نام کتاب : استاد بازی

نویسنده : سیدنی شلدون

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com

سرآغاز

کیت

سال ۱۹۸۲

فصل ۱

تالار بزرگ پذیرایی پز از اشباح آشنایی بود که به آنجا ماده بودند تا سالگرد تولد کیت بلک ول را با او جشن بگیرند کیت آنها را تماشا میکرد که با آدمهایی که از گوشت و خون بودند می آمیختند و همچنان که این مدوعوین متعلق به زمان و مکانی دیگر در زمین رقص و در میان میهمانان مرد و زنی ملبس به کت و شلوار رسمی شب و پیراهن براق شب می لولیدند و گردش می کردند صحنه در ذهنش به تخیلی رویا گونه تبدیل شد.در جشن خانه ی مجلل کیت موسوم به خانه ی تپه ی سدر واقع در شهر دارک هاربر ایالت مین صد نفر مهمان حضور داشتند کیت بلک ول با شیطنت اندیشید البته بدون احتساب اشباح.

او زنی لاغر و ظریف اندام بود باظاهری با شکوه و پر ابهت که باعث می شد قد بلندتر از آنچه بود به نظر برسد چهره ای به یاد ماندنی داشت صورت استخوانی مغرور چشمانی به رنگ آسمان خاکستری سپیده دم و چانه ای پیش آمده آمیزه ای از اجداد اسکاتلندی و هلندی اش موهای سپید نرمی داشت که زمانی آبشاری از گیسوان مشکی براق و انبوه را تشکیل می داد و پوستش در برابر چینهای زیبا و خوش ترکیب پیراهن عاجی رنگ مخملی اش شفافیت نرمی داشت شفافیتی که گاه سنین کهولت به همراه می آورد.

کیت بلک ول اندیشید احساس نمی کنم نود سال سن دارم همه ی ان سالها چه شده است؟او اشباحی را که می رقصیدند تماشا می کرد آنها می دانند آنها اینجا بودند بخشی از آن سالها بخش از زندگی من بوده اند.او باندا را با آن چهره سیاه و مغرورش دید.و نیز دیوید دیوید عزیزش که قد بلند و جوان و خوش قیافه بود هم در آنجا حضور داشت به همان شکلی که کیت نخستین بار او را دیده و در نگاه اول عاشقش شده بود دیوید به او لبخند می زد و کیت می اندیشید به زودی عزیزم به

زودی نزده خواهم آمد آرزو می کردم کاش دیوید زنده بود و نتیجه اش را می دید.

چشمان کیت در سالن بزرگ گردش کرد و بالاخره نتیجه اش را دید پسرک نزدیک دسته ی نوازندگان ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد او پسر بچه ی فوق العاده قشنگی بود حدود هشت سال داشت موهایش بور بود و کت مخمل مشکی و شلوار دارای طرح اسکاتلندی پوشیده بود رابرت نسخه ی دوم پدر پدر پدر بزرگش جیمی مک گریگور بود مردی که تابلوی نقاشی شده ای از وی بر بالای بخاری دیواری مرمرین نصب بود.رابرت مثل این که نگاه کیت را روی خودش احساس کرده باشد برگشت و کیت با اشاره ی انگشتانش او را به سوی خود فراخواند الماس بیشت قیراطی بینظیری که پدر کیت حدود یک قرن پیش در ساحل ماسه ای پیدا کرده بود در پرتو چلچراغ کریستال به طرز زیبا و محسور کننده ای می درخشید و جلب توجه می کرد کیت با لذت رابرت را نظاره کرد که راهش را از میان جمعیت پایکوبی کننده گشود و به طرف او آمد.

با خودش فکر کرد من به گذشته تعلق دارم او آینده اس نتیجه ی من روزی تصدی شرکت کروگر-برن با مسئولیت محدود را به عهده خواهد گرفت رابرت به کنارش امد و کیت روی صندلی اش کمی جابه جا شد تا جایی برای او باز کند.

-مامان بزرگ در جشن تولدت بهت خوش میگذرد؟

-بله متشکرم رابرت.

-این ارکستر فوق العاده است رهبر ارکستر واقعا بد است.

کیت با پریشانی لحظه ای به او نگاه کرد سپس اخمش را از هم گشود.

-آه فکر میکنم منظورت این است که کارش خوب است.

رابرت لبخندی زد و گفت:

-درست است تو اصلا نود ساله به نظر نمی رسی.

کیت بلک ول خندید:

-بین خودمان بماند خودم هم چنین احساسی ندارم.

پسرک دستش را در دست کیت لغزاند و آن دو در سکوتی حاکی از خرسندی در کنار هم نشستند هشتاد و دوسال اختلاف

سنی میان آنان علاقه ای بی شائبه را بینشان ایجاد میکرد کیت برگشت تا نوه ی دختری اش را در حال پایکوبی تماشا کند او و شوهرش بدون شک زیباترین زوج محوطه ی رقص بودند.

مادر رابرت پسر و مادربزرگش را دید که کنار هم نشسته بودند و اندیشید چه زن فوق العاده ای اصلا پیر نمی شود هیچکس تصور نمی کند او چه زندگی پرماجرایی را پشت سرگذاشته است.

موسیقی قطع شد و رهبر ارکستر گفت:

–خانمها و آقایان افتخار دارم رابرت استاد جوان موسیقی را معرفی کنم.

رابرت دست مادر مادربزرگش را فشرد از جا برخاست و به طرف پیانو رفت با چهره ای جدی و مصمم پشت آن نشست و انگشتانش را به سرعت روی کلیدهای پیانو حرکت داد.اثری از اکریابین را می نواخت نغمه ای که مانند حرکن مهتاب بر روی آب نرم دلنواز بود.

مادر رابرت گوش می داد و با خودش فکر میکرد او نابغه است.در آینده موسیقیدان بزرگی خواهد شد.او دیگر پسرش نبود از آن پس به تمام دنیا تعلق داشت وقتی رابرت آهنگش را به پایان برد کف زدن های مردم از روی شور و شوق صمیمانه بود.

کمی پشتر شام در فضای بیرون خانه پذیرایی شده بود باغ بزرگ و باشکوه را به شکل شادی آوری با فانوسها و روبانها و بادکنکها تزیین کرده بودند.نوازندگان در تراس می نواختند و صدای موسیقی از همانجا حضار را محظوظ میکرد و در آن حال پیشخدمتهای مرد و زن خاموش و با کفایت آهسته در اطراف میزها راه می رفتند و اطمینان حاصل می کردند که لیوانهای بلور باکارا و بشقابهای چینی اعلای دارای نشان لیموژ از نوشیدنی و خوردنی خالی نمانند.تلگرامی از سوی رییس جمهور ایالات متحده قرائت شد یکی قاضی دادگاه عالی ایالتی جامش را به افتخار کیت بالا برد و نوشید.

فرماندار از او چنین ستایش کرد:

–...یکی از بزرگترین و استثنائی ترین بانوان تاریخ این ملت.دست داشتنم کیت بلک ول در صدها فعالیت خیریه در سراسر جهان امری شناخته شده و افسانه ای است بنیاد بلک ول در ارتقا وضع سلامت به قول سر وینستون چرچیل "هرگز نشده که این همه انسان مدیون یک نفر باشند."من این سعادت را داشته ام که کیت بلک ول را آن طور که هست بشناسم...

کیت با خود اندیشید،چه مزخرفاتی می گوید.هیچ کس مرا نمی شناسد.او درباره ی من طوری صحبت می کند که انگار قدیسی از حواریون حضرت مسیح هستم . اگر مردم کیت بلک واقعی را می شناختند ، آنوقت چه می گفتند ؟ اگر می دانستند که دزدی نقش پدرم را ایفا کرد و پیش از آنکه یک ساله شوم آدم ربایان مرا دزدیدند ،اگر جای زخم های گلوله را روی تنم نشانشان بدهم چه فکر خواهند کرد ؟

کیت سرش را برگرداند و به مردی نگاه کرد که یک بار سعی کرده بود او را بکشد . نگاهش از آن مرد رد شد و در تاریکی روی هیکلی افتاد. زنی که حجابی بر چهره داشت تا صورتش را مخفی کند . از میان غرش رعد ، کیت شنید که فرماندار به نطقش خاتمه داد و او را معرفی کرد. او به پا خواست و به جمع مدعوین نگریست. هنگامی که صحبت می کرد ، صدایش استوار و قوی بود : " من از همه ی شما بیشتر عمر کرده ام . به قول جوان های امروزی ، شاید این کار مهمی نباشد ، اما خوشحالم که به این سن رسیده ام ، چون در غیر این صورت نمی توانستم امشب در خدمت همه ی شما دوستان عزیز در اینجا باشم. می دانم که بعضی از شما از ممالکت دوردست به اینجا سفر کرده اید و تما از سفرتان خسته اید. انصاف نیست که من از همه توقع داشته باشم قدرت و توان مرا داشته باشند. " مهمانان خندیدند و برایش کف زدند.

" ممنونم که با حضورتان امشب را به شبی به یاد ماندنی تبدیل کردید . هرگز امشب را فراموش نخواهم کرد . برای آن عده از شما که مایلید استراحت کنید ، اتاقها آماده است . برای بقیه ، رقص و پایکوبی در تالار همچنان ادامه خواهد داشت . " غرش تندر بار دیگر به گوش رسید " پیشنهاد می کنم قبل از آن که گرفتار یکی از طوفان های مشهور ایالت مِین ما شویم ، به داخل ساختمان برویم . "

اکنون شام و پایکوبی تمام شده بود . مهمانان به اتاقهایشان رفته بودند و کیت با اشباح آشنایش تنها بود . در اتاق مطالعه نشست ، در گذشته سیر می کرد ، و ناگهان احساس اندوه کرد. اندیشید دیگر کسی نمانده که مرا کیت صدا بزند . همه ی آنها رفته اند . دنیایش کوچک و بدون شور و هیجان شده بود.

آیا لانگ فلو نبود که گفت:

"برگهای خاطره خش خش اندوهناکی در تاریکی سر می دهند؟

او به زودی وارد تاریکی گور می شد اما نه هنوز . کیت فکر کرد هنوز مجبورم مهمترین کار زندگی ام را انجام بدهم.دیوید

کمی حوصله کن به زودی به نزدت خواهم آمد.

-مامان بزرگ...

او چشمانش را گشود اعضای خانواده اش به اتاق امده بودند به یک یکشان نگریست چشمانش همچون دوربین بی رحمی بود که چیزی را نادیده باقی نمی گذاشت کیت فکر کرد خانواده من مایه ی بقای من.یک نفر قاتل یک آدم غیر عادی یک روانی چهارستون خانواده ی بلک ول آیا آن همه سالهای زجر و درد و امید عاقبتش این است؟

نوه ی دختری اس کنار او ایستاد:

-مامان بزرگ حالتون خوبه؟

-بچه ها من کمی خسته ام فکر میکنم باید به بستر بروم.

او به پا خواست و به طرف پله ها رفت و در آن لحظه غرش رعد پر صدایی به گوش رسید و طوفان آغاز شد قطرات باران با سرو صدای زیادی مثل رگبار مسلسل به پنجره ها برخورد می کرد اعضای خانواده ی کیت همانطور که او از پله ها بالا می رفت تماشایش می کردند هنوز هم قامتی صاف و مغرور و استوار داشت برقی درخشید و لحظاتی بعد تندر غرش بلندی کرد کیلت بلک ول برگشت و به پایین به جانب آنها نگاه کرد و وقتی سخن گفت لهجه ی اجدادش را به خود گرفت:

-در آفریقای جنوبی ما این را داندرستورم می نامیدیم.

گذشته و حال بار دیگر در هم آمیختند و او همچنان که توسط ان اشباح آشنا و آرامش بخش احاطه شده بود در سرسرای طبقه ی بالا به سوی اتاق خوابش رفت.

کتاب اول

جیمی

سالهای ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۶

جیمی مک گریگو گفت: "خدای من، این یک داتدرستورم واقعی است!" او در میان طوفانهای سهمگین سرزمینهای مرتفع

اسکاتلند بزرگ شده بود، اما هرگز شاهد پدیده ای شدیدتر و وحشتناکتر از این طوفان نبود. بعدازظهر، ناگهان آسمان در پشت ابرهای متراکم شن آلود ناپدید شده و یکباره روز به شب مبدل شده بود. آسمان غبارآلود با جرقه های برق – ویرلیگ، آنطور که آفریقایی ها می گویند – روشن شد و این برق هوا را سوزاند. سپس داتدرسلاگ – به معنی رعد – در پی آذرخش آمد. بعد بارانی سیل آسا باریدن گرفت. لایه های باران به لشکر خیمه ها و کلبه های حلبی فرود می آمد و آنها را می پوشاند، و خیابانهای خاکی کلیپ دریفت را به جویهای شوریده و متلاطمی از آب و گل تبدیل می کرد. آسمان از غرشهای توفنده ی رعد که یکی پس از دیگری مثل شلیک توپ در یک جنگل آسمانی به گوش می رسید، خروشان و غران بود.جیمی مک گریگور همچنان که خانه ای که از جنس خشت بود به گل تبدیل می شد و فرو می ریخت، به سرعت خودش را کنار کشید. حیران از خودش می پرسید که آیا شهر کلیپ دریفت از این طوفان جان سالم به در خواهد برد یا خیر.

کلیپ دریفت در حقیقت شهر نبود. دهکده ای پراکنده از جنس کرباس بود، توده ای فعال و پر جنب و جوش از خیمه ها و کلبه ها و گاری های چهارچرخی بود که سواحل رودخانه ی وال را اشغال کرده بودند. ساکنان آنجا خوش خیالان ابلهی بودند که از همه ی مناطق جهان بر اثر وسوسه ای به آفریقای جنوبی کشیده شده بودند: وسوسه ی یافتن الماس.

جیمی مک گریگور یکی از آن خوش خیالها بود. تازه هجده سالش شده بود، جوانی خوش قیافه، قد بلند و مو بور با چشمانی بسیار دل انگیز به رنگ خاکستری روشن. حالت ابتکار و خلاقت توجهی در او وجود داشت، مشتاق بود همه را خشنود کند که صفت دلچسبی بود. خلق و خویی بی غل و غش و روحیه ای مالامال از خوش بینی داشت.

او تقریباً هشت هزار مایل | سیزده هزار کیلومتر | از مزرعه ی پدرش در اراضی مرتفع اسکاتلند راه پیموده بود، و با عبور از ادینبرو، لندن و کیپ تاون سرانجام به کلیپ دریفت رسیده بود. از حقوقش در مزرعه ای که او و برادرانش به همراه پدرشان در آن کشت می کردند چشم پوشی کرده بود، اما اصلاً پشیمان نبود. می دانست که ده هزار برابر آن حقوق را پاداش خواهد گرفت. آسایش و امنیت زندگی ای را که تا آن هنگام شناخته بود رها کرده و به این مکان دورافتاده و حزن آلود آمده بود، چون آرزو داشت ثروتمند شود. جیمی از کار سخت هراسی نداشت، اما کشت و کار در آن مزرعه ی کوچک صخره ای پر از سنگ در شمال آبردین، درآمد بسیار کم و ناچیزی داشت. او از سحرگاه تا تنگ غروب همراه برادران و خواهرش مری و پدر و مادرشان کار می کرد، و با این حال آنها بسیار تنگدست و فقیر بودند و آه در بساط نداشتند. جیمی

یک بار در جشنی در ادینبرو شرکت کرده و دیده بود که چه چیزهای زیبا و خارق العاده ای را می شد با پول خرید. پول برای این بود که وقتی تندرست بودی زندگی ات را آسان کند و در موقع بیماری و ناخوشی نیازهایت رت برطرف سازد و کمک کند زودتر خوب شوی. جیمی دیده بود که بسیاری از دوستان و همسایگان در فقر و تهیدستی زندگی می کردند و همانطور هم می مردند.

او به خاطر می آورد هنگامی که نخستین بار راجع به کشف الماس در آفریقای جنوبی شنیده بود چقدر هیجان زده شده بود. بزرگترین الماس جان در آنجا وسط شن های ساحل یافت شده بود، و گفته می شد که سراسر آن سرزمینها صندوقچه ی بزرگی از گنج است که تنها باید گشوده شود.

یک شنبه شب پس از صرف شام، جیمی خبر رفتنش را به آفریقای جنوبی به اعضای خانواده اش داد. آنها دور میزی که هنوز بساط شام روی آن باقی بود در آشپزخانه ی زمخت و چوبی و خالی از ظرافت خانه شان نشسته بودند که جیمی شروع به صحبت کرد. لحن صدایش خجولانه و در عین حال پر غرور بود. "من می خوام به آفریقای جنوبی بروم و الماس پیدا کنم. هفته ی دیگر به راه می افتم و رهسپار این سفر می شوم."

پنج جفت چشم با شگفت زدگی به او خیره شدند، گویی دیوانه ای را می دیدند. پدرش پرسید: "می خوای الماس پیدا کنی؟ پسر جان، مثل این که عقلت را از دست داده ای. این یک افسانه است_ وسوسه ی شیطان است برای این که مردان را از کار شرافتمندانه ی روزمره بازدارد."

برادرش یان گفت: "بگو ببینم خرج سفرت را از کجا می آوری؟ آفریقای جنوبی آن طرف کره ی زمین است. تو که پول نداری."

جیمی با عصبانیت جواب داد: "اگه پول داشتم که دنبال الماس نمی رفتم، می رفتم؟ همه ی کسانی که به آنجا می روند بی پولند. من هم مثل بقیه منتها مغزم کار می کند و بازویی قوی دارم. شکست نخواهم خورد."

خواهرش مری گفت: "آنی کورد از رفتن تو دلش می شکند. جیمی، او خیلی دلش می خواهد با تو عروسی کند."

جیمی خواهرش را خیلی دوست داشت. او بزرگتر از خودش بود، بیست و چهار ساله بود اما چهل ساله به نظر می رسید. در تمام عمرش هیچ چیز زیبایی نصیبش نشده بود جیمی به خودش قول داد، این وضع را عوض خواهم کرد.

مادرش دیسی را که باقیمانده ی خوارک هاگیس هنوز در آن گرم بود، در سکوت از روی میز برداشت و به طرف کاسه ی فلزی ظرفشویی برد.

او همان شب آخر وقت به بالین جیمی رفت. یک دستیش را با عطوفت روی شانه ی پسرش گذاشت، و قدرتش را به بدن او انتقال داد. گفت: "پسر جان، آنچه عقلت به تو حکم می کند انجام بده. من نمی دانم آنجا الماسی هست یا نه، اما اگر باشد مطمئنم که تو پیداش می کنی." او از پشتپ یک کیسه ی چرمی کهنه و فرسوده بیرون آورد و اضافه کرد: "من چند پوند پس انداز داشتم. لازم نیست در این باره به دیگران چیزی بگویی. جیمی، خداوند حفظت کند."

هنگامی که جیمی خانه را به مقصد ادینبرو ترک می کرد، پنجاه پوند در کیسه چرمی اش پول داشت.

سفر به آفریقای جنوبی، سفری شاق و طاقت فرسا بود، و انجام آن برای جیمی مک گریگور حدود یک سال طول کشید. در ادینبرو، او در رستورانی که مشتریانش کارگران بودند به عنوان پیشخدمت استخدام و مشغول کار شد، تا این جا که توانست پنجاه پوند دیگر به اندوخته کیسه اش اضافه کند. سپس راهی لندن شد. جیمی از وسعت آن شهر حیرت کرد، و جمعیت عظیم آن و قیل و قال شهر و اتوبوسهای بزرگی که با اسب کشیده می شدند و با سرعت پنج مایل | هشت کیلومتر | در ساعت در خیابانها حرکت می کردند، بسیار او را تحت تأثیر قرار داد. به علاوه در همه جا تاکسی های گاری دیده می شد که زنان زیبا بر آن سوار بودند. آنها کلاههای بزرگ بر سر، دامن های پفدار چرخان به تن، و کفشهای پاشنه بلند ظریف و زیبایی که بندش دور ساق پایشان بسته می شد به پا داشتند. با تعجب آن خانمها را تماشا می کرد که از تاکسی ها و درشکه ها پیاده می شدند تا برای خرید به بازار سر پوشیده با طاقهای قوسی شکل برلینگتون بروند. در آن بازار، البسه و پالتو پوست و نقره آلات و ظروف سفالی به اضافه ی دکانهای عطاری با بطری ها و ظروف سرگشاد اسرار آمیز به وفور یافت می شد.

جیمی در خانه شماره ۳۲ خیابان فیتزروی اتاقی اجاره کرد. کرایه آن اتاق ده شیلینگ در هفته بود، اما آنجا ارزان ترین جایی بود که توانسته بود پیدا کند. او روزهایش را در بارانداز سپری می کرد، می خواست یک کشتی پیدا کند که با آن عازم آفریقای جنوبی شود، و شبهایش را به تماشای جاهای دیدنی و خارق العاده شهر لندن می گذراند. یک شب ادوارد پرنس ویلز را برای لحظه ای کوتاه دید. پرنس وارد رستورانی نزدیک کاونت گاردن می شد و بانوی جوان زیبایی بازو به بازویش

داده بود. آن زن کلاه بزرگی که با گلهای زیبا تزیین شده بود به سر داشت، و جیمی فکر کرد آن کلاه چقدر برازنده ی خواهرش است.

جیمی در کاخ کریستال که به خاطر اجرای نمایش بزرگی در سالن ۱۸۵۱ ساخته شده بود، به تماشای یک کنسرت موسیقی رفت. از درازی لین دیدن کرد و در وقفه ی بین دو قسمت نمایش، پنهانی و دزدانه داخل تماشاخانه ی ساؤی شد.در این تئاتر،اولین لامپ برقی در یک ساختمان عمومی در انگلیس را نقب کرده بودند و نیز او شنیده بود که ممکن است بتوان توسط یک دستگاه نو ظهور و حیرت آور به نام تلفن،با شخصی در آن سوی شهر صحبت کرد.جیمی احساس میکرد به آینده مینگرد.

علیرغم همه آن اختراعات و فعالیتها،انگلستان در زمستان آن سال در مجموع یک بحران اقتصادی رو به رشد به سر میبرد.خیابانها پر از آدمهای بیکار و گرسنه بود و تظاهرات توده های مردم و منازعات خیابانی به راه بود.جیمی فکر کرد،من باید از اینجا خلاص شوم.آمده ام که از فقر فرار کنم.روز بعد جیمی به عنوان مهماندار در کشتی والمرکاسل که عازم کیپ تاون در آفریقای جنوبی بود،استخدام شد.

آن سفر دریایی سه هفته به طول انجامید.کشتی در مدیره و منت هلن توقفهایی کرد تا زغال سنگ بیشتری به عنوان سوخت بارگیری کند.سفری سخت درست در چله زمستان در دریایی پیوسته متلاطم بود،و جیمی از لحظه ای که کشتی حرکت کرد دچار دریازدگی شد.اما هرگز بشاشیت خود را از دست نداد،زیرا هر روزی که میگذشت به صندوقچه گنجش نزدیکتر میشد.همانطور که کشتی به خط استوا نزدیک میشد آب و هوا شروع به تغییر کرد.به طور معجزه آسایی زمستان به تابستان تبدیل و هوا گرم شد و همچنان که به سواحل آفریقای جنوبی رسیدند شب و روز گرم و شرجی بود.

کشتی والمر کاسل یک سحرگاه به کیپ تاون رسید،از میان تنگه باریکی که بین جزیره بزرگ و جدا افتاده راین و سرزمن اصلی آفریقا قرار دارد آهسته عبور کرد و در خلیج تیبل لنگر انداخت.

جیمی قبل از طلوع خورشید روی عرشه بود.همچنان که مه اول صبح برطرف میشد و چشم انداز باشکوه کوهستان تپیل که باهیبت برفراز شهر قرار داشت آشکار میگردید،او تماشا میکرد و مسحور این منظره شده بود.او به مقصد رسیده بود.

به محض آن که کشتی به اسکله متصل شد،جماعتی با شکل و قیافه و ظاهر عجیب غریبی که جیمی هرگز در عمرش ندیده

بود به عرشه های کشتی هجوم آوردند.عده ای برای یافتن مسافر برای اقامت در انواع هتلها بازاریابی و چرب زبانی میکردند و سعی در جلب مشتری داشتند.آن جماعت از هر قماشی بودند؛سیاه پوست،زرد پوست،مردان مو قهوه ای و مو قرمز که با سماجت درصدد بودند چمدانهای مسافران را حمل کنند و پسران کوچکی که در دستشان روزنامه و شیرینی و میوه برای فروش داشتند و به هرسو میدویدند.دارندگان تاکسی گاری،که از نژاد پارسی یا سیاه پوشت بودند،فریاد میزدند و تقاضایشان را برای حمل مسافر اعلام میکردند.فروشندگان دوره گرد و مردانی که گاری های حامل نوشیدنی را هل میدادند،سعی داشتند با سر و صدایشان توجه مردم را به کالاهایشان جلب کنند.هوا از مگسهای سیاه بسیار درشت مالامال و آلوده بود.جاشوها و باربران با عجله راه میرفتند و به مردم تنه میزدند و برای گشودن راهشان از میان جمعیت های و هوی میکردند،درحالی که مسافران بیهوده میکوشیدند چمدانهایشان را کنار هم و جلوی چشمشان نگه دارند.از شدت سر و صدا و قیل و قال و شلوغی،غوغای عجیبی به پا بود.مردم با زبانی باهم سخن میگفتند که هرگز به گوش جیمی نخورده بود.

پول کوم وان دِ کاپ،نِه؟

هت ژوله ماین بابا رین واگن گزین؟

وات بدوییدی؟

هوئیستو!

او کلمه ای از آن را نمیفهمید.

کیپ تاون به هیچ یک از جاهایی که جیمی دیده بود شباهتی نداشت.حتی دو خانه در آن شهر شبیه هم نبودند.در کنار انبار بزرگ دو سه طبقه ای از سنگ و آجر،سالن غذا خوری کوچکی از آهن و گالوانیزه بنا شده بود،و جنب آن یک مغازه جواهر فروشی با ویترین هایی از شیشه صاف و صیقلی دست ساز و قطور قرار داشت،و کمی جلوتر یک دکان سبزی فروشی بود و در انتها یک دکه سیگار فروشی که در حال فرو ریختن بود.

جیمی مبهوت مردان،زنان و بچه هایی شد که در خیابانها رفت و آمد میکردند.یک سیاه برزنگی را دید که شلوار کهنه ای با طرح اسکاتلندی به پا کرده و به عنوان بالا پوش یک گونی به تن کرده بود،و برای عبور دادن بازوها و سرش گونی را در سه نقطه شکافته بود.سیاه برزنگی پشت سر دو مرد چینی که دست به دست هم داده بودند در حرکت بود.آن دو لباس گشاد

آبی رنگ بلندی به تن داشتند،و موی گیش باف خود را به دقت چرخانده و بالا برده و زیر کلاه حصیری مخروطی شکلی پنهان کرده بودند.در آنجا کشاورزان فربه و تنومند و سرخ رویی دیده میشدند که ساکن آفریقای جنوبی بودند و تبارشان به استعمارگران هلندی میرسید.موهایشان بر اثر تابش آفتاب به رنگ خیلی روشنی درآمده بود،و گاریهای چهار چرخشان پر از سیب زمینی،ذرت و سبزیهای پر برگ بود.مردانی ملبس به کت و شلوار قهوه ای رنگ که کلاه های لبه پهنی از جنس بسیار نرم بر سر داشتند و پیپ هی گلی بلند به دهان،جلوتر از همسرانشان قدم برمیداشتند.همسران آنها لباس سیاه پوشیده بودند و حجاب ضخیم سیاه و روبنده بزرگ سیاهی از ابریشم داشتند.زنان رختشوی پارسی،بقچه های بزرگ حاوی رخت چرک را روی سرشان گذاشته بودند و از میان سربازانی با کت قرمز و کلاهخود،با هل دادن و تنه زدن رد میشدند.منظره ای تماشایی بود.

نخستین کاری که جیمی انجام پیدا کردن پانسیونی بود که ملوانی از ملوانان کشتی به او توصیه کرده بود.بانوی صاحب پانسیون بیوه ای میانسال بود و پیکری فربه داشت.

او لبخندزنان گفت:زوک یوله گود؟

چهره جیمی برافروخت و جواب داد:ببخشید من این زبان را نمیفهمم.

انگلیسی حرف میزنی،بله؟به اینجا آمدی طلا صید کنی؟الماس؟

الماس.بله خانم.

زن او را به داخل راهنمایی کرد.از اینجا خوشت خواهد آمد.در اینجا همه وسایل رفاه و آسایش برای مردانی نظیر تو فراهم است.

جیمی متحیر بود از خودش میپرسید نکند او هم یکی از آنها باشد.

امیدوار بود چنین نباشد.

زن بالحنی خجولانه گفت:من خانم ونستر هستم.اما دوستانم مرا دی دی صدا میزنندلبخند زد و یک دندان طلا در جلوی دهانش را آشکار کرد:احساس میکنم ما دوستان خیلی خوبی برای هم خواهیم شد.هر تقاضایی که داشتی بدون رودربایستی با من مطرح کن.

جیمی گفت:واقعا لطف داریدومیشود به من بگویید از کجا میتوانم نقشه شهر را تهیه کنم؟

جیمی با نقشه ای که تهیه کرد،به تجسس مشغول شد.در یک سوی شهر،مناطق حاشیه ای روندبوش،کامرمونت و وایتینگ در سمت خشکی واقع شده بود.در آنجا زمینهای دارای پوشش گیاهی تنک و تاکستانهای انگور تا چهارده کیلومتری امتداد داشت.در سوی دیگر،مناطق سی پوینت و گرین پوینت قرار داشت که در کنار دریا بود.جیمی در محله اعیان نشین قدم زده،از خیابانهای استرلند و بری گذر کرده و ساختمانهای بزرگ دو طبقه را با نمای سفید گچی و سقف مسطحشان،تراسهای شیبداری که برفراز خیابان فراشته شده بود،ستود.او آنقدر راه رفت تا بالاخره مجبور شد از دست مگسهایی که انگار خصومتی شخصی با او داشتند،به داخل ساختمان پانسیون پناه ببرد.آن مگسها بزرگ و سیاه بودند و دسته جمعی حمله میکردند.وقتی جیمی به پانسیون بازگشت،دید اتاقش هم پر از آن مگسهاست.آنها سطح دیوارها و میز و تخت را پوشانده بودند.

او به دیدن بانوی صاحب پانسیون رفت.خانم ونستر میشود فکری به حال مگسهای اتاقم کنید؟مگسها_

خانم ونستر زیر زیرکی خندید و گونه جیمی را نیشگون گرفت.ماپن ما گنگ.بهشان عادت خواهی کرد.خواهی دید.

امکانات بهداشتی در گیپ تاون،هم ابتدایی و هم ناکافی بود و هنگامی که آفتاب غروب میکرد بخاری متعفن همچون پتویی زهرآگین روی شهر را میپوشاند.این غیر قابل تحمل بود،اما جیمی میدانست که باید آن را تحمل کند.او قبل از آن که آنجا را ترک کند به پول بیشتری احتیاج داشت.به او هشدار داده بودند:بدون پول نمیتوانی در مناطق الماس خیز دوام بیاوری.برای نفس کشیدن هم از تو پول میگیرن.

جیمی در روز دوم اقامتش در کیپ تاون شغلی پیدا کرد.قرار شد اسبهای یک شرکت حمل و نقل را براند.روز سوم شغل دیگری در یک رستوران یافت و آن شستن ظرفها پس از خاتمه شام مشتریها بود.باقیمانده غذاها را از بشقابها برمیداشت و مخفی میکرد و پس از پایان کارش با خود به پانسیون میبرد و به این وسیله شکمش را سیر میکرد.غذاها برایش مزه عجیبی داشتند،آرزوی سوپ جوجه و تره فرنگی و نانهای جو خانگی و کیکهای گرم و تازه دستپخت مادرش را داشت.ولی پیش خودش شکایتی نداشت،چرا که غذا و راحتی و آسایشش را فدای بالا بردن میزان اندوخته مالی اش کرده بود.انتخابش را کرده بود و هیچ چیز،نه کار طاقت فرسا،نه هوای آلوده و متعفنی که تنفس میکرد و نه مگسهایی که اکثر طول شب خواب را

بر او حرام میکردند،نمیتوانست مانعش شود.او نومیدانه و شدیدا احساس تنهایی میکرد.در این مکان غریب کسی را نمیشناخت و دلش برای خانواده و دوستانش تنگ شده بود.از خلوتش لذت میبرد،اما تنهایی دردی دایمی بود.

سرانجام،آن روز جادویی و استثنایی فرا رسید.کیسه چرمی او مبلغ حیرت آور دویست پوند را در خود داشت.جیمی آماده بود.صبح روز بعد،قرار بود کیپ تاون را به مقصد مناطق الماس خیز ترک کند.

ذخیره جا در گاریهای مسافربری که به مناطق الماس خیز در شهر کلیپ دریفت میرفتند،توسط یک شرکت مسافربری داخلی در ایستگاه جنوبی نزدیک اسکله انجام میشد.ساعت هفت صبح که جیمی به آنجا رسید،ایستگاه آنقدر از جمعیت موج میزد که او حتی نمیتوانست نزدیکش شود.ده ها نفر جوینده بخت،برای یافتن جا در گاریها جدال و کشمکش میکردند.آنها از ممالک دوری مثل روسیه،آمریکا،استرالیا،آلم ان و انگلستان آمده بودند،به یک دوجین زبانهای مختلف تکلم میکردند و به فروشندگان بلیت گاریها که توسط جمعیت محاصره شده بودند التماس مینمودند که جایی به آنها بدهند.جیمی مشاهده کرد که یک مرد ایرلندی قوی هیکل راهش را به زور فشار از میان مردم میگشود و تقلا میکرد از دفتر به پیاده رو بیاید.

از آن مرد پرسید:ببخشید،آنجا چه خبر است؟

مرد ایرلندی با انزجار غرغری کرد و گفت:هیچی،این گاریهای لعنتی تا شش هفته دیگر جاهایشان ذخیره شده و جای خالی ندارند.مرد متوجه نگاه حاکی از یأس در چهره جیمی شد:پسر جان،تازه وضع از این هم بدتر است.این جانورهای کافر لامذهب برای هر نفر پنجاه پوند مطالبه میکنند.

وحشتناک بود!باید راه دیگری به مناطق الماس خیز وجود داشته باشد.

دو راه دیگر هم هست.تو میتوانی با داج اکسپرس بروی،یا راه را با پای پیاده گز کنی.

داج اکسپرس چیه؟

گاری که با گاو نر کشیده میشود و سرعتش سه کیلومتر در ساعت است.وقتی به آنجا برسی همه آن الماسهای لعنتی به یغما رفته است.

جیمی مک گریگور اصلا قصد نداشت آنقدر دیر برسد که الماسی نصیبش نشود.او اوقات باقیمانده آن روز صبح را به جست

و جوی سایر وسایل حمل و نقل سپری کرد و درست قبل از ظهر وسیله مطلوبش را یافت.از مقابل یک اصطبل عمومی اجاره ای میگذشت که تابلویی جلوی آن قرار داده و رویش نوشته بودند ایستگاه پست.جیمی بر اثر کششی ناگهانی،بی اختیار داخل شد.در آنجا لاغرترین مردی که او به عمرش دیده بود در حال باز کردن کیسه های بزرگ مرسولات پستی در گاری کوچک و سبکی بود که معمولا توسط سگ کشیده میشد.برای لحظه ای آن مرد را از نظر گذراند.

گفت:ببخشید،آیا نامه ها را به کلیپ دریفت میبرید؟

بله،همینطور است.فعلا دارم آنها را بار میکنم.

جیمی بارقه ای ناگهانی از امید را احساس کرد:مسافر هم با خودتون میبرید؟

بعضی وقتها.مرد سرش را بالا آورد و جیمی را برانداز کرد:چند سال داری؟

چه سوال عجیبی.هجیده سال.برای چه میپرسی؟

ما مسافری که بیشتر از بیست و یکی دو سال داشته باشد با خودمان نمیبریم.وضع سلامتت خوبه؟ سوالی عجیب تر از قبلی.بله قربان.

مرد لاغر قدش را راست کرد:فکر میکنم برایت جایی داشته باشم.یک ساعت دیگر حرکت میکنم.هزینه سفر بیست پوند است.

جیمی نمیتوانست خوش اقبالی اش را باور کند.واقعا فوق العاده است.من چمدانم را میبندم و ...

چمدان بی چمدان.فقط برای آوردن یک پیراهن و یک مسواک جا داری. جیمی گاری را دقیقتر از نظر گذراند.ارابه کوچک و مشکی بود که به شکلی زمخت ساخته شده بود.بدنه آن مانند حلقه چاهی بود که گونی حاوی نامه ها را در درونش میگذاشتند و روی آن فضایی تنگ و خفه وجود داشت که در آن یک نفر میتوانست پشت به پشت راننده بنشیند.به نظر میرسید سفری ناراحت درپیش داشته باشند.

جیمی گفت:بسیار خوب،قبول است.میروم پیراهن و مسواکم را بردارم.

هنگامی که بازگشت،گاریچی در حال بستن اسبی به گاری روباز بود.دو مرد جوان درشت هیکل هم نزدیک گاری ایستاده بودند،یکی کوتاه قد و سیه چرده بود و دیگری یک سوئدی بلند قد و مو بور.مردها در حال دادن مقداری پول به گاریچی

بودند.

جیمی خطاب به راننده گفت:یک دقیقه صبر کنید.شما گفتید که من میروم.

گاریچی گفت:هر سه نفر میروید.بپرید بالا. هر سه نفرمان؟

بله همینطور است.

او اصلا نمیدانست گاریچی چطور توقع داشت که هر سه آنان در آن ارابه کوچک جا شوند،اما میدانست وقتی گاری به راه بیفتد او هم سوار آن است.

خودش را به دو مسافر دیگر معرفی کرد:من جیمی مک گریگور هستم.

جوان کوتاه سیه چرده گفت:من والاک هستم.

و جوان موبور قد بلند گفت:پدرسون.

جیمی گفت:شانس آوردیم این را کشف کردیم،نه؟وسیله خوبی است که هر کس راجع به آن نمیداند.

پدرسون گفت:اوه،مک گریگور،همه گاریهای پستی را میشناسند.منتها به نظر گاریچی ها هرکسی مناسب سفر با آن نیست،یا اینکه مردم بدبین هستند که جرات نمیکنند سوارش شوند.

قبل از این که جیمی فرصت کند راجع به معنای این حرف از او بیشتر بپرسد،گاریچی گفت:حرکت میکنیم.

سه مرد،جیمی در وسط به زور در گاری جا شدند.به همدیگر چسبیدند و زانوهایشان کیپ هم چسبیده بود و پشتشان محکم به پشتی چوبی صندلی گاریچی فشرده میشد.کوچکترین جایی برای تکان خوردن یا نفس کشیدن باقی نماند.جیمی به خودش دلداری داد:اوضاع آنقدرها هم بد نیست.

گاریچی با لحنی آهنگ گونه فریاد زد:محکم بچسبید!و لحظه ای بعد آنها به سرعت از میان خیابانهای کیپ تاون میگذشتند و مسیرشان به سوی مناطق الماس خیز کلیپ دریفت را پیش گرفته بودند.

مسافرت با گاریهایی که گاو نر کشیده میشد نسبتا راحت بود.گاریهای معمولی حمل مسافر از کیپ تاون به کلیپ دریفت نیز بزرگ و جادار بود و با چادری پوشیده میشد تا مسافران تابش آفتاب سوزان که حتی در زمستان هم از شدتش کاسته نمیشد در امان بمانند.هر گاری برای دوازده نفر مسافر جا داشت و توسط چند اسب یا قاطر کشیده میشد.مسافران در ایستگاه هایی

به فواصل منظم،استراحت میکردنند و غذا میخوردند و این سفر ده روز طول میکشید.

گاری مرسولات پستی چیزی متفاوت بود.هرگز توقف نمیکرد،مگر برای تعویض اسب و گاریچی.اسب در جاده ها و مزارع و مسیرهای که رد چرخ گاریهای دیگر در آن باقی بود چهار نعل میدوید.این گاری هیچ فنری نداشت،و هر تکان آن مثل لگد سم اسب بود.جیمی دندانهایش را به هم فشرد و اندیشید،من میتوانم تا شب که جایی توقف میکنیم این وضع را تحمل کنم.غذا میخورم و کمی استراحت میکنم و فردا صبح حالم خوب خواهد بود.اما وقتی شب فرا رسید،فقط ده دقیقه برای تعویض اسب و گاریچی توقف کردند و دوباره چهار نعل به سوی مقصد روان شدند.

جیمی پرسید:کی توقف میکنیم تا غذا بخوریم؟

گاریچی جدید غرغری کرد و گفت:توقف نمیکنیم.بدون وقفه

به حرکتمان ادامه می دهیم.اقا،ما در حال حمل موسولات پستی هستیم.

در تما مدت ان شب طولانی،انها با سرعت به پیش رفتند و در زیر نور مهتاب از جاده های خاک الود و ناهموار عبور کردند.گاری کوچک با تکانها و پرشهایی که به بالا و پایین می کرد،از بلندیها بالا می رفت و به عمق دره ها می خزید.مثل فنری در بیابانها حرکت می کرد و جلو می رفت.سانتی متر به سانتی متر بدن جیمی از دست اندازها و پرشهای مداوم کوفته و کبود شده بود.به شدت خسته و مضمحل بود،اما خوابیدن ممکن نبود،هربار که چرتش می گرفت،از ان وضعیت ناجور یکدفعه از خواب می پرید.بدنش مچاله و ناتوان و درمانده شده بود،ولی برای حتی یک لحظه انبساط عضلات و خستگی درکردن جایی نداشت.او از شدت گرسنگی در حال هلاکت بود و از ان همه تکان احساس تهوع می کرد.نمی دانست چند روز دیگر تا خوردن وعده غذای بعدی اش باقی است.سفری هفتصد و شصت کیلومتری بود و جیمی گریگور مطمئن نبود از ان جان سالم به در ببرد.مطمئن هم نبود که بخواهد زنده بماند.

در پایان روز و شب دوم،ناراحتی و درماندگی به عذاب و شکنجه تبدیل شد.همسفرهای جیمی نیز همان وضع اسفبار را داشتند،اما دیگر حتی قادر به شکایت هم نبودند.حالا جیمی می دانست که چرا شرکت اصرار داشت مسافران قوی و جوان باشند.

سحرگاه روز بعد،انها وارد کاروی بزرگ شدند،جایی که به راستی بیابانی برهوت بود.زمین خشک و بایر و هولناک تا ابدیت گسترده شده بود و افتاب سوزان و بیرحم به همه هشدار می داد از انجا بروند.مسافران از فرط گرما،غبار و مگس در حال خفقان بودند.گهگاه در میان مه رقیق و غبارالود و مسموم،جیمی گروهی از مردان را مشاهد می کرد که با پای پیاده به زحمت راه می رفتند،و اسب سوارانی را می دید که بر پشت اسب به تنهایی می راندند.دهها گاری هر یک با هجده یا بیست گاو نر کشیده می شد و یک گاریچی در حالی که شمبوک به دست داشت انها را هدایت می کرد.شمبوک شلاقی بود که تسمه های بلندی داشت.گاریچی ها فریاد می زدند:دِ راه برین!بجنبین.در هر یک از ان گاریهای عظیم،در حدود پانصد کلیو بار حمل می شد.وسایل و کالاهایی مانند چادر،تجهیزات حفاری،اجاق هایی با سوخت چوب،ارد،زغال،روغن چراغ،قهوه،برنج،کنف روسی،قند و شکر،شراب،ویسکی،چکمه،شمعها ی ساخت بلفات،و پتو در انها بار شده بود.انها شاهرگ حیاتی جویندگان اقبال در کلیپ دریفت محسوب می شدند.

هنگامی که گاری مرسولات پستی از رود اُرانژ عبور کرد،در ان یکنواختی مرگبار تغییری روی داد و زمینها تبدیل به علفزار شد.بوته های خار به تدریج بلندتر شدند و ته رنگ سبزی در انها مشاهد شد.زمین قرمزتر بود،لکه هایی از علف با وزش نسیم تکان می خورد و درختان کوتاه قد خاردار پدیدار شد.

جیمی با بی حالی اندیشید،من این سفر را به پایان خواهم رساند.این سفر را به پایان خواهم برد. و احساس کرد امید به پیکر خسته اش می خزد.

انها به مدت چهار روز و شب متوالی در راه بودند و بالاخره به حوالی کلیپ دریفت رسیدند.

جیمی مک گریگور جوان نمی دانست انتظار چه چیزی را باید داشته باشد،اما صحنه ای که چشمان خسته و خون افتاده اش دید اصلاً چیزی نبود که تصورش را می کرد و در مخیله اش می گنجید.کلیپ دریفت چشم انداز وسیعی از خیمه ها و گاری هایی بود که در دو سوی خیابانهای اصلی و در سواحل رودخانه ی وال پشت هم صف کشیده بودند.سیاه برزنگی هایی که به جز کت های کوتاه با رنگهای تند و براق چیز دیگری به تن نداشتند،جویندگان الماس ریشو،قصابها،نانواها،دزد ها و معلمان،جمعیت انجا را تشکیل می دادند.در مرکز کلیپ دریفت،ردیف هایی از کلمه های چوبی و اهنین وجود داشت که از

انها به عنوان فروشگاه،غذاخوری عمومی،سالن بیلیارد،رستوران،دفتر معماله ی الماس و دفاتر دکالت استفاده می شد.در گوشه ای،ساختمان مخروبه و زهوار دررفته ی هتل طاق سلطنتی قرار داشت،که زنجیره ای طولانی از اتاقهای بدون پنجره بود.

همین که جیمی پایش را از گاری بیرون گذاشت فوراً به زمین افتاد.پاهای گرفته اش نمی توانستند او را سرپا نگه دارند.او همانطور روی زمین ماند،سرش گیج می رفت،تا این که بالاخره قدرتی پیدا کرد و توانست برخیزد.

سکندری خوران به سوی هتل رفت،جمعیت خشن و پرسروصدا را که در خیابانها و پیاده روها ازدحام کرده بودند کنار می زد.اتاقی که به او دادند کوچک و خفقان اور و فوق العاده گرم و پر از مگس بود،اما یک تخت داشت.جیمی بدون این که لباس و کفشهایش را دراورد روی ان افتاد و بلافاصله به خواب رفت.او به مدت هجده ساعت خوابید.

وقتی جیمی از خواب بیدار شد بدنش به طرزی باورنکردنی سخت و دردناک بود،اما روحش در حال ارامش بود.من اینجا هستم.بالاخره این سفر را به پایان رساندم!او که فوق العاده گرسنه بود به دنبال غذا رفت.در هتل غذا نمی دادند،اما رستوران کوچک و شلوغی ان سوی خیابان بود.در انجا او شیر ماهی بزرگی که در تخم مرغ و ادویه غلتانده شده و در روغن سرخ شده بود،به اضافه ی کباب چنجه گوسفند که روی اتش چوب بریان شده بود خورد و یک ظرف سالاد کلم را بلعید.و به عنوان دسر،دسر محلی کوکسیستر نوش جان کرد،که خمیری بود که در روغن فراوان سرخ شده بود و در شربت قند قرار داشت.

معده جیمی که به مدتی طولانی بدون غذا مانده بود،علایم هشداردهنده ای از خود بروز داد،و بنابراین او تصمیم گرفت پیش از ادامه ی غذایش بگذارد معده اش کمی استراحت کند.و توجهش را به اطراف معطوف کرد.دور میزهای اطراف او،جویندگان الماس با اشتیاق تب الودی راجع به موضوعی که ذهن همه را بیش از هر چیز دیگری مشغول می کرد یعنی الماس،صحبت می کردند.

...هنوز هم کمی الماس در اطراف هوپ تاون باقی است،اما وفور نعمت در نیوراش است...

...کیمبرلی حتی از ژوبورگ هم پرجمعیت تر شده است...

درباره ی کشف هفته ی پیش در دوتوئیتسپان چیزی شنیده ای؟گفته اند انقدر روی زمین الماس ریخته که نمی شود همه

اش را جمع کرد...

در کریستیانا هم الماس پیدا شده.من فردا به انجا می روم.

بنابراین حقیقت داشت.همه جا الماس ریخته بود!جیمی جوان انقدر هیجان زده شد که به زحمت توانست قهوه ی لیوان بزرگ دسته دارش را تمام کند.او از صورت حساب رستوران جا خورد و بهتش زد.دو پوند و سه شیلینگ برای یک وعده غذا!در حالی که از رستوران به خیابان شلوغ و پر سر و صدا قدم می گذاشت با خودش فکر کرد،باید خیلی احتیاط کنم.

صدایی پشت سرش گفت:مک گریگور،هنوز هم خیال داری

ثروتمند شوی؟

جیمی برگشت.پدرسون بود،همان پسر سوئدی که همراه او با گاری پستی سفر کرده بود.

جیمی گفت:معلوم است دیگر.

پدرسون به جانبی اشاره کرد و گفت :پس بیا برویم جایی که الماس پیدا می شود، یعنی رودخانه ی وال.

آن دو شروع به قدم زدن کردند.

کلیپ دریفت در حوضه ی رود قرار داشت و توسط تپه هایی محاصره شده بود تا جایی که چشم جیمی می دید همه ی زمینها بایر و لم یرزع بود و نشانه ای از علف یا سبزی دیده نمی شود.خاک سرخ غلیظی به هوا بر خاست و نفس کشیدن را دشوار می ساخت. رود وال چهارصد متر دورتر بود و همچنان که به آن نزدیک تر می شدند هوا خنکتر می شد.صد ها نفر جوینده ی الماس در دو سوی ساحل رودخانه صف کشیده بودند.بعضی ها زمین را حفر می کردند تا الماس پیدا کنن، عده ای سنگها را در ننوهایی *** الک می کردند و بقیه روی میزهای موقتی که دست ساز و بسیار سست و شکننده بودند سنگهای ریز و درشت را از هم سوا می کردند.تجهیزاتشان متفاوت بود و از آلات فنی شوینده ی زمین تا تشت و لگن و سطل و دلو را در بر می گرفت.مردان چهره ی آفتاب سوخته و اصلاح نشده داشتند و لباسهای عجیب و کثیفی به تنشان بود،البسه ای از قبیل پیراهن های نخی بدون یقه ی رنگی دارای راههای عرضی، شلوار های کبریتی و چکمه های لاستیکی، شلوار های زیر زانوی سوارکاری و جورابهای ساق بلند با لبه ی توردار، و کلاه های نمدی با حصیری. همه ی انها کمربندهای چرمی عریضی که

جیب داشت به کمرشان بسته بودند تا الماس یا پول در آن بگذارند

جیمی و پدرسون تا حاشیه ی ساحل رودخانه پیش رفتند و پسر جوان و مرد مسنی را دیدند که به سختی تلاش می کردند یک صخره ی سنگ آهن عظیم را جا به جا کنند تا بتوانند به خاک زیر و اطراف آن دسترسی پیدا کنند.

پیراهن هایشان خیس عرق بود. در همان نزدیکی، عده ی دیگری خاک را در فرقونی می ریختند تا در***ننو الک کنند.یکی از حفاران ننو را تکان می داد و یکی دیگر سطل سطل آب روی آن می ریخت تا گل و لجن شسته شود و برود.سپس خرده سنگهای بزرگ را روی یک میز فکسنی که مخصوص سوا کردن سنگها بود، خالی می کردند و آنها با هیجان مورد بررسی قرار می دادند.

جیمی خنده ای کرد و گفت:کار آسانی به نظر می رسد.

مک گریگور ، رویش حساب نکن.من با بعضی ار حفارانی که مدتی اینجا بوده اند صحبت کرده ام.فکر می کنم سرمان کلاه رفته است.

منظورت چیست؟

می دانی چند نفر جوینده ی الماس به این امید که ثروتمند بشوند به این حوالی آمده اند؟ بیست هزار نفر لعنتی! و رفیق، این را بدان که این اطراف الماس کافی برای این عده وجود ندارد. و اگر هم باشد، من از خودم می پرسم آیا ارزش این همه زجر و شکنجه را دارد یا نه.در زمستان یخ می زنی ، تابستان کباب می شوی، از آن طوفانهای لعنتی شان که به آن داندرستورم می گویند خیس آب می شودی و دائم باید سعی کنی با گرد و خاک و مگس و بوی گند کنار بیایی . نمی توانی حمام کنی و یک تخت خواب تمیز داشته باشی، چون هیچ گونه امکانات بهداشتی در این شهر لعنتی وجود ندارد. هر هفته عده ی زیادی در رود وال غرق می شوند.تعدادی از این غرق شدنها اتفاقی است، امابه من گفته اند برای خیلی ها راه نجاتی است،تنها راه فرار از این جهنم نمی دانم چرا اینها همینطور به جان کندن ادامه می دهند.

من می دانم جیمی به آن پسر جوان امیدوار با پیراهن غرق آلودش نگاهی کرد و گفت:به این امیدند که یک بیل لجن دیگر شاید چیزی در خود داشته باشد.

اما همچنان که به سوی شهر بازگشتند، جیمی در دلش پذیرفت که پدرسون تا اندازه ای حق داشت.آنها از کنار لاشه های

گاو و گوسفند و بزهای ذبح شده ای گذشتند که بیرون خیمه ها به حال خود رها شده و در حال گندیدن بود.لاشه ها را جنب گودالهای روبازی گذاشته بودند که به عنوان آبریزگاه عمل می کرد.آنجا بوی گند به آسمان بلند بود پدرسون به جیمی نگاه می کرد:حالا می خواهی چه کار کنی؟

باید وسایل و لوازم کار بخرم.

در مرکز شهر فروشگاهی بود که تابلوی زنگ زده ای بر سر درش آویزان بود.روز تابلو نوشته بودند:فروشگاه سلیمان وَندِرمِرو.مرد سیاه پوست قد بلندی همسن و سال جیمی در حال خالی کردن بار یک گاری جلوی فروشگاه بود.شانه های عریض و بدنی کاملاً عضلانی داشت.یکی از زیباترین جوانانی بود که جیمی به عمرش دیده بود.چشمانی به رنگ خاکستری تیره ، بینی عقابی و چانه ای بالا گرفته و مغرور داشت.افاده و تکبری محض در او دیده می شد.او صندوق چوبی سنگینی حاوی تفنگ را با گذاشتن روی شانه اش بلند کرد، و موقعی که چرخ می زد و بر می گشت پایش روی برگ کلمی که از یک جعبه ی چوبی حاوی کلم بیرون افتاده بود سُر خورد.جیمی به طور غریزی بازویش را جلو برد و او را نگه داشت و نگذاشت زمین بخورد.ولی جوان سیاه پوست اعتنایی به جیمی نکرد،برگشت و داخل فروشگاه شد.یک جوینده ی سفید پوست اهل آفریقای جنوبیکه نسلش به استعمارگران هلندی می رسیدبر پشت قاطری سوار شد و با انزجار گفت:

او باندا است***،از قبیله ی بارولانگ.برای وندِرمِرو کار می کند.نمی دانم وندِرمِرو این سیاه پوست از خود راضی را برای چه پیش خودش نگه داشته است.این بانتوهای لعنتی خیال می کنند مالک دنیا هستند.

داخل فروشگاه خنک و تاریک بود و برای کسی که از زیر آفتاب داغ و تند خیابان وارد آنجا می شد آرامشی تسلی بخش به همراه داشت.بو های عجیبی به مشام می رسید.به نظر جیمی اینطور آمد که سنتی متر به سانتی متر فضای فروشگاه پر از کالاست.او با حیرت قدم می زد.ابزار ولوازم کشاورزی،آبجو،ظروف حلبی شیر،ظروف سفالی کره،سیمان،فیوز و دینامیت و باروت،ظروف سفالی،وسایل خانه ،اسلحه ،کلاه و کراوات و دستکش ،نفت و رنگ و ورنی، ژامبون دودی و میده خشک شده، زین یراق و ساز و برگ اسب،نوشت افزار و کاغذ، شکر و چای و تنباکو،انفیه و سیگار و .....یک دو جین قفسه از زمین تا سقف پر از پیراهن های فلانل***،پتو ،کفش، کلاه های لبه دار دارای بند، ....جیمی اندیشید هر کس صاحب همه ی این اجناس باشد مرد ثروتمندی است.

صدای ملایم و ظریفی از پشت سرش گفت:می توانم کمکتان کنم؟

جیمی برگشت و خود را مقابل دختر جوانی دید.حدس زد آن دختربابد پانزده سال داشته باشد.چهره ی جذابی داشت و دارای استخوان بندی ظریف و قلبی شکل بود***،مثل هدیه ی روز والنتین که عشاق به هم می دهند.بینی خوش ترکیب و ظریف، و چشمانی به رنگ سبزِسبز داشت. موهایش سیاه و فرفری بود.جیمی با برانداز کردن اندام دختر گمان برد که او احتمالاً به تازگی وارد شانزده سالگی شده است

گفت:من به دنبال الماس می گردم. آمده ام تعدادی وسایل خریداری کنم.

چی لازم دارید؟

جیمی بی اختیار احساس کرد باید آن دختر را تحت تأثیر قرار دهد.من ـــ اِه ـ می دانی ـــلوازم این کار.

دخترک لبخندی زد و برقی شیطنتی در چشمانش درخشید.آقا ، می شود بفرمایید لوازم معمولی چیست؟

خوب....جیمی مکثی کرد و گفت:یک عدد بیل....

فقط همین؟

جیمی متوجه شد دختر سربه سرش می گذارد.خندید و اعتراف کرد:حقیقتش را بگویم ، من تازه کارم.نمی دانم به چه چیزهایی احتیاج است.

دختر به او لبخند زد ، که لبخند یک زن بود .بستگی دارد به این که کجا می خواهید دنبال الماس بگردید، آقای _؟

مک گریگور، جیمی مک گیریگور

من مارگارت وَندِرمِرو هستم.و با حالتی عصبی به قسمت عقب فروشگاه نگریست.

از ملاقات شما خوشوقتم،دوشیزه وَندِرمِرو.

تازه به اینجا آمده اید؟

تقریباً.دیروز آمدم.با گاری مرسولات پستی.

باید راجع به این وسیله به شما هشدار می دادند.مسافران زیادی در این سفرها مرده اند.در چشمان دختر آثار خشم هویدا شد.

جیمی خنده ای کرد و گفت:بیچاره ها حق داشتند.اما من که زنده و سرحالم.از لطف شما هم ممنونم.

و می خواهید مویی کلیپه پیدا کنید؟

مویی کلیپه؟

بله ما هلندی ها الماس را اینطور می نامیم.معنی اش سنگهای خوشگل است.

هلندی هستید؟

خانواده ام اهل هلند هستند.

من اهل اسکاتلندم.

حدس میزدم.

دخترک بار دیگر نگاه سریع محتاطانه ای به عقب فروشگاه انداخت.آقای مک گیریگور،این طرفها الماس زیادی پیدا می شود،اما شما باید بلد باشید که کجا دنبال آن بگردید.اکثر حفارانی که این اطراف مشغول کارند ولی معطلند.هنگامی که کسی کشف بزرگی می کند دیگران مثل لاشخور هایی که لاشه ها را زیر و رو می کنند الماس های باقیمانده را بر می دارند.اگر می خواهید ثروتمند شوید باید منطقه ی الماس خیز جدیدی را پیدا کنید که تا حالا توسط کس دیگری کشف نشده باشد.

چطور باید این کار را بکنم؟

ممکن است پدرم بتواند در این مورد بهتان کمک کند. او از همه چیز اطلاع دارد.یک ساعت دیگر وقتش آزاد می شود.

جیمی گفت:پس من دوباره بر می گردم . از لطفتان ممنونم ، دوشیزه وندِرمِرو.

او دوباره به ظل آفتاب قدم گذاشت. از احساس خلسه آکنده شده بود،دردها ناراحتی هایس را فراموش کرده بود.اگر سلیمان وندِرمِرو به او یاد می داد کجا الماس پیدا کند، او یقیناً ناکام نمی شد.روی همه ی آن الماسها می جهید.جیمی با احساس لذت و شعف فراوان از جوانی و زندگی و پیوستن به جمع ثروتمندان، به صدای بلند خندید***.

او در خیابان اصلی پایین رفت، از مقابل یک دکان آهنگری ، یک سالن بیلیارد و پنج شش سالن بار عبور کد.به تابلوی آویزان بر سر در یک هتل کهنه و قدیمی رسید و ایستاد.روز تابلو نوشته بودند:

آر– دی میلر،

حمام با آب گرم و سرد،

همه روزه از ساعت ۶ صبح تا ۸ شب باز است.

همراه با اتاق تعویض لباس.

جیمی فکر کرد، از آخرین باری که حمام کردم چند وقت می گذرد؟ خوب، وقتی در کشتی بودم با دو سطل آب خودم را شستم.این آخرین دفعه ای بودم که ــ و ناگهان متوجه شد که چه بوی گندی می دهد.یاد حمامهای هفتگی در وان چوبی آشپزخانه ی منزلشان افتاد،و حتی صدای مادرش در گوشش طنین انداخت که می گفت:جیمی،پایین تنه ات را هم خوب شست و شو کن.

برگشت و وارد حمام عمومی شد . داخل آن دو در وجود داشت،یکی درِ حمام زنانه بود و دیگری حمام مردانه.جیمی وارد قسمت آقایان شد و به طرف متصدی پیر رفت:پول حمام یک نفر چقدر است؟

حمام با آب سرد ده شیلنگ، و با آب گرم پانزده شیلینگ

او مکثی کرد.فکر یک حمام داغ بعد از آن سفر طولانی مقاومت ناپذیر بود و به شدت وسوسه اش می کرد.با این حال گفت:با آب سرد حمام می کنم.نمی توانست پولش را به خاطر تجملات به هدر بدهد.باید لوازم حفاری می خرید.

حمامی به او یک قالب کوچک صابون قلیایی زرد و یک حوله ی دستی کهنه ی نخ نما داد و به سویی اشاره کرد:رفیق،برو اونجا.

جیمی به داخل اتاق کوچکی قدو گذاشت که در آن چیزی جز یک وان بزرگ از جنس آهن گالوانیزه در وسط و چند قلاب مخصوص آویزان کردن لباس بر دیوار،دیده نمی شد. حمامی با یک تشت بزرگ چوبی، مشغول پر کردن وان از آب شد.

آماده است،قربان.فقط لباسهایتان را به آن قلابها آویزان کنید.

جیمی صبر کرد تا حمامی از اتاق بیرون برود و سپس شروع به در آوردن لباسهایش کرد.سرش را خم کرد و نگاهی به بدن پوشیده از چرک و کپافتش انداخت و یک پایش را در وان گذاشت . آب همانطور که گفته شده بود سرد بود.دندانهایش را به هم فشرده و داخل آب شد.از سر تا پایش را با کج چلقی صابون زد.هنگامی که عاقبت از وان بیرون آمد، اب ساه بود. خودش را به بهترین وجهی که می توانست با آن حوله ی نخی فرسوده خشک کرد و لباسهایش را پوشید.شلوار و پیراهنش

از فرط خاک آلودگی سفت و شق و رق شده بود و او از پوشیدن دوباره ر این البسه نفرت داشت.باید یک دست لباس دیگر می خرید و این موضوع به یادش انداخت که چقدر پول کم دارد.باز هم گرسنه شده بود.

جیمی حمام عمومی را ترک کرد و در خیابان شلوغ راهش را به سمت پایین گشود تا به رستورانی رسید که سان دآئر* نام داشت.آبجو و ناهار سفارش داد:کتلت گوسفند با برشهای گوجه فرنگی ، سوسیس و سالاد سیب زمینی و خیار شور.وقتی غذا می خورد به گفت و گو های امیدوار کننده ی اطرافیان گوش می داد.

....شنیده ایم سنگی نزدیک کولزبرگ پیدا کرده اند که بیست و یگ قیراط وزن دارد.فکرش را بکن،اگر آنجا یک قطعه الماس پیدا شده پس بیشتر هم هست...

...تازگیها در هیبران الماس پیدا کرده اند.دارم فکر می کنم به آنجا بروم...

واقعاً احمقی.الماسهای درشت در رودخانه ی اُرانژ هستند...

در پیشخان فروش نوشیدنی،یک مشتری ریشو که پیراهن راه راه بدون یقه ی فلانل و شلوار مخمل کبریتی به تن داشت، در حال نوشیدن یک لیوان بزرگ آبجوی قوی زنجفیلی بود.او که متصدی بار را محرم راز خود می دانست گفت:در هیبران لختم کردند.کاش یک نفر پول و تجهیزات در اختیارم بگذارد و در عوض شریکم بشود.

متصدی بار یک مرد سر صاسِ چاقِ درشن اندام با بینی شکسته و پیچیده بود و چشمانی ریز مثل موش خرما داشت.او خندید و گفت:لعنت بر این اوضاع. مرد حسابی ، بگو کی را لخت نمی کنند؟ فکر می کنی من برای چی متصدی بار شدم؟

به محض اینکه به اندازه ی کافی پول جمع کنم در نظر دارم از اینجا فرار کنم و یک راست به شمال به اُرانژ بروم.پیشخان را با کهنه ی کثیفی پاک کرد و ادامه داد:اما آقا، بهت می گویم چه کار می توانی بکنی. سری به سلیمان وندِرمِرو بزن او صاحب یک فروشگاه بزرگ و مالک نصف این شهر است.

چه کمکی می تواند به من بکند؟

اگر ازت خوشش بیاید شاید سرمایه ای در اختیارت بگذارد.

مشتری نگاهی به او کرد و گفت:راست می گویی؟فکر می کنی ممکن است چنین کاری بکند؟

در مورد چند نفر که من می شناسم این کار را کرده است.تو کار می کنی و زحمت می کشی،او پول می دهد.بعد پنجاه پنجاه

قسمت می کنید.

افکار جیمی مک گریگور به سرعت به جریان افتاد. به او گفته بودند که صد و بیست پوندی که داشت برای خرید تجهیزات لازم و سیر کردن شکمش کافی بود، اما قیمتها در کلیپ دریفت به نحو تعجب آوری بالا بود.او دقت کرده و دیده بود که در فروشگاه وندِرمِرو یک گونی پنجاه کیلویی آرد استرالیایی پنجاه پوند قیمت داشت، نیم کیلو شکر یک شیلینگ و یک دوجین تخم مرغ تازه را هفت شیلینگ می فروختند. با این قیمتها ، پول او برای مدتی طولانی در جیبش نمی ماند. فکر کرد ، خدای من ، با پولی که در اینجا صرف خوردن سه وعده غذا می شود در خانه مان می توانستیم یک سال زندگی کنیم. اما اگر او می توانست از حمایت یک آدم ثروتمند برخوردار شود، کسی مثل وندِرمِرو .... جیمی به سرعت پول غذایش را پرداخت و شتابان عازم فروشگاه شد.

سلیمان وندِرمِرو پشت پیشخان بود، از یک صندوق چوبی تفنگ بیرون می آورد.مرد ریز اندامی بود با چهرع ای لاغر و کشیده و نحیف، در دو طرف صورتش خط ریش های بلندی داشت.موهایش فلفل نمکی، چشمانش ریز و سیاه، بینی اش گرد و برجسته و لبهایش نازک و قیطانی بود.جیمی اندیشید، دختر او حتماً به مادرش رفته.ببخشید آقا...

وندرمرو نگاهش را بالا آورد :یا؟ بله؟

آقای وندِرمِرو شمایید؟ اسم من جیمی مک گریگور است قربان. اهل اسکاتلند هستم . به اینجا آمده ام تا الماس پیدا کنم.

یا؟ سو ؟ خوب،که چی؟

شنیده ام شما بعضی وقتها از جویندگان الماس حمایت می کنید.

وندرمرو غرغری کرد و گفت:ماین ماگتیگ !چه کسی این قصه ها را سر هم می کند؟ من به چند نفر معدنچی کمک کردم و حالا همه فکر می کنند بابانوئل هستم.

جیمی با صداقت گفت:من صد و بیست پوند پول پس انداز کرده ام.اما می بینم که در اینجا با این پول چیز زیادی نمی توانم بخرم. اگر مجبور شوم فقط با یک بیل به بیشه زار می روم، ولی فکر می کنم اگر یک قاطر و تعدادی لوازم مناسب داشته باشم شانس موفقیتم خیلی بیشتر می شود.

مندرمرو با چشمان ریز سیاهش در حال وارسی او بود و به دقت براندازش می کرد:وات دِنگ یه؟ چه فکر می کنی؟ چه

چیز باعث شده که فکر کنی می توانی الماس پیدا کنی؟

آقای وندرمرو، من از آن سر دنیا به اینجا آمده ام و تا وقتی ثروتمند نشوم اینجا را ترک نمی کنم. اگر این دور و بر الماس وجود داشته باشد پیدایش خواهم کرد.اگر شما به من کمک کنید کاری می کنم هر دومان ثروتمند شویم.

وندرمرو غرولندی کرد، و مشغول بیرون آوردن تفنگها از صندوق شد. جیمی همانجا مستأ صل ایستاده بود و نمی دانست دیگر چه بگوید.وقتی وندرمرو بار دیگر لب به سخن گشود،سوا لش جیمی را خلع سلاح کرد:تو با گاری ای که با گاو نر کشیده می شود به اینجا

آمدی، آره؟"

"نه با گاری پُست."

مرد مسن برگشت تا پسرک را دوباره برانداز کند.بالاخره گفت:"راجع به آن موضوع با هم صحبت خواهیم کرد."

همان شب موقع صرف شام ، آنها در اتاقی که در قسمت عقب فروشگاه بود را راجع به موضوع صحبت کردند. آن اتاق محل زندگی وِندِرمِرو بود. اتاق کوچکی بود که هم به عنوان اشپزخانه، هم اتاق غذاخوری و هم خوابگاه از آن استفاده میشد. پرده ای دو تخت را از هم سوا میکرد. نیمه پایی دیوارها از سنگ و خشت ساخته شده بود و نیمه بالایی را مقوای جعبه هایی تشکیل میداد که زمانی درانها آذوقه می گذاشتند. یک سوراخ مربع شکل در جایی که قسمتی از دیوار را برداشته بشودند، به منزله پنجره عمل میکرد وقتی باران می بارید، با گذاشتن یک مقوا این پنجره را می بستند. میز غذاخوری عبارت بود از یک تکه تخته چوبی بلند، که روی دوجعبه چوبی به عنوان پایه گذاشته شده بود. یک جعبه بزرگ هم که به پهلو قرار داشت ، به مثابه گنجه بود جیمی حدس زد که وندِرمِرو آدم ینباشد که حتی برای راحتی خودش پول خرج کند

دختر آن مرد در سکوت به اطراف می پلکید، شام را تدارک میدید . گاهی نگاه های کوتاهی به پدرش می انداخت، اما هرگز حتی یک بار هم به جیمی نگاه نکرد. جیمی با حیرت از خودش پرسید، چرا این دختر اینقدر وحشت زده است؟

وقتی پشت میز نشستند، وندِرمِرو به سخن در آمد:"اول باید دعا بخوانیم.خداوندا، تو را به خاطر نعمت هایت شکر

میگوییم.شُکر که گناهانمان را می بخشی و راه راست را به ما نشان میدهدی. و ما را از وسوسه ها بر حذر میداری. از تو سپاسگزاریم که زندگی طولانی و پا برکت به بندگان با ایمانت اعطا میکنی و مرگ را نصیب خطاکاران می سازی. آمین."

وبدون اینکه نفسی تازه کند به دخترش گفت:"گوشت را رد کن اینطرف."

شام در کمال صرفه جویی تدارک دیده شده بود: یک تکه گوشت کوچک خوک تنوری، سه عدد سیب زمینی آب پز و یک بشقاب برگ شغلم پخته. تکه گوشتی که وندِمِرو برای جیمی گذاشت کوچک بود .دو مرد طی شام خیلی کم حرف زدند و مارگارت اصلا سخنی نگفت.

هنگامی که خوردن شام تمام شد، وندِرمِرو گفت:"دختر جان، غذای خوبی بود."و در صدایش غرور احساس میشد. بعد رو به جیمی کرد و گفت:"حالا برویم سر کار خودمون، خوب؟"

"بله قربان"

وندِرمِرو چپق گِلی اش را از روی گنجه چوبی برداشت. تنباکویی را که بوی شیرینی می داد از کیسه چرمی کوچک بیرون آورد و داخل چپق را پر کرد و آن را آتش زد. در حالی که حلقه های دود را به هوا می فرستاد با چشمان تیزبینش به دقت به جیمی خیره شد.

"حفارانی که در کلیپ دریفت هستند احمقند. یک ذره الماس و این همه جوینده. یک نفر ممکن است یک سال اینجا کمرش را خردکند و چیزی جز شمتی اشلنترSchlcater گیرش نیاد."

"من – معذرت میخواهم قربان،معنی این کلمه چیست؟"

"الماسهای مزخرف، بی ارزش. حواست به من است؟"

"من – بله قربان. به نظر من حق با شماست.ولی قربان ، چاره کار چیست؟"

"گریکواسGriquas"

جیمی به نادانی به او نگاه کرد.

"این یک قبیله آفریقایی است که در شمال اینجا ساکن است. آنها الماس – الماسهای درشت– پیدا میکنند وبعضی وقتها نزد من می آورند. و من در ازایش بهشان کالا می دهم. "مرد هلندی صدایش را پایین آورد و با نجوایی دسیسه آمیز ادامه

داد:"میدانم از کجا پیدا میکنند."

"اما آقا وندرمرو، شما خودتان نمیتوانید دنبالش بروید؟"

مرد آهی کشید و گفت:"نه ،من نمیتوانم فروشگاه را به حال خودش رها کنم. مردم همینطوری هم از من دزدی میکنند. به کسی احتیاج دارم که بتوانم بهش اعتماد کنم. و او را آنجا بفرستم تا الماسها را جمع کند و بیاورد اینجا. وقتی آدم مناسب را پیدا کنم، او را به تمام وسایلی که نیاز دارد مجهز خواهم کرد. "مکثی کرد تا یک محکم و عمیقی به چپقش بزند. "و به او خواهم گفت الماسها کجا هستند."

جیمی به سرعت از روی صندلی اش جهید و برخاست، ودر حالی که قلبش تند میزد گفت:"آقای وندرمرو ، من همان کسی هستم که شما دنبالش میگردید. باور کنید قربان، که من شب و روز کار خواهم کرد."

صدایش لرزید از هیجان بود. "آنقدر برایتان الماس می آورم که نتوانید بشماریدشان."

و اندرمرو که سکوت کرده بود برای مدت زمانی که در نظر جیمی مثل ابدیتی بود، او را برانداز کرد. وقتی لب به سخن گشود تنها یک کلمه گفت:"باشد"

فردای ان روز جیمی قرار داد را امضا کرد. قرار داد به زبان آفریقایی نوشته شده بود.

وندرمرو گفت: "باید این را برای تو توضیح بدهم.در این قرارداد نوشته شده که من و تو با هم شریک هستیم. من سرمایه میگذارم-تو کار میکنی. هر چیزی که پیدا شود مساوی سهیم هستیم."

جیمی نگاهی به قرار داد انداخت . در وسط آن همه کلمات بیگانه غیر قابل فهم، فقط مبلغی را تشخیص داد: دو پوند.

به آن اشاره کرد و پرسید:"آقای وندرمرو، این برای چیست؟"

"این یعنی تو علاوه بر این که صاحب نیمی از الماسهایی که پیدا میکند میشوی، هفته ای دو پوند هم به خاطر کارت دستمزد میگیری. گرچه میدانم که آنجا الماس هست، اما پسرجان ممکن است تو هیچی پیدا نکینی، به این ترتیب لااقل به خاطر زحمتی که میکشی چیزی گیرت می آید."

آن مرد واقعا منصف بود. جیمی دلش میخواست بغلش کند."ممنونم، واقعا متشکرم آقا."

وندرمرو گفت: "حالابرویم ببینیم چه لازم داری."

***

دو ساعت طول کشید تا لوازمی را که جیمی می باید با خودش می برد، انتخاب کنند: یک خیمه کوچک، یک رو انداز، ظروف خوراک پزی، دو غربال و یک ننوی مخصوص شست و شوی خاک و لجن، کلنگ ، دو بیل، سه سطل، یک جفت جوراب و یک دست زیر شلواری و عرق گیر. علاوه بر اینها ، وندرمرو این اقلام را جزو اثاث او گذاشت: تیر، فانوس، روغن پارافین، کبریت، صابون ارستیک صابون حاوی ارسنیک که ضد قارچ و حشره کش است و اثر آن به مقدار ارسنیک موجود در آن بستگی دارد. ، قوطی های حلبی غذا، بیلتانگدر آفریقای جنوبی نوارهای نازک و باریک گوشت خشک شده در معرض آفتار را می گویند.،میوه، شکر، قهوه و نمک. بالاخره همه چیز آماده شد. باندا مستخدم سیاه پوست، در سکوت به جیمی کمک کرد همه چیز را در کوله پشتی هایی جا بدهد. آن مرد جوان عظیم الجثه اصلا نگاهی به جیمی نکردو کلمه ای هم سخن نگفت.جیمی حدس زد ، حتما انگلیسی بلد نیست، مارگارت در حالی که جوابگویی به مشتریهای فروشگاه بود، اما حتی اگر هم میدانست که جیمی همان نزدیکیهاست، چیزی بروزنمیداد.

وندرمرو نزد جیمی آمد و گفت:"قاطر تو جلوی مغازه است. باندا بهت .....

کمک می کند تا اثاث را بار قاطر کنی ."

جیمی گفت : " ممنونم آقای وندرمرو. من ....."

وندرمرو در حالی که به یک تکه کاغذ پر از اعداد و ارقام نگاه می کرد گفت : " حسابت می شود صد و بیست پوند ."

جیمی با حیرت به او نگریست : "چ.. چی ؟ " دادن این لوازم به من جرئی از قراردادمان بود . ما ..."

"وات بدوییدی ؟ ؟ " صورت ان مرد از خشم سیاه شد . " نکند توقع داشتی من همه این ها را با یک قاطر چالاک به تو بدهم و تو را شریک خودم کنم و علاوه بر همه اینها هفته ای دو پوند هم بهت حقوق بدهم ؟ اگر توقع همه چیز در ازای هیچ چیز را داری , اشتباه آمده ای ." و شروع به خالی کردن یکی از کوله پشتی ها کرد .

جیمی فورا گفت : " نه , خواهش می کنم , کاملا حق با شماست . بفرمایید , پول پیشم هست , الان تقدیم می کنم ." دست به کیسه چرمی اش برد و هرچه را که از پس اندازش باقی مانده بود روی پیشخان گذاشت .

وندرمرو با تردید گفت : " بسیار خوب " و با دلخوری ادامه داد :" شاید سوء تفاهمی پیش آمده بود , نه ؟ این شهر پر از کلاهبردار است و من باید مراقب باشم با چه کسی معامله می کنم ."

جیمی تاکید کنان گفت : " بله قربان حق با شماست ." او در حالت هیجانی که داشت معامله را اشتباه متوجه شده بود . پیش خودش فکر کرد شانس آوردم که فرصت دیگری به من داد .

وندرمرو دست به جیبش برد و نقشه کوچک و چروکیده ای را که با دست کشیده شده بود بیرون آورد : " اینجا همانجاست که تو آن سنگ های خوشگل را پیدا خواهی کرد .شمال اینجا در ماگردام در ساحل شمالی رود وال ."

جیمی نگاهی به نقشه انداخت و قلبش تند تر زد ." چند کیلومتر از اینجا فاصله دارد ؟ "

"در اینجا ما مسافت را با زمان اندازه می گیریم . با قاطر , باید چهار پنج روزی در راه باشی تا به آنجا برسی . البته بازگشتت طولانی تر خواهد بود که به دلیل وزن الماسهاست ."

جیمی خنده ای کرد و گفت :" بله "

هنگامی که جیمی مک گریگور بار دیگر به ان خیابان در کلیپ دریفت قدم می گذاشت دیگر یک گردشگر نبود . یک حفار و جوینده الماس بود که در ارهش به سوی خوشبختی و سعادت گام بر می داشت . باندا بار کردن وسایل بر پشت آن قاطر را که حیوان نجیبی به نظر می رسید تمام کرده بود . افسار قاطر را به تیرک جلوی فروشگاه که مخصوص بستن اسب ها بود , گره زده بودند . جیمی لبخندی به باندا زد و گفت : " ممنون. "

باندا برگشت و به چشمان او خیره شد , سپس بدون اینکه حرفی بزند از او دور شد. جیمی افسار قاطر را باز کرد و به حیوان گفت :" شریک , بزن برویم . وقت پیدا کردن سنگهای خوشگل است . "

و به سوی شمال رهسپار شد .

شب هنگام, جیمی خیمه را نزدیک نهری برپا کرد , بار قاطر را پایین آورد و به حیوان آب و غذا داد. سپس با چند برش گوشت گوساله خشک شده در افتاب, قیسی و قهوه از خودش پذیرایی کرد . صدای غرشها و زوزه های حیوانات وحشی را می شنید که نزدیک نهر می شدند تا آب بخورند و تشنگی شان را رفع کنند . او بدون پشتیبان بود , و در سرزمین بدوی و عجیب در محاصره خطرناکترین حیوانات دنیا قرار داشت.با هر صدایی از جا می پرید. هر لحظه انتظار داشت مورد حمله

دندانها و چنگال های تیز جانوری قرار بگیرد که جایی کمین کرده بود و می خواست از اعماق تاریکی به روی او بجهد . افکارش بی هدف شروع به گردش کرد . به یاد بستر گرم و نرم راحتش در خانه افتاد و اسایش و امنیتی که هرگز قدرش را ندانسته بود . به خوابی بد و نامنظم فرو رفت, رویاهایش پر از شیرها و فیل هایی بود که به سویش هجوم می آوردند , و مردان ریشوی درشت هیکلی که سعی داشتند الماس بزرگی را از اوبربایند .

سحرگاه که از خواب بیدار شد قاطر مرده بود .

فصل ۲

باورش نمی شد. به دنبال زخمی در بدن قاطر گشت , فکر کرد شاید طی شب مورد حمله جانوری وحشی قرار گرفته است, اما اثری از جراحت نبود . حیوان بارکش در خواب مرده بود . جیمی فکر کرد , آقای وندرمرو مرا مسئول مرگ قاطرش خواهد دانست , ولی وقتی الماسها را برایش ببرم این موضوع دیگر اهمیتی نخواهد داشت .

امکان باز گشت وجود نخواهد داشت . او باید بدون قاطر به ماگردام می رفت. صدایی در هوا شنید و بالای سرش را نگاه کرد . لاشخورهای سیاه غول اسایی شروع به چرخش بر فراز سر قاطر کرده بودند . او به خودش لرزید . با بیشترین سرعت ممکن , اسباب و لوازمش را بررسی کرد, تصمیم گرفت چه چیزهایی را در آنجا رها کند . سپس هر چیزی را که می توانست حمل کند در یک کوله پشتی گذاشت و به راه افتاد . پنج دقیقه بعد که به پشت سرش نگاه کرد , آن لاشخور های عظیم الجثه جسد حیوان را پوشانده بودند . تنها چیزی که قابل مشاهده بود یک گوش دراز بود . جیمی به سرعت قدمهایش افزود .

ماه دسامبر بود و در آفریقای جنوبی ماه تابستان بود . عبور از بوته زار خشک در زیر قرص بزرگ و نارنجی رنگ خورشید , طاقت فرسا بود . جیمی سفرش را از کلیپ دریفت با قدمهایی چالاک و قلبی مالامال از خوش بینی آغاز کرده بود،اما همچنان که دقایق به ساعات و ساعات به روزها مبدل می شد گامهای او آهسته تر می شد و سر زندگی از وجودش رخت بر می بست.تا آنجا که چشمانش می دید،زمین ام یزرع بود و تنها چیزی که در آن دشت مشاهده می شد بوته های یکنواخت و

بدون پستی وبلندی ورعب آور بود .به نظر می رسید برای آن دشت خاکستری رنگ متروک و حزن آلود هیچ پایانی وجود نداشته باشد.

جیمی هر جا به گودال آبی می رسید اردو می زد و با وجود همان صداهای ترسناکی که شبها از جانوران اطراف به گوش می رسید، می خوابید.آن صداها دیگر مایه آزرارش نبود،چون ثابت می کرد در ان جهنم لم یزرع حیات وجود داشت،و بنابر این باعث می شد او خودش را کمتر تنها احساس کند.یک روز سحرگاه او به نزدیکی یک گله شیر رسی.از دور شیرها را تماشا می کردو دید که شیر ماده به طرفجفت خود و بچه هایش می رقت و در ان حال یک بچه آهوی قرمز رنگ در میان آرواره های قدرتمندش گرفته بود.صید را جلوی شیر انداختو چون شیر نر خواست آن را بخورد از او دور شد.بچه شیر ی بی ملاحظه جلو پرید و دندانهایش را در بدن آهو فرو برد.شیر نر بچه اش را با حرکت فرزی بلند کرد و محکم به صورت بچه شیر زد و آن را بلافاصله کشت،سپس به غذا خوردن ادامه داد.هنگامی که غذایش تمام شد بقیه خانواده اجازه داشتند جلو بروند و از ته مانده ضیافت بهره برند.جیمی عقب عقب رفت و آهسته صحنه را ترک کرد و به سفرش ادامه داد.

حدود دو هفته طول کشید تا او از آن کارور،سرزمینخشک بی آب و علف عبور کند.چند بار نزدیک بود منصرف شود. مطمئن نبود بتواند این سفر را تا آخر ادامه دهد.چقدر من احمقم.باید به کلیپ دریفت بر می گشتم و از آقای راکلیر پرو تقا می کردم قاطر دیگری به من بدهد .اما اگر او معادله را به هم می زد چی؟ نه ، من کار درستی کردم.

و بنابراین او همچنان به حرکتش ادامه داد و هر بار قدمی دیگر برداشت .روزی چهار هیکل را در دور دست دید که به طرفش می آمدند .جیمی اندیشید، دچار خیالات شده ام ین سراب است.اما هیکلها نزدیکتر می شدندودل جیمی به حالتی هشدار دهنده با صدایی خفه و آهسته به او گفت ،مردان، در اینجا حیات بشری یافت می شود.مطمئن نبود که هنوز بلد باشد حرف بزند .سعی کرد در هوای بعد اظهر صدایش را امتحان کند، و وقتی چنین کرد به نظرش رسید آن صدا به کسی تعلق دارد که از مدتها پیش مرده است.چهار مرد به او رسیدند، انها جویندگان الماس بودند که خسته و کوفته و شکست خورده به کلیپ دریفت باز می گشتند.

جیمی گفت: سلام

آنها به سویش سر تکان دادند.یکیشان گفت: جلوتر هیچ چیز نیست بچه جان. ما به دنبالش گشتیم.وقتت را تلف می کنی

،برگردد.

و راهشان را کشیدند و رفتند.

افکار جیمی همه چیز سیر می کردغیر از آن بیابان بی نشان که مقابلش بود .آفتاب و مگسهای سیاه غیر قابل تحمل بودند و مکانی برای پناه گرفتن وجود نداشت. درختان خارداری یافت می شد،اما شاخه های آنها را از مدتها پیش فیلها خورده بودند و دیگر شاخ و برگی نداشتند. جیمی از تابش افتاب تقریبا کور شده بود.پوست روشنش به شدت سوخته بود و او مداوما سرگیجه داشت.هر بار که نفس می کشید ریه هایش می خواست منفجر شود. دیگر را هنمی رفت ، بلکه سکندری می خور، یک پا را جلوی پای دیگر می نهاد و تلو تلو خوران و بی توجه پیش می رفت .یک روز بعداظهر که آفتاب وسط روز بر مغزش می تابید،کوله پشتی اش را از پشتش پایین آورد و به زمین افتاد آتقدر خسته بود که تنی توانست قدم دیگری بر دارد.چشمانش را روی هم گذاشت و در عالم رویا دید که در قعر کوره عظیمی است و خورشید،الماس بزرگ و درخشانی است که بر او می تابد و ذوبش می کند .نیمه شب در حالی که از سرما می لرزید از خواب پرید.به زور چند لقمه گوشت خشک شده گوساله خوردو جرعه ای آب ولرم نوشید. می دانست که می بایست ازجا برخیزد و قبل از سر زدن خورشید، هنگامی که زمین و آسمان هردو سرد بودند شروع به حرکت کند.سعی کرد، اما این کار تلاش فوق العاده ای می طلبد.خیلی آسانتر بود که برای همیشه همانجا دراز بکشد وهرگز مجبور نباشد قدم دیگری بردارد، اندیشید کمی دیگرهم می خوابم. اما صدایی در اعماق وجودش گفت که اگر چنین کند دیگر هرگز از خواب بیدار نخواهد شد؛جنازه اش را در آنجا می یافتند همان طور که جنازه صدها نفر دیگر را پیدا کرده بودند.لاشخورها را به خاطر آورد و به خود گفتنه،بدنم ،استخوانهایم طعمه لاشخورها نخواهد شد.آهسته ودر حالی که همه تنش درد می کرد خودش را مجبور کرد سرپا بایستد. کوله پشتی اش آنقدر برایش سنگین شده بود که دیگر نمی توانست آن را از زمین بلند کند.دوباره شروع به راه رفتن کردف کوله پشتی را پشت سرش روی زمین می کشید .هیچ متوجه نشد که چند بار دیگر روی زمین شنی افتاد و باز هم تلو تلو خوران برخاست. پیش از طلوع سحر ، رو به آسمان کرد و فریاد زد، من جیمی گریگور هستم .تا آخر خط هم می روم .من زنده خواهم ماند. خدایا ،صدایم را می شنوی ؟ می خواهم زنده بمانم.... جملاتی در سرش طنین می افکند و مثل بمب صدا می کردک

می خواهی به دنبال الماس بروی؟

پسرجان ،حتما عقلت را از دست داده ای این افسانه ای بیش نیست- وسوسه شیطان است برای این که مردان را از کار شرافتمندانه روزانه شان باز دارد.

بگو ببینم خرج سفرت را از کجا می آوری؟آفریقای جنوبی آن سر دنیاست. تو که پولی در بساط نداری.

آقای وندر مرو، من همان کسی هستم که شما دنبالش می گردید.باور کنید قربان،که من شب وروز کار خواهم کرد.آنقدر برایتان الماس می آورم که نتوانید بشماریدشلن.

و او حتی از قبل این که کارش را شروع کندبه اخر خط رسیده بود مجیمی به خودش گفت ،تو دو راه در پیش داری. می توانی به راهت ادامه بدهی یا این که همین جا بمانی و بمیری ...بمیری....بمیری....

کلمات به نحوه پایان ناپذیری در سرش طنین می افکند.باز اندیشید، می توانی یک قدم دیگر هم برداری.بجنبن، زودباش ،جیمی یک قدم دیگر یک قدم دیگر...

دو روز بعد ،جیمی مک گریگور سکندری خوران وارد دهکده ماگردام شد.آفتاب سوختگی بدنش از مدتها پیش عفونی شده بود و خون و خونابه از پوستش تراوش می کرد.هر دو چشمش متورم بود و دیگر تقریبا مشتی لباس کثیف و پاره اجزایش بدنش را به هم متصل نگه می داشت. هنگامی که معدنچیان دلسوز سعی کردند کوله پشتی اش را از پشتش آزاد کنند،جیمی با نیروی اندکی که برایش مانده بود شروع به جدال با آنها کرد. با حالتی پریشان هذیان گونه فریاد زد: نه! به الماسهای من دست نزنید،به الماسهای من دست نزنید...

سه روز بعد ، در اتاقیکوچک و بدون اثاث از خواب بیدار شد.غیر از نوارهای زخم بندی که به دور بدنش پیچیده شده و تنش را پوشانده بود چیز دیگری در بر نداشت.نخستین کسی که با گشودن چشمهایش دید ، زنی فربه و میانسال و خوش خلق بود که کنار تخت او نشسته بود.

چ-؟ صدایش به خس خس می مانست.نمی توانست کلمات را از دهانش خارج کند.

آرام باش عزیزم. تو بیمار بودی .زن با مهربانی سر او را که باند پیچی شده بود بلند کردو از فنجان حلبی جرعه ای آب به وی داد.

جیمی با تلاش فراوان توانست خودش را بلند کند و به آرنجش تکیه بدهد.

اینجا -؟ آب دهانش را قورت داد و دوباره سعی حرف بزند: من کجا هستم؟

تو در ماگردام هستی.من آلیس جاردین هستم .و اینجا پانسیون من است.حالت خوب خواهد شد. به کمی استراحت احتیاج داری.حالا در رختخوابت دراز بکش.

جیمی به خاطر آورد که چطور غریبه هایی سعی کرده بودند کوله پشتی اش را از او جدا کنند ، و وجودش آکنده از ترس شد: اثاث من کجا- و کوشید .از روی تخت بلند شود. اما صدای مهربان ان زن مانعش شد.

همه چیز جایش امن است.پسرم ،نگران هیچ چیز نباش .و به کوله پشتی جیمی که در گوشه ای از اتاق افتاده بود اشاره کرد.

جیمی در میان ملافه های سفید تمیز دراز کشید.بالاخره به اینجا آمدم سفر را به پایان رساندم.از حالا به بعد اوضاع رو به راه خواهد شد.آلیس حادرین فرشته رحمتی نه فقط برای جیمی مک گریگور ، بلکه برای نیمی از اهالی ماگردام بود.در آن شهر مهدنی پر از ماجرا جویانی که رویای مشترکی داشتند ، او به آن جویندگان غذا می داد ، ازشان پرستاری و مراقبت می کرد و تشویقشان می نمود .او زنی انگلیسی بود که با شوهرش به آفرقای جنوبی آمده بود و آن هنگامی بود ک شوهرش تصمیم گرفت از شغل آموزگاری اش در لیدز صرف نظر کند و به خیل مهاجران سرزمین الماس خیز بپیوندد. وی سه هفته پس از رسیدن به آفریقای جنوبی از تب نوبه در گذشت، و آلیس تصمیم گرفت همانجا بماند .معدنچیان برای آلیس ، تبدیل به فرزندانی شدند که او هرگز صاحبشان نشده بود.

ائ جیمی را چها روز دیگر هم در بستر نگه داشت، به وی غذا می داد، نوارهای زخم بندی اش را عوض می کردو کمک می کرد قدرتش را به دست آورد. روز پنجم جیمی اماده ترک بستر بود.

خانم جاردین، میخواهم بدانید که چقدر سپاسگزارتان هستم.اما الان نمی توانم پولی به شما بدهم ، فعلا که نه.ولی به زودی یک روز الماس درشتی از من هدیه خواهید گرفت .این قولی است به شما از طرف جیمی مک گریگور. زن به سخنان پر هیجان و پر از احساس ان مرد جوان و خوش قیافه لبخند زد. جیمی هنوز ده کیلو وزن کم داشتو چشمان خاکستری اش خبر از آن فاجعه ای که پشت یر گذاشته بود می داد، اما در وجودش قدر تی خارج العاده نهفته بود ،اراده ای داشت که قابل احترام و در عین حال رعب آور بود. خانم جاردین اندیشید، او با بقیه فرق دارد.

جیمی لباسهای تازه شسته شده ای پوشید و به گردش و تفحص در شهر رفت .آنجا کلیپ دریفت ی در یک مقیاس کوچکتر

بود؛ همان خیمه ها و گاریها و خیابانهای خاک آلود، فروشگاه هایی که سست و بی پایه بنا شده بودند، جماعت جویندگان الماس .همچنان که از برابر میکده ای عبور می کرد،غرشی ار از داخل انجا شنید و به درون رفت .جمعیت پر سر وصدایی به دور یک مرد ایرلندی که پیراهن قرمز به تن داشت، حلقه زده بودند.

او پرسید:چه خبر شده است؟

این مرد می خواهد به یمن الماسی که پیدا کرده ، گلوی همه را تر کند.

می خواهد چه کار کند؟

او امروز ثروتنمد شده ،بنابراین همه حاضران در میکده را مهمان کرده است.این مردان تشنه لب که سالن را پر کرده اند هر چقدر مشروب بخورند او پولش را خواهد داد.

جیمی به گفت و گوی چند معدنچی ناراضی و دلخور ملحق شد که دور میزی نشسته بودند.

مک گریگور اهل کجایی؟

اسکاتلند.

که این طور .نمی دانم در اسکاتلند چه مزخرفاتی در گوش تو کرده اند، اما در این مملکت لعنتی آنقدر الماس وجود ندارد که حتی بتوان مخارج را تامینکرد.

انها از مناطق دیگری صحبت می کردند؛ گُنگ گُنگ ، فولورن هرپ ، دلپورتس ، پور منزکپَی، سیکس پنی راش...

معدنچیان همه یک داستان سر زبنشان بود – از ماهها کار طاقت فرسای جا به جا کردن صخره ها، کندن زمین سفت و سخت ، چمپتمه زدن در ساحل رودخانه و الک کردن لجن برای یافتن الماس می گفتند.ه روز چند قطعه الماس پیدا می شد، اما کافی نبود که مردی را ثروتمند کندوبلکه فقط برای زنده نگاه داشتن رویاهایش کفایت می کرد.روحیه حاکم برشهر مخلوط عجیبی از خوش بینی و بد بینی بود.خوش بین ها از راه می سیدند،بدبین ها آنجا را تر ک می کردند.

جیمی می دانست به کدام گروه تعلق دارد.

او به مرد ایرلندی پیراهن قرمز،که حالااز شدت مستی چشمانش ورم کرده بود نزدیک شد و نقشه وندِرمِرو را نشان او داد.

مرو نگاهی به نقشه انداخت و آن را به جیمی پس داد بی ارزش است.کل این منطقه را زیر و رو شده است واگر جای تو بودم

بدهوپ را امتحان می کردم.

جیمی باورش نمی ش.نقشه وندرمرو بود که او را به آنجا آورده بود، ستاره راهنمایی که قرار بود ثروتمندش کند.

معدنچی دیگری گفت:برو به کولزبرگ. پسرجان،آنجاست که الماس پیدا می کنند.

گیلفیلانزکُپ-آنجاست کهحفاری می کنند.

اگر نظر مرا بخواهی ،بهتر است منطقه مونلایت راش را امتحان کنی.

همان شب موقع صرف شام ،آلیس جاردین گفت: جیمی حفاری در اینجا به قماری می ماند.هر جا ممکن است الماس کشف شود.یک نقطه را انتخاب کن،با کلنگ مشغول شو و دعا کن الماس پیدا کنی.همه این متخصصان دارند همین کار را می کنند.

جیمی پس از یک شب بی خوابی کشیدن و غرق در اندیشه بودن تصمیم گرفت نقشه وندرمرو را فراموش کند.او برخلاف همه توصیه هایی که شنیده بود،تصمیم گرفت در امتداد رودمادِر به سمت شرق برودوصبح روز بعد با خانم جاردین وداع کرد و رهسپار شد.

او به مدت سه روز و دو شب پیاده راه رفت و بالاخره به منطقه ای رسید که احتمال داشت در آن الماس یافت شود، و خیمه کوچکش را برپا کرد.صخره های بزرگی در هر دو سوی ساحل رودخانه قرار داشتو جیمی با استفاده از شاخه های قطور درختان به عنوان اهرم با تقلای فراوان صخره ها را جابه جا کرد تا به خاکی که زیرشان بود دست یابد.

از سحرگاه تا تنگ غروب زمین را حفر کرد به دنبال ان گل زردرنگ یا خاک آبی رنگ حاوی الماس می گشت که نشان دهد به رگه ای از الماس برخورده است.اما زمین عاری از آن بود.مدت یک هفته زمین را کند بدون این که حتی یک قطعه سنگ الماس پیدا کند. در پایان هفته آن محل را ترک کرد و به راه افتاد.

یک روز همانطور که راه می رفت در دور دست چیزی دید، که مثل خانه ای نقره ای بود که در زیر آفتاب با تلالؤ خاصی می درخشید. با خودش گفت: به زودی کور می شوم.

اما نزدیکتر که رسید دید آنجا یک دهکده است.به نظر می رسید تمام خانه ها از نقره ساخته شده باشد. جمعیتی از مردان ، زنان و بچه های هندی ملبس به لباسهای پاره و ژنده در خیابانها راه می رفتند.جیمی با حیرت به آنهانگاه می کرد . درخشش آن خانه های نقره فام، به خاطر آن بود که پیت های حلبی را کاملا باز کرده بودند. او همچنان به راه رفتن ادامه داد و به

پیش رفت ،و یک ساعت بعد وقتی به پشت سرش نگاه کرد هنوز می توانست درخشش دهکده را ببیند.این منظره ای بود که هرگز فراموشش نمی شد.

جیمی همچنان به سوی شمال می رفت.در طول ساحل رودخانه جایی که ممکن بود الماس پیدا شود،پیشروی می کرد.آنقدر حفاری می کرد تا وقتی بازوانش دیگر قدرت نداشتند کلنگ سنگین را بلند کنند؛بعد خاک خیس را در غربال دستی الک می کرد.شب که می شد مثل این که داروی خواب آور به او داده باشند به خواب می رفت.

در پایان همفته دوم به سمت بالای رودخانه رفت و به شمال منطقه کوچک مهاجر نشینی رسید که پاردسپن نام داشت. نزدیک یک پیچ رودخانه توقف کرد و مشغول غذا درست کردن برای خودش شد.گوشت را پیاز ونمک و فلفل زد و ان را به سیخ کشی و روی اتش چوب کباب کرد .کباب را خورد ،بعد چای داغ نوشید و جلوی چادرش نشست .به ستارگان اسمان پهناور لایتناهی خیره شد.در طول دوهفته اخیر حتی یک نفر آدم هم ندیده بود، و احساس تنهایی مثل گردبادی بر او مستولی شدو وجودش را فرا گرفت .به خودش گفت،من اینجا چه غلطی می کنم؟ وسط این بیابان پر از سوز و باد مثل احمق دیوانه ای نشسته ام و با شکستن صخره ها و حفر کردن خاک و گل و لای دارم خودم را می کشم.بهتر بود این کارها را در مزرعه ام می کردم تا کلی نتیجه می گرفتم و محصول درو می کردم.شنبه آینده اگر الماس پیدا نکنم به خانه باز خواهم گشت. او به آن ستارگان سرد و سنگدل نگاه کرد و فریاد زد:

حرفم را می شنوید؟ لعنت بر شما و اندیشید یا حضرت مسیح دارم دیوانه می شوم.

جیمی آنجا نشسته بود و با تنبلی و دلخوری دانه های شن را در میان انگشتانش الک می کرد. در میان شنها یک سنگ درشت بود ،لو لحظه ای به آن نگاه کرد و بعد آن را دور انداخت.هزاران سنگ بی ارزش مثل این یکی را در هفته های اخیر دیده بود .وندرمرو آن سنگها را چه نامیده بود؟ اشلنتر.بله اما در این یکی چیزی وجود داشت که توجه او را با کمی تاخیر به خود جلب کرد. درشت تر از سنگهای دیگر بود و شکل عجیبی داشت.جیمی قطعه سنگ را به پاچه شلوارش مالید تا خاک را از آن پاک کند، و آن را با دقت بیشتری بر رسی کرد.شبیه الماس بود.تنها چیزی که باعث شد او به حواس خودش شک کند اندازه آن بود.تقریبا به بزرگی یک تخم مرغ بود.اوه،خدای من اگر الماس باشد... ناگهان نفس کشیدن برایش دشوار شد.فانوسش را به دست گرفت و به تجسس در زمین اطرافش پرداخت. در عرض پانزده دقیقه ،چهار تای دیگر شبیه اولی

پیدا کرد. هیچکدامشان به بزرگی سنگ اولی نبودند،اما اندازه اشان در حدی بود که باعث شد وجود جیمی را هیجان افسارگسیخته ای فرا بگیرد.

او پیش از سحر از خواب برخاست و دیوانه وار شروع به حفر زمین کرد و تا حدود ظهر ، شش قطعه الماس دیگر یافت. هفته بعد نیز با حالت تب آلودی به حفاری و بیرون آوردن الناس مشغول بود.شبها انها را برای امن بودن جایشان زیر خاک مدفون می کرد تا هیچ جوینده ای که محتمل بود از آنجا بگذرد نتواند آنها را بیابد.هر روز الماسهای بیشتری پیدا می شد،و همچنان که او تلمبار شدن ثروتش را مشاهده می کرد لذتی وصف ناشدنی وجودش را اکنده می ساخت.تنها نیمی از آن گنجینه به وی تعلق داشت، اما همان میزان

ثروت نیز مافوق تصوراتش بود.

در پایان هفته ، جیمی روی نقشه اش علائمی کشید و به کمک کلنگش چوبهایی در کاشت تا حدود زمین مورد ادعایش را مشخص کند . بعد گنجینه پنهان شده در دل خاکش را بیرون آورد، ان را در کف کوله پشتی لا به لای اثاثش جا داد و رهسپار ماگردام شد.

بیرون آن ساختمان کوچک ، روی تابلویی چنین نوشته بود: دایا منت کوپر.

جیمی به داخل دفتر که اتاقی کوچک و بدون هوا بود قدم گذاشت، و ناگهان اضطرابی ناشی از ترس وجودش را پر کرد . دهها جوینده ی الماس به او گفته بودند الماسهایی که پیدا کرده اند سنگهای بی ارزشی از آب درآمده است."اگر اشتباه کرده باشم چی؟ اگر..."

ارزیاب پشت میزی فکسنی در آن دفتر کوچک نشسته بود."از دست من کاری برایتان ساخته است؟"

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت:"بله آقا. می خواهم اگر ممکن است ارزش اینها را برایم تعیین کنید."

در برابر چشمان تیزبین و دقیق ارزیاب، جیمی سنگها را روی میز چید . هنگامی که کارش تمام شد ، مجموعا بیست و هفت قطعه سنگ روی میز بود. ارزیاب با حیرت به آنها خیره شده بود.

"شما...شما اینها را از کجا پیدا کردید؟"

"اول به من بگویید آیا اینها الماس هستند یا خیر، بعد به شما خواهم گفت."

ارزیاب بزرگترین قطعه سنگ را برداشت و آن را با ذره بین جواهر فروشان وارسی کرد. گفت: "خدای من این بزرگترین الماسی است که در عمرم دیده ام" و جیمی پی برد که نفس در سینه اش حبس شده است . مرد ملتمسانه گفت:"کجا...اینها متعلق به کجا هستند؟"

جیمی خنده کنان گفت:"پانزده دقیقه ی دیگر شما را در خوارکخانه می بینم . آنجا به شما خواهم گفت"

او الماسها را جمع کرد ، در جیبهایش گذاشت و از دفتر خارج شد . به سوی دفتر ثبت املاکی رفت که دو خانه پایین تر در همان خیابان بود. در آنجا گفت:"می خواهم مالکیت زمینی را به ثبت برسانم ، به نام سلیمان وندِرمِرو مک گریگور."

او که به صورت یک پسر کشاورز فقیر داخل آن دفتر ثبت املاک شده بود، به منزله یک میلیونر بزرگ از آنجا قدم بیرون گذاشت.

ارزیاب در خوراکخانه منتظر جیمی مک گریگور بود که او داخل شد. معلوم بود که آن مرد خبر را پخش کرده است، چون همین که جیمی به داخل رستوران قدم گذاشت صدای هیس هیس ناگهانی و حاکی از احترامی به گوش رسید. در ذهن همه ی حاضران ، سوال ناگفته ی یکسانی گردش می کرد . جیمی به طرف پیشخان رفت و به متصدی بار گفت:"من کشف بزرگی کرده ام و امروز می خواهم گلوی همه را تر کنم." چرخید و رو به جمعیت گفت:"پاردسپن."

آلیس جاردین در حال صرف فنجانی چای بود که جیمی وارد آشپزخانه شد. چهره آلیس از دیدن او شکفت:"جیمی! اوه، خدا را شکر که تو سالم برگشتی!" او جیمی را با ظاهر به هم ریخته و چهره ی برافروخته اش در آغوش کشید و گفت:"اوضاع خوب پیش نرفت، نه؟اشکالی ندارد عزیزم. بیا یک فنجان چای تازه دم با هم بنوشیم تا حالت بهتر شود."

جیمی بدون گفتن کلمه ای دست به جیبش برد و یک نگین درشت الماس از آن بیرون آورد و آن را دست خانم جاردین گذاشت.

گفت:"من به قولم وفا کردم."

آلیس برای مدتی طولانی به آن سنگ خیره شد و چشمان آبی اش از اشک تر گشت."نه جیمی، نه." صدایش خیلی ملایم و پر مهر بود:"من این را نمی خواهم . مگر نمی بینی بچه؟ این همه چیز را خراب می کند..."

جیمی برای بازگشت به کلیپ دریفت ، صفری باشکوه و بی دغدغه را تدارک دید. یکی از ریزترین الماسهایش را داد و در ازای آن اسب و کالسکه ای خرید، و آنچه را که تا آن زمان هزینه کرده بود دقیقا یادداشت کرد تا به شریکش اجحاف نشود.سفر بازگشت به کلیپ دریفت راحت و آسان بود و وقتی او فکر کرد چه جهنمی را طی سفرِ رفت پشت سر گذاشته بود، مات و مبهوت ماند. با خود اندیشید، این تفاوت بین غنی و فقیر است. فقرا پیاده طی طریق می کنند، ثروتمندان با کالسکه سفر می کنند.

با شلاق ضربه ی آهسته ای به اسب زد و با خرسندی در آن بیابان در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت، روان شد.

فصل۳

کلیپ دریفت تغییری نکرده بود، اما جیمی مک گریگور چرا. همچنان که سوار بر کالسکه در شهر می راند و مقابل فروشگاه وندِرمِرو توقف می کرد ، مردم خیره خیره نگاهش می کردند. تنها اسب و کالسکه گرانبها نبود که توجه عابران را به خود جلب می کرد، بلکه شادمانی و سرمستی آن مرد حوان نیز برایشان جالب بود آنان سابقا هم جویندگان الماسی را که با کشفشان ثروتمند شده بودند دیده بودند، و همیشه دیدن این اشخاص وجودشان را از امید دوباره ای آکنده می ساخت. مردم کمی دورتر ایستاده بودند و جیمی نظاره می کردند که از کالسکه پایین می پرید.

همان جوان سیاه پوست درشت هیکل در آنجا بود. جیمی خندید و به او گفت:"سلام، من برگشتم."

باندا بی اینکه چیزی بگوید افسار اسب را به تیر افقی مخصوص بستن اسبها گره زد و داخل فروشگاه شد. جیمی دنبالش رفت.

سلیمان وندرمرو مشغول صحبت با یک مشتری بود. مرد هلندی ریزنقش سرش را بالا آورد و لبخندی زد ، و جیمی دانست که وندرمرو هم به احتمال زیاد احبار جدید را شنیده است. هیچکس نمی توانست چگونگی آن را توضیح بدهد، اما اخبار مربوط به کشف الماس در یک منطقه گویی با سرعت نور در تمام قاره سیر می کرد.

وندِر مِرو پس از روانه کردن مشتری اش ، با سر به سمت عقب مغازه اشاره کرد : بفرمایید آقای مک گریگور

جیمی در پی او رفت. دختر آن مرد جلوی اجاق ایستاده بود و ناهار را آماده می کرد . سلام مارگارت

دختر سرخ شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

وندِر مُرو تبسم کنان گفت : خوب! شنیدم با خبرهای خوبی برگشته ای.

پشت میز روی یک صندلی نشست و بشقاب و نمکدان و فلفلدان نقره ای را کنار زد و جلویش را خلوت کرد.

درست است ، قربان

جیمی کیسه ی چرمی بزرگی را با غرور از جیب کتش بیرون آورد و الماسها را روی میز آشپزخانه ریخت. وندِرمِرو به آنها نگریست ، مسحور شده بود. سپس دو انگشتش را گرفت و با چشم دقیقا معاینه کرد ، حتی الماسها را با زبان چشید. و بزرگترین قطعه را بعد از الماس های دیگر وارسی کرد. سپس آنها را مشت مشت در کیفی از جنس جیر قرار داد و کیف را در یک گاو صندوق بزرگ آهنین که در گوشه ای بود گذاشت و در گاو صندوق را قفل کرد.

وقتی شروع به صحبت کرد احساس رضایتی عمیق در لحن صدایش وجود داشت : کارت را خوب انجام دادی ، آقای مک گریگور ، واقعا خیلی خوب

متشکرم قربان این تازه اول کار است. صدها قطعه الماس دیگر هم آنجا هست. من حتی نمی توانم تصور کنم آنها چقدر ارزش دارند.

و آیا واقعا زمین مورد نظرت را به درستی به ثبت رساندی؟

بله قربان جیمی دست به جیب برد و ورقه ی ثبت را بیرون آورد. ملک به نام هر دوی ما ثبت شده است.

وندِرمِرو مرقه کاغذ را مطالعه کرد و بعد آن را در جیبش گذاشت.واقعا سزاوار پاداش هستی. همین جا منتظر بمان.

او به طرف دری که به داخل فروشگاه باز می شد رفت. مارگارت با من بیا.

دخترک با بردباری پِیِ پدرش رفت و جیمی اندیشید مثل یک بچه گربه ترسیده است.

چند دقیقه بعد وندِرمِرو تنها به پستوی مغازه بازگشت.خوب ، بفرمایید

کیفی را گشود و به دقت پنجاه پوند از داخل آن پول شمرد. و جلوی جیمی روی میز گذاشت.

جیمی متحیر به او نگاه می کرد : قربان این دیگر برای چیست؟

برای تو پسر جان ، همه ی این پول متعلق به توست.

من – من متوجه نمی شوم!

تو ۲۴ هفته از اینجا دور بوده ای. با حساب هفته ای دو پوند ، مزدت می شود چهل و هشت پوند و دو پوند دیگر هم به عنوان پاداش بهت دادم.

جیمی خندید : من احتیاج به پاداش ندارم. از آن الماس ها سهم می برم.

از الماس ها سهم می بری؟

بله ، چرا که نه؟ منظورم این است که نصف آن الماسها مال من است. ما با هم شریک هستیم.

وندِر مِرو به او خیره شده بود : شریک هستیم؟ از کجا این فکر باطل به سرت زده؟

از کجا...جیمی با حالتی سرگردان به مرد هلندی نگاه می کرد. خوب از آنجا که با هم قرار داد بستیم.!

درست است...تو آن قرارداد را خوانده ای؟

خوب...نه آقا.به زبان آفریقایی نوشته شده است. اما خودتان گفتید که ما پنجاه ، پنجا شریک هستیم.

مرد سال خورده سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت :

– تو حرفم را اشتباه متوجه شدی ، آقای مک گریگور. من به شریک احتیاج ندارم. تو برایم کا کردی. من به وسایل و لوازم کار مجهزت کردم و فرستادمت که برایم الماس پیدا کنی.

جیمی احساس کرد جریان آهسته ای از خشم در وجودش به خروش در آمده است. شما چیزی به من ندادید. من صد و بیست پوند پول آن وسایل و لوازم را دادم.

مرد مسن شانه هایش را به نشانه ی بی اعتنایی بالا انداخت و گفت :

نمی خواهم وقت ارزشمند خودم را به جر و بحث بیهوده تلف کنم. بهت می گویم چه می کنم. ۵ پوند دیگر هم علاوه بر این ۵۰ پوند به تو پول می دهم و معامله را تمام شده تلقی خواهم کرد. فکر می کنم این نهایت سخاوت مندی ام را می رساند.

جیمی از خشم منفجر شد : این معامله تمام شده تلقی نخواهد شد!.

بر اثر خشم ، دوباره لهجه اسکاتلندی به خود گرفت و حرف ر را کشیده و به سبک اسکاتلندی ها تلفظ کرد :

نصف این ملکی که به من به ثبت رسانده ام مال خودم است. و من حقم را خواهم گرفت. من آن را به اسم هر دویمان به ثبت رسانده ام.

وندِرمِرو پوزخندی زد و گفت : پس تو سعی کردی سر مرا کلاه بگذاری. به خاطر این کار دستگیر و زندانی خواهی شد.

او پول را به زور در دست جیمی گذاشت ، بیا مزدت را بگیر و از مغازه ی من بیرون برو.

با تو مبارزه خواهم کرد!

ایا پول داری وکیل بگیری؟ پسرجان این حرفها طرفها همه ی وکلا در مشت من هستند

جیمی اندیشید ، این اتفاق برای من نمی افتد. این یک کابوس است. رنجی که متحمل شده بود ، هفته ها و ماهها سرگردانی در گرمای سوزان بیابان ، کار جسمانی سخت و عذاب دهنده از سحرگاه تا تنگ غروب ، همه ی آن مصائب در برابر چشمانش مجسم شد. او تا چند قدمی مرگ پیش رفته و به زندگی بازگشته بود ، و حالا این مرد می کوشید چیزی را که متعلق به او بود با کلاه برداری صاحب شود.

جیمی به چشمان وندِرمِرو چشم دوخت و گفت : نمیگذارم به این راحتی از چنگم در بروی.من کلیپ دریفت را به این زودی ها ترک نخواهم کرد. به همه ی اهالی اینجا خواهم گفت که تو چه کرده ای. بالاخره سهمم را از آن الماس ها از حلقومت بیرون می کشم.

وندِرمِرو روی از او برگرداند تا خودش را از زیر بار نگاه غضبناک آن چشمان خاکستری رنگ خلاص کند. زیر لب گفت :

پسر جان بهتر است پیش دکتر بروی...فکر می کنم تابش آفتاب عقلت را زایل کرده اسن.

ثانیه ای طول نکشید که جیمی سراغ وندِرمِرو رفت. آن هیکل لاغر را در هوا بلند کرد و صورت او را مقابل چهره ی خودش نگه داشت.

بلایی سرت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند

سپس رهایش کرد تا به زمین فرود بیاید ، پول را روی میز پرتاب کرد و با غیظ و شتابان از پستوی مغازه خارج شد.

وقتی جیمی مک گریگور ، به سالن میکده ی ساد دآنر پا گذاشت آن جا را تقریبا خالی یافت زیرا اکثر جویندگان الماس در راهشان به سوی پاردسین بودند.

وجود او آکنده از خشم و نومیدی شد. با خود فکر کرد ، وحشتناک است.

من اندک زمانی به ثروت کراسوس بودم و در یک آن تبدیل به یک ورشکسته ی بدبخت شدم.

وندِرمِرو دزد است و من راهی پیدا می کنم که تنبیهش کنم و به مجازاتش برسانم اما چطور؟

وندرمرو درست می گفت. جیمی پولی نداشت که وکیلی بگیرد تا با او مبارزه کند و حق خودش را از او پس بگیرد.

جیمی در آنجا غریبه بود . در حالی که وندرمرو عضو محترمی از جامعه به شمار می رفت.

تنها سلاحی که آن جوان در دست داشت حقیقت بود.

قصد داشت همه ساکنان آفریقای جنوبی را مطلع کند که آن مرد چه بلایی بر سرش آورده و چه کرده است .

اسمیت ، متصدی بار ، به او خوشامد گفت . خوش آمدی ، آقای مک گریگور . همه چیز مهیاست . چه میل داری ؟

یک جام ویسکی

اسمیت یک ویسکی دوبل برایش ریخت وآن را روی پیسخان جلوی جیمی گذاشت . جیمی جرعه ای از آن را سر کشید . او به مشروب خوری عادت نداشت ، و آن نوشیدنی قوی گلو و معده اش را سوزاند .

لطفاً یکی دیگر بدهید .

تازه داری سر حال می آیی ، نه؟ من همیشه گفته ام که اسکاتلندی ها همه را مست می کنند و خودشان هشیار می مانند .

دومین جام آسانتر از گلویش پایین رفت . به خاطر آورد که همان متصدی بار بود که به یک معدنچی گفته بود برای دریافت کمک نزد وندرمرو برود . می دانستی که آن وندر مرو پیر یک آدم کلاهبردار است ؟ او می خواهد الماسهای مرا که حق مسلم من است بالا بکشد .

اسمیت قیافه ای همدرد و دلسوز داشت . چی گفتی ؟ این وحشتناک است . متاسفم که چنین چیزی می شنوم .

نمی تواند از عواقب این رذالتش به آسانی فرار کند . جیمی جویده جویده حرف می زد . نصف آن الماسها مال من است . او دزد است و من آبرویش را می برم . به همه خواهم گفت چه کلاهی سرم گذاشته است.

مراقب باش . وندرمرو آدم بانفوذی در این شهر است . متصدی بار به او هشدار داد : اگر می خواهی مقابلش بایستی ، به کمک احتیاج داری . راستش من یک نفر سراغ دارم که می تواند به تو کمک کند . او از وندرمرو به همان اندازه تنفر دارد که تو از آن مرد متنفری . اسمیت به اطراف نگریست تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی شود یک اصطبل قدیمی انتهای همین خیابان است . من ترتیب اوضاع را می دهم امشب ساعت ده آنجا باش

جیمی به عنوان سپاسگذاری گفت ممنونم لطفت را فراموش نمی کنم .

ساعت ده امشب ، اصطبل قدیمی .

اصطبل قدیمی سازه ای بود که با عجله سر هم بندی شده و از ورقه های موجدار حلبی ساخته شده بود . آن اصطبل در حاشیه ی شهر کمی دورتر از خیابان اصلی واقع بود . جیمی ساعت ده شب به آنجا رسید . داخلش تاریک بود ، و او آهسته و در حالی که با احتیاط قدم بر می داشت کمی جلو رفت . نمی توانست کسی را در آن حوالی ببیند . داخل که شد گفت : سلام پاسخی در کار نبود جیمی آهسته پیش می رفت . می توانست سایه ی بی قرار اسبها را که با بی قراری در آخورهایشان می جنبیدند مشاهده کند . سپس صدایی از پشت سرش شنید و همین که خواست برگردد، میله ای به پهنای شانه هایش فرود آمد و او را به زمین انداخت . چماقی با صدای آهسته و خفه بر سرش فرود آمد و دستی درشت او را از زمین بلند کرد و نگه داشت ، و در آن حال مشتها و لگدها بر بدنش نثار شد. به نظر می رسید ضربات تا ابد ادامه داشته باشد . وقتی درد آنقدر زیاد شد که تحملش ممکن نبود او از حال رفت و روی صورتش آب سرد ریختند . چشمهایش را با پلک زدن های نامنظمی گشود . به نظرش آمد که باندا، خدمتکار وندرمرو را می بیند ، و آنگاه ضربات کتک از نو آغاز شد . جیمی احساس کرد دنده هایش در حال شکستن است . چیزی با شدت بر ساق پایش فرود آمد ، و او صدای شکستن استخوانش را شنید .

در این لحظه بود که بار دیگر هشیاریش را از دست داد.

مثل آن بود که بدنش را روی آتش گذارده باشند .گویی کسی صورتش را با کاغذ سنباده می خراشید و او بیهوده سعی می کرد دستش را به نشانه اعتراض بلند کند ، تلاش می کرد چشمانش را بگشاید . اما از بس چشمانش متورم بودند باز کردنشان ممکن نبود . جیمی آنجا روی زمین افتاده بود ، هر تاری از وجودش از درد فریاد می کشید ، و می کوشید به خاطر آورد که کجاست . سرش را کمی چرخاند و خراشیده شدن پوست صورتش دوباره آغاز شد . دستش را کورمال کورمال

دراز کرد و دانه های شن را احساس نمود . صورت زخمیش روی شن داغ قرار داشت به آرامی و در حالی که هر حرکتی برایش عذابی دردناک بود ، سعی داشت خودش را روی زانوانش بلند کند . سعی کرد با چشمان متورمش اطراف را ببیند ، اما توانست تصاویر مبهمی را تشخیص دهد . او لخت و عریان در جایی وسط صحرایی بی نام و نشان بود . اول صبح بود، اما گرمای خورشید را که در حال سوزاندن بدنش بود احساس می کرد . کورمال کورمال اطراف را برای یافتن غذا یا قمقمه ای آب جستجو می کرد . ولی هیچ چیز در کار نبود. آنه او را در آنجا رها کرده بودند تا بمیرد . سلیمان وندرمرو. و البته متصدی بار اسمیت . جیمی وندرمرو را تهدید کرده بود، و وندرمرو به همان آسانی که بچه کوچکی را گوشمالی دهد جیمی را تنبیه کرده بود . او با خودش عهد کرد ، اما آن مرد خواهد فهمید که من یک بچه نیستم . دیگر بچه نیستم . من یک انتقامجو هستم و انها تقاص کارشان رتا پس خواهند داد. تقاص کارشان را پس خواهند داد . نفرتی که در وجودش سیر می کرد به او قدرت نشستن داد . نفس کشیدن برایش عذابی بود . چند تا از دنده هایش را شکسته بودند ؟ باید مواظب باشم دنده هایم در ریه هایم فرو نرود وآنها را سوراخ نکنند . سعی کرد به پا خیزد ، اما با فریادی به زمین افتاد . ساق پای راستش شکسته بود و استخوان ان زاویه ای با قسمت بالای پایش تشکیل داده بود . قادر به راه رفتن نبود ، اما می توانست بخزد . جیمی مک گریگور اصلاً نمی دانست کجاست . احتمالاً او را جایی دور از مسیر حرکت گاریها و اسبها قرار داده بودند جایی که بدنش را فقط جانوران مردار خوار بیابان ، یعنی کفتارها و پرندگان منشی و لاشخورها پیدا کنند . بیابان گورستان بسیار بزرگی بود . او استخوانهای اجسادی را دیده بود که جانوران مردار خوار خورده بودند . درست همان هنگام که در این فکر بود صدای به هم خوردن بالهای پرندگان را بالای سرش شنید . موجی از وحشت به وجودش دوید . او کور شده بود ، نمی توانست آنها را ببیند ، اما می توانست بویشان را استشمام کند . شروع به خزیدن کرد.حواسش را روی دردش متمرکز کرد . بدنش از درد می سوخت و هر حرکت کوچکی رودخانه خروشانی را از درد و شکنجه را به همراه می آورد . اگر به شکل خاصی حرکت می کرد پای شکستهاش ناگهان امواج درد شدید و وحشتناکی را از خود صادر می کرد ، و اگر موقعیتش را کمی تغییر می داد تا با وضعیت ساقش جور در بیاید احساس می کرد دنده هایش به هم ساییده می شوند نمی توانست رنج و عذاب ساکت و بی حرکت ماندن را تحمل کند درد و شکنجه حرکت کردن هم برایش تحمل ناپذیر بود .

جیمی به خزیدن ادامه داد.

صدای لاشخورهایی که بالای سرش می چرخیدند را می شنید . آنها با صبری ازلی و ابدی در انتظار بودند . افکار بی هدفی در مغزش سیر می کرد : او در کلیسایی خنک در شهر آبردین اسکاتلند بود ، در ت و شلوار مخصوص مراسم روز یکشنبه ظاهری آراسته داشت ، و بین دو برادرش نشسته بود . مری خواهرش و آنی کورد پیراهن های سپید و زیبای تابستانی به تن داشتند ، و آنی کورد به او نگاه می کرد و لبخند می زد . جیمی خواست از جا برخیزد و به طرف او برود ، برادرهایش مانعش شدند و شروع به نیشگون گرفتنش کردند . نیشگون های آنان به جریانهای شدید و عذاب دهنده ی درد تبدیل شد، و او بار دیگر لخت و برهنه در بیابان می خزید ، بدنش در هم شکسته بود . هیاهوی لاشخورها اکنون بلندتر شده بود ، صبرشان را از دست می دادند.

جیمی سعی کرد چشمهایش را به زور باز کند و ببیند لاشخورها تا چه حد به او نزدیک شده اند ؛ غیر از سایه های مبهم و لرزان چیزی نمی دید ، سایه هایی که قوه ی تخیل ناشی از ترس او آنه را به شکل کفتارها و شغالهای وحشی مجسم می کرد . باد سوزان صحرا به نفس های داغ و متعفن آنها تبدیل شد و به صورتش خورد .

او همچنان به خزیدن ادامه می داد، چرا که می دانست به محض اینکه توقف کند آنها بر سرش فرود می آیند . از درد و تب می سوخت و پوست تنش از شن های داغ سوخته و جزغاله شده بود . با این حال نمی توانست لز حرکت چشم پوشی کند ، نه تا زمانی که وندرمرو زنده باشد .

او هشیاری اش را نسبت به زمان از دست داده بود . حدس می زد یک کیلومتر جلو رفته باشد ، در حالی که در حقیقت کمتر از ده متر حرکت کرده و در دایره ای به دور خود خزیده بود. نمی توانست ببیند کجا بوده است و به کجا میرود . فکرش را تنها روی یک چیز متمرکز کرده بود : سلیمان وندرمرو.

جیمی از هوش رفت و از دردی وحشتناک و غیر قابل تحمل به خود آمد . ضربه هایی به ساق پایش وارد می آمد و لحظه ای طول کشید تا به خاطر آورد کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است . یک چشم متورمش را به زور باز کرد . یک لاشخور بسیار بزرگ با سری سیاه به ساق پایش حمله ور شده بود ، سبعانه گوشت پایش را می درید و با نوک تیزش او را که هنوز زنده بود می خورد . جیمی چشمان ریز و درخشان و نوار گردن نفرت انگیزش آن پرنده با آن پرهای برجسته دور گردنش را دید . بوی گند پرنده را همچنان که روی بدنش می نشست استشمام کرد . سعی کرد فریاد بزند اما صدایی از گلویش

بیرون نیامد . دیوانه وار خودش را به جلو پرتاب کرد و احساس کرد جریان گرم خون از ساقش بیرون ریخت . قادر بود سایه ی پرندگان غول آسا را برای کشتنش آمده بودند در اطرافش ببیند . می دانست دفعه ی بعد که بیهوش شود آخرین بار خواهد بود و کارش به پایان می رسد .به محض آنکه دوباره توقف کند ، پرندگان نفرت انگیز بر گوشتش منقار خواهند زد. به خزیدن ادامه داد . فکرش باز هم به این سو و آن سو رفت و دچار آشفتگی شد . صدای بلند به هم خوردن بالهای پرندگان را می شنید که به او نزدیکتر می شدند و به دورش حلقه ای تشکیل می دادند . اکنون اکنون ضعیف تر از آن بود که بتواند با انه مبارزه کند، یارای مقاومت در او به هیچ وجه نمانده بود . حرکتش را متوقف کرد و بی حرکت روی شن های سوزان افتاد .

پرندگان غول آسا حلقه اشان را تنگ تر کردند تا ضیافتشان را آغاز کنند.

جیمی چشمان ریز و درخشان و نوار گردن نفرت انگیزش آن پرنده با آن پرهای برجسته دور گردنش را دید . بوی گند پرنده را همچنان که روی بدنش می نشست استشمام کرد . سعی کرد فریاد بزند اما صدایی از گلویش بیرون نیامد . دیوانه وار خودش را به جلو پرتاب کرد و احساس کرد جریان گرم خون از ساقش بیرون ریخت . قادر بود سایه ی پرندگان غول آسا را برای کشتنش آمده بودند در اطرافش ببیند . می دانست دفعه ی بعد که بیهوش شود آخرین بار خواهد بود و کارش به پایان می رسد .به محض آنکه دوباره توقف کند ، پرندگان نفرت انگیز بر گوشتش منقار خواهند زد. به خزیدن ادامه داد . فکرش باز هم به این سو و آن سو رفت و دچار آشفتگی شد . صدای بلند به هم خوردن بالهای پرندگان را می شنید که به او نزدیکتر می شدند و به دورش حلقه ای تشکیل می دادند . اکنون اکنون ضعیف تر از آن بود که بتواند با انه مبارزه کند، یارای مقاومت در او به هیچ وجه نمانده بود . حرکتش را متوقف کرد و بی حرکت روی شن های سوزان افتاد .

پرندگان غول آسا حلقه اشان را تنگ تر کردند تا ضیافتشان را آغاز کنند.

فصل ۴

شنبه، روز برپایی بازار در کیپ تاون بود. خیابانها پر از مشتریانی بود که در پی خریدن کالاهای مورد نظرشان بودند، و افرادی که برایملاقات دوستان و عشاقشان می آمدند. سفید پوستان آفریقای جنوبی که اجدادشاناستعمارگران هلندی بودند و فرانسویان، سربازان در اونیفورمهای رنگین و بانوانانگلیسی با دامن های لبه چیندار و بلوزهای لبه توری، در محلاتی مثل برامئونشتاین،پارک تاون و برگرز دورپ، در بازارهایی که در میدانها برپا می شد درهم می آمیختند. آنجا همه چیز می فروختند، از مبلمان و اثاث خانه گرفته تا اسب و کالسکه و میوه هایتازه. انسان می توانست البسه، بازی شطرنج، گوشت یا انواع کتاب به ده زبان مختلف رادر آنجا خریداری کند. روزهای شنبه، کیپ تاون به بازار مکاره ای پر سر و صدا و پرجنب و جوش تبدیل می شد.

باندا آهسته در میان جمعیت راه می رفت، مراقب بود چشم در چشم سفیدپوستان نیندازد. این خیلی خطرناک بود خیابانها مملو از سیاه پوستها و هندی ها وافراد رنگین پوست بود، اما اقلیت سفید پوستا فرمان می راند. باندا از آنها متنفربود اینجا سرزمین او بود، و سفیدپوستها بیگانه بودند. قبایل بسیاری در آفریقایجنوبی وجود داشت: باستوها، زولوها، بچوآناها، ماتایل ها، که همهٔ آنها بانتو محسوبمی شدند. کلمهٔ بانتو از آبانتو به معنی مردم مشتق شده است. اما بارولانگ ها یعنیمردم قبیلهٔ باندا از طبقهٔ اشراف بودند. باندا داستانهایی از امپراتوری بزرگ سیاهپوست که زمانی بر آفریقای جنوبی فرمانروایی می کرد شنیده بود، داستانهایی که مادربزرگش برایش گفته بود. امپراتوری آنها، کشور آنها. و اکنون آنها در دست مشتی شغالسفیدپوست اسیر بودند. سفید پوستان قلمرو سیاهان را کوچکتر و کوچکتر کرده بودند،تاجایی که آزادی شان کاملا مضمحل شده بود. تنها راهی که یک سیاه پوست برای زندهماندن داشت این بود که به ظاهر کم خور و چاپلوس باشد و باطنا زرنگ وکلاهبردار.

باندا نمیدانست چند سالش است، چرا که بومیان هیچ شناسنامه ای نداشتند. سن آنها از روی دانسته های کلی مردم قبیله تعیین می شد: جنگها و مبارزات، تولد و مرگ رؤسای بزرگ قبیله،پدیدار شدن ستارگان دنباله دار در آسمان شب، طوفانها، زلزله ها، سفر آدام کوک، مرگچاکا، و شورش به خاطر کشتار گله های گاو. اما شمار سالهای زندگی او تفاوتی ایجادنمی کرد. باندا می دانست که پسر یک رییس قبیله است، و برایش مقدر شده است کاری برایمردمش انجام بدهد. بانتوها به برکت وجود او بار دیگر به قدرت خواهند رسید وفرمانروایی خواهند کرد. فکر این مأموریت باعث شد او برای لحظه ای قدش را

راست کند وبرافراشته تر گام بردارد، تا این که احساس کرد نگاه یک مرد سفید پوست رویش سنگینیمی کند.

باندا به عجله بهطرف شرق و به سوی حومهٔ شهر رفت، به ناحیه ای که به سیاه پوستان اختصاص داشت. خانه های بزرگ و فروشگاههای مجلل و زیبا کم کم جای خود را به کلبه های محقر حلبی و خانهها و آلونک هایی داد که تنها یک بام شیب دار داشتند و لبهٔ بالایی بام به دیوار یاساختمان دیگری تکیه داشت. او از خیابانی کثیف و خلوت پایین رفت، از ورای شانه هایشبه پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی کند. به کلبه ای محقر و چوبیرسید، آخرین نگاه را به اطراف انداخت، دو بار آهسته به در زد و داخل شد. زنسیاهپوست لاغری روی یک صندلی در گوشهٔ اتاق نشسته بود و پیراهنی می دوخت. باندا بهسوی وی سر تکان داد و به طرف اتاق خوابی که پشت کلبه واقع بودرفت.

سرش را پایین آورد وبه هیکلی که روی تخت افتاده بود نگریست.

شش هفتهٔ قبل، جیمی مک گریگور به هوش آمده و خود را روی تختی در خانهای عجیب یافته بود. حافظه اش به کار افتاد.

او دوباره در صحرای برهوت بود، بدنشدرهم شکسته و ناتوان بود، و لاشخورها ...

سپس باندا به آن اتاق کوچک پا نهاده بود و جیمی می دانست که او آمدهاست تا وی را بکشد. وندِرمِرو به طریقی پی برده بود که جیمی هنوز زنده است، وخدمتکارش را فرستاده بود تا کار وی را تمام کند.

جیمی خس خس کنان گفت: "چرا اربابت خوشنیامد؟"

"من اربابیندارم!"

"وندرمرو. مگر اوتو را نفرستاده؟"

"نه، اگربا خبر شود هر دوی ما را خواهد کشت."

این حرفها برای او معنایی نداشت: "من کجا هستم؟ می خواهم بدانم کجاهستم."

"تو در کیپ تاونهستی."

"غیر ممکن است. چطور به اینجا آمدم؟"

"منتو را به اینجا آوردم."

جیمی بیش از آن که چیزی بگوید، آن چشمان سیاه را برای مدتی طولانینظاره کرد. سپس گفت: "چرا؟"

"به تو احتیاج دارم. می خواهم انتقام بگیرم."

"می خواهی چه کار ...؟"

باندا جلوتر آمد: "انتقام خودم را نه. اصلا بهخودم اهمیتی نمی دهم. وندرمرو به خواهرم تجاوز کرد. او موقع به دنیا آوردن بچۀوندرمرو از دنیا رفت. خواهرم موقع مرگش فقط یازده سالداشت."

جیمی که به پشتدراز کشیده بود مبهوت ماند: "خدای من!"

"از روزی که خواهرم مرد من دنبال مرد سفید پوستی می گشتم که به منکمک کند. آن شب در طویله وقتی به عده ای کمک می کردم تو را تا حد مرگ کتک بزنند، آنمرد را یافتم، آقای مک گریگور. ما تو را در بیابان انداختیم. به من دستور دادهبودند بکشمت. به بقیه گفتم تو مرده ای و بعد با بیشترین سرعتی که می توانستم پیشتبرگشتم. نزدیک بود دیر برسم."

جیمی به خود لرزید. گویی بوی تعفن آن پرندۀ نفرت انگیز که به گوشتشمنقار می زد بار دیگر در بینی اش پیچید و درد آن را هم دوباره حسکرد.

"پرندگان سورچرانیشان را تازه شروع کرده بودند. من تو را در گاری چهار چرخ گذاشتم و در خانۀ مردممپنهان کردم. یکی از دکترهای ما دنده هایت را با تسمه بست و استخوان ساق پایت را جاانداخت و بی حرکت کرد و زخمهایت را شفا داد."

"بعدش چی؟"

"یک گاری پر از بستگان من داشت آنجا را به مقصدکیپ تاون ترک می کرد. ما تو را همراه خودمان آوردیم. تو اکثر اوقات بیهوش بودی. هربار که خواب می رفتی می ترسیدم دیگر بیدار نشوی."

جیمی به چشمان مردی که تقریبا او را به هلاکترسانده و کشته بود نگاه کرد. او باید کمی فکر می کرد. به این مرد اعتماد نداشت، وبا این حال وی زندگی اش را نجات داده بود. باندا می خواست از طریق او به وندرمرودست یابد. جیمی نتیجه گرفت،من هم می خواهم از طریق او به وندرمرو دست پیدا

کنم. بزرگترین آرزوی جیمی آن بود که وندرمرو به خاطر بلایی که سرش آورده بود تنبیه شود.

به باندا گفت:بسیار خوب. راهی پیدا می کنم که وندرمرو به خاطر اذیت و آزارهایی که در حق هر دوی ما کرده تقاص پس

بدهد و آنطور که شایسته است مجازات شود.

برای نخستین بار لبخند محوی بر لبان باندا ظاهر شد: آیا او کشته خواهد شد؟

جیمی گفت: نه، زنده خواهد ماند.

آن روز بعدازظهر، جیمی برای اولین بار از بستر برخاست، سرگیجه و حالت ضعف داشت. ساق پایش هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده بود و او موقع راه رفتن کمی لنگ می زد. باندا سعی کرد کمکس کند.

مرا به حال خودم بگذار. خودم از پسش بر می آیم.

باندا جیمی را که محتاطانه در طول اتاق قدم برمی داشت تماشا می کرد. جیمی گفت: یک آینه می خواهم اندیشید، حتماً قیافه ی وحشتناکی پیدا کرده ام. از آخرین باری که صورتم را اصلاح کردم چند وقت می گذرد؟

باندا با آینه کوچکی به اتاق بازگشت، وجیمی آن را مقابل صورتش گرفت. به شخصی کاملاً بیگانه می نگریست. موهای سرش به سفیدی پوستش شده بود. ریشی سفید و نویی و مرتب نشده داشت. بینی اش شکسته بود وستیغی از استخوان آن را به یک سمت رانده بود. چهره اش بیست پیرتر شده بود. چروکهای عمیقی درطول گونه های فرورفته اش ظاهر شده بود و زخم کبودی روی چانه اش داشت. اما بزرگترین تغییر در چشمانش رخ داده بود. آن چشمها رنج بسیاری را مشاهده کرده و تلاطمهای درونی زیادی را احساس کرده بودند، و نفرت در آنها موج می زد. جیمی آینه را به آهستگی پایین گذاشت.

گفت: می روم بیرون قدمی بزنم.

متأسفم آقای مک گریگور. این کار ممکن نیست.

چرا نمی شود؟

سفید پوستها به این قسمت شهر نمی آیند، درست همانطور که سیاه پوستها هرگز به مناطق سفید پوست نشین نمی روند. همسایه هایم نمی دانند تو اینجایی. ما تو را شبانه به اینجا آوردیم.

پس چطور اینجا را ترک خواهم کرد؟

امشب تو را از اینجا می برم.

برای نخستین بار، جیمی کتوجه شد که باندا به خاطر او چقدر خطر به جان پذیرفته است. با شرمندگی گفت: من پولی ندارم.

به شغلی احتیاج دارم.

من تازه در بارانداز کار پیدا کرده ام.آنجا همیشه دنبال کارگر می گردند.

کمی پول از جیبش درآورد و به جیمی داد:این را بگیر.

جیمی پول را گرفت و گفت: به عنوان قرض قبول می کنم و به زودی بهت پس خواهم داد.

باندا گفت: باید به فکر گرفتن انتقام خواهرم باشی.

نیمه شب بود که باندا جیمی را به بیرون کلبه هدایت کرد. جیمی به اطراف نگریست. او درقلب یک محله ی فقیرنشین بود، درجنگلی از کلبه های ساخته شده از ورقه های موجدار حلبی زنگ زده و خانه هایی با بام دارای یک شیب که از الوارهای پوسیده و کنف های پاره درست شده بود. زمین ازباران اخیر گل آلود بود و بوی بسیار بدی از آن به هوا متصاعد می شد. جیمی تعجب می کرد و از خودش می پرسید چطور اشخاصی به غرور ونخوت باندا می توانند زندگی درچنین مکانی را تحمل کنند.آیا در اینجا چیزی-؟

باید نجواکنان گفت: لطفاً حرف نزن. همسایه های من آدمهای فضولی هستند. او جیمی را ازآن محله بیرون برد و به دوردست اشاره کرد: مرکز شهر درآن سمت است.در بارانداز تو را خواهم دید.

جیمی در همان پانسیونی اتاق گرفت که هنگام ورودش از انگلستان درآن اقامت کرده بود. خانم ونستر پشت میز بود.

جیمی گفت: یک اتاق می خواهم.

بله، قربان. زن لبخندی زد و دندان طلایش را نمایان ساخت: من خانم ونستر هستم.

می دانم.

زن خجولانه پرسید: خوب بگویی ببینم از کجا این را می دانید؟آیا دوستان شما قصه های سرگرم کننده در جمع رفقا تعریف کرده اند؟

خانم ونستر مرا به یاد نمی آورید؟ من سال گذشته اینجا اقامت کردم.

زن سرش را جلو آورد و نگاه دقیقی به صورت زخمی، بینی شکسته و ریش سفید او انداخت، ولی کوچکترین اثری از شاسایی جیمی در چهره اش ظاهر نشد.عزیزجان من هر گز چهره ی مشتری هایم را فراموش نمی کنم. وتو را هم هیچوقت

ندیده ام . اما این به این معنا نیست که ما نمی توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم، اینطور نیست؟ دوستانم مرا دی- دی صدا می زند. عزیزم، اسم شما چیست؟

و جیمی صدای خودش راشنید که می گفت:تراویس،یان تراویس.

صبح روز بعد جیمی برای یافتن کار به بارانداز رفت.

سر کارگر که سرش شلوغ بود گفت:ما به آدمهایی با پشت و کمر قوی احتیاج داریم. مشکل تو این است برای این نوع کار کمی مسن باشی.

جیمی خواست بگوید: من فقط نوزده سال دارم.. ولی جلوی خودش را گرفت. چهره اش را که درآینه دیده بود به خاطرآورد و گفت: امتحانم کنید.

او به عنوان باربر بارگیری و تخلیه ی کشتی با دستمزد نه شیلینگ در روز استخدام شد. به کشتی هایی که به بندرمی آمدند بارحمل می کرد یا بارشان را تخلیه می کرد. او دریافت که باندا و سایر کارگران سیاه پوست بارانداز روزی شش شیلنگ مزد می گرفتند.

جیمی دراولین فرصت باندا را به کناری کشید وگفت:باید با هم حرف بزنیم.

اینجا نه،آقای مک گریگور، انتهای همین بارانداز یک انبار متروکه هست. ساعت کارمان که تمام شد تو را درآنجا می بینم.

وقتی جیمی داخل آن انبار متروکه شد باندا منتظرش بود.

جیمی گفت: از سلیمان ومدرمرو برایم بگو.

چه می خواهی بدانی؟

همه چیز را.

باندا تفی انداخت و گفت: او از هلند به آفریقای جنوبی آمد. اینطور که شنیده ام همسرش زشت بود ولی مال و منال داشت. از مرضی فوت کرد و وندرمرو هم پولهای زنش را برداشت و به کلیپ دریفت رفت وآن فروشگاه را باز کرد بعد هم با کلاه گذاشتن سر معدنچیان پولدار شد.

همانطور که سر من کلاه گذاشت؟

این فقط یکی از روشهای اوست. معدنچیانی که فکر می کند شانس آورده اند. برای گرفتن پول نزدش می روند تا به آنها کمک کند پول زمینشان را بپردازند، و تا به خود بیایند وندرمرو صاحب زمینشان شده است.

تا به حال هیچوقت کسی سعی نکرده با او مبارزه کند؟

چطور می توانند؟ مأمور شهرداری جزو حقوق بگیران اوست. طبق قانون اگر چهل و پنج روز بگذرد وقسط زمینی پرداخت نشود، آن ملک آماده ی فروخته شدن به یک مشتری دیگر است. مأمور شهرداری اطلاعات محرمانه را به وندرمرو می دهد و او هم از این اطلاعات بهره برداری می کند یک کلک

دیگر هم می زند . برای این که مالکیت زمینی را ادعا کنند تیرک های چوبی در زمین فرو می کنند تا حدود آن قطعه مشخص شود . اگر این تیرکها پایین بیفتد هر کسی می تواند مدعی مالکیت آن زمین شود . خوب، وقتی وندرمرو از قطعه زمینی خوشش بیاید شبانه یک نفر زا به آنجا می فرستد ، و صبحگاه تیرکها به زمین افتاده و از صاحبش سلب مالکیت شده است.

یا حضرت عیسی مسیح !

او با متصدی بار که اسمیت نام دارد معاملهای کرده است . اسمیت جویندگان الماسی را که با لیاقت به نظر می رسند نزد وندرمرو می فرستد واو با آنها قرارداد شراکت امضاء می کند . و اگر آنها الماس پیدا کنند وندرمرو همه را برای خودش بر می دارد . اگر آن جویندگان مزاحمش بشوند و برایش دردسر درست کنند ، او تعدادی اوباش مزدور دارد که آماده ی اطاعت از دشستوراتش هستند .

جیمی با دلخوری گفت : این را خوب می دانم . دیگر چه ؟

یک مذهبی تعصبی است . همیشه برای آمرزش روح گناهکاران دعا می کند .

درباره ی دخترش چه می دانی ؟ آن دختر هم احتمالاً همدست پدرش بود .

دوشیزه مارگارت را می گویی ؟ مثل سگ اغز پدرش می ترسد . اگر به مردی نگاه کند پدرش هردویشان را می کشد .

جیمی به باندا پشت کرد و به طرف در رفت . آنجا ایستاد و به بندرگاه نگریست . باید راجع به خیلی چیزها فکر می کرد .

فردا صبح دوباره با هم صحبت خواهیم کرد .

جیمی در شهر کیپ تاون به تبعیض فوق العاده زیادی که بین سیاهان و سفیدها گذاشته می شد پی برد . سیاه پوستان هیچ حقی نداشتند، جز آن حقوق اندکی که توسط قدرتمندان به آنها داده شده بود . آنها دسته جمعی در مناطق محصوری که محله یا زاغه نشین نام داشت زندگی می کردند و تنها موقعی اجازه ی ترک آنجا را داشتند که بروند برای سفیدپوستها کار کنند.

روزی جیمی از باندا پرسید : چطور این وضع را تحمل می کنی ؟

شیر گرسنه پنجه هایش را پنهان می کند . ما روزی این اوضاع را عوض می کنیم . مرد سفید پوست مرد سیاه را قبول می کند چون به عضلاتش احتیاج دارد ، اما باید یاد بگیرد که عقل او را هم بپذیرد . هر چه بیشتر ما را به گوشه ای براند بیشتر از ما می ترسد ، چون می داند این تحقیر و تبعیض یک روز برعکس خواهد شد و او نمی تواند حتی فکر چنین چیزی را بکند . اما ما به دلیل وجود ایسیکو زنده خواهیم ماند .

ایسیکو کیست ؟

باندا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : ایسیکو کس نیست ، فکر است . توضیح دادنش مشکل است آقای مک گریگور . ایسیکو ریشه های ماست . احساس تعلق خاطر داشتن به ملتی است که نام رودخانه ی بزرگر زامبری از آن گرفته شده است . نسل ها پیش از این ، اجداد من لخت وارد آبهای زامبری شدند و گله هایشان را پیشاپیش خودشان حرکت دادند افراد ضعیف از بین رفتند ، شکار آبهای خروشان یا تمساح های گرسنه شدند ، اما آنان که زنده ماندند و از آب بیرون آمدند مردان قوی و نیرومندی بودند . هنگامی که یک بانتو می میرد، ایسیکو از اعضای خانواده اش می خواهد که به جنگل پناه ببرند تا سایرین زجر و عذاب آنها را به چشم نبینند . ایسیکو تحقیری است که نسبت به برده ای که در برابر اربابش سر خم می کند احساس می شود . و ارزش او از هیچ فرد دیگری بیشتر یا کمتر نیست . آیا تا به حال چیزی درباره ی جان تنگو جاباوو شنیده ای ؟ او این نام را با احترام فراوان ادا کرد . نه

باندا وعده داد : به زودی خواهی شنید ، آقای مک گریگور . به زودی و موضوع صحبت را عوض کرد .

جیمی هر روز بیش از پیش به باندا احساس تحسین می کرد .در آغاز حالت احتیاط آمیزی بین آن دو وجود داشت . جیمی باید می آموخت که به مردی که او را تا یک قدمی مرگ رسانده بود اعتماد کند . و باندا باید دشمنی دیرینه خود را نسبت به

یک سفید پوست از یاد می برد . برخلاف اغلب سیاهانی که جیمی دیده بود ، باندا درس خوانده و با سواد بود

از او پرسید : کجا مدرسه رفته ای ؟

هیچ جا من از زمانی که پسر بچه ی کوچکی بودم کار می کردم . مادر بزرگم سواد خواندن نوشتن یادم داد. او برای یک معلم مدرسه که مقیم آفریقا ولی از نسل استعمارگران هلندی بود کار می کرد . خواندن و نوشتن را از همان معلم آموخته بود و به من هم درس داد . من چیزم را مدیون او هستم .

عصر یک روز یکشنبه بعد از تمام شدن کار روزانه بود که جیمی برای اولین بار راجع راجع به صحرای نامیب واقع در ناماکوالند مطلبی شنید . او و باندا در انبار متروکه ی نزدیک اسکله بودند و خوراک گوشت آهویی را می خوردند که مادر باندا پخته بود . غذای خوبی بود ، البته به ذائقه جیمی کمی ناجور بود و برایش مزه عجیبی داشت ، اما او خیلی زود کاسه اش را خالی کرد و روی چند گونی کهنه یله داد و شروع به پرسیدن سئوالاتی از باندا کرد .

کی با وندرمرو آشنا شدی ؟

وقتی در ساحل الماس در صحرای نامیب کار می کردم . او با دو نفر شریک مالک آن ساحل است . همان تازگی حق یک جوینده ی بدبخت الماس را کشیده بود و آنجا آمده بود تا سری به ساحل بزند و دیداری تازه کند .

اگر او اینقدر ثروتمند است پس چرا باز هم در فروشگاهش کار می کند ؟ فروشگاه تله گاه اوست . آنجاست که جویندگان تازه وارد را جذب خودش می کند و هر روز ثروتمند تر و ثروتمند تر می شود .

جیمی فکر کرد خودش چه آسان کلاه سرش رفته است . چقدر آن پسرک جوان، ساده و خوش باور بود ! صورت بیضی شکل مارگارت را در نظر آورد که می گفت ، پدرم کسی است که می تواند به تو کمک کند . جیمی او را دختر بچه ای تصور کرده بود ، تا اینکه متوجه سینه های نو رسیده اش شده بود . ناگهان به پا خواست ، لبخندی بر چهره اش بود و بالا رفتن گوشه های لبش باعث شد زخم کبود روی چانه اش چین بخورد .

بگو ببینم چطور شد رفتی برای وندرمرو کار کردی ؟

یک روز با دخترش به ساحل آمد – آن موقع دخترش یازده سال داشت – به نظرم دخترش از این که همه اش یک جا بنشیند خسته شد و رفت توی آب . گرفتار موج شد . من در آب پریدم و او را بیرون کشیدم . با این که بچه بودم فکر کردم

وندرمرو حتماً مرا خواهد کشت.

جیمی خیره نگاهش کرد و پرسید چرا ؟

چون بازوانم را دور بدن دخترش حلقه کردم . موضوع آن نبود که من سیاه بودم ، بلکه از جنس مذکر بودم . او نمی تواند فکرش را هم بکند که کسی به دخترش دست بزند. بالاخره یک نفر آرامش کرد و به او گفت من جان دخترش را نجات داده ام . بعد مرا در به عنوان خدمتکارش با خود به کلیپ دریفت برد باندا لحظه ای مکث کرد ، سپس ادامه داد : دو ماه بعد خواهرم به دیدنم آمد صدایش بسیار آهسته و آرام بود : او همسن دختر وندرمرو بود

جیمی چیزی نداشت بگوید .

عاقبت باندا سکوت را شکست و گفت : بهتر بود در همان صحرای

نامیب می ماندم. آن کار، کار ساده ای بود. در امتداد ساحل می خزیدیم و الماسها را جمع می کردیم و توی قوطی حلبی های کوچک می ریختیم.

صبر کن ببینم، می گویی الماسها همان طور ریخته است؟ روی شنه؟

بله همین را می گویم، آقای مک گریگور. اما فکری را که به مغزت خطور کرده فراموش کن. هیچ کس نمی تواند نزدیک آن اراضی بشود. آنجا در کنار اقیانوس است و ارتفاع امواج اقیانوس گاهی تا نُه متر می رسد. آنها حتی زحمت محافظت از ساحل را به خودشان نمی دهند. عده زیادی سعی کرده اند از راه دریا پا به آن ساحل بگذارند، ولی همه شان یا غرق شده یا در برخورد به صخره ها کشته شده اند.

برای رسیدن به آنجا باید راه دیگری هم باشد.

نه. صحرای نامیب مستقیما تا تا ساحل اقیانوس ادامه پیدا می کند.

درباره راه ورود به اراضی الماس خیز چه می گویی؟

برج نگهبانی و حصار با سیم خاردار گذاشته اند. نگهبان های مسلح با سگهای درنده ای که آدم را تکه تکه می کنند پاس می دهند. در ضمن، آنها نوع تازه ای از مواد منفجره دارند که مین زمینی نامیده می شود. مین ها در سراسر منطقه در زمین کار گذاشته اند و اگر تو نقشه ای از کار گذاری آنها نداشته باشی منفجر می شوند و تکه تکه ات می کنند.

منطقه الماس خیز چقدر وسعت دارد؟

حدود پنجاه و شش کیلومتر در طول ساحل امتداد دارد.

پنجاه و شش کیلومتر اراضی پر از الماس لابهلای شنها ...خدای من

تو اولین کسی نیستی که از شنیدن داستان اراضی الماس خیز در نامیب هیجان زده می شوی و آخرین نفر هم نخواهی بود. من بقایای اشخاصی را که سعی کردند با قایق آنجا بیایند و قایقشان ذر برخورد با صخره ها داغان شد و خودشان هم مردند، جمع کرده ام. من دیده ام آن مین های زمینی وقتی کسی یک قدم اشتباه برمی دارد با او جه می کند. دیده ام آن سگها چطور خر خره آدمها را می جوند. آقای مک گریور، فراموش کن من آنجا بوده ام.راهی برای زنده وارد شدن و زنده خارج شدن از آنجا وجود ندارد ــ همین است که می گویم.

آن شب جیمی قادر نبود بخوابد. تمام مدت پیش خود مجسم می کرد که پنجاه و شش کیلومتر زمین ماسه ای از الماسهای فراوانی که رویش ریخته است می درخشد و به وندرمروتعلق دارد به دریا و صخره های دندانه دار نوک تیز و خطرناک، به سگهای گرسنه آماده دریدن، به نگهبانها و مین های زمینی فکر می کرد، او از خطر نمی هراسید، از مردن هم بیمی نداشت. فقط می ترسید بمیرد و حق سلیمان وندرمدر را کف دستش نگذاشته باشد.

روز دوشنبه بعد جیمی به یک مغازه نقشه فروشی رفت ونقشه ای از تاماکوالند بزرگ خرید. کنار اقیانوس اطلس جنوبی بین لودریتزدر شمال و دهانه رود اُرانژ در جنوب، منطقه ای ساحلی بود که دور آن را با رنگ قرمز مشخص کرده و داخلش نوشته بودند: اشپرگبیت – منطقه ممنوعه.

جیمی تمام جزییات منطقه را روی نقشه برسی کرد، و بارها و بارها آن را مرور کرد. پهنه اقیانوس اطلس از آمریکای جنوبی تا آفریقای جنوبی به طول چهار هزاروهشتصد کیلومتر ادامه می یابد، بدون اینکه هیچ مانعی در برابر امواج اقیانوس وجود داشته باشد. بنابراین امواج خشمشان را به نحو کامل و تمام عیار روی صخره ها ی مرگبار کرانه های اطلس جنوبی فرو می نشانند. پایینتر از آنجا، شصت و چهار کیلومتر به سمت جنوب، ساحلی وجود داشت که برای بازدید عموم آزاد بود. جیمی نتیجه گیری کرد، اینجا باید همان جایی باشد که آن بیچاره های بخت برگشته قایقهایشان را به آب انداختند تا به منطقه ممنوعه بروند. برسی نقشه کافی بودتا جیمی درک کند که چرا برای ساحل نگهبان نگذاشته بودند. صخره ها ورود به آنجا را

از طریق دریا ناممکن می ساخت.

او توجه خود را به راه ورودبه منطقه الماس خیز از طریق خشکی معطوف کرد. به گفته باندا، منطقه با سیم خاردار حصار کشی شده بودو بیست و چهار ساعته توسط نگهبانان مسلح محافظت می شد. جلوی راه ورودی هم برج دیده بانی با تعدادی نگهبان بود. حتی اگر کسی می توانست به طریقی مخفیانه از مقابل برج دیده بانی رد شود و به منطقه الماس خیز پا بگذارد، مین ها و سگهای نگهبان هنوز سر راهش بودند.

روز بعد هنگامی که جیمی باندا را ملاقات کرد از او پرسید: گفتی نقشه ای از جاگذاری مین های زمینی در منطقه وجود دارد؟

در صحرای نامیب؟ سرپرست ها نقشه دارند و با همین نقشه هم کارگران را سر کار می برند. همه در یک خط پشت سر ناظرشان حرکت می کنند و بنابراین پای کسی روی مین نمی رود. خاطره ای به ذهن باندا آمد که در نگاهش منعکس شد: روزی عمویم جلوی من راه می رفت، روی سنگی سکندری خورد و روی یک مین افتاد. چیزی از او باقی نماند که به خانه نزد خانواده اش ببریم.

جیمی به خود لرزید.

و موضوع دیگر، مساله میس است که از دریا می آید، آقای مک گریگور. باید در نامیب باشی تا یک میس واقعی را ببینی. میس گردباد سیاهی است که چرخان و گردان از سمت اقیانوس می آید و در تمام راهش از میان صحرا تا کوهستان می وزد و می جرخد و همه چیز را زیر خاک و شن پنهان می کند. اگر گرفتار یکی از این گردبادها بشوی دیگر جرات حرکت نخواهی داشت. نقشه های جاگذاری مین ها را هم اگر داشته باشی در آن زمان فایده ای به حالت نخواهد داشت، زیرا نمی بینی کجا داری می روی. هر کس هر جا که هست باید همان جا بماند تا میس برطرف شود.

این گردباد چقدر طول می کشد؟

باندا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بعضی وقتها چند ساعت، بعضی وقتها چند روز.

باندا، آیا تو تا به حال نقشه ای از جا گذاری آن مین های زمینی دیده ای؟

از نقشه ها به دقت مراقبت می کنند. نگاهی حاکی از حاکی از نگرانی در صورت باندا هویدا شد: دوباره بهت می گویم که

هیچ کس نتوانسته به کاری که تو درباره اش فکر می کنی دست بزند و جان سالم به در ببرد. گاهی کارگران سعی می کنند الماسی را قاچاقی از آنجا بیرون ببرند. درخت مخصوصی برای دار زدن این خاطیان وجود دارد. این درس عبرتی است به همه، که سعی نکنند چیزی از شرکت بدزدند.

سراسر این قضیه به نظر ناممکن می رسید. حتی اگر جیمی می توانست به طریقی وارد اراضی الماس خیز وندرمرو بشود، راهی برای فرار از آنجا وجود نداشت. باندا درست می گفت او باید این موضوع را به فراموشی می سپرد.

روز بعد، جیمی از باندا پرسید: وندرمرو چطور جلوی دزدی الماس توسط کارگرهایی که ساعت کارشان تمام شده و باید از آنجا خارج شوند را می گیرد؟

آنها را می گردند. لخت مادرزادشان می کنند و تمام حفرات بالا و پایین بدنشان را می گردند. من دیده ام که کارگرها بریدگی های طویل و عمیقی را در ساق پایشان ایجاد می کنند تا در آن الماس جاسازی کنند و الماس ها را قاچاقی بیرون ببرند. بعضی ها دندان بالایی و عقب خود را سوراخ می کنند و الماس را در آن جای می دهند. آنها هر کلکی را که فکر کنی سوار کرده اند. باندا نگاهی به جیمی انداخت و گفت: اگر می خواهی زنده بمانی، باید فکر آن منطقه الماس خیز را از سرت بیرون کنی.

جیمی سعی خود را کرد، اما فکر رفتن و بر داشتن کمی از آن الماسها همچنان در سرش سیر می کرد، آزارش می داد:

الماس های وندرمرو همانطور

روی شن ها ریخته اند و انتظار می کشند. منتظرند او برود برشان دارد.

همان شب، راه حل به ذهن جیمی رسید. به سختی می توانست بردباری اش را حفظ کند، تا این باندا را دید. بدون مقدمه گفت: درباره ی آن قایقهایی که سعی کردند به ساحل برسند برایم بگو.

درباره شان چه می خواهی بدانی؟

قایقها از چه نوعی بودند؟

از هر نوعی که فکرش را بکنی. قایق بزرگ بادبانی، یدک کش، قایق موتوری، قایق کوچک بادبانی. چهر نفر حتی سعی کردند با قایق پارویی به آنجا برسند. هنگامی که من آنجا کار می کردم، شش بار برای رسیدن به آنجا تلاش شده بود. تنها

نتیجه اش آن بود که صخره ها قایقها را جویده و تکه تکه کرده و همه هم غرق شده بودند.

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: آیا تا به حال کسی سعی کرده با یک کلک به آنجا برود؟

باندا به او خیره شد: کلک؟

بله. هیجان جیمی هر لحظه بیشتر می شد. فکرش را بکن هیچکس نتوانسته از راه دریا به ساحل برسد چون کف قایقهایشان توسط صخره ها درهم شکسته و داغان می شده است. اما کلک روی آن صخره ها فقط می لغزد و به ساحل می رسد. و به همین وسیله هم می شود از آنجا خارج شد.

باندا برای مدتی طولانی به او نگاه کرد. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش لحن متفاوتی به خود گرفته بود: می دانی آقای مک گریگور، مثل این که بدفکری نکرده ای.

درآغاز مثل یک بازی بود:راه حلی احتمالی برای یک معمای حل نشدنی. اما جیمی و باندا هر چه بیشتر درباره اش بحث می کردند هیجانشان بیشتر می شد. آنچه به صورت گفت و گویی پیش پا افتاده آغاز شده بود، کم کم شکل ملموس و واقعی یک طرح عملیاتی را پیدا کرد. از آنجا که الماسها همانطور روی شن ها ریخته بودند. هیچ گونه تجهیزاتی لازم نبود، آنها می توانستند در ساحل آزادی که در شصت و چهار کیلو متری جنوب منطقه ی ممنوعه واقع بود کلکشان را بسازند و بادبانی به آن نصب کنند، در امتداد ساحل ممنوعه ای که بدون نگهبان بود هیچ مین زمینی هم وجود نداشت، و نگهبانها و گشتها تنها در منطقه ی دور از ساحل فعالت می کردند. آن دو می توانستند آزادانه در ساحل بگردند و تا جایی که می شد الماس جمع کنند.

جیمی می گفت: ما می توانیم قبل از سحر با جیب هایی پر از الماسهای وندرمرو از آنجا خارج شویم.

چطور خارج می شویم؟

به همان صورتی که داخل ساحل می شویم، کلک را پارو می زنیم و از صخره ها رد می شویم و به دریای آزاد می سریم، بعد بادبان را بالا می کشیم و راحت و آسوده به خانه برمی گردیم.

با بحث های داغ و تشویق کننده و ترغیب کننده ای که جیمی می کرد، شک و تردیدهای باندا کم کم زایل شد و ازبین رفت. او سعی می کرد ابهامات طرح را شناسایی کند و هر بار که اعتراضی می کرد جیمی به آن پاسخ می داد. طرح انجام شدنی

بود. زیبایی طرح در آن بود که ساده بود و به پولی نیاز نداشت، تنها جسارت و شهامت ریادی را می طلبید.

جیمی گفت: تنها چیزی که احتیاج داریم یک خورجین بزرگ است که الماسهایمان را در آن بگذاریم.اشتیاقش مسری و تأثیرگذار بود.

باندا خنده ای کرد و گفت: در خورجین بزرگ که بهتر است.

هفته ی بعد آنها کارشان را رها کردند و سوار یک گاری که با گاو کشیده می شد شدند و به پورت نولوت رفتند، دهکده ای ساحلی واقع در شصت و چهار کیلو متری منطقه ی ممنوعه، جایی که مقصدشان بود.

در پورت نولوت، از گاری پیاده شدند و به اطراف نگریستند. دهکده ای کوچک و بدوی بود، با کلبه های محقر چوبی و آلونک های حلبی و چند دکان، و ساحلی سفید و بکر و دست نخورده که به نظر می رسید تا ابدیت گسترده است. آنجا هیچ صخره ای وجود نداشت و امواج آرام و آهسته به ساحل برخورد می کردند.برای به آب انداختن کلکشان مکانی عالی و بی نظیر بود.

دردهکده هیچ هتلی نبود، اما در بازار کوچکش اتاقی درپستو را به جیمی اجاره دادند.باندا هم در بخش سیاه پوست نشین دهکده تختی برای خودش پیدا کرد.

جیمی به باندا گفت: بایستی جایی پیدا کنیم و آنجا کلکمان را مخفیانه بسازیم. ما که نمی خواهیم کسی درباره ی کارمان گزارشی به مقامات بدهد.

آن روز بعدازظهر آنها به انباری قدیمی و متروکه رسیدند و مکان مورد نظرشان را یافتند.

جیمی چنین نتیجه گیری کرد: اینجا برای کارمان عالی است. بیا کار را شروع کنیم.

باندا گفت: هنوز زود است. کمی صبر می کنیم. برو یک بطری ویسکی بخر.

برای چی؟

خواهی دید.صبح فردای آن روز، یک نفر از پلیس محلی به دیدن جیمی درآن انبار متروکه آمد. مردی سنگین وزن با چهره ای گلگون بود که بینی بزرگش پوشیده از رگهای پاره شده ی زیر پوستی ببود که حکایت از مشروبخوار بودنش داشت.

او شروع به خوش و بش با جیمی کرد: صبح بخیر. شنیدم تازه واردی به شهر آمده است. فکر کردم چطور است توقفی کنیم

و سلامی عرض کنم. من سرکار ماندی هستم.

جیمی گفت: من هم یان تراویس هستم.

به شمال می روی، آقای تراویس؟

به جنوب. من و نوکرم در راهمان به سوی کیپ تاون هستیم.

آه، من یک بار در کیپ تاون بوده ام. خیلی شهر بزرگ و شلوغی است.

بله، قبول دارم. سرکار، مشروب میل دارید؟

من هیچوقت حین انجام وظیفه مشروب نمی خورم. سرکار ماندی مکثی کرد، بعد تصمیمی گرفت: به استثنای این دفعه. فکر می کنم یک بار اشکالی نداشته باشد.

بسیار خوب. جیمی بطری ویسکی را آورد. از خودش می پرسید که چطور باندا این موضوع را می دانسته. او به اندازه ی دوانگشت ویسکی در لیوان کثیف مخصوص مسواک زدن ریخت و به دست پاسبان داد.

ممنونم آقای تراویس. پس لیوان شما کجاست؟

جیمی با اندوهی تصنعی گفت: من نمی توانم مشروب بنوشم. می دانید، به خاطر مالاریاست .به همین دلیل است که به کیپ تاون می روم. برای این که تحت نظر پزشک باشم. چند روزی اینجا برای استراحت توقف کرده ام. مسافرت برایم خیلی سخت است.

سرکار ماندی به دقت او را برانداز کرد. شما که کاملاً سالم به نظر می رسید.

باید وقتی تب و لرزها به سراغم می آید مرا ببینید.

لیوان پاسبان خالی شده بود. جیمی آن را پر کرد.

ممنون. اشکالی ندارد من جلوی شما را بنوشم؟ او ایوان دوم را هم دریک جرعه سر کشید و به پا خاست. دیگر بهتر است بروم به کارم برسم گفتید که شما و نوکرتان یکی دو روز دیگر اینجا را ترک خواهید کرد؟

به محض این که حالم بهتر شود.

سرکار ماندی گفت: جمعه بر می گردم و سری بهتان می زنم.

همان شب، جیمی و باندا در انبار متروکه مشغول ساختن کلک شدند.

"باندا، آیا تا به حال کلک ساخته ای؟"

"خوب، راستش را بگویم نه آقای مک گریگور."

"من هم نساخته ام." دو مرد به یکدیگر چشم دوختند. "فکر می کنی ساختنش چقدر باید مشکل باشد؟"

آنها چهار بشکه ی چوبی پنجاه گالنی نفت را که خالی بود از پشت بازار دزدیدند و به انبار آوردند. وقتی بشکه ها را به هم می بستند آنها را طوری کنار هم گذاشتند که مربعی ایجاد شود. سپس چهار جعبه ی چوبی خالی فراهم کردند و هر جعبه را روی یکی از بشکه ها قرار دادند.

باندا مردد به نظر می رسید: "این که به نظر من شکل کلک نیست."

جیمی با لحنی اطمینان بخش گفت: "هنوز کارمان را تمام نکرده ایم."

از آنجا که الوار در دسترس نبود، لایه ی فوقانی را با هر چه در دسترسشان بود پوشاندند: شاخه های درخت چوب بدبو، شاخه های کوتاه درخت زان که در استان کیپ می روید، برگهای بزرگ مارولا. همه را با طناب کنفی کلفت به هم بستند و هر گره را با دقتی فراوان محکم کردند.

وقتی کارشان تمام شد، باندا کلک را به دقت برانداز کرد:

"هنوز هم شکل کلک به نظر نمی رسد."

جیمی قول داد: "وقتی بادبان را نصب کنیم بهتر به نظر خواهد رسید."

آنها از تنه ی یک درخت چوب زرد که به زمین افتاده بود دکلی درست کردند و دو شاخه ی تخت و پهن را به عنوان پارو برداشتند.

"حالا فقط یک بادبان احتیاج داریم. احتیاج مبرمی هم به آن داریم، چون می خواهیم امشب از اینجا حرکت کنیم. سر کار ماندی فردا صبح به اینجا می آید."

این باندا بود که بادبان را پیدا کرد. او اواخر همان شب با یک قطعه ی بسیار بزرگ پارچه ی آبی رنگ بازگشت. "آقای مک گریگور، این چطور است؟"

"عالی است. این را از کجا آوردی؟"

باندا خنده ای کرد و گفت: "نپرسید. به اندازه ی کافی دچار دردسر شده ایم."

آنها دو تیرک افقی را هر طور بود به بادبان وصل کردند و بالاخره آن را آماده نمودند.

جیمی گفت: "ساعت دو بعد از نیمه شب وقتی اهالی دهکده در خواب هستند از اینجا حرکت می کنیم. بهتر است تا آن موقع کمی استراحت کنیم."

اما هیچیک از آن دو قادر به خوابیدن نبودند. وجود هر کدامشان سرشار از هیجان سفر پر ماجرایی بود که پیش رو داشتند. آنها ساعت دو بامداد همدیگر را در انبار ملاقات کردند. شور و شوق عجیبی در چهره ی هر دوشان موج می زد و نیز ترسی پنهانی داشتند، در حال آغاز سفری بودند که یا به ثروتمند شدنشان می انجامید یا به هلاکتشان می رساند. هیچ حد وسطی در میان نبود.

جیمی اعلام کرد: "حالا وقتش است."

به بیرون قدم گذاشتند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید و موجب دغدغه ی خاطرشان نمی شد. شب آرام و با صفایی بود، گنبد عظیم آسمان سرمه ای رنگ بر بالای سرشان قرار داشت و هلال باریک ماه دیده می شد. جیمی اندیشید، خوب است. آسمان آنقدر روشن نیست که رفتن ما معلوم شود. جدول زمان بندی که آنها تنظیم کرده بودند حالت بغرنجی داشت، به خاطر این که ناچار بودند دهکده را در تاریکی شب ترک کنند تا کسی از حرکتشان مطلع نشود، و شب بعد به ساحل الماس برسند، طوری که بتوانند به ساحل بخزند و پیش از سحر بدون مواجه شدن با خطری به دریا بازگردند.

جیمی گفت: "جریان بن گوئلا حدود اواخر بعدازظهر فردا ما را به اراضی الماس خیز خواهد رساند، ولی ما نمی توانیم در روشنایی روز به ساحل برویم. در دریا می مانیم و در دیدرس آنها نخواهیم بود تا وقتی شب بشود."

باندا سری به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: "می توانیم در یکی از آن جزایر کوچک نزدیک ساحل مخفی شویم."

"کدام جزایر؟"

"یک دو جین از این جزیره ها هست – مرکوری، ایکه باد، پودینگ آلو..."

جیمی نگاه عجیبی به او انداخت: "پودینگ آلو؟"

"تازه جزیره ی رُست بیف هم هست."

جیمی نقشه اش را که تا کرده بود از جیبش بیرون آورد و در آن بررسی کرد: "این نقشه که چنین جزایری را نشان نمی دهد."

"آنها جزایر فضله ی پرندگان دریایی هستند. انگلیسی ها از فضله ی مرغان دریایی به عنوان کود استفاده می کنند."

"آیا کسی هم در آن جزایر زندگی می کند؟"

"هیچکس نمی تواند. آنجا خیلی بدبوست. ضخامت فضله ی پرندگان در بعضی جاها به سی متر می رسد. دولت از دسته های سربازان فراری و زندانیان برای برداشت کود استفاده می کند. عده ای از آنها در جزیره می میرند، و جنازه هایشان همانجا به حال خود رها می شود."

جیمی اینطور تصمیم گرفت: "پس ما همان جا مخفی خواهیم شد."

آن دو که آرام و بی صدا کار می کردند، درِ انبار را با سراندن آن روی ریل باز کردند و درصدد شدند کلک را بلند کنند. خیلی سنگین بود و جا به جا کردنش امکان نداشت. هر دو عرق می ریختند و با زور و تقلای فراوان می کشیدند، اما تلاش بیهوده ای بود.

باندا گفت: "یه دقیقه صبر کن."

او با عجله از انبار خارج شد و نیم ساعت بعد، با یک کنده ی گندن و بزرگ درخت بازگشت: "از این استفاده می کنیم. من یک انتها را بلند می کنم و تو کنده را زیر آن بلغزان."

همان طور که آن مرد سیاه پوست یک انتهای کلک را بلند می کرد، جیمی از نیروی او در شگفت شد. وی به سرعت کنده را زیر کلک قرار داد. بعد به کمک هم انتهای عقبی کلک را بلند کردند و آن را به راحتی روی کنده حرکت دادند. وقتی کنده از انتهای عقبی کلک بیرون غلتید، دوباره این کار را تکرار کردند. کار شاق و طاقت فرسا بود، و هر زمانی که به ساحل رسیدند هر دو خیس عرق شده بودند. این عملیات بیشتر از آنچه جیمی پیش بینی کرده بود طول کشیده و زمان برده بود. حالا تقریباً نزدیک سحر بود، و آنها می بایست قبل از این که توسط روستاییان دیده شوند و کارشان لو برود، سفر دریایی را آغاز می کردند و از آنجا دور می شدند. جیمی سریعاً بادبان را به دکل متصل کرد و امتحان نمود تا مطمئن شود همه چیز

خوب کار می کند. احساسی درونی مدام به او نهیب می زد که چیزی را فراموش کرده است. ناگهان پی برد چه چیزی آزارش می دهد و به صدای بلند خندید.

باندا حیرت زده به او نگاه کرد: "چه چیزی خنده دار است؟"

"سابقاً وقتی من دنبال الماس می گشتم یک تن تجهیزات با خودم داشتم. حالا تنها چیزی که با خودم می برم یک قطب نماست. این کار خیلی آسان به نظر می رسد."

باندا به آرامی به او گفت: "آقای مک گریگور، فکر نمی کنم مشکل ما این باشد."

"وقت آن است که مرا جیمی خطاب کنی."

مرد سیاه سرش را با حیرت تکان داد و گفت: "شما واقعاً از مملکت دوردستی به اینجا آمده اید." خنده ای کرد و دندانهای سفید و یکنواختش را نشان داد: "به جهنم _ مرا فقط یک بار می توانند به دار بیاویزند." آن اسم را میان لبانش مزه مزه کرد و بعد به صدای بلندی به زبان آورد: "جیمی!"

"حالا بیا برویم آن الماسها را به جیب بزنیم."

جیمی و باندا کلک را از ساحل ماسه ای به داخل آب های کم عمق هل دادند و با جهشی سوارش شدند و شروع به پارو زدن کردند. چند دقیقه ای طول کشید تا به بالا و پایین رفتن ها و چپ و راست شدن های قایق عجیب و غریبشان خو بگیرند. مثل سواری روی چوب پنبه ی در حال بیرون پریدنِ بطری شامپانی بود، اما به هر حال کارِ قایق را می کرد. کلک بسیار عالی پاسخ می داد، با جریان تند و سریع اقیانوس به سمت شمال می رفت. زمانی که اهالی دهکده بیدار می شدند، کلک کاملاً پشت خط افق پنهان شده بود.

جیمی گفت: "موفق شدیم!"

باندا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: "هنوز تمام نشده." دستش را در جریان آب سرد بن گوئلا فرو برد و اضافه کرد: "تازه اول کار است."

آنها همچنان به سفر دریایی خود ادامه دادند، با راهنمایی قطب نما به سمت شمال رفتند و از خلیج الکساندر و دهانه ی رود اُرانژ گذر کردند. به جز دسته مرغان ماهیخوار کیپ که به آشیانه شان می رفتند و نیز فلامینگوهای رنگارنگی که بزرگتر از

مرغان ماهیخوار بودند و گروهی پرواز می کردند، علایم دیگری از حیات دیده نمی شد. گرچه قوطی کنسروهایی از گوشت گوساله و برنج سرد، و میوه و دو قمقمه آب با خودشان در کلک داشتند، آنقدر عصبی بودند که نمی توانستند به چیزی لب بزنند. جیمی اجازه نداد قوه ی تخیلش فقط روی خطرات پیش رویشان متمرکز شود، اما باندا نمی توانست به آن مخاطرات فکر نکند. او زمانی در آن ساحل کار می کرد، آن نگهبانان

بی تمدن اسلحه به دست و آن سگهای وحشی و آن مین های زمینی وحشتناک را که انسان را تکه تکه می کردند، به خاطر داشت و از خودش می پرسید چطور راضی شده است که در چنین سفر پر مخاطره ی جنون آمیزی شرکت کند. نگاهی به همسفر اسکاتلندی اش انداخت و اندیشید، او یک احمق به تمام معناست. اگر من بمیرم به خاطر خواهر کوچولوی بینوایم است. او برای چه چیز می میرد؟

هنگام ظهر کوسه ها پیدایشان شد. شش تایی بودند. درحالی که باله های پشتی شان آب را می شکافت به سرعت به سوی کلک می آمدند.

باندا اعلام کرد: "کوسه های باله سیاه. این کوسه ها آدمخوارند."

جیمی باله های آنها را که شتابان به کلک نزدیک می شدند تماشا می کرد. "چه کار کنیم؟"

باندا با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد و گفت: "حقیقتش را بگویم جیمی، در عمرم اولین بار است که با کوسه مواجه می شوم."

کوسه ای با پشتش تلنگری به کلک زد و چیزی نمانده بود آن را واژگون کند. دو مرد برای نیفتادن به آب دکل را محکم چسبیدند. جیمی پارویی برداشت و ضربتی به یکی از آنها زد. لحظه بعد پارو جویده و به دو قسمت شد. حالا کوسه ها اطراف قایق را احاطه کرده بودند، به آهستگی و با طمأنینه در دوایری گرد کلک شنا می کردند، بدنهای بزرگشان را نزدیک کلک کوچک حرکت می دادند و گاه خود را به آن می مالیدند. هر سقلمه ای که می زدند کلک را با زاویه ای خطرناک و نامطمئن کج می کرد. هر لحظه ممکن بود واژگون شود.

"قبل از این که غرقمان کنند باید از شرشان خلاص شویم."

باندا پرسید: چه جوری از شرشان خلاص شویم؟"

"یک قوطی کنسرو گوشت گوساله به من بده."

"مثل این که شوخیت گرفته. یک قوطی کنسرو گوشت که راضی شان نمی کند. آنها ما را می خواهند!"

سقلمهٔ دیگری زدند و کلک یکوری شد .

جیمی فریاد زد :گوشت گوساله ! قوطی را بده ببینم ! .

لحظه ای بعد ، باندا قوطی کنسرو را در دست جیمی گذاشت .کلک به طور ناگهانی و با حالتی بیمار گونه چرخید .

درش را تا نیمه باز کن ف عجله کن .

باندا چاقوی جیبی اش را بیرون اورد و در قوطی را به زور تا نیمه باز کرد .جیمی آن را از او گرفت ، لبه های تیز و بران فلز را با انگشتانش لمس کرد .

گفت : محکم بچسب!

او در لبهٔ کلک زانو زد و منتظر شد .تقریبا بلافاصله کوسه ای نزدیک شد ، دهان عظیمش را کاملا باز کرده بود و ردیفهای طویل دندانهای خبیثش را نشان می داد .جیمی دنبال چشمان کوسه گشت .دستانش را نزدیکتر برد وبا تمام قدرت دو دستش لبهٔ بریده فلز را به یک چشم جانور کشید و آن را شکافت و جر داد .کوسه بدن بزرگش را بالا برد ، برای لحظه ای کلک روی یک لبه اش قرار گرفت .آب اطراف آنان ناگهان قرمز شد .یکدفعه بقیهٔ کوسه ها به طرف عضو زخمی گروهشان هجوم آوردند و تلاطم عظیمی در آب برپا شد . کلک را فراموش کردند .جیمی و باندا شاهد بودند که کوسه های غول پیکر قربانی درمانده را می دریدند و می بلعیدند ، در آن حال کلک از آنها دور و دورتر می شد ، تا این که سرانجام کوسه ها از دیدرس خارج شدند .

باندا نفس عمیقی کشید وآهسته گفت :یک روز این را برای نوه هایم تعریف خواهم کرد .فکر می کنی حرفم را باور کنند ؟

هردو آنقدر خندیدند که جویهای اشک از صورتشان سرازیر شد .

آن بعد از ظهر ، جیمی به ساعت جیبی اش نگریست :ما باید حوالی نیمه شب به ساحل الماس پا بگذاریم .طلوع آفتاب ساعت شش و پانزده دقیقهٔ صبح است .این یعنی چهار ساعت وقت داریم الماسها را جمع کنیم و دوساعت هم وقت داریم برای این که به دریا برگردیم و از دیدرس پنهان شویم .باندا ، فکر می کنی چهار ساعت کافی باشد؟

چیزی را که می شود ظرف چهار ساعت در ساحل الماس جمع کرد ، صد مرد هم نمی توانند در تمام عمرشان خرج کنند.

فقط امیدوارم آنقدر زنده بمانیم که بتوانیم آن الماسها را جمع کنیم .

بقیهٔ ساعات آن روز ، آنها بدون مواجه شدن با مشکلی به سوی شمال رفتند . نیروی باد و امواج دریا آنها را به سمت مقصدشان می راند .نزدیک شب ، جزیره کوچکی مقابلشان پدیدار شد. محیط جزیره به نظر نمی رسید بیش از صدوهشتاد متر باشد .همچنان که به آن نزدیک می شدند ، بوی زنندهٔ آمونیاک به مشامشان خورد ، قویتر شد و اشک به چشمانشان آورد .جیمی متوجه شد که چرا کسی آنجا زندگی نمی کند .بوی تعفن فضلهٔ مرغان دریایی غیرقابل تحمل بود .اما آنجا مکانی عالی برای آنان به حساب می آمد ، چرا که می توانستند تا فرارسیدن شب در آن پنهان شوند .جیمی بادبان را تنظیم کرد و کلک کوچک به ساحل صخره ای بدون ارتفاع و فرو نشسته جزیر برخورد کرد. باندا کلک را به صخره ای محکم کرد و آن دو قدم به ساحل گذاشتند . سراسر جزیره پوشیده از چیزی بود که به نظر می آمد میلیونها پرنده باشد : مرغان ماهیخوار ، پلکانها ،مرغان شبه غاز ،پنگوئنها و فلامینگوها .هوا از فرط سنگینی آنقدر آزار دهنده بود که تنفس را نا ممکن می ساخت .آنها چند قدم که برداشتند تا ران در فضله پرندگان فرو رفتند .

جیمی آهی از سرانزجار کشید و گفت :به کلک برگردیم .

باندا بدون گفتن کلمه ای به دنبال او حرکت کرد .

همین که برگشتند تا به کلک عقب نشینی کنند ، گروهی از پلیکانها به هوا پرکشیدند و با پروازشان محوطهٔ بازی روی زمین آشکار شد . در آنجا جسد سه مرد افتاده بود ، که معلوم نبود چندوقت است که مرده اند .جنازه های آنان بر

اثر آمونیاک موجود در هوا به خوبی از تخریب محافظت شده بود و موی سرشان به رنگ قرمز درخشانی در آمده بود .

دقیقه ای بعد جیمی و باندا به کلک بازگشتند و دوباره راه میانهٔ دریا را پیش گرفتند .

آنها در فاصله ای از ساحل قرار داشتند .بادبان را پایین آوردند و منتظر شدند .

تا نیمه شب همین جا می مانیم ، بعد به ساحل می رویم .

در سکوت نشسته بودند و هر یک به روش خویش ، خود را برای آنچه پیش رو بود آماده می کرد . خورشید به سوی افق باختر افول کرده بود و آسمان رو به تاریکی را مثل یک نقاش شوریده ، بارنگهای درهم و برهمی رنگ آمیزی می کرد

.سپس دفعتا در تاریکی فرو رفتند .ظلمت چیره شد و آنان را در برگرفت .

آنها دوساعت دیگر هم منتظر ماندند ، بعد جیمی بادبان را برافراشت .قایق به سمت شرق به سوی ساحل ناپیدا به حرکت در آمد .ابرهای بالای سرشان از هم گسست و پرتو تاریکی از مهتاب فضا را با نور کمرنگی روشن کرد . کلک سرعت می گرفت . کم کم آنها توانستند سیاهی محو خشکی را در دوردست تشخیص دهند .باد قویتر می وزید ، به بادبان برمی خورد وصدا می کرد و کلک را با سرعتی فزاینده به سوی ساحل می راند .طولی نکشید که توانستند حدود خشکی را به وضوح ببینند ؛سدی غول آسا از صخره ها ، حتی از آن فاصله هم می شد قله های سفید و کف آلود و خروشان موجها را که به صخره ها برخورد می کرد دید و صدای برخوردها را که مثل رعد در فضا می پیچید شنید . از دور منظره ای رعب آور بود و جیمی از خود می پرسید از نزدیک چگونه خواهد شد .

او صدای خودش را شنید که نجوا می کرد :مطمئنی که ساحل نگهبان ندارد؟

باندا جوابی نداد . در عوض به سمت صخره های مقابلشان اشاره کرد .وجیمی دانست که منظور او چیست .صخره ها مرگبارتر از هر تله ای بودند که آدمیزاد ممکن بود برپا کند .آنها نگهبانان سمت دریا بودند ، هرگز استراحت نمی کردند و هیچگاه نمی خفتند .آنجا بودند ، صبورانه انتظار می کشیدند طعمه هایشان به سویشان بیاید .جیمی فکر کرد ، ولی ما از شما زرنگتریم برویتان شناور می شویم و شما را پشت سر می گذاریم .

کلک آنها را تا آنجا آورده بود ، بقیه راه هم حملشان می کرد .اکنون ساحل با سرعت بیشتری به آنها نزدیک می شد ، و کم کم می توانستند تراکم سنگین امواج غول پیکر را که می غلتیدند و به ساحل برخورد می کردند مشاهده کنند .باندا دکل قایق را محکم چسبیده بود .

خیلی تند پیش می رویم .

جیمی به او اطمینان داد :نگران نباش .نزدیکتر که شدیم من بادبان را پایین می آورم .این سرعتمان را کم خواهد کرد .خیلی قشنگ و تمیز روی صخره ها سر خواهیم خورد .

قدرت بادو امواج فزونی می گرفت وکلک را به سوی صخره های مرگ آفرین سوق می داد .جیمی مسافت با قیمانده را سریعا تخمین زد و پیش خود نتیجه گرفت که امواج آنها را حتی بدون کمک بادبان هم به خشکی می رساندند .بادبان را با

عجله پایین کشید ، ولی از سرعتش ذره ای کاسته نشد کلک کاملا در چنگال امواج عظیم بود ، از کنترل خارج شده بود و از یک ستیغ مرتفع آبهای خروشان به ستیغ دیگر پرتاب می شد . به قدری شدید تکان می خورد که دومرد ناچار بودند دکل را دودستی بچسبند .جیمی فکرش را می کرد که رسیدن به ساحل دشوار باشد ، اما آمادگی رویارویی با آن گرداب خشمگین و در جوشش امواج را اصلا نداشت. صخره ها با وضوحی تکان دهنده مقابل چشمانشان آشکار شدند .می توانستند امواج را ببینند که با شدت به صخره های دندانه دار و مضرس برخورد می کردند و به صورت آبفشان های عظیم و غضب آلود با صدای فراوان منفجر می شدند .کل موفقیت نقشه بستگی به آن داشت که کلک صحیح و سالم از روی صخره ها عبور کند تا به این ترتیب بتوانند برای فرار از آنجا نیز از آن استفاده کنند.در غیر این صورت ،آن دو مرده به حساب می آمدند .

لحظهٔ فرود آمدن به صخره ها بود .نیروی وحشتناک و رعب آور امواج آنها را به پیش می برد .ناگهان کلک توسط موج عظیمی در هوا بلند شد و به سوی صخره ها پرتاب گردید .

جیمی فریاد زد :باندا،محکم بچسب ، داریم به ساحل می رسیم !

موج غول پیکر کلک را همچون چوب کبریتی بالا برد و از فراز صخره ها آن را به طرف خشکی راند .هر دو مرد دکل را محکم چسبیده بودند تا جانشان را نجات دهند ، با نیروی پرت کننده خشنی که تهدید می کرد آنها را به اب بیفکند مبارزه می کردند . جیمی به پایین نگریست و لحظه ای چشمش به صخره هایی که به برندگی تیغ بودند افتاد . طولی نمی کشید که از رویشان عبور می کردند و ایمن در پناهگاه ساحل فرو می افتادند .

در آن لحظه کلک دچار چرخشی ناگهانی شد ،چیزی از آن جدا شده بود .نوک تیزی صخره ای در یکی از بشکه های زیر کلک فرو رفته و آن را دریده و از قایق جدا ساخته بود .بار دیگر کلک با چرخشی تند دور خود گشت ، بشکهٔ دیگری شکافت و کنده شد ، وسپس دیگری و دیگری .باد و امواج خروشان و صخره های گرسنه ، با آن کلک کوچک مانند بازیچه ای بازی می کردند ، آن را به جلو و عقب پرت می کردند و به طرزی وحشیانه در هوا می چرخاندند .جیمی و باندا احساس کردند لایهٔ چوبی باریک زیر پایشان هم به دونیم می شود .

جیمی فریاد زد :بپر!

او از کنارهٔ کلک با سر در آب شیرجه زد . موج غول پیکری بلندش کرد و او را مانند تیری که از کمان شلیک شود به طرف

ساحل برد .او در چنگال عنصری بود که ماورای باور آدمی قدرت داشت .بر آنچه رخ می داد هیچ تسلطی نداشت ، تبدیل به بخشی از موج شده بود . آب زیر و رو و سراسر بدنش را در خود گرفته بود . تاب می خورد و می چرخید و ریه هایش نزدیک بود منفجر شود . روشنایی هایی در سرش جرقه زد . اندیشید ، دارم غرق می شوم . و به ساحل شنی پرتاب شد . افتاد ،در حالی که نفسش بالا نمی آمد و تلاش می کرد تنفس کند . هوای تازه و خنک دریا را به داخل ریه هایش فرو برد .سینه و ساق پاهایش در اثر فرود روی زمین شنی خراشیده و مجروح بود ، و لباسهایش تکه پاره شده بود .به آرامی نشست و با نگاهش به اطراف به دنبال باندا گشت .او ده متر آن طرفتر چمباتمه زده بود و اب دریا را استفراغ می کرد .جیمی به پا خاست و لنگ لنگان به سوی او رفت .

حالت خوب است ؟

باندا سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد .نفس عمیق و لرزانی کشید و سرش را بالا آورد و به جیمی نگریست :من شنا بلد نیستم .

جیمی به او کمک کرد برخیزد و روی پاهایش بایستد .دومرد برگشتند و به صخره ها نگاه کردند .اثری از کلکشان نبود .اقیانوس سرکش متلاطم آن را تکه تکه کرده بود .آنها به ساحل الماس خیز رسیده بودند .

اما راهی برای خروج نداشتند .

فصل ۵

پشت سرشان اقیانوس متلاطم خروشان قرار داشت و روبرویشان صحرایی که پیوسته و بیوقفه از دریا تا دامنه ی کوهستانهای ناهموار و سنگلاخ و ارغوانی رنگ ریخترولد در دوردست گسترده بود ان کوه ها با سخره های شیبدارشان که از هوازدگی یا چین خوردگی زمین پدید امده بودند جهانی از دره های باریک عمیق و قلل در هم پیچیده را تشکیل میدادند پرتو کمرنگ مهتاب کوه ها را روشن مینمود در پایین کوهستانها دره هگزن کسل قرار داشت که باد سرد را به دام

میانداخت چشم انداز ان محل مکانیباستانی و متروک و مربوط به ادوار ما قبل تاریخ را در ذهن تداعی میکرد گویی از ازل دست نخورده مانده بود تنه ا علامتی که نشان میداد پای انسان به این مکان رسیده است تابلویی بود که با خطی بسیار بد و زمخت رویش چیزی نوشته و در شن فرو کرده بودند انها در نور مهتاب نوشته ی تابلو را چنین خواندن:

فربوده گبید .....اشپرگبیت .....منطقه ی ممنوعه

راهی برای فرار از طریق دریا وجود نداشت تنها جهتی که برایشان باز بود صحرای نامیب بود جیمی گفت:"باید بختمان را بیازماییم و سعی کنیم از صحرا عبور کنیم"

باندا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:"نگهبانها به محض دیدن ما به طرفمان شلیک خواهند کرد یا به دارمان خواهند اویخت حتی اگر انقدر خوش شانس باشیم که بتوانیم از دست نگهبانها و سگها در برویم رد شدن از میان مین های زمین غیر ممکن است باید خودمان را مرده حساب کنیم"

در او ترسی وجود نداشت در برابر تقدیر تسلیم بود و ان را میپذیرفت

جیمی به باندا نگاه کرد و احساس پشیمانی عمیقی به وی دست داد وی ان مرد سیاه پوست را وارد این ماجرا کرده بود و باندا حتی یک بار هم لب یه شکایت نگوشده بود حتی حالا هم که میدانست راه گریزی برایشان وجود ندارد کلمه ای از سر انتقاد و ملامت بر زبان نمیاورد

جیمی برگشت تا به دیوار امواج خشمگینی که به ساحل تازیانه میزد نگاه کند فکر کرد پیش اندن انها تا همان جا نیز معجزه ای بوده است ساعت دو بامداد بود چهار ساعت پیش از ان روز فرا برسد وجود انها کشف شود و انها هردو هنوز باهم بودند جیمی فکر کرد لعنت بر من اگر ناامید شوم

"باندا برویم سرکارمان"

باندا چشمانم را به هم زد و گفت:"سر چه کاری؟"

"امده ایم الماس جمع کنیم نه؟پس دست به کار شویم"

باندا یه ان مرد با نگاه هیجان زده ای که داشت و موهای سفیدی که سرش را پوشانده بود وشلوار پاره پاره اش از پاهایش اویزان بود نگریست و پرسید:"راجع به چه صحبت میکنی؟"

"گفتی که به محض دیدنمان ما را با تیر میزنند مگر نه؟پس چه ثروتمند باشیم چه فقیر ما را خواهند کشت یک معجزه ما را به اینجا اورده و شاید معجزه دیگری هم ما را به در ببرد و اگر بتوانیم در برویم من که خیال ندارم دست خالی اینجا را ترک کنم"

باندا با ملایمت گفت:"تو دیوانه ای"

جیمی به او خاطرنشان کرد:"اگه نبودم که الان اینجا نبودیم"

باندا شانهایش را با بیتفاوتی بالا انداخت و گفت:"به جهنم من که تا ان موقع که انها پیدایمان کنند کاری ندارم"

جیمی پیراهت پاره اش را از تن بیرون اورد و باندا متوجه شد و همان کار را کرد

"حالا بگو ببینم الماس های درشتی که درباره شان حرف میزنی کجا هستند؟"

باندا وعده داد:"همه جا هستند و افزود:"مثل نگهبان ها و سگ ها"

"راجع به انها بعدا نگران خواهیم شد کی به سمت ساحل پایین میایند؟"

"وقتی هوا روشن شود"

جیمی لحظه ای فکر کرد:"هیچ قسمتی از ساخل وجود ندارد که انها به ان سر نزنند ؟جایی که بتوانیم مخفی شویم؟"

جیمی اهسته به شانه باندا زد و گفت:"بسیار خوب پس بوریم مشغول کارمان شویم"

جیمی ماشهده کرد که باندا روی دستها و زانوهایش افتاد و اهسته شروع به خزیدن کرد در امتداد ساحل حین خزیذن شن ها را با دقت با انگشتانش بررسی و الک میکرد و ظرف کمتر از دو دقیقه سنگی را بالا گرفت:"یکی پیدا کردم"

جیمی هم چهار دست و پا روی شنها افتاد و شروع به خزیدن کرد ابتدا دو قطعه الماس کوچک پیدا کرد سومی احتمالا پازده قیراط وزن داشت همانجا نشست و برای مدتی طولانی به ان خیره شد برایش باور نکردنی بود که چنین ثروتی بتوان به ان اسانی از روی زمین برداشت و صااحب شد و همه ی ان گنج به سلیمان و ندرمرو و شرکایش تعلق داش جیمی به خزیدن ادامه داد

طی سه ساعت بعدی ان دو بیش از چهل قطعه الماس جمع کرده بودند که وزن هر یک از دو تا سی قبراط در نوسان بود اسمان از سمن شرق کم کم روشن میشد زمانی بود که طبق نقشه ی جیمی باید ساحل را ترک میکردند روی کلک میجهیدند

از سخره ها رد میشدند واز انجا میگریختند اما اکنون دیگر فکر کردن به ان نقشه بیهوده بود

جیمی گفت:"به زودی سحر میشود بیا ببینم چند الماس دیگر میتوانیم جمع کنیم"

"ما زنده نمیمانیم که هیچ کدام از اینها را خرج کنیم میخواهی ثروتمند بمیری یا نه؟"

"اصلا نمیخواهم بمیرم"

انها جست و جویشان را از سر گرفتند قطعه الماسی را پس از دیگری با بیتفاوتی از زمین بر میداشتند و مثل این بود که به نوعی جنون مبتلا شده بودند و ارده ای از خود نداشتند تل الماس هایشا بزرگتر میشد تا به اینکه شصت قطعه الماس که به اندازه ی فدیه یک پادشاع میارزید در لابه لای پیراهن های پاره شان جان گرفت

باندا پرسید:"میخوای من اینها را حمل کنم؟"

"نه اینها را هردویمان حمل میکنیم"و سپس متوجه شد در فکر باندا چه میگذشت ان کسی را که با الماس های بیشتری دستگیر میکردند حتما با شکنجه بیشتر و طولانی مدت تری به هلاکت میرساندند

جیمی گفت:"همش را بده به من من حملشان میکنم"الماسها را در تکه پارچه ی کهنه ای که از پیراهنش باقی مانده بود ریخت و ان را به شکل بقچه ای در اورد و گره ی محکمی زد اینک افق به رنگ خاکستری روشت در امده بود و سامان شرق از رنگ های افتاب در حال طلوع رنگین میشد

حالا چه باید کرد؟این همان سوال بزرگ بود اما جوابش چه بود؟انها میتوانستند همانجا بمانند و بمیرند یا این که در صحرا پیش بروند و باز هم....

بمیرند.

راه بیفتم.

جیمی و باندا آهسته به راه افتادند و شروع به دورشدن از دریا کردند. کنار هم قدم برمی داشتند.

مین های زمینی از کجا شروع می شود؟

حدود صدمتر جلوتر. صدای پارس سگی از دور شنیدند. فعلاً لازم نیست نگران مین ها باشیم. سگها دارند به طرفمان می آیند. نگهبانهای نوبت کاری صبح سرکارشان آمده اند.

کی به ما می رسند؟

پانزده دقیقه دیگر، شاید هم ده دقیقه دیگر.

حالا تقریباً صبح شده بود. آنچه به چشمشان سایه های مبهم و ناپایدار بود، واضح گشت و به تپه های کوچک شنی و کوههای دور دست تبدیل شد. جایی برای پنهان شدن وجود نداشت.

هر نوبت کاری چند نفر نگهبان دارد؟

باندا لحظه ای فکر کرد و سپس گفت: حدود ده نفر.

برای ساحلی به این بزرگی ده نفر نگهبان خیلی زیاد نیست.

یک نفر هم کافی است. آنها اسلحه و سگ دارند. نگهبانها کور نیستند و ما هم نامریی نیستیم.

صدای پارس سگ نزدیکتر می شد. جیمی گفت: متأسفم باندا. هرگز نبایستی تو را درگیر این ماجرا می کردم.

تو نکردی.

و جیمی منظور او را درک کرد.

آنها می توانستند صداهایی را از دور بشنوند.

به تپه ی شنی کوچکی رسیدند. اگر خودمان را لای شنها مدفون کنیم، چه؟

این کار قبلاً امتحان شده، و بی فایده از آب درآمده است. سگها پیدایمان می کنند و خرخره مان را می جوند. من دلم می خواهد مرگم سریع باشد.

می خواهم کاری کنم آنها مرا ببینند و بعد شروع به دویدن کنم.دراین صورت حتماً به طرفم شلیک کرد. من- من نمی خواهم طعمه ی سگها شوم.

جیمی بازوی باندا را گرفت و گفت: شاید بمیرم، اما لعنت برمن اگر بگذارم دوان دوان به استقبال مرگ برویم. بگذار برای کشتن ما به تلاش بیفتد.

کم کم تشخیص کلماتی که از دور به گوششان می خورد برایشان ممکن شد. صدایی فریاد می زد:د بجنبید دیگر، جانوران تنبل، دنبال من بیایید...پشت سر هم درصف حرکت کنید... دیشب همه تان خوب خوابیده اید... حالا وقتش است که یک کم

کار کنی....

جیمی علیرغم کلمات متهورانه ای که به زبان آورده بود، احساس کرد عقب عقب می رود و از جانب صدا می گریزد. چرخید تا دوباره به دریا نگاه کند. آیا غرق شدن راه آسانتری برای مردن نبود؟به صخره ها نگاه کرد که امواج پلیدی را که به آنها اصابت می کردند شرورانه و بیرحمانه درهم می شکستند، و ناگهان چیز دیگری دید، چیزی فراسوی امواج، درک نمی کرد چه می بیند. باندا، آنجا را نگاه کن....

از فاصله ای دور در دریا، یک دیوار خاکستری سرسخت و رخنه ناپذیر به سمت آنان درحرکت بود؛ توسط جریان نیرومند بادهای غربی به جلو رانده می شد.

باندا شگفت زده گفت: این همان میس دریایی است که هفته ای دو یا سه بار به ساحل می آید. درحالی که آنها با هم صحبت می کردند،، گردباد یا همان میس جلوتر می آمد. مانند یک پرده ی خاکستری عظیم که تا آسمان می رسید، در افق به دور خود می چرخید و پیشروی می کرد.

صداها هم نزدیکتر می شدند. دن دوسانت! لعنت براین میس! بازهم و قفه ای درکارمان ایجاد خواهد شد. رؤسا خوششان نخواهد آمد...

جیمی گفت: شانس آوردیم! او حالا نجوا می کرد.

چه شانسی؟

گردباد! انها قادر نخواهند بود مارا ببینند.

خوب فایده اش چیست؟ بالاخره یک زمانی برطرف خواهد شد و خواهد رفت و وقتی چنین شود ما هنوز هم همین جا هستیم. اگر نگهبانها نتوانند از بین مینهای زمینی عبور کنند، ما هم نمی توانیم. اگر بخواهی سعی کنی. درموقع گردباد از صحرا رد شوی، هنوز ده متر جلوتر نرفته از انفجار مین تکه تکه خواهی شد. شاید منتظری یکی از آن معجزه هایت رخ بدهد.

جیمی گفت: درست گفتی، منتظر یکی از آن معجزه ها هستم.

آسمان بالای سرشان تاریک شده بود. گردباد نزدیکتر آمده بود، دریا را پوشانده بود و آماده می شد خشکی را هم ببلعد.

دیدن آن گردباد که می پیچید و می چرخید و به سمتشان می آمد، حالتی ترسناک و تهدیدآمیز می آفرید، اما جیمی با خوشحالی سرمستانه ای اندیشید، همین نجاتمان خواهد داد!

ناگهان صدایی گفت: هی! شما دونفر! اینجا چه غلطی می کنید؟

جیمی و باندا برگشتند. بالای یک تپه ی شنی حدود صدمتر آن طرفتر، یک نگهبان اونیفرم پوش تفنگ به دست ایستاده بود.

جیمی برگشت و به سوی دریا نگریست. گردباد میس به سرعت هر چه تمام تر نزدیک می شد.

شما! شما دونفر! بیایید اینجا ببینیم. نگهبان فریاد می زد، تفنگش را بالا آورده بود.

جیمی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و فریاد زد: پایم پیچ خورده، نمی توانم راه بروم.

نگهبان دستور داد: همانجا که هستید بمانید. الان می آیم دستگیرتان می کنم. او تفنگش را پایین گرفت و به سوی آنان به راه افتاد. نگاه سریعی به پشت سرشان معلوم کرد که گردباد به لبه ی ساحل رسیده است و به سرعت جلو می آید.

جیمی نجوا کرد: بدوابرگشت و به طرف دریا دوید. باندا پشت سرش و نزدیک به او می دوید.

بایستید!

یک لحظه بعد آنها صدای زیر شلیک گلوله ای را از تفنگ شنیدند، که شنهای مقابلشان را منفجر کرد و به هوا پراند. به دویدن ادامه دادند، می دویدند تا به دیوار کدر و عظیم پیش رویشان بخورد کنند و درآن فرو بروند. صدای شلیک دیگری به گوش رسید، تیر این بار نزدیکتر به آنها به ماسه ها اصابت کرد، و سپس یکی دیگر، و لحظه ای بعد آن دو درتاریکی مطلق بودند. گردباد دریایی آنها را در خود گرفت، لیسشان زد، خنکشان کرد و پنهانشان نمود. مثل آن بود که درمیان پنبه مدفون شده باشی. دیدن هیچ چیزی امکان نداشت.

اکنون صداها دور و خفه بودند، به میس برخورد می کردند و برمی گشتند، از همه ی جهات به گوش می رسیند. جیمی و باندا می توانستند نداهای دیگری را بشنوند که همدیگر را صدا می زدند.

کر و گرا!... من هستم، برنت... صدایم را می شنوی؟

صدایت را می شنوم، کروگرو...

صدای اولی فریاد زد: دونفر متجاوز، یک سفیدپوست ویک سیاه پوست، درساحل هستند. مردنت را در ساحل پراکنده کن.

اسکیت هوم!به محض دیدنشان به طرفشان شلیک کن و آنها را بکش.

جیمی نجواکنان گفت: با من باش.

باندا بازویش را گرفت: کجا می رویم؟

ما می خواهیم از اینجا فرار کنیم.

جیمی قطب نمایش را به صورتش نزدیک کرد. به زحمت می توانست عقربه ی آن را ببیند. آنقدر آن را چرخاند تا بالاخره قطب نما جهت شرق را نشان...

داد:از این طرف...

صبر کن، نمیتوانیم از آن طرف برویم. حتی اگر با نگهبان یا سگی مواجه نشویم، روی یک مین منفجر خواهیم شد.

تو گفتی صد متر تا شروع مبن ها فاصله هست. بیا از ساحل دور شویم.

آنها شروع به حرکت در جهت صحرا کردند، آهسته و متزلزل راه می رفتند، مثل مردان نابینایی در سرزمینی ناشناخته. جیمی مسافت را با قدمهایش اندازه می گرفت. هربار که درشته ی سکندری می خوردند و به زمین می افتادند بار دیگر سر پا می ایستادند و به راه رفتن ادامه می دادند.جیمی هر چند قدم می ایستاد تا به قطب نما کند. هنگاهی که تخمین زد که حدود یک صد متر مسافت پیموده شده است، ایستاد.

احتمالاً مین های زمینی از اینجا شروع می شود. آیا هیچ نظم و ترتیبی در جا گذاری آنها به کار رفته است؟ چیزی به فکرت می رسد که به ما کمک کند؟

باندا پاسخ داد:فقط می توانم دعا کنم. هیچکس از روی این مینها رد نشده است، جیمی. مینها در سراسر این اراضی پراکنده اند، حدود پانرده سانتی متر زیر خاک قرار دارند. ما باید بمانیم تا گردباد میس از روی زمین محو شود و بعد خودمان را تسلیم کنیم.

جیمی به اصوات گنگ و خفه ای که گویی در میان پنبه ای پیچیده شده بود و از اطرافشان کمانه می کرد و به گوششان می خورد، گوش فرا داد.

کروگر! تماست را با من حفظ کن...

بسیار خوب، برنت.

کروگر...

برنت...

صدای بدون آن که صاحبانشان رویت شوند، همچنان در مه کور کننده همدیگر را خطاب می کردند. مغز جیمی به سرعت به کار افتاده بود، نومیدانه هرگونه راه احتمالی فرار را بررسی می کرد، اگر آنها همانجا که بودند می ماندند، به محض برطرف شدن مه تاریک میس هر دو کشته می شدند و اگر سعی می کردند در اراضی مین گذاری شده حرکت کنند، از انفجار مین قطعه قطعه می شدند و تکه بزرگشان گوششان بودند.

جیمی آهسته پرسید:آیا تا به مین دیده ای؟

در مدفون کردن مینها کمک کرده ام.

چه چیزی باعث انفجارشان می شود؟

وزن انسان، هر چیزی که بیشتر از چهل کیلوگرم وزن داشته باشد باعث انفجارشان می شود. به این ترتیب مینها سگها را نمی کشند.

جیمی نفس عمیقی کشیدو گفت:باندا، راهی به نظرم رسیده که شاید ما را از اینجا نجات بدهد. شاید هم موثر واقع نشود. می خواهی همراه من به این قمار دست بزنی؟

چه فکری در سر داری؟

ما می خواهیم در حالی که روی شکم می خزیماز اراضی مین گذاری شده عبور کنیم. به این ترتیب سنگینی مان روی زمین پخش می شود.

اوه، یا حضرت مسیح!

چه فکر می کنی؟

فکر می کنم که دیوانه بودم که کیپ تاون را ترک کردم.

با من هستی؟ به سختی می توانست چهره ی باندا را که در کنارش بود ببیند.

تو که انتخاب دیگری برای من باقی نگذاشته ای، اینطور نیست؟

پس همراهم بیا.

جیمی محتاطانه روی شن ها دراز کشید و دستها و پاهایش را از هم گشود. باندا لحظه ای به او نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و به او ملحق شد. دو مرد به آهستگی شروع به خزیدن روی شنها به سمت اراضی مین گذاری شده کردند.

جیمی زمزمه کرد:موقع حرکت، دست ها و پاهایت را روی زمین حرکت نده، از تنهات برای خزیدن و جلورفتن استفاده کن.

پاسخی درکار نبود. باندا مشغول تمرکز حواس برای زنده ماندنش بود.

آنها در مه خاکستری رنگی بودند که همه چیز را پوشانده و دیدن هر چیزی را ناممکن ساخته بود. هر لحظه ممکن بود به نگهبان یا سگ یا یکی از آن مینها برخورد کنند. جیمی فکر همه ی این چیزها را از ذهنش بیرون کرد. پیشرفت آنها به طور آزاردهنده ای آهسته بود. هیچیک پیراهنی به تن نداشت، و همچنان که سانتی متر سانتی متر جلو می رفتند شکمشان به شنها ساییده و مجروح می شد. جیمی واقف بود که چقدر وقایع گوناگون علیه آنها عمل می کرد و چقدر قدرتمند و غلبه ناپذیر بود. حتی اگر شانس می آوردو مفق می شدند بدون این که مورد اصابت گلوله قرار بگیرند یا بر اثر انفجار مین تکه تکه شوند صحرا با پشت سر گذارند، تازه باید با حضار سیم خاردار و نگهبانهای مسلح برج مراقبت ورودی مواجه می شدند.و از هیچ طریقی نمی توانستند حدس بزنند که مه تاریک تا چه موقعی باقی می ماند. مه ممکن بود هر لحظه از رمین بلند شود و آنها آشکار سازد.

آنها همچنان به خزیدن ادامه دادند، بی اعتنا به سایر مشکلات می سریدند و جلو می رفتند، تا اینکه حساب زمان از دستشان رفت و گذر زمان به کلی فراموششان شد. سانتی مترها به دسی مترها و مترها و مترها به کیلومترها تبدیل شدند. آنها نمی دانستند چند وقت است که همانطور روی چشمها و گوش ها و بینی شان پر از شن شده بود و به دشواری می توانستند نفس بکشند.

در دور دست، انعکاس بی وقفه ی صدای نگهبان ها همچنان ادامه داشت:

کروگر... برنت... کروگر... برنت...

جیمی هر چند دقیقه یک بار دست از خزیدن بر می داشت و به قطب نما نگاه می کرد، سپس بار دیگر به حرکت در می آمدند و خزیدن بی پایان خود را از سر می گرفتند. دائماً وسوسه می شدند سریعتر حرکت کنند، اما برای این کار باید بدن خود را بیشتر به زمین می فشردند، و جیمی می توانست مجسم کند چگونه مین زیر او نفجر می شود و تک های فلز شکمش زا می درد. بنابراین آهنگ خزیدن را همچنان آهسته نگه می داشت. گه گاه صدایی در اطرافش می شنید، اما کلمات گنگ و مبهم و نامفهوم بودند و امکان نداشت حدس بزنند صداها از کدام سمت می آیند. جیمی با امیدواری اندیشید، اینجا صحرای بزرگی است. به کسی برخورد نخواهد کرد.

سپس یکدفعه هیکل بزرگ و پشمالویی معلوم نشد از کجا روز او پریداین اتفاق چنان به سرعت رخ داد که جیمی غافلگیر شد و کاملاً بی دفاع ماند.

احساس کرد دندان بزرگ یک سگ گرگی در بازویش فرو می رود. بقچه ی الماسها را به زمین انداخت و سعی کرد آرواره ی سگ را به زور از هم باز کند، اما فقط یک دستش آزاد بود و این کار ممکن نبود. احساس کرد خون گرم از بازویش سرازیر شده است. سگ دندانش را محکمتر فرو می کرد، خاموش و مرگ آفرین بود. چیزی نمانده بود جیمی از حال برود. آنگاه صدای خفه و آهسته ی ضربه ای را شنید، و سپس صدای خفه ی ضربه ی دیگری را. آرواره ی سگ شل شد و چشمانش مات و بی حالت گشت. در میان گیجی ناشی از درد، او باندا را دید که بقچه ی حاوی الماسها را بار دیگر محکم به سر سگ کوبید. حیوان فقط ناله ای کرد و بی حرکت به زمین افتاد.

باندا مضطربانه و نفس نفس زنان گفت:حالت خوب است؟

جیمی نمی توانست حرف بزند، افتاده بود و منتظر بود امواج درد کمی فروکش کند. باندا تکه ای از شلوارش را جر داد و به صورت یک نوار محکم دور بازوی جیمی بست تا جلوی خونریزی را بگیرد.

وی هشدار داد:باید به حرکت ادامه بدهیم حالا که یکی از اینها سراغمان آمده شاید سر و کله ی بقیه شان هم پیدا شود.

جیمی سرش را به علامت موافقت تکان داد. بدنش را به آهستگی به جلو

لغزاند در حالی که با زق زق وحشتناک بازویش مبارزه میکرد

از بقیه ی مدت سفر چیزی در خاطر جیمی نماند او نیمه هشیار و مثل یک ادم ماشینی بود چیزی خارج از وجودش حرکاش

را سامان میداد بازوها به جلو،بکش...بازوها به جلو....بکش....بازوها به جلو،بکش ...پایان ناپذیر بود سفری تمام نشدنی و طولانی و زجر اور حالا باندا بود که از جهت قطب نما استفاده میکرد و هر بار جیمی در جهت اشتباهی میخزید وی را به ملایمت میچرخاند و با خود همسو میساخت انها در محاصره ی نگهبانها و سگ ها و مین های زمینی بودند و تنها گردبارد میس انان را در امان نگه داشته بود ان دو برای نجات جانشان همچنان به خزیدن ادامه میدادند تا اینکه عاقبت هیچکدامشان قدرت نداشتند حتی یک سانتی متر جلوتر بروند

و خوابیدند

وقتی جیمی چشمانش را گشود چیزی تغییر کرده بود روی زمین شنی با بدنی سخت و دردناک خوابیده بود و سعی میکرد به خاطر بیاورد کجاست توانست باندا را ببیند که یک متر و نیم دورتر خفته بود و انگاه همه چیز را به یاد اورد :کلک به صخره ها اصابت کرد و درهم شکست ...گردباد دریایی...اما اشکالی در بین بود جیمی از حا برخواست سعی کرد بفهمد اشکال کار کجاست و معده اش به درد امد و در هم پیچید او میتوانست باندا را ببیند اشکال کار در همین بود مه در حال برطرف شدن بود جیمی صداهایی را در نزدیکی شان شنید از میان لایه های رقیق مه که در حال پراکنده شدن بود به دقت نگریست انها تا نزدیکی قسمت ورودی اراضی الماس خیز خزیده بودند برج بلند نگهبانی و سیم خاردار که باندا توصیف مرده بود در انجا قرار داشت جمعیتی حدود شصت کار گر سیاه پوست در حال حرکت به سوی دروازه و خروج از زمینهای الماس خیز بودند نوبت کاری انها تمام شده بود و کارگران نوبت بعدی از راه میرسیدند جیمی روی زانوانش بلند شد و در حال خزیدن به سوی باندا رفت و او را تکان داد مرد سیاه پوست که ناگهان بیدار و هوشیار شده بود نشست چشمانش به سمت برج مراقبت و دروازه جرخید

با ناباوری گفت:"لعنت ما تقریبا موفق شده بودیم"

"ما موفق شده ایم ان الماسها را به من بده"

باندا بقچه را به او داد:"میخوای چه کارـــ"

"دنبالم بیا"

باندا با صدای اهسته ای گفت:"ان نگهبانها با اسلحه هایشان دم دروازه هستند انها خواهند فهمید که ما به اینجا تعلق نداریم"

جیمی به او گفت:"من روی همین حساب میکنم"

ان دو به طرف نگهبانان حرکت کردند و ود را بین صف کارگرانی که محل کار را ترک میکردند و انهایی که تازه از راه رسیده بودند جا زدند و قاطی انان شدن کارگرهای دو گروه فریاد زنان با هم حرف میزدند و با همدیگر شوخی میکردند و خوش و بش مینمودند

انها به هم میگفتند:"هی بچه ها حالا باید مثل سگ جان بکنید ما در میان مه خواب راحتی کردیم"

"جانورای خوش شانس چه کار کردید گردباد سراغتان امد؟"

"خدا به حرف ما گوش میکنه به حرف شما گوش نمیکنه چون ادم های بدی هستید"

جیمی و باندا به دروازه رسیدند دو نگهبان مسلح غول پیکر داخل حصار ایستاده بودند کارگران در حال ترک محل کار را به یک کلبه ی حلبی کوچک هدایت میکردند تا بازرسی بدنی شوند انها را لخت مادر زاد میکردند و تمام حفران بالا و پایین بدنشان را میگردند جیمی بقچه ی پاره اش را محکمتر گرفت از میان صف کارگرها در حالی که انها را هل میداد راهش را باز کرد و به طرف یک نگهبان رفت گفت:"ببخشید قربان برای یافتن شغلی در اینجا با کی باید صحبت کنم؟"

باندا از دور نگاهش میکرد زهره ترک شده بود

نگهبان برگشت تا با جیمی رو در رو شود"تو داخل حصار چه غلطی میکنی؟"

"امده ایم داخل تا کار پیدا کنیم شنیده ام اینجا به نگهبان احتیاج دارد و نوکر هم میتواند زمین را حفر کند فکر کنم ـــــ"

نگهبان به دو مرد ژنده پوش با ظاهر بی ارزش و بینوایشان نگریست"برگردید بیرون زود گرتان را از اینجا گم کنید"

جیمی اعتراض کرد:"ما نمیخواهیم برگردیم بیرون به کار احتیاج داریم و من شنیده ام که ـــ"

"اقا اینجا منطقه ممنوعه است مگر تابلوها را ندیدی؟حالا گورتان را گم کنید هردوتان"نگهبان به گاری بزرگی اشاره کرد که با گاو های نر کشیده میشد و بیرون از حصار خار دار قرار داشت و حالا از کارگرانی که نوبت کاریشان تمام شده بود پر میشد:"این گاری شما را به پورت نولوت خواهد رساند اگر دنبال کار میگردی باید از دفتر شرکت که انجاست تقاضای کار کنی"

جیمی گفت:"اوه ممنونم اقا"به طرف باندا سر تکان داد و ان دو از دروازه گذشتند و به ازادی قدم نهادند

نگهبان از پشت سر نگاهشان کرد و زیر لب گفت:"احمق های دیوانه"

ده دقیقه بعد جیمی و باندا در راهشان به سوی پورت نولوت بودند انها الماسهایی را با خود حمل میکردند که نیم میلیون پوند ارزش داشت

فصل ۶

کالسکه ی گرانقیمتی که توسط دو اسب کهر هم شکل و هم اندازه کشیده میشد در حال گذر از خیابان اصلی و خاک الاود کلیپ دریفت بود افسار اسبها به دست مردی لاغر اندامبا هیکی ورزیده و موها و ریش و سیبیلی به سپیدی برف بود او کت و شلوار خاکستری زنگ بسیار خوش دوخت و سبک روز و پیراهن یقه داری با لبه استین چیندار به تن داشت و به کراوات مشکی اش سنجاق کراواتی مزین به نگین الماس زده بود کلاه سیلندری خاکستری به سر داشت و در انگشت کوچک دستش انگشتری با یک نگین الماس بزرگ و درخشان که برقش نظرها را جلب میکرد دیده میشد از نظر اهالی شهر او غریبه بود ولی چنین نبود

کلیپ دریفت از یک سال پیش که جیمی مک گریگور ان را ترک کرده بود به طور قابل ملاحظه ای تغییر کرده بود سال ۱۸۸۴ بود که انجا متحول شده و از اردوگاه به شهرستان تغییر شکل داده بود خط راه اهن از کیپ تاون تا هوپ تاون تکمیل شده بود و شاخه ای از ان به کلیپ دریفت می امد همین باعث شده بود موج جدیدی از مهاجران به انجا سرازیر شود شهر از انچه جیمی به خاطر میاورد پرجمعیت تر شده بود اما ساکنانش متفاوت به نظر میرسیدند هنوز هم عده ی زیادی جوینده الماس در انجا وجود داشت اما علاوه بر ان مردانی با کت و شلوار سبک تاجران و زنان موفر و خوش لباسی که به فروشگاه ها قدم میگذاشتند یا از ان خارج میشدند در میان اهالی دیده میشد کلیپ دریفت زرق و برق و اعتبار یک شهر را به خود گرفته بود

جیمی از مقابل سه سالن جدید رقص و نیم دوجین میکده ی تازه تاسیس عبور کرد همچنین از برابر کلیسای نوساز و یک سلمانی و نیز هتلی که "هتل بزرگ"نام داشت رد شد مقابل بانکی توقف کرد از کالسکه پیدا شد و افسار کالسکه ی گرانبها را بی اعتنا به دست یک پسرک بومی سپرد

"به اسبها اب بده"

جیمی وارد بانک شد و به صدای بلند به رییس بانک گفت:"میخواهم صد هزار پوند در بانکتان بگذارم"

این خبر سریعا در شهر پیچید جیمی میدانست چنین خواهد شد و موقعی که او بانک را ترک کرد و وارد سالن دانر شد به کانون توجه و علاقه ی همگان تبدیل شده بود داخل ان سالن تغییری نکرده بود همچنان شلوغ بود و همانطور که جیمی به طرف پیشخان قدم بر میداشت چشمهای کنجکاو حاضران تعقیبش میکردند اسمیت با احترام فراوان برایش سر خم کرد :"قربان چی میل دارید؟"از چهره ی متصدی بار اصلا خوانده نمیشد که او را شناخته باشد

"ویسکی از بهترین نوعی که داری"

"بله قربان"او برایش مشروب ریخت"در این شهر تازه وارد هستید؟؟"

"بله"

"فقط همینطوری از اینجا عبور میکردید؟"

"نه شنیدم اینجا برای کسی که به فکر سرمایه گذاری است جای مناسبیست"

چشمان اسمیت متصدی بار برقی زد "بهتر از اینجا جایی پیدا نمیکنید مردی با صد ـــ مردی که پول در پساطش داشته باشد اینجا میتواند کمال منفعت را از سرمایه اش ببرد در واقع شاید من بتوانم خدمتی بهتان بکنم قربان"

"واقعا چطوری؟"

اسمیت به جو خم شد لحن صدایش دسیسه امیز بود"من مردی را میشناسم که این شهر را اداره میکند او سرپرست شورای منطقه و رییس انجمن شهر است مهمترین ادم در این ثسمت از مملک است نامش سلمان وندرمرو است"

جیمی جرعه ای از مشروبش را نوشید و گفت:"تا به حال اسمش را نشنیده بودم"

"اون ان طرف خیابان فروشگاه بزرگی دارد میتواند شما را بری سرمایه ذاری در چند کار پر منفعت راهنمایی کند بد نیست در مدتی که اینجا هستید با او ملاقاتی کنید"

جیمی مک گریگور جرعه ی دیگری از مشروبش را نوشید :"به او بگو بیاید اینجا"

متصدی بار نگاه دزدانه ای به انگشتر مزین به الماس درشتی که به انگشت جیمی بود و سنجاق کراوات الماس نشانش

انداخت و گفت:"چشم قربان الساعه اگر نامتان را پرسید چه بگویم؟"

"تراویس یان تراویس"

"بسیار خوب اقای تراویس من مطمئنم که اقای وندرمرو مایل به ملاقات با شماست"او مشروب دیگری ریخت و گفت:"در حالی که منتظر هستید این را بنوشید تا من برگردم این گیلاس را مهمان من هستید"

جیمی جلوی پیشخان نشسته بود و لیوان ویسکی را به ارامی سر میکشید اگاه بود که همه در سالن میکده او را تماشا میکنند مردان به ثروت رسیده بار سفر میبستند و از کلیپ دریفت میرفتند اما تا ان زمان هیچ کس با چنان ثروت هنگفتی پا به انجا نگذاشته بود در میان تجارب اهالی شهر این پدیده ای تازه بود

پانزده دقیقه بعد متصدی بار به همراه سلیمان وندرمرو بازگشت

وندرمرو به طرف غریبه ی ریشوی سپید مو امد دستش را به سوی او دراز کرد و لبخند زنان گفت:"اقای تراویس من سلیمان وندرمرو هستم"

"یان تراویس هستم"

جیمی منتظر شد تا نشانه ای از اشنایی و به جا اوردن او در چهره ی وندرمرو ظاهر شود یا علامتی که نشان بدهد ان مرد در او چیزی اشنا یافته است اما از چنین علامتی هیچ اثری نبود با خود اندیشید این چه توقعی است که من دارم؟چرا باید چنین باشد؟از ان جوان ساده دل ۱۸ ساله و کمال گرا که او بود هیچ چیز باقی نمانده بود اسمیت با حالتی فرمانبردار و وظیفه شناس دو مرد را به میزی در گوشه ی سالن راهنمایی کرد

به محض پشت میز نشستن وندرمرو گفت:"اقای تراویس شنیده ام شما به فکر سرمایه گذاری در کلیپ دریفت هستید"

"بله احتمالا"

"من میتونم در این مرد خدمتی به شما بکنم بایستی خیلی مراقب باشید این اطراف ادمهای رذل و شیاد و کلاهبردار زیاد پیدا میشود"

جیمی نگاهی به او کرد و گفت:"بله هیچ جای شکی وجود ندارد"

این به نظر جیمی غیر واقعی به نظر میرسید که انجا نشسته باشد و با مردی که سرش را کلاه گذاشته و دارایی اش را غصب

کرده و سپس سعی در کشتن او کرده بود به گفت و گویی مودبانه بپردازد و گفت و گو را ادامه بدهم نفرت او نسبت به وندرمرو در این یک سال وجودش را مضمحل کرده بود عطش او برای گرفتن انتقام تنها چیزی بود که در این مدت او را سراپا و زنده نگاه داشته بود و حالا وندرمرو در استانه چشیدن طعم انتقام بود و باید تقاص پس میداد

"اقای تراویس اگر از سوالم ناراحت نمیشوید اجازخ بدهید بپرسم که چقدر پول مایلید سرمایه گذاری کنید؟"

جیمی با بیتفاوتی گفت:"اوه برای شروع حدود صد هزار پوند"او دید که وندرمرو لبانش را تر کرد"بعد شاید سیصد یا چهارصد هزار پوند دیگر هم سرمایه بگذارم"

"اه ــ شکی نیست که در امر سرمایه گذاری بسیار موفق خواهید شد بسیار موفق"بعد بلافاصله افزود:"البته اگر درست راهنمایی بشوید راستی ایا فکر کرده اید در چه کاری مایلید بیشتر سرمایه گذاری کنید؟"

"فکر کردم اول نگاهی به اطراف بندازم و ببینم که چه فرصت های مغتنمی وجود دارد"

"واقعا عاقلانه است احسنت"وندرمرو با حالتی حکیمانه سر تکان میداد:"شاید بد نباشد که امشب برای صرف شام به منزل من بیایید تا در این باره بیشتر صحبت کنیم چه طور است؟دخترم اشپز فوقالعاده ای است باعث افتخار ماست که شما مهمان ما شوید"

جیمی لبخندی زد و گفت:"خیلی خوشحال میشوم اقای وندرمرو "او اندیشید نمیدانی چقدر از این دعوت خوشحال شدم وقت شروع کار بود

سفر از اراضی الماس خیز نامیب تا کیپ تاون سفری بدون حادثه بود جیمی و باندا پیاده به سوی دهکده ی کوچکی رفته بودند و در انجا پزشکی بازوی جیمی را مداوا کرده بود سپس به طور مجانی سوارگاریی شده بودند که به کیپ تاون میرفت سفری سخت و طولانی بود اما انها به ناراحتی شان بیاعتنا بودند در کیپ تاونم جیمی در هتلی مجلل"رویال"واقع در خیابان پلین ــ"هتل مورد تفقد والا حضرت دوک ادینبرو"ــ اقامت کرد به اپارتمان سلطنتی راهنمایی شد

جیمی به مدیر هتل گفت:"میخواهم بهترین ارایشکر شهر را به اینجا بفرستید سپس میخواهم یک خیاط و یک کفاش اینجا به نزدم بیایند تا سفارش بدهم"

مدیر گفت:"الساعه قربان"

جیمی اندیشید واقعا حیرت اور است که پول چه کارها میکند

اپارتمان سلطنتی هتل مانند بهشتی بود جیمی دراب داغ دراز کشید خستگی را در اب خیساند و بعد از بدنش بیرون راند به چند فته ی اخیر وقایع عجیبی که رخ داده بود فکر میکرد ایا فقط چند هفته از زمانی که او و باندا ان کلک را ساخته بودند میگذشت؟به نظر میرسید سالها گذشته است جیمی به کلک که انها را به منطقه ی ممنوعه برده بود اندیشید به ان کوسه ها ان امواج پلید و شرور و صخره هایی که کلک را تکه تکه کرده بودند به گردبادی که از سوی دریا وزیده بود خزیدن روی مین ها ی چال شده در زمین و ان سک عظیم الجثه که روی او افتاده بود...فریاد های رعب اور و مبهم تا ابد در گوش هایش زنگ میزد:کروگر ...برنت....کروگر...برنت....

اما بیشتر از همه به باندا دوستش میاندیشید

هنگامی که به کیپ تاون رسیده بودند جیمی به وی اصرار کرده بود :"با من بمان"

باندا تبسمی کرد دندان های سپید زیبایش را اشکار ساخت:"زندگی با تو خیلی یکنواخت است جیمی من باید به جای دیگری بروم و کمی هیجان پیدا کنم"

"حالا چه خواهی کرد؟"

"خوب به لطف تو و نقشه ی فوق العاده ات در باره ای ن که چقدر شناور کردن کلک روی صخره ها اسان است میخواهم مزرعه ای بخرم همسری اختیار کنم و صاحب تعداد زیادی فرزند بشوم"

"بسیار خوب پس برویم سراغ دایامنت کوپر تا من بتوانم سهم تو از الماس ها را بهت بدهم"

باندا گفت:"نه من ان را نمیخواهم"

جیمی اخمی کرد و گفت:"چه میگویی؟نصف این الماسها مال توست تو حالا میلیونری"

"نه به پوست من نگاه کن جیمی اگر میلیونر بشوم ان وقت زندگی ام به خطر خواهد افتاد"

"خوب تو میتوانی مقداری از ان الماس ها را در جایی پنهان کنی میتوانی ـــ"

"همه ی پولی که احتیاج دارم فقط به اندازه ای است که با ان دو جریب زمین کشت و زرع بخرم و دو گاو نر که به عنوان

شیبها به خانواده ی همسرم بدهم و در قبالش با او ازدواج کنم دو یا سه قطعه الماس کوچک همه ی انچه را که در زندگی خواسته ام برایم تامین میکند بقیه ی الماس ها هم مال تو"

"این غیر ممکن است تو نمیتوانی سهمت را به من بدهی"

"چرا میتوانم و میخواهم این کار را بکنم جیمی زیرا تو میخواهی انتقام مرا از سلیمان وندرمرو بگیری"

جیمی برای مدت طولانی به باندا نگاه کرد و بعد گفت"قول میدهم این کار را بکنم

"پس بدرود دوست من"

دو مرد دستهایشان را محکم گرفتند

باندا گفت:"باز هم یکدیگر را خواهیم دید دفعه ی بعد فکر یک کاری را بکن که برای هردومان واقعا هیجان انگیز باشد"

باندا با سه قطعه الماس کوچک که به دقت در جیبش مخفی کرده بود قدم زنان از او دور شد

جیمی یک حواله بانکی به مبلغ بیست هزار پوند برای والدینش فرستاد زیباترین و گرانترین کالسکه و اسبهایی را که توانست در بازار پیدا کند خرید و بار دیگر روانه کلیپ دریفت شد وقت انتقام گرفتن فرا رسیده بود.

ان روز بعد از ظهر هنگامی که جیمی مک گریگور وارد فروشگاه وندرمرو شد چنان احساس غضب شدیدی به او دست داد که مجبور شد قدری تامل کند تا دوباره بر خودش مسلط شود

وندرمرو با عجله از پستوی مغازه اش بیرون امد و وقتی دید چه کسی داخل شده است چهره اش با لبخند عریضی شکفته شد گفت:"خوش امدید اقای تراویس"

"متشکرم اقای _اه_ببخشید اسمتان را به خاطر نمیاورم"

"وندرمرو سلیمان وندرمرو نیازی به عذرخواهی نیست به خاطر سپردم نامهای هلندی کار مشکلی است شام اماده است بفرمایید داخل"و در حالی که جیمی را به اتاق پشتی راهنمایی میکرد فریاد زد:"مارگارت"

هیچ چیز عوض نشده بود مارگارت جلوی اجاق بالا سر تابه ای ایستاده و پشتش به انها بود

"مارگارت ایشان همان مهمانی هستند که راجع بهشان صحبت کردم ـ اقی تراویس"

مارگارت برگشت و گفت:"حالتان چطور است؟"

از سیمایش میشد حدس زد که اصلا جیمی را نشناخته است جیمی به سوی او سر تکان داد و گفت:"از ملاقاتتان خوشحالم"

زنگ حاکی از ورود مشتری به صدا در امد وندرمرو گفت:"مرا ببخشید همین الان بر میگردم خواهش میکنم راحت باشید اقای تراویس"او به شتاب از اتاق خارج شد

مارگارت ظرفی حاوی گوشت و سبزی را که از ان بخار بر میخاست سر میز اوزد و همانطور که با عجله به طرف تنور میرفت تا نان را دربیاورد جیمی ایستاده بود و در سکوت تماشایش میکرد از یک سال پیش که جیمی او را دیده بود به سان غنچه ای شکفته بود به زنی دارای جاذبه ی جنسی پنهان تبدیل شده بود چیزی که در گذشته به کلی فاقد ان بود

"پدرت میگوید اشپز ماهری هستی"

مارگارت سرخ شد و گفت:"امیدوارم ـــ امیدوارم همینطور باشد اقا"

"خیلی وقت است طعم غذای خانگی را نچشیده ام بی صبرانه منتظر خوردن دستپخت هستم"جیمی جا کره ای بزرگ را از دست مارگارت گرفت و روی میز گذاشت مارگارت انقدر متعجب و شگفت زده بود که مانده بود بشقاب از دستانش به زمین بیفتد و بشکند او هرگز با مردی مواجه نشده بود که در کارخانه به خانمی کمک کند نگاهش را بالا اورد و به صورت جیمی خیره شد بینی شکسته و زخم روی چانه اش صورت او را که معذالک ممکن بود خیلی زیبا باشد زشت کرده بود چشمان ان مرد به رنگ خاکستری روشن بود از هوش و اشتیاقی اتشین میدرخشید موهای سپیدش به مارگارت خاطر نشان میکرد که مرد جوانی نیست در حالی که حالتی کاملا حاکی از جوانی در او وجود داشت قد بلند و ورزیده بود ـ و مارگارت روی از او برگرداند از نگاه خیره اش که در وی رسوخ میکرد شرمگین شد

وندرمرو شتابان به اتاق بازگشت دستانش را به هم مالید گفت:"مغازه را بستم بگذارید با خیال راحت لختی با هم بنشینیم و شمای لذیذ بخوریم"

جیمی را بالای میز نشاندند ندرمرو گفت:"اول دعای شکرانه میخانیم"

انها چشمانش را بستند مارگارت با حیله گری چشمانش را دوباره باز کرد تا بتواند در مدتی که صدای یکنواخت پدرش را میشنود به بررسی دقیق و موشکافانه ی ان غریبه مهم و خوش پوش و باوقار ادامه بدهد پدرش چنین دعا کرد"ما همگی در پیشگاه تو ای پروردگار بزگ و توانا گناهکارانی لایق مجازات هستیم به ما قدرت تحمل سختی ها را روی زمین عطا فرما تا

بتوانیم هنگامی که به درگاه تو احضار میشویم از میوه های بهشتی محفوظ گردیم خداوندا از تو سپاسگزاریم که به کسانی که سزاوار سعادت هستند یاری میرسانی امین"

سلیمان وندرمرو شروع به پذیرایی کرد این بار تکه های گوشتی که برای ان روز بعد از ظهر جیمی میگذاشت بسیار سخاوتمندانه تر از سابق بود انها موقع خودن غذا با هم صحبت میکردند "اقای تراویس ایا اولین بار است که به این طرفها سفر میکنید؟"

جیمی گفت:"بله اولین بار"

"حدس میزنم خانم تراویس را همراه خودتان نیاورده اید"

جیمی لبخند زنان گفت:"خانم تراویسی در کار نیست هنوز نتوانسته ام کسی را پیدا کنم که مورد پسندش قرار گیرم و مرا بخواهم"

مارگارت از خودش پرسید کدام زن احمقی است که دست رد به سینه این مرد بزند؟او نگاهش را پایین اورد میترسید مبادا ان غریبه افکار شیطانی او را بخواند

"لبیپ دریفت شهری با فرصتهای بزرگ و بیشمار است اقای تراویس فرصتهای بزرگ و بیشمار."

"دوست دارم یک نفر شهر را به من نشان بدهد"او نگاهی به مارگارت انداخت و مارگارت از خجالت سرخ شد

"اگر فضولی نباشد اقای تراویس میشود بپرسم شما این قروت را از کجا بدست اورده اید؟"

مارگارت از سوالا گستاخانه پدرش شرمنده بود اما به نظر نمیرسید که غریبه اهمیتی بدهد

جیمی با فار عبالی گفت:"از پدرم به ارث بردم"

"اه اما مطمئنم که شما تجارب فراوانی در امر تجارت دارید"

"متاسفانه تجربه بسیار کمی در این زمینه دارم به راهنمایی دوستان سخت نیازمندم"چهره وندرمرو شکفت:"اقای تراویس دست تقدیر بود که ما را بر سر راه هم قرار داد من دارای ارتباطات سود اور زیادی هستم حقیقتا بسیار سود اور تقریبا میتوانم تضمین کنم که سرمایه ی شما را در عرض فقط چند ماه دو برابر خواهم کرد"او به جلو خم شد و ارام به بازوی جیمی

زد و نوازشش کرد:"احساس میکنم امروز روز بزرگی برای هردوی ماست"

جیمی فقط تبسم کرد

"فکر میکنم شما در هتل بزرگ شهر اقامت دارید"

"بله همینطور است"

او به جیمی لبخند زد و گفت:"ان هتل فوق العاده و بی جهت گران است اما فکر میکنم برای مردی با وسع مالی شما...."

جیمی گفت:"به من گفته اند ییلاقات اطراف اینجا جالب و دیدنی است ایا ناراحت نمیشوید اگر از شما بخواهم به دخترتان اجازه بدهید که فردا صبح کمی این دور و بر را به من نشان بدهد؟"

مارگارت احساس کرد برای حظه ای قلبش از تپش ایستاد

وندرمرو اخمی کرد و گفت:"نمیدانم اخر او ـــ"

قانون تغییر ناپذیر و اهنین سلیمان وندرمرو این بود که هرگز به هیچ مردی اجازه نمیداد با دخترش تنها باشد اما پیش خودش چنین نتیجه گیری کرد که قائل شدن استثنا در مرود اقای تراویس الته هیچ ضرری نخواهد داشت با وجود ان همه پولی که قرار بود سرمایه گذاری بشود دلش نمی خواست رفتارش ناخوشایند باشد"میتوانم اجازه بودهم که مارگارت مدت کوتاهی مرخصی بگیرد و از فروشگاه خارج شود مارگرات ایا این اطراف را به مهمان عزیزمان نشان خواهی داد؟"

مارگارت به ارامی گفت:"پدر جان اگر شما مایل باشید بله"

جیمی تبسمی کرد و گفت:"پس قرارمان گذاشته شد ساعت ده فردا صبح خوب است؟"

پس از ان که مهمان بلند قد با لباس فاخری که به تن داشت انجا را ترک کرد مارگارت میز و سفره را پاک کرد و ظرفها را در حالت گیجی کامل شست حتما فکر میکند من احمق هستم او هر چیزی را که در گفت و گوی ان شب گفته شده بود بارها در ذهنش مرور کرد شکی نبود که خودش کاملا زبان بسته نشسته بود چرا جنین کرده بود؟مگر نه این که با صدها مرد در فروشگاهشان صحبت کرده و هیچگاه به یک احمق کودن تبدیل نشده بود؟البته ان مردها انطور که تراویس نگاهش کرده بود به او نگاه نکرده بود صدای پدرش در گوشش طنین انداخت :مارگارت همه مردها در وجودشان شیطانی نهفته دارند هرگز به انها اجازه نخواهم داد معصومیت تو را زایل کنند ایا حقیقتا این چنین بود؟ایا ان مرد میخوایت معصومیت وی را از

وی بگیرد؟ هر بار که ان بیگانه به او نگریسته بود مارگارت ضعف و لرزشی عجیب در خود احساس کرده بود همین فکر لرزش دلنشینی در بدنش ایجاد کرد به بشقابی که در دست داشت و برای سومین بار خشک کرده بود نگاهی انداخت و پشت میز نشست کاش مادرش در ان لحظه زنده بود

مادرش حتما او را درک میکرد مارگارت پدرش را دوست داشت اما گاهی وقتها این احساس ازاردهنده به او دست میداد که او زندانی پدرش سات این که پدرش هرگز اجازه نمیداد مردی نزدیک او بشود نگرانش میکرد مارگارت اندیشید به این ترتیب هرگز ازدواج نخواهم کرد دستکم تا زمانی که او زنده است افکار شورش و طغیان وجودش را از احساس گناه اکنده ساخت و با عجله اتاق را ترک کردو به فروشگاه رفت د رانجا پدرش پشت میز تحریری نشسته بود و به حساب و کتابهایش رسیدگی میکرد

"شب بخیر پدر جان"

وندرمرو عینک قاب طلایی اش را برداشت و چشمانش را مالید سپش بازوانش را گشود و دخترش را برای گفتن شب بخیر در بر گرفت مارگارت ندانست که چرا خودش را عقب کشید

وقتی مارگارت در شاه نشینی که پرده اش را کنار زده بود برای حکم بستر داشت تنها شد چهره اش را در اینه گردو کوچکی که به دیوار نصب بود بررسی کرد هیچ توهمی درباره ی ظهرش نداشت او خوشگل نبود اما جذاب بود چشمان زیبا ،گونه های برجسته،و هیکل متناسب داشت به اینه نزدیک تر شد هنگامی که یان تراویس به او نگریسته بود در او چه دیده بود؟شروع به بیرون اوردن لباسش کرد و یان تراویس در اتاق با او بود تماشایش میکرد نگاهش او را میسوزاند گرفتار گردابی جنون امیز از احساس بود احساسی که سرانجام در درونش منفجر شد و او نام یان را به زبان اورد و روی تخت افتاد

انها با کالسکه جیمی گردش میکردند و جیمی بار دیگر از تغییراتی که به وقع پیوسته بود در حیرت بود در محلی که سابقا دریایی از خیمه ها قرار داشت اکنون خانه های اساسی و درخور توجهی بنا شده بود خانه ها را از چوب درختان با سقف شیروانی اهنی ساخته بودند

همچنان که در خیابان اصلی حرکت میکردند جیمی گفت:"کلیپ دریفت خیلی ثروتند و خوش اقبال به نظر میرسد"

مارگارت گفت:"فکر میکنم برای تازه وارد ها مکان جالبی باشد"و اندیشید ا حالا که از اینجا متنفر بودم

انها شهر را ترک کردند و به بیرون شهر و به سمت اردوگاه های معدنپیان در امتداد رود وال رفتند باران های موسمی ییلاقات را به بوستانی بزرگ و با صفا و رنگارنگ تبدیل کرده بود بوستانی پوشیده از علفهای بلند و مواج و بوته زار بسیار وسیع و خلنگ زار و گیاهان و درختهایی که در هیچ جای جهان یافت نمیشد همچنان که از مقابل گروهی از جوبندگان الماس گذر میکردند جیمی پرسید:"ایا اخیرا مقدار زیادی الماس کشف شده است؟"

"اوه بله چند کشف بزرگ شده است هر بار که اخبارش منتشر میشود صدها حفار به اینجا سرازیر میشود ولی بیشتر فقط و دلشکسته از اینجا میروند"مارگارت احساس کرد بایستی او را از خطرات اگاه کند:"پدرم دوست ندارد بشنود که من این را گفته ام اما اقای تراویس به نظر من این جرفه پر خطری است"

جیمی تایید کنان گفت:"برای عده ای بله.ولی فقط برای عده ای"

"ایا قصد دارید مدتی اینجا بمانید؟"

"بله"

مارگارت احساس کرد قلبش اواز میخواند و از شادی به رقص در میاید "خوب است"سپس به سرعت افزود:"پدرم خوشحال خواهد شد"

انها تمام مدت صبح به گردش با کالسکه مشغول بودند گهگاهی توقفی میکردند و جیمی با جویندگان الماس گپی میزد بسیاری از انان مارگارت را میشناختند و خیلی مودبانه صحبت میکردند مارگارت رفتار گرم و دوستانه ای داشت حالتی که در حضور پدر بروز نمیداد

همانطور که میرفتند جیمی گفت:"مثل این که همه تو را میشناسند"

مارگارت سرخ شد و گفت:"چون با پدرم داد و ستد میکنند او تجهیزات و اذوقه ی بیشتر جویندگان را تامین میکند"

جیمی حرفی نزدذ به شدت جزب انچه میدید شده بود راه اهن تغیرات فراوانی کرده بود یک شرکت تازه به نام دبیرز که به اسم کشاورزی کع در مزرعه اش الماس کشف شده بود نامگذاری شده بود یک سرمایه داد بزرک به نام بارنی بارناتو را که در بخش های مختلف سرمایه گذاری کرده و رقیب اصلی اش بود متحد خود ساخته بود و اکنون شرکت مذکور سخت

مشغول گرداوردن صدها خرده مال دیگر در یک سازمان واحد بود به تازی در مکانی در حوالی کیمبرلی طلا و منگنز و روی پیدا شده بود جیمی متعقد بود این تازه شروع کار تسن و افریقا ی جنوبی گنج خانه ای از مواد معدنی است و در انجا برای یک فرد اینده نگر فرصت های خارقالعاده ای وجود دارد

اواخر بعد از ظهر بود که جیمی و مارگارت برگشتند جیمی کالسکه را جلوی فروشگاه وندرمرو متوقف کرد و گفت:"خوشحال میشوم که تو و پدرت امشب شام مهمون من باشید"

مارگارت با شور و شعف گفت:"از پدرم خواهم پرسید مطمئنا پاسخ مثبت خواهد داد و دعوت شما را با اشتیاق خواهد پذیرفت اقای تراویس به خاطر این روز قشنگ از شما سپاسگذارم"

و با عجله از او دور شد

ان سه نفر شام را در سالن غذاخوری وسیع و چهارگوش هتل بزرگ و تازه شهر مصرف کردند

سالن پر از مشتری بود وندرمرو غرولندکنان گفت:"نمیدانم این مردم چطور استطاعت غذا خوردن در اینجا را دارند و میتوانند اینقدر پول بابت غذا بدهند"

جیمی صورت غذا را در دست گرفت و به ان نگاهی انداخت یک بشقاب استیک یک پوندو چهار شیلینک ارزش داشت قیمت یک عدد سیبزمینی چهار شیلینگ و یک تکه کلوچه سیب ده شیلینگ بود

وندرمرو گله کنان گفت:"اینها دزدن چند بار که اینجا غذا بخوری بعدش باید بروی شکمت را در نوانخانه سیر کنی"

جیمی از خودش پرسید چه باید بکند تا سلیمان وندرمو را از مال و ثروتش بیندازد و او را راهی نوانخانه کند دوست داشت بفهمد غذا را سفارش دادند و جیمی متوجه شد که وندرمرو گرانترین اقلام موجود در صورت غذا را سفارش داده است مارگارت سوپ رقیق سفارش داد او انقدر هیجان زده بود که چیز زیادی نمیتوانست بخورد به دستانش نگریست شب قبل چشمانش را بسته و صورتش را نوازش کرد و در عالم خیال تصور کرده بود اینها دستان یان تراویس است که او را نوازش میکند احساس گناه کرد

جیمی در حالی که سر به سر مارگارت میگذاشت گفت:"من توانایی پرداخت پول غذا را دارم هرچه دوست داری سفارش بده"

مارگارست از خجالت سرخ شد و گفت:"ممنونم اما منـــمن واقعا گرسنه نیستم"

وندرمرو متوجه سرخی چهره ی دخترش شد و به تندی از مارگارت به جیمی نگاه کرد:"اقای تراویس دختر من دختری بینظیر است،دختری بینظیر"

جیمی سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:"بله کاملا موافقم اقای وندرمرو"

این کلمات چنان مارگارت را خوشحال کرد که وقتی شامشان پذیرایی شد او حتی سوپش را هم نمیتوانست بخورد تاثیری که یان تراویس روی او داشت وصف ناشدنی بود هرگفتار و کردار تراویس برایش معانی پنهانی داشت اگر تراویس به او لبخند میزد به این معنا بود که خیلی دوستش دارد و اگر به او اخم میکرد به این معنا بود که از او متنفر است احساسات مارگارت مانند یک دماسنج عاطفی مدام در نوسان بود

وندرمرو از جیمی پرسید:"امروز چیز جالب توجهی به نظرتان رسید؟"

جیمی عادی گفت:"نه چیز بخصوصی نظرم را جلب نکرد"

وندرمرو به جلو خم شدو گفت:"به حرفم توجه کنید قربان اینجا به منطقهای با بیشترین سرعت پیشرفت در جهان تبدیل خواهد شد نهایت زرنگی انسان در این سات که هم اکنون در اینجا سرمایه گذاری کند راه اهن تازه این امکان را به کیپ تاون دیگری مبدل خواهد کرد"

جیمی با تردید گفت:"نمیدانم شنیده ام شهرهایی مثل اینجا که سه رعت رشد میکنند یکدفعه ورشکست شده اند علاقه ای ندازم پولم را در شهری که فقط مامن ارواح بشود بگذارم و مالم را تلف کنم"

وندرمرو به او اطمینان خاطر داد:"کلیپ دریخت چنین نخواهد شد هرورز مقادیر بیشتری الماس در اینجا پیدا خواهد شد همینطور طلا"

جیمی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:"این وضع تا کی به طول خواهد انجامید؟"

"خوب البته هیچ کس نمیتواند از این بابت مطمئن باشد اما ـــ"

"منظورم همین است"

وندرمرو مصرانه گفت:"خواهش میکنم با عجله تصمیم نگیرید دوست ندارم ببینم شما چنین فرصت های مغتنمی را به راحتی

از دست میدهید"

جیمی متفکرانه گفت:"شاید دارم عجله میکنم مارگارت میشود فردا باز هم ییلاقات اطراف را به من نشان بدهی؟"

وندرمرو دهانش را بازکرد تا اعتراض کند سپس ان را بست کلمات اقای تورنسن بانکدار به خاطر اورد:سلیمان باورت میشود ؟او به بانک قدم کذاشت و در کمال خونسردی و بیتفاوتی یک صد هزار پوند به حساب گذاشت و گفت که باز هم پول بیشتری در راه است

حرص و از وندرمرو بر او چیره شد و گفت:"البته که میتواند"

صبح روز بعد مارگارت پیراهن مخصوص مراسم روز یکشنبه اش را به تن کرده و اماده دیدار با جیمی شد هنگامی که پدرش به داخل اتاق قدم گذاشت او را دید صورتش از خشم قرمز شد:"میخواهی این مرد فکر کند که تو زنی در استانه لغزشی هستی ــ خودت را ساخته ای و لباس نو پوشیده ای که نظرش را جلب کنی؟ما در حال معامله هستیم دختر این پیراهن را از تنت در بیاور و لباس کارت را بپوش"

"اما ـــ پاپا ــ"

"کاری که میگویم بکن"

او با پدرش جر و بحث نمیکرد،"بله پاپا"

وندرمرو دید که مارگارت و جیمی بیست دقیقه بعد سوار بر کالسکه دور میشدند از خودش میپرسید که نکند اشتباهی کرده است

این بار جیمی کالسکه را به سمت مخالف راند علایم هیجان انگیزی از پیشرفتهای تازه و ساختمان سازی در همه جا به چشم میخورد جیمی اندیدشید:اگر کشفیات مواد معدنی همچنان ادامه پیدا کند ــ و دلیلی برای باور کردن این موضوع وجود داشت ــ خانه سازی و معاملات املاک سود بیشتری دارد تا سرمایه گذاری در کشف الماس یا طلا کلیپ دریفت به بانکها هتل ها میخانه ها فروشگاه ها و روسپی هانه های بیشتری نیاز خواهد داشت فهرست پایان ناپذیر بود همینطور فرصت های طلایی

جیمی اگه بود که مارگرات به او چشم دوخته است و خیره نگاهش میکند پرسید:"مشکلی پیش امده؟"

مارگارت گفت:"اوه نه"و به سرعت به سمت دیگری نگاه کرد

جیمی اکنون او را برانداز میکرد طراوت و بشاشیت او نظرش را جلب کرد مارگارت از نزدیک بودن جیمی به وی از مردانگی و او اگاه بود جیمی احساساتش رادرک کرده بود او زنی بودن مرد و محتاج به مرد بود

هنگام ظهر جیمی از جاده اصلی خارج شد و به سمت پایین به طرف منطقه ای جنگلی نزدیک رودخانه کوچکی رفت و زیر یک درخت بزرگ بائوباب کالکه را متوقف کرد او از کارکنان هتل خواسته بود که ناهار را در سبدی پیک نیکی اماده و بسته بندی کنند مارگارت سفره ای بیرون اورد و بسته های داخ لسبد را خارج کرد و گشود و غذا ها را روی سفره گذاشت در سبد گوشت بره تنوری سرد مرغ سرخ شده برنج زرد زعفرانی مربای سیب گلاب و نارنگی و هلو و شیرینی های ادویه دار بادامی موسوم به سوئتکوکجس وجود داشت

مارگارت با ناباوری گفت:"چه ضیافت شاهانه ای اقای تراویس متاسفانه من سزاوار این همه محبت و لطف شما نیستم"

جیمی به او اطمینان داد:"تو سزاوار بیش از این هستی"

مارگارت روی برگرداند خودش را با تدارک و چیدن غذا روی سفره مشغول کرد

جیمی صورت او را میان دستانش گرفت و گفت:"مارگارت...به من نگاه کن!"

"اوه خواهش میکنم من ـــ "او داشت میلرزید

"به من نگاه کن"

مارگارت اهسته سرش را بالا اورد و به چشمان او نگریست او مارگارت را عاشقانه نگاه میکرد وی را نزیدک به خود نگه داشت مارگارت دستپاچه شده بود نمیدانست چه کار کند

لحظاتی بعد مارگارت به زور خودش را از اغوش او بیرون کشید سرش را تکان داد و گفت:"اوه خدای من ما نباید این کار را بکنیم اوه نباید این کار را بکنیم به جهنم خواهیم رفت"

"به بهشت"

"متاسفم"

"جایی برای تاسف خوردن وجود ندارد چشمانم را میبینی؟انها میتوانند مستقیما به درون تو بنگرد و میدانی که من چه میبینم

اینطور نیست؟تو از من میخواهی که به تو عشق بورزم و من چنین خواهم کرد و دلیل برای ترسیدن وجود ندارد زیرا تو به من تعلق داری تو این را میدانی نه؟تو به من تعلق داری مارگارت خودت این را خواهی گفت بگو بگو من به یان تعلق دارم بگو من به یان تعلق دارم"

"من به یان تعلق دارم"

دست او را دوباره بوسید و لحظاتی بعد در کنار یکدیگر نشستند مارگرات بیشتر از همه عمرش خودش را شاداب و سرزنده احساس میکرد به خود گفت این لحظه را تا ابد به خاطر خواهم داشت بستر برگها و نسیم گرم و نوازشگر سایه درخت بائوباب که بر روی انها افتاده بود مارگارت اندیشید اینطور که من عاشق این مرد هستم هیچ زنی تا این حد عاشق هیچ مردی نبوده اتس

بعد جیمی او را در میان بازوان نیرومند خویش گرفت و مارگارت ارزو کرد که کاش همیه در انجا میماند مارگرات سرش را بالا اورد و نجوا کنان گفت:"به چه فکر میکنی؟"

جیمی لبخندی زد و اهسته پاسخ داد:"به این که دارم از گرسنگی هلاک میشوم"مارگارت خندید و انها نشستند و غذایشان را در زیر سایه درختان خوردند سپس در رودخانه شنا کردند و دراز کشیدند تا افتاب داغ خشکشان کند جیمی دوباره مارگارت را در بر گرفت و مارگارت اندیشید ،دلم میخواهد این روز هرگز تمام نشود

ان بعد از ظهر جیمی و وندرمرو پشت میزی در گوشه ای از سالت سان دانر نشسته بودند جیمی اعلام کرد:"حق با شمسات احتمال موفقیت در اینجا شاید بیشتر از انی باشد که من قبلا فکر میکردم"

چهره ی وندرمرو از خوشی شکفت و او گفت:"میدانستم شما زیرک تر از ان هستید که این موضوع را متوجه نشوید و نبینید اقای تراویس"

جیمی پرسید:"شما به من توصیه میکنید که دقیقه چه کار بکنم؟"

وندرمرو به اطراف نگریست و صدایش را پایین اورد :"همین امروز من درباره کشف بزرگ و تازه ای از زمین های الماس خیزی در شمال نیل اطلاعاتی دریافت کرده ام هنوز ده قطعه زمین است که صاحب ندارد ما میتوانیم اسناد ان زمین ها را بین خودمان قسمت کنیم من پنجاه هزار پوند بابت پنج ادعانه ی مالکیت میدهم و مشا هم پنجاه هزار بوند برای ۵ ادعانه ی

دیگر میپردازید انجا کیلو کیلو الماس است ما میتوانی یک شبه میلیونها پوند پول به دست اوریم رهجع به ان چه فکر میکنید؟"

جیمی دقیقا میدانست که در فکر ان مرد چه میگذشت وندرمرو میخواست سند زمینهایی را که سود رسان بودند برای خودش بردارد و جیمی باید با بقیه زمین ها که به درد نخور بودند کارش به ورشکستگی میانجامید به علاوه او حاضر بود سر زندگی اش شرط ببندد که وندرمرو حتی یک شیلینگ هم سرمایه نمیگذاشت

جیمی گفت:"جالب به نظر میرسد چند نفر جوینده درگیر این کار هستند؟"

"فقط دو نفر"

جیمی معصومانه پرسید:"پس چرا اینقدر پول لازم دارد؟"

"اه این سوال هوشمندانه ای است "او روی صندلی اش به جلو خم شد و گفت:"میدانی انها ارزش سندشان را میدانند اما پول ندارند که از زمین بهره برداری کنند اینجاست که من و شما وارد صحبنه میشویم به انها یکصد هزار پوند پول میدهیم و میگذاریم بیست درصد مزارعشان را برای خود نگه دارند"

تو عبارت بیست درصد را طوری اهسته گفت ک تقریبا شنیده نشد جیمی مطمئن بود که جویندگان الماس هم از نظر الماس ها و هم از نظر پولهاشا سرشان کلاه خاهد رفت وندرمرو همه را بالا خواهد کشید و تمام پول ها به جیب وی سرازیر خواهد شد

وندرمرو هشدار داد:"بایستی سریع عمل کنیم به محض ان که کلمه ای در این باره به بیرون درز کند ــ"

جیمی مصرانه گفت:"نباید این فرصت را از دست داد"

وندرمرو تبسمی کرد و گفت:"نگران نباشید الساعه میدهم قرار دادها را اماده کنند"

جیمی اندیشید به زبان افریقایی.

"حالا این را بگویم یان که چند معامله دیگر هم هست که از نظر من خیلی جالب است"

از انجا که اراضی نگه داشتن شریک تازه برای وندرمرو اهمیت داشت لذا وقتی جیمی تقاضا میکرد مارگارت ییلاقات اطراف را به او نشان بدهد پدرش دیگر اعتراض نمیکد مارگارت روز به روز بیشتر عاشق جیمی میشد اخرین چیزی که با یادش

شبها به خواب میرفت جیمی بود و نیز جیمی اولین چیزی بود که صبحدم هنگام گشودن چشم هایش به او فکر میکرد جیمی در او حالت هوسرانی را ایجاد کرده بود حالتی که او اصلا نمیدانست وجود دارد مثل اینکه ناگهان کشف کرده بود جسمش برای چیست و همه ی چیز هایی که به عنوان مایه شرمندگی به او اموخته بودند بایستی از انها خجالت میکشید یکدفعه مواهب ارزنده ای تبدیل شد که میتوانست باعث خرسندی خاطر جیمی بشود و نیز خرسندی خاطر خودش عشق سرزمین تازه و خارقالعاده ای بود که بایستی در ان جست و جو و کند و کاو میکرد سرزمینی پر هوس که دره های پنهان و دره های کوچک هیجان انگیز و رودخانه ای از عسل داشت او هنوز به اندازه کافی از این نعمات برخوردار نشده بود

در ییلاقات گسترده و وسیعی که انها به گردش میرفتند پیدا کردن مکانهای مناسب که در انجا بتوانند لحظاتی با هم صحبت کنند اسان بود و هر بار ملاقات با جیمی برای مارگارت به همان هیجان انگیزی بار نخست بود

احساس گناه کهنه ای که از بابت وجود پدرش میکرد او را میترساند سلیمان وندرمرو یکی از پیروان کلیسای اصلاح شده ی هلند بود و مارگارت میدانست که اگر او دست بر قضا بفهمد که دخترش چه میکند هیچ بخششی در کار نخواهد بود حتی در ان جامعه ی خشن و مابین جاهلیت و تمدن که انها زندگی میکردند جایی که برای مرداناز هر کجا که میتوانستند رضایت خاطر خود را از نظر جنسی کسب میکردند هیچ درکی از این بابت وجود نداشت تنها دو نوع زن در جهان وجود داشت دختران پاکدامن و فواحش و یک دختر خوب و پاکدامن هرگز به مردی اجازه نمیداد که به او دست بزند مگر ان که با او ازدواج کند در غیر این صورت به او فاحشه لقب میدادند مارگارت به خود گفت این کمال بی انصافی است گرفتن و هدیهدادن عشق انقدر زیاست که نمیتواند پلیدی و شیطانی باشد اما نگرانی به تزاید او بالاخره باعث شد که موضوع ازدواج را به میان اورد

انها با کالسکه در امتداد رودخانه ی وال میرفتند که مارگرت شروع به صحبت کرد:"یان ــ میدانی که چقدر من ـــ "او نمیدانست چطور ادامه بدهد "منظورم این است که من و تو ـــ"و با یاس و ناامید این حرف از دهانش بیرون پرید:"نظرت راجع به ازدواج چیه؟"

جیمی خندید و گفت:"مارگارت من کاملا طرفدار آنم من طرفدار آنم"

مارگارت در خندیدن به جیمی ملحق شد ان لحظه خوش ترین لحظه ی زندگیش بود

در یک صبح روز یکشنبه سلیمان وندرمرو از جیمی دعوت کرد که برای رفتن به کلیسا او و مارگارت را همراهی کند "ندردوئیتس هرفورمده کرک"ساختمانی بزرگ و بسیار زیاد بود که به سبک گوتیک ساخته شده بود با سکوی وعظی در یک انتها و ارگ عظیمی در انتهای دیگر هنگامی که انها از استانه در عبور کردند و پا به داخل گذاشتند به وندرمرو با احترام خیر مقدم گفتند

او با غرور به جیمی گفت:"من به ساخته شدن این کلیسا کمک کرده ام در اینجا مقامی یک درجه پایین تر از مقام کشیشی دارم"

نطق کشیش درباره گوگرد و اتش جهنم بود وندرمرو انجا نشسته بود مجذوب و مستغرق با علاقه سر تکان میداد و هر کلمه کشیش را به جان و دل میپذیرفت

جیمی به خود گفت او روزهای یکشنبه مرد خداست و بقیه ی روزهای هفته به شیطان تعلق دارد

وندرمرو خودش را بین ان دو جوان جا داده بود اما مارگارت در تمام مدت مراسم مذهبی از وجود جیمی اگاه بود و نزدیگ بود او را احساس میکرد او با حالتی عصبی لبخند زد و اندیشید خود شد که کشیش نمیداند من به چه فکر میکنم

ان شب جیمی به میخانه سان دانر رفت:اسمیت پشت پیشخان بود و مشروب پذیرایی میکرد وقتی جیمی را دید چهره اش شکفت

"شب بخیر اقفای تراویس چه میل میکنید قربان؟همان مشروب همیشگی؟"

"امشب نه اسمیت میواهم با تو صحبت کنم در اتاق عقبی"

بله قربان میخانه سان دانر چیزی بیشتر از یک کمد جادار نبود اما حالی خصوصی را که مد نظر جیمی بود فراهم میکرد انجا شامل یک میز گرد کوچک با چهار صندلی بود و در وسط میز یک فانوس قرار داشت اسمیت ان را روشن کرد

جیمی گفت:"بنشین"

اسمین روی صندلی نشست:"بله قربان بفرمایین از دست من چه کمکی ساخته اس؟"

"اسمیت این تویی که من برای کمک کردنش امده ام"

اسمیت خنده کنان گفت:"راستی قربات؟"

"بله"جیمی سیگاری باریک و بلند از جاسیگاری اش بیرون اورد و ان را روشن کرد و افزود:"تصمیم گرفتم بذارم تو زنده بمانی و نکشمت"

پرسشی حاکی از عدم اطمینان و ناباوری برای لحظه ای در چهره ی اسمیت هویدا شد:"من ــ من نمیفهمم اقای تراویس"

"من تراویس نیتسم اسم من مک گریگور است جیمی مک گریگور مرا به خاطر می اوری؟پارستا تو توطئه چیدی که کشته بشوم در ان طویله به خاطر وندرمرو "

اسمین اکنون اخم کرده بود ناگهان محتاط شده بود:"نمیدانم راجع به چی ــ"

"خفه شو به من گوش بده"صدای جیمی مثل ضربه ی تازیانه بود

او میتوانست ببیند که چرخهای مغز اسمیت شروع به چرخیدن کردند و مغزش به کار افتاد اسمین سعی میکرد چهره مرد سپید مویی را که مقابلش نشسته بود با ان جوان مشتاقی که سال پیش ملاقات کرده بود تطبیق بدهد

"من هنوز زنده ام و ثروتمند ــ انقدر تروتمند که میتوانم مردی را استخدام کنم که این مکان را به اتش بکشد و تو را هم با ان اسمین حواست با من است؟"

اسمیت خواست همه چیز را انکار کند و بگوید که اشتباهی رخ داده اما نگاهی در چشمان جیمی مک گریگور مرد و خطر را دید محتاطانه گفت:"بله قربان..."

"وندرمور به تو پول میدهد که جویندگان الماس را نزدش بفرستی تا او بتواند سرشان را کلاه بگذارد و هر چه یافته اند از دستشان در بیارود این شراکت کوچک و جالبی است چقدر به تو پول میدهد؟"

سکوتی برقرار شد اسمین بین دو نیروی قوی گرفتار شده بود نمیدانست به کدام سو روی بیاورد

"چقدر؟"

او با اکراه گفت:"دو درصد"

"من به تو ۵ درصد میدهد از حالا به بعد وقتی که یک جوینده بالقوه و با عرضه سراغت می اید او را نزد من بفرست رویش سرمایه گذاری میکنم و پول در اختیارش قار ر خواهم گذارد تفاوتش این است که او سهم عادلانه ی خودش را خواهد

گرفتو تو هم سهم خودت را میگیری ایا واقعا فکر میکنی وندرمرو دو درصد از انچه بدست می اورد به تو پرداخت میکند؟پس احمقی"

اسمیت به نشانه ی موافقت سر تکان داد و گفت:"بله درست است اقای تراو ـــ اقای مک گریگور متوجه هستم"

جیمی به پا حواست:"کاملا نه:او روی میز به طرف اسمیت خم شدو گفت:"تو داری فکر میکنی نزد وندرمرو بروی و گفت و گوی کوتاهمان را به او خبر بدهی به این صورت میتوانی از هردو پول بگیری اما اسمیت در این رابطه یک مشکل وجود دارد "صدایش را به نجوایی تبدلی کرد:"اگر این کار را بکنی خودت را مرده به حساب بیاور"

فصل ۷

جیمی در حال لباس پوشیدن بود که صدای ضربه ای مردد به در شنید او گوش داد و در دوباره کوفته شد به طرف در رفت و ان را گشود مارگارت ایستاده بود

جیمیی گفت:"مگی بیا تو مشکلی پیش امده؟"این نخستین بار بود که مارگارت به اتاق او در هتل می امد مارگارت به داخل قدم برداشت اما اکنون رو در روی جیمی ایستاده بود صحبت کردن را دشوار می یافت او تمام شب را بیدار مانده و از خودش پرسیده بود چطور این خبر را به جیمی بدهد میترسید شاید دیگر جیمی نخواهد هیچگاه او را ببیند

به چشمانش خیره شد و گفت:"یان من از تو حامله شده ام"

چهره جیمی انقدر ارام بود که مارگارت ترسید مبادا برای همیشه او را از دست داده باشد ولی ناگهان چنان حالت شعفی در چهره اش پدید امد که همه شک هایی که مارگارت فوراا محو و ناپدید شد جیمی بازوان مارگرات را گرفت و گفت:"مگی این فوق العاده است فوق العاده ایا به پدرت هم گفته ای؟" مارگارت با ترس خودش را از اغوش جیمی خارج کرد و عقب عقب رفت و گفت:"اوه نه!او ـــ"مارگارت به طرف کاناپه مجلل و اعیانی سبزرنگ با منبت کاری چوبی طرح ویکتوریایی رفت و روی ان نشست:"تو پدرم را نمیشناسی او هرگز این را درک نخواهد کرد"

جیمی با عجله پیراهنش را به بر میکرد :بیا ما با هم این خبر را به او خواهیم داد"

"یان مطمئنی که مشکلی پیش نخواهد امد و اوضاع روبراه خواهد شد؟"

"من در زندگی هرگز مطمئن تر از حالا و از این بابت نبوده ام"

سلیمان وندرمرو در حال اندازه گرفتن و بریدن باریکه های گوشت دودی برای جویندگان الماسی بود که جیمی و مارگارت وارد فروشگاه شدند:"اه یان همین الان پیشت میام"وندرمرو با عجله کار مشتری را تمام کرد و به طرف جیمی امد و پرسید:"و در این روز دلپذری اوضاع و احوالت چطور است؟"

جیمی با خوشحالی گفت:"بهتر از این نمیتوانستم باشم مگی شما به زوری صاحب فرزنی خواهد شد"

سکوتی ناگهانی در انجا برقرار شد وندرمرو با لکنت گفت:"من ـــ من متوجه نمیشوم"

"خیلی ساده است من او را حامله کرده ام"

رنگ از روی وندرمرو پرید با حالتی دریده و پریشان از چهره ی یکی به دیگری نگاه میکرد:"این ـــ این درست نیست نه؟"احساسات ضد و نقیض و اشفته در سر سلیمان وندرمرو به سرعت به گردش در امد دچار ضربه ی وحشتناکی شده بود ضربه ای رعب اور از بابت این که دختر گران مایه اش بکارتش را از دست داده بود...حامله شده بود...او موضوع خنده و مایه استهزا همه ی مردم شهر میشد اما یان تراویس مردی بسیار ثروتمند بود و اگر انها به سرعت با هم ازدواج میکردند....

وندرمرو روی به جیمی کردو گفت:"خوب پس باید بلافاصله عقد هم بشوید و با هم ازدواج کنید"

جیمی با حیرت به او نگاه کرد:"عقد هم بشویم؟ایا تو اجازه میدهی که مگی با یک بچه دهاتی اسکاتلندی احمق که تو سرش را کلاه گذاشتی و تمام اموالش را بالا کشیدی ازدواج کند؟"

سر وندرمرو به دوران افتاده بود:"یان درباهر ی چی صحبت میکنی؟من هرگز ـــ"

جیمی با خشونت و با لهجه ی اسکاتلندی گفت:"نام من یان نیست من جیمی مک گریگور هستم مرا نمیشناسی؟"او حالتی اشفته و سردرگم را در چهره ی وندرمرو مشاهده کرد و ادامه داد:"نه البته که نمیشناسی ان پسر مرده است تو او راکشیتی اما من ادم کینه توزی نیستم وندرمرو بنابراین به تو هدیه ای میدهم:نطفه ام را که در شکم دختر تو گاشته شده است"

و جیمی برگشت و از فروشگاه خارج شد و ان دو نفر مات و مبهوت به او خیره شده بودند به حال خودشان رها کرد

مارگارت با ناباوری توام با شوک به سخنان جیمی گوش داده بود فکر میکرد حتما از گفتن ان چیز ها منظوری نداشته و همینطوری این حرفها را زده است او مارگارت را دوست داشت!او ـ

سلیمان وندرمرو در حالی که با خشمی وحشتناک دست به گریبان بود به طرف دخترش برگشت و فریاد زد:"روسپی!روسپی!گورت را گم کن از اینجا گورت را گم کن"

مارگارت بیحرکت ایستاده بود قادر نبود معنای واقعه ی مهیبی را که اتفاق میافتاد بفهمد یان او را به خاطر کاری که پدرش انجام داده بود سرزنش میکرد یان فکر میکد که او بخشی از یک حادثه ی شوم است جیمی مک گریگور کی بود؟کی؟ـــ؟

"گم شو"وندرمرو سیلی محکمی به صورت دخترش زد "دیگر نمیخواهم تا زنده ام هرگز چشمم به تو بیفتد"

مارگارت انجا ایستاده بود میخکوب قلبش به شدت میزد نفسش بالا نمیامد صورت پدرش چهره ی مردی دیوانه بود مارگارت برگشت و بدون ان که به عقب سرش نگاه کند با عجله از فروشگاه خارج شد

سلیمان وندرمرو ایتاده بود و رفتن دخترش را تماشا میکرد یاس جانکاه گلویش را محکم میفشرد او دیده بود که اتفاقی برای دختران مردان دیگر که خودشان را بی ابرو و رسوا کرده بودند میافتاد انها مجبور میشدند وسط کلیسا بایتند و به طور علنی مورد انتقاد و توهین و تحقیر قرار بگیرند و سپس از اجتماع طرد میشدند این مجازاتی مناسب و شایسته بود دقیقا چیزی بود که انها سزاوارش بودند اما مارگارت تعلیمات شایسته ای دیده و خدا ترس بار امده بود چطور توانست به او خیانت کند اینطور جواب محبتهایش را بدهد؟وندرمرو دخترش را تجسم کرد که در کنار ان مرد خفته و با او امیزش کرده بود مثل حیواناات که در گرما به هم میپیچند و هوس بر او مستولی شد

او تابلوی "فروشگاه بسته است"را روی در جلویی مغازه نصب کرد و روی تختش بدون قدرت یا اراده ای برای حرکت دراز کشید وقتی که خبر در شهر پخش میشد او مورد ریشخند مردم قرار میگرفت و مایه استهزا میشد یا نسبت به او احساس ترحم میکردند یا به خاطر فساد و انحراف دخترش مورد سرزنش واقع میشد در هر دو صورت این غیر قابل تحمل بود بایستی اطمینان حاصل میکرد که هیچ کس در این باره چیزی نمیفهمید باید دخترک روسپی را برای همیشه از جلوی چشمش دور میکرد وندرمرو زانو زد و شروع به دعا کرد:اوه خدایا چطور توانستی این بلا را سر من بنده با ایمانت بیاوری؟چرا مرا اینطور بدبخت و بیچاره و مطرود ساختی؟خدایا ان دختر را بکش هردویشان را یکش

سالن سان دانر از کار و کاسبی ظهر شلوغ بود که جیمی وارد ان شد او به طرف پیشخان رفت و چرخید تا با مردم حاضر در سالن رودررو شود:"خواهش میکنم یک لحظه توجه کنید"گفت و گوها به تدریج کم شد تا جایش را به سکوت و خاموشی داد:"همه مشروب مهمان من هستید"

اسمیت پرسید :"به چه مناسبت؟یک اکتشاف تازه؟"

جیمی خندید و گفت:"به لحاظی بله دوست من دختر شوهر نکرده ی سلیمان وندرمرو حامله است اقای وندرمرو میخواهد همه را در این خوشحالی شریک خود کند و همه با این خبر مسرت امیز را جشن بگیرند"

اسمیت نجوا کرد:"اوه یا عیسی مسیح"

"مسیح ربطی به این موضوع ندارد فقط جیمی مکگریگور در این مساله دخیل بوده است"

در عرض یک ساعت همه در کلیپ دریفت خبر را شنیدند این که چگونه یان تراویس در واقع همان جیمی مک گریگور بوده است و این که چگونه دختر وندرمرو را حامله کرده است مارگارت وندرمرو همه مردم شهر را گمراه کرده و گولشان زده بود

"او مثل ان زنها به نظر نمیرسید نه؟"

"بیخود نیست که میگویند از ان نترس که های و هوی دارد از ان بترس که سر به تو دارد"

"معلوم نیست با چند نفر دیگر سر و سر داشته است"

"او دختر خوشگلی اس بدم نمی اید من هم دست نوازشی بر سرش بکشم"

"خوب چرا از او تقاضا نمیکنی او که عفتش را بر باد داده است"

و مردان میخندیدند

هنگامی که سلیمان وندرمرو د ران بعد ازظهر فروشگاهش را ترک کرد و از ان بیرون امد برای رفع و رجوع فاجعه وحشتناکی که به سرش امده بود به نتایج سودمندی رسیده بود میخواست با دلیجان بعدی مارگارت را به کیپ تاون بفرستد مارگارت میتوانست توله اش را در انجا به دنیا بیاورد و هیچ جای نیازی نبود که کسی در کلیپ دریفت از بی ابرویی و شرمندگی او باخبر بشود وندرمرو در حالی که رازش را با خود داشت به خیابان قدم گذاشت از نقشه هایی که کشیده بود

لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نشست

"عصر بخیر اقای وندرمرو شنیده ام که بایستی به فکر خرید چند دست لباس نوزاد باشید"

"روزبخیر سلیمان شنیده ام که به زودی برای فورشگاهت شاگرد کوچکی پیدا خواهی کرد"

"سلام سلیمان چطوری؟شنیده ام که دیده بان الساعه گونه ی تازه ای از یک پرنده را نزدیک رودخانه وال شناسی کرده است بله قربان یک لک لک کوچولو"

سلیمان برگشت وندرمرو برگشت و کورکورانه و سکندری خوران به فروشگاهش بازگشت و در را پشت سرش قفل کرد در سالن سان دانز جیمی در حال نوشیدن یک لیوان ویسکی بود به سیل شایعات در اطرافش گوش میداد این بزرگتری رسوایی رخ داده در شهر کلیپ دریفت بود ولذتی که مردم شهر در نقل ان میبردند بسیار زیاد بود جیمی به خود گفت:کاش باندا هم اینجا با من بود تا از ین جریان لذت میبرود این جزای بلایی بود که سلیمان وندرمرو به سر خواهر باندا اورده بود مجازات انچه بر سر جیمی اورده بود وانچه بر سر ــ معلوم نیست چند نفر دیگر اورده بود اما این فقط بخش از مکافاتی بود که وندرمرو به خاطر همه کارهایی که کرده بود پس میداد تازه شروع کار بود انتقام جیمی تا زمان نابودی کامل وندرمرو کامل نمیشد در مرود مارگارت هم جیمی هیچ احساس دلسوزی و همدردی نمیکرد او هم شریک پدرش بود در روز اولی که انها با هم ملاقات کردند مارگارت چه گفته بود؟به نظرم پدرم همان کسی است که میتواند به شما کمک کند او از همه چیز اطلاع دارد مارگارت هم یک عضو خانواده وندمرو بود و جیمی خیال داشت هردوی انها را نابود کند

اسمیت به طرف جایی که جیمی نشسته بود قدم برداشت:"اقای مک گریگور میشود یک دقیقه وقتتان را بگیرم؟"

"چی شده؟"

اسمیت با حالتی اگاهانه گلویش را صاف کرد و مودبانه گفت:"چند نفر جوینده الماس را میشناسمکه نزدیک نیل ده ادعای مالکیت زمین را به ثبت رسانده اند انها در حال استخراج الماس هستند اما این بچه ها به امدازه ای پول ندارند که تجهیزات کافی بخرند و از یمیناشن بهره برداری کنند و ان را اباد کنند و پول زمین را بپردازند دنبال شریکی میگردند فکر میکردم شاید شما علاقه مند یاشید"

جیمی با دقت او را برانداز کرد:"ایا این ها همان کسانی هستند ه تو قبلا راجع بهشان با وندمرو صحبت کرده ای؟درست

است؟"

اسمیت با حیرت سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:"بله قربان اما من راجع به پیشنهاد شما فکر کردم ترجیح دادم با شما معامله کنم"

جیمی یک سیگار بلند و باریک از جیبش بیرون اورد و اسمین فورا کبریت اتش زد تا او سیگارش را روشن کند:"خوب ادامه بده بقیه اش را بگو"

اسمیت بقیه داستان را گفت

در اغاز فحشا در کلیپ دریفت دارای پایه و اساسی درهم و برهم و اتفاقی بود بیشتر فواحش زنان سیاه پوستی بودند که در خانه ای کثیف و ارزان قیمت کوچه های دورافتاده و پشت به خیابانهای اصلی کار میکردند اولین فواحش سفید پوستی که به شهر امدند پیشخدمتهای نیمه وقت میخانه ها بونداما همچنان که کشف مناطق الماس خیز افزایش پیدا کردو شهر ثروتمند شد روسپیان سفید پوست بیشتری پدیدار شدند

اکنون شش خانه پررونق در حومه های کلیپ دریفت وجود داشت خانه های چوبی یا سقف حلبی یک مورد استثنایی خانه مادام اگنس بود خانه ای محکم و دو طبقه با ظاهر ابرومند در خیابان بری پشت خیابان اصلی لوپ به طوری که خانمهای محترم و خانه دار و شوهر دار شهر مجبور نشوند از جلوی ان رد شوند و حالت انزجار به انها دست دهد ان خانه مورد حمایت شوهران همان خانم های محترم و ابرومند بود همینطور غریبه های شهر بود که استطاعت رفتن به انجا راداشتند انجا مکان گرانقیمتی بود اما زنان ساکن در ان جوانان زیبا و سرحال بودند در اتاق نشیمن پاکیزه ای که خوب و زیبا مبله شده بود نوشیدنی پذیرایی میشد و این قانون مادام اگنس بود

مادام اگنس خودش زن جوان سرخ موی شاد و بشاش و تندرستی در اواسط سن سی سالگی بود او قبلا در روسپی خانه ای در لندن کار میکرد و بعد از شنیدن داستانهایی در این مورد که چقدر پول دراوردن در شهری معدنی مثل کلیپ دریفت اسان است جذب افریقای جنوبی شد او به اندازه ی کافی پول پس انداز کرده بود تا بتواند خانه ی خودش را تاسیس کند و از همان اغاز کارش رونق گرفت

مادام اگنس از بابت این که مردها راخود درک میکند به خود میبالید اما جیمی مک گریگور برای او به صورت معمایی در

امده بود وی اغلب به انجا سر میزد پول زیادی خرج میکرد و همیشه با زنها رفتاری خوب داشت اما به نظر منزوی نجوش و غیر قابل دسترس میرسید جشمانش چیزی بود که نظر اگنس را بیشتر از همه ی اجزای وجودش جلب میکرد انها حوضچه هایی رنگپریده بدون قعر و عمیق و سرد بودند بر خلاف سایر مشتریان دائمی خانه ی او جیمی هرگز درباره ی خود یا گذشته اش صحبتی نمیکرد مادام اگنس چند ساعت پیش شنیده بود که جیمی مکگریگور عمدا دختر سلیمان وندرمرو را حامله کرده و سپس از ازدواج با او خودداری ورزیده است با خود گفت پست فطرت اما یاد اعتراف میکرد که جیمی رذل پست فطرت خوش قیافه ای بود اکنون او را تماشا میکرد که از پله هایی که با قالی قرمز مفروش شده بود پایین میامد جمی مودبانه شب بخیر گفت و خانه را ترک کرد"

هنگامی که جیمی به هتلش بازگشت مارگارت در اتاق او بود از پنجره بیرون را خیره تماشا میکرد وقتی جیمی به داخل قدم گذاشت مارگارت به سوی او چرخید

"سلام جیمی"صدایش لرزان بود

"تو اینجا چی کار میکنی؟"

"بایستی با تو صحبت میکردم"

"ما با هم صحبتی نداریم"

"میدانم که تو چرا این کار را میکنی از پدرم متنفری "مارگارت به او نزدیکتر شد"اما باید بدانی که او هربالایی که سرت اورده و هر بدی که به تو کرده است من چیزی راجع به ان نمیدانستم خواهش میکنم به تو التماس میکنم این را باور کن از من متنفر نباش خیلی دوستت دارم"

جیمی به سردی به او نگاه کرد:"این مشکل توست اینطور نیست؟"

"خواهش میکنم اینطور به من نگاه نکن تو هم مرا دوست داری ..."

جیمی به حرفهای او گوش نمیکرد او در خیال دوباره در حال انجام ان سفر وحشتناک به پاردسپن بود سفری که در نیمه راهش تقریبا جان داده بود...و صخر ها را از ساحل رودخانه جابه جا میکرد انقدر زحمت میکشید و تلاش میکرد که نزدیک بود از حال برود و بالاخره به طور معجزه اسایی الماسها را پیدا کرده بود...انها را دوسدتی تقدیم وندرمرو کرده بود و صدای

وندرمرو را میشنید که میگفت پسر جان مثل این که حرفم را اشتباه متوجه شدی من به شریک احتیاج ندارم تو برایم کار کردی من بست و چهار ساعت بهت مهلت میدم که از این شهر بروی و سپس ان کتک زدند سیعانه ...میتواست بار دیگر بوی گنداگین لاشخور ها را استشمام کند منقارهای تیزشان را که در گوشتش فرو میرفت و ان را پاره میکرد احساس کند گویی از فاصله ی دور صدای مارگارت را میشنید:"به خاطر نمیاوری؟من به تو تعلق دارم...دوستت دارم"

جیمی از رویایش بیرون امد و به مارگارت نگاه کرد عشق ا و هیچ نظری راجع به مهنای ان کلمه نداشت وندرمرو همه احساست را غیر از نفرت در اوخشکانده و از بین برده بود او فقط با نفرت زندگی میکرد تنفر عصاره حیاتش تبدیل شده بود مثل خون در رگهایش گردش میکرد هنگامی که با کوسه ها مبارزه میکرد وقتی زا روی صخره های نوک تیز عبور کرده و روی مین های سرزمین های الماس خیز در صحرای نامیب خزیده بود نفرت تنها چیزی بود که او را زنده نگه داشته بود شاعران درباره ی عشق میسرودند و اوازه خوانان راجع به ان میخواندن و شاید این حقیقتی بود اشید وجود داشت اما عشق برای مردان دیگر بود نه برای جیمی مک گریگور

"تو دختر سلیمان وندرمرو هستی نوه ی او در شکمت حمل میکنی گم شو"

برای مارگارت جایی وجود نداشت که برود او پدرش را دوست داشت به بخشایش وی نیازمند بود اما میدانست که پدرش هرگز ــ هرگز نخواد تواسنت ــ او را ببخشد وی زندگی مارگارت را به جهنمی تبدلی میکرد اما راه انتخابی برایش باقی نماده بود بایستی به کسی پناه میاورد

ماگارت هتل را ترک کرد و پیاده به طرف فورشگاه پدرش رفت احاسس میکرد از مقابل هرکسی کهمیگذرد ان فرد به او خیره میشود برخی از مردها با نگاه های معنی داری به او لبخند میزدند ولی مارگارت همانطور گردنش را بالا نگه داشت و از برابر انها رد شد هنگامی که به فروشگاه رسید لحظه ای مردد ایستاد سپس داخل شد در فرشگاه کسی بود پدرش از پستو به داخل امد

"پدر..."

"تو!"تحقیر و بیاعتنایی در صدایش مثل یک سیلی به صورت مارگارت نواخته شد پدر نزدیکتر امد و مارگارت میتوانست بوی ویسکی را که از دهانش بیرون میامد استشمام کند"میخواهم همین امشب از این شهر خارج بشوی حالا امشب دیگر

هرگز این طرفها پیدایت نشود حرفم را شنیدی ؟هرگز!"او مشتی اسکناس از جیبش بیرون اورد و روی زمین پرت کرد :"این پول را بردار و از اینجا برو"

"من نوه ی شما را در شکمم دارم"

"تو بچه ی شیطان را در شکمت داری"وندرمرو به مارگارت نزدیک تر شدو دستهایش را مشت کرد"هر بار که مردم تو را ببینند که مثل یک روسپی با غرور و تکبر راه میروی به بی ابرویی من میاندیشند اگر از انیجا بوری موضوع از یادشان خواهد رفت"

مارارت برای لحظه ای طولانی و پایان ناپذیر به پدرش نگاه کرد سپس برگشت و کورکورانه و سکندری خوران از در خارج شد

پدرش فریاد زد:"روسپی پول پول را فراموش کردی

پانسیون ارزانی در حومه ی شهر وجود داشت و مارگارت راهش را به ان سو کشید فکرش پرشان بود و به هر سو گردش میکرد هنگامی که به انجا رسید دنبال خانم ائنز گشت خانم ائنز زنی فربه با صورتی خندان و مهربان بود و ۵۰ و چند سال داشت شوهرش او را با خود به کلیپ دریفت اورده و سپس ترکش کرده بود یک زن کم طاقت ممکن بود از این ضربه ی روحی درهم بشکند و نابود شود اما خانم ائنز از این ضربه جان سالم به در برده بود او در این شهر ادمهای خوب زیادی را درگیر مشکلات دیده بود اما هرگز کسی را گرفتار تر از این دختر هفده ساله که اکنون مقابل او ایستاده بود ندیده بود

"تو میخواستی مرا ببینی؟"

"بله فکر کردم ـــ فکر کردم شاید شما کاری در اینجا برای من داشته باشید"

"کار؟چه کاری بلدی؟"

"هرکاری من اشپز خوبی هستم میتوانم در سالن غذاخوریتان پیشخدمت باشم میتوانم رختخاب ها را مرتب کن من ــ من میتوانم ـــ"در صدایش یاس موج میزد:"اوه خواهش میکنم "ملتمسانه افزود:"هرکاری بگویید انجام خواهد داد"

خانم ائنز به ان دختر لرزان که جلوی او ایستاده بود نگاه کردو قلبش به درد امد:"فکر میکنم به کمک احتیاج داشته باشیم از کی میتوانی کارت را شروع کنی؟"میتوانست ببیند که احساس ارامش چهره مارگارت را روشن کرد

"از همین حالا"

"به تو میتوانم فقط ـ"مبلغی را در نظر اورد و چیزی به ان اضافه کرد:"یک پوند و دو شیلینگ و یازده پنس در ماه بپردازم به علاوه جا و غذا"

مارگارت با سپاسگزاری گفت:"بسیار هم عالی است"

سلیمان وندرمرو اکنون به ندرت در خیابان های کلیپ دریفت ظاهر میشد مشتریان او بیش از بیش تابلوی "فورشگاه بسته است"را روی در جلویی فروشگاهش در تمام ساعات روز میدیدند پس از مدتی انها از جاهای دیگری خرید میکردند و معاملشان را با کسان دیگری انجام میدادند

اما سلیمان وندرمرو هنوز هم هر روز یکشنبه به کلیسا میرفت او برای دعا کردن به انجا نمیرفت بلکه از خدا تقاضا میکرد که این رسوایی و بدنامی وحشتناک را که بر شانه های بنده مطیع و فرمانبردارش سنگینی میکرد یک جوریبرطرف کند جماعت نمازگزارن که به طور دائمی به کلیا رفت وامد میکردند از انجا که سلیمان وندرمرو مردی مقتدر و ثروتمند بود همیشه با احترام به او نگریسته بودند اما اکنون سلیمان میتوانست نگاه های خیره و نجواهای را از پشت سرش احساس کندو بشنود خانواده ای که نیمکت کنار او را اشغال کرده بودند به محض ان که او در کنارشان جای گرفت به نیمکت دیگری رفتند و نشستند او یک فرد مطرود و تحقیر شده به حساب میامد ولی انچه روخیه اش را به کلی در هم شکسته بود نطق اتشین و پر داد کشیش بود که به طور ماهرانه ای فصول خاصی از انجیل یعنی فصل خروج قوم بنی اسرائیل از مصر و فصل مربوط به پیامبر خرقیل و فصل لاویان را با هم امیخته بود"من پروردگارتو بر همه چیز اگاه و دانا هستم و از بیلیاقتی پدران در قبال تربیت فرزندانشان رنج میبرم ای روسپی این کلمان الهی را بشنو و عبرت بگیر چرا پلیدی و قباحت کار تو اشکار شده و واحت تو که با فاسقانت به فشحا و فساد مشغول بودی فاش گشته است...و خداوند با موسی صحبت میکرد میگفت:هرگز دخترت را به فحشا تشویق نکن که او روسپی بشود چرا که فحشا زمنی را فرا خواهد گرفت و زمین پر از پلیدی و رذالت خواهد شد..."

پس از ان روز یکشنبه وندرمرو دیگر هرگز پایش را به کلیسا نگذاشت

همچنان که تجارت و کسب و کار سلیمان وندرمرو رو به زوال میرفت جیمی مک گریگور ثروتمند تر و ثروتمند تر میشد

هزینه ی استخراج الماس ها همچنان که حفاری به اعماق زمین کشانده میشد افزایش میافت و معدنچیان مدعی مالکیت زمین های مورد نظرشان قادر به خرید تجهیزات پیچیده و دقیقی که مورد نیازشان بود نبودند این شایعه به سرعت بین مردم رواج یافت که جیمی مک گریگور حاضر به سرمایه گذاری در قبال دریافت سهمی در معادن است و به موقعش جیمی سهم شرکایش را هم میخرید و ملک را کاملا از ان خود میساخت او در املاک و مستغلات و تجارت و استخراج طلا هم سرمایه گذاری کرد در معاملات خود به راستی صادق و بدون ریا بود و همچنان که شهرتش بیشتر میشد اشخاص بیشتری برای معامله و کار نزدش میشتافتند

در شهر دو بانک وجود داشت و هنگامی که یکی از انها به دلیل مدیریت نالایق ورشکست شد جیمی ان را خرید کارکنان خودش را در انجا گمارد ولی نامش را از اعضای هیات مدیره پنهان نگاه میداشت و در فهرست نیم اورد

گویی هر کاری که جیمی به ان دست میزد رونق و موفقیت میافت او موفق و ثروتمند بود ماورای رویهایی که در زمان کوکی در خیال داشت اما ای وضع مفهوم و معنا و اهمیت زیادی برایش نداشت او موفقیتش را تنها با شکست های سلیمان وندرمرو میسنجید انتقام جویی او تازه شروع شده بود

گاه به گاه جیمی در خیابان با مارگرات مواجه میشد ولی اصلا به او توجه نمیکرد

جیمی نمیدانتس که ان رویارویی های اتفاقی چه معنایی برای مارگارت دارد دیدن جیمی باعث میشد نفس در سینه مارگارت حبس شود و مارگرات بایستی میایستاد تا تسلط بر خویش را دوباره به دست اورد هنوز به طور کامل و تمام عیار جیمی را دوست داشت هیچ چیز نمیتوانست این را عوض کند جیمی از جسم مارگارت برای تنبیه پدر او استفاده کرده بود اما مارگارت میدانست که همین میتواند یک شمشیر دولبه باشد به زودی او فرزند جیمی را به دنیا می اورد و هنگامی که جیمی چشمش به نوزاد میافتاد که از گوشت و خون خودش بود با مارگارت ازدواج میکرد و روی فرزندش نامی میگذاشت مارگارت به خانم جیمی مکگریگور تبدلی میشد و دیگر از دنیا هیچ چیز نمیخواتس او شبها پیش از ان که به خواب رود شکم برامده اش را لمس میکرد و نجوا میکرد:"پسر ما"احتمالا احمقانه بود که فکر کند میتواند روی جنسیت بچه تاثیر بگذارد اما وی نمیخواست هرگونه احتمالی را نادیده بگیرد هر مردی یک پسر میخواست

همچنان که شکمش بزرگتر میشد مارگارت دچار وحشت بیشتری میشد او ارزو داشت کسی را داشته باشد که با او درد دل

کند اما زنان شهر با او حرف نمیزدند مذهبشان به انها مجازان را اموخته بود نه بخشش را او تنها بود در احاطه ی بیگانگان و شبها به حال زار خودش و بچه به دینا نیامده اش میگریست جیمی مکگریگور یک ساختمان دوطبقه در قلب کلیپ دریفت خریده بود و از ان به عنوان پایگاهی برای انجام فعالیت های بازرگانی رو به رشدش استفاده میکرد روزی هری مک میلان حسابدار ارشید جیمی سرگرم صحبت با او بود

او به جیمی گفت:"ما در حال ترکیب و ادغام شرکتهای شما هستیم و یه یک نام تجاری احتیاج داریم ایا پیشنهادی در ذهن دارید؟"

"درباره اش فکر خواهم کرد"

جیمی درباره ان اندیشید او هنوز انعکاس صداهای مربوط به زمانی دور را در گوشهایش میشنید صداهایی که در ان زمین های الماس خیر در صحرای نامیب از میان گردباد دریایی عوبر میکرد و به گوشش میرسید و دانست که تنها یک نام وجود دارد که مود توجه اوست او حسابدار را احضار کرد و گفت:"ما میخواهیم شرکت تازه را کروگر ـ برنت بنامیم شرکت کروگر ـ برنت با مسئولیت محدود"

الوین کوری مدیر بانک جیمی توقفی کرد تا با او دیدار کند او گفت:"موضوع وامهای اقای وندرمرو در میان است او مدت مدیدی است که نتوانسته اقساط وامهایش را بپردازد در گذشته همیشه یک مشتری خوش حساب بود اما اوضاعش به کلی تغییر کرده است اقای مک گریگور فکر میکنم دیگر باید دادن وام به او را قطع کنیم"

"نه"

کوری با حیرت به جیمی نگاه کرد:"او امروز صبح به بانک امد و میخواست بز هم وام بگیرد ــ"

"وام را بهش بده هرچقدر پول میخواهد در اختیارش بگذار"

مدیر بانک برخاست "هرچه شما بفرکایید جناب مکگریگور به او خواهم گفت شما ــ"

"لازم نیست چیزی به او بگویی فقط پول را بهش بده"

مارگارت هرروز ۵ صبح از خواب برمیخواست تا قرصهای بزرگ نان خوش عطرکه بوی فوق العاده ای داشت و بیسکویت های درست شده با خمیر ترش بپزد و هنگامی کهساکنان پانسیون پشت سر هم برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری

میامدند او از ایشان با هلیم گندم و املت گوشت گوساله کیک های درست شده با ارد گندم سیاه شیرینی رولت و قهوه ی داغی که از ان بخار بر میخاست پذیرایی میکرد بیشار مهمانان پانیون جویندگانی بودند که به سوی زمینهای مورد ادهایشان میرفتند یا از انجا بازمیگشتند انها مدتی در کلیپ دریفت توقف میکردند به اندازه ای که بتواند الماسهایشان را نزد ارزیاب ببرند به حمام بروند بد مستی کنند و به یکی از اماکن تفریحی شهر سر بزنند برنامه سفرشان تقریبا همیشه به این منوال بود اکثر قریب به اتفاقشان ماجراجویانی خشن و عامی و بیسواد بودند

در کلیپ دریفت قانونی نانوشته وجود داشت ان این ود که زنان خوب و پاک دامن دست از پا خطا نمیکردند اگر مردی میخواست خوشگذرانی کند مستقیما سراغ روسپی ها میرفت اما مارگارت وندرمرو از دید معدنچیان چالشی محسوب میشدند که در هیچ طبقه بندی یا دسته خاصی جا نمیگرفت دختران پاکدامن و مجرد حامله نمیشدند و این طرز فکر بی اساس بین ماجراجویان رواج داشت که از انا که مارگارت یک بار دچار انحطاط اخلاقی شده است احتمالا مشتاق است با دیگران هم بستر شود تنها کاری که انها میباست انجام میدادند این بود که از او درخواست کنند و این درخواست را هم از او میکردند

برخی از جویندگان الماس بیپرده وقیحانه تقاضایشان را مطرح میکردند بقیه صرفا هیز بودند و نگاه های پنهانی و زیر زیرکی به میانداختند مارگارت در کمال وقار و ارامش و متانت با همه انها رفتار میکرد و انها را متوجه اشتباهشان میساخت اما یک شب که خانم ائنز اماده رفتن به بستر میشد داد و فریاد هایی شنید که از اتاق مارگارت در عقب خانه میامد بانوی صاحبخانه در را با حرکتی محکم گشود و ترسان داخل شد یکی از مهمانان یک جوینده ی الماس مست لباس خواب مارگارت را دریده و او را روی تخت انداخته بود

خانم ائنز مثل ببری خودش را روی او انداخت یک اتو برداشت و با ان شروع به زدن مرد کرد نصف جثه ان جوینده ی الماس را داشت اما فرقی نمیکرد او با وجودی اکنده از خشمی فراگیر و نیروبخش جوینده ی الماس را با ضربات اتو بیهوش کرد وا را به طرف راهرو و از انجا به وسط خیابان کشاند سپس برگشت و با عجله به طرف اتاق مارگارت رفت مارگارت دستمال به دست در حال پاک کردن خون از لبانش بود دستهایش میلرزید

"مگی حالت خوبه؟"

"بله منـــممنونم خانم ائنز"

ناگهان قطرات اشک به چشمان مارگارت امد در شهری که فقط عده کمی از صحبت با او امتناع نمیکردند و جواب سلامش را میدادند در اینجا کسی وجود داشت که نسبت به او رافت و مهربانی نشان میداد

خانم ائنز به شکم بر امده ی مارگارت نگاهی اداخت و به خود گفت دخترک خیالباف بیچاره جیمی مکگریگور هرگز با او ازدواج نخواهد کرد

زمان زایمان نزدیکتر و نزدیک تر میشد مارگارتاکنون خیلی زود خسته میشد و خم و راست شدن دیگر برایش خیلی سخت شبده بود تنها دلخوشی او فقط هنگامی بود که احساس میکرد بچه هاش درون بدنش وول میخورد او و پسرش کاملا در این جهان تنها بودند و او با پسرش ساعتها حرف میزد به وی دربارهی همه چیز های خار العاده حیرت اوری که در زندگی در انتظارش بود میگفت

شبی اخر وقت مدت کوتاهی پس از صرف شام یک پسر بچه ی سایه پوست در پانسیو ظاهر شد و نامه ی موم شده ای به دست مارگارت داد

پسر به مارگارت گفت:"تا جواب مرا بدهید همین جا منتظر میمانم"

مارگارت نامه را خواند سپس ان را دوباره و خیلی اهسته خواند گفت:"بلی جواب بلی است"

جمعه اینده درست سر ظهر مارگارت به جلوی در روسپی خانه ی مادام اکنس رسید تابلویی روی در اعلام میکرد که خانه تعطیل است مارکارت با حالتی مردد اهسته تق قتق به در زد نگاه های خیره ی عابران را نادیده گرفت از خودش میپرسید مبادا با امدن به اینجا اشتباهی مرتکب شده باشد برایش تصمیمی دشوار بود و او صرفا بر اثر تنهایی شدید این دعوت را پذیرفته بود درنامه چنین امده بود:

دوشیزه وندرمرو عزیز

اصلا به من ربطی ندارد اما دخترهای این خانه و من درباره ی وضعیت شما که نشانه ی بدشانسی خودتان و بی انصافی اهالی اینجاست با هم صحبت کردیم و فکر میکنیم که واقعا مایه ی شرمندگی است دوست داریم به شما و بچتان کمک کنیم اگر باعث ازردگی و شرمساری شما نمیشود خوشحال و مفتخر میشویم که برای صرف ناار نزد ما بیاید تا با هم غذایی بخوریم ایا

ظهر جمعه برای شما مناسب است؟

ارادتمند شما

مادام اگنس

درضمن :سعی میکنمی در حضور شما رفتاری کاملا مناسب و سنجیده و معقول داشته باشیم

مارگارت پیش خود صلاح و مشورت کرد که شاید بهتر باشد جلوی در نماند و برود که خود مادام اگنس در را باز کرد

او بازوی مارگارت را گرفت و گفت:"بیا تو عزیزم تو این گرمای لعنتی هلاک شدی"

او مارگارت را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که در ان میزها و کاناپه ها و صندلی ها و صندلی های رویه مخملی قرمز طرح ویکتوریایی دیده میشد اتاق با نوازهای کاغذی زینتی و روبان و نیز ــ خدا میداند از کجا انها را اورده بودند ــ با بادکنکهایی به رنگ های شاد و زنده تزیین شده بود روی تابلوهایی از مقوا که از سقف اویزان بود با خط نه جندان خوش نوشته بودند: کوچولو خوش امدی...این نوزاد حتما پسر خواهد بود...تولدش مبارک.

در اتاق پذیرایی هشت نفر از دخترهای مادام اگنس با چثه ها سن ها رنگ پوست ها و زنگ موهای مختلف حضور داشتند انها همگی به دستور مادام اگنس برای این موقعیت بخصوص لباسهای مرتب و پوشیده ای بر تن داشتند پیراهنهای پوشیده ی مخصوص روز به تنشان بود و هیچ ارایشی به چهره نداشتند مارگارت با حیرت اندیشید اینها از اکثر زنان این شهر محترم تر به نظر میرسند

او به ان زنان روسپی که در اتاق بودند خیره ماند نمیدانست دقیقا باید چه کار کند تعدادی از چهره ها اشنا بودند مارگارت هنگامی که در فورشگاه پدرش کار میکرد به چند نفرشان کالا فروخته بود برخی از انان جوان و واقعا زیبا بودند یکی دو نفر هم مسن تر و چاق بودند و معلوم بود موهایشان را رنگ کرده اند اما همه انها یک وجه اشتراک داشتند ــ به او اهمیت میدادند رفتارشان صمیمانه و گرم و مهربان بود میخواستند او را خوشحال کنند

انها با بلاتکلیفی و اگاه از دستپاچگی خود دور مارگارت میچریدند و این پا و ان پا میکردند میترسیدند مبادا حرف اشتباهی

بزنند یا کار خطایی بکنند مهم نبود مردم شهر چه میگفتند ان زنان میدانستند که این دختر دوشیزه ای محترم است و از تفاوت میان مارگارت و خودشان اگا بودند احساس غرور و افتخار میکردند که او به دیدنشان امده است و مصمم بودند اجازه ندهند هیچ چیزی این مهمانی افتخاری را خراب کند

او را به اتاق غذا خوری هدایت کردند در انجا میزی با حالتی شاد و زیبا چیده شده بود و یک بطری شامپانی روی میز جلوی صندلی که برای مارگارت در نظر گرفته شده بود قرار داشت همچنان که خانم ها در راهرو رفت و امد میکردند مارگارت به سوی پلکانی که به اتاق خوابها ی طبقه ی دوم منتهی میشد نگاهی انداخت او میدانست جیمی به اینجا سر میزند از خودش میپرسید کدام یک از ان دختر ها را انتخاب میکند شاید همه ی انها را و دوباره دختر ها را بررسی کرد و از خود پرسید که انها چه جاذبه ای برای جیمی دارند که او ندارد

ناهار کوچکی که وعده اش را داده بودند به ضیافتی مبدل شد بای ک سوپ سرد خوشمزه اغاز شد و با ماهی برشته کپور که بسیار تازه بود دنبال شد سپس خوراکی شامل گوشت گوسفند و اردک که اطراف ان با سیبزمینی و سبزی های اب پز تزیین شده بود سر میز اورده شد پس از ان یک کیک گرک پنیر و میوه و قهوه پذیرایی کردند مارگارت متوجه شد که با اشتهای فراوان غذا ها را میخورد و خیلی به او خوش میگذرد او را در بالای میز نشانده بودند مادام اگنس در سمت راستش نشسته بود و مگی دختری موبور و دسوت داشتنی که به نظر نمیرسید بیش از شانزده سال سن داشته باشد در سمت چپش بود در اغاز گفت و گوفها خشک و تصنعی بود دختر ها ده ها داستان جالب و مستهجن و رکیک داشتند که بگویند اما ان داستانها به نظر انها از توعی نبود که مارگارت هم باید میشنید و بنابراین درباره هوا و این که کلیپ دریفت با چه سرعتی رشد میکند و نیز راجع به اینده ی افریقای جنوبی حرف زدند انها در زمینه ی سیاست و اقتصاد و الماس مطلع بودند زیرا اطلاعاتشان را به صورت دست اول از کارشناسان فن دریافت میکردند

یکدفعه ان دختر موبور و زیبا یعنی مگی گفت:"جیمی به تازگی یک منطقه الماس خیز تازه در ــ"ناگهان اتاق در خاموشی و سکوت فرو رفت او بلافاصله متوجه اشتباهش شد و با حالتی عصبی افزود :"منظورم عمو جیمی ام است او ــ او شوهر عمه ام است"

مارگارت از موج ناگهانی حسادتی که در سراسر بدنش به گردش در امد حیزت کرد خانم اگنس بلافاصله موضوع صحبت را

عوض کرد

هنگامی که ناهار به پایان رسید مادام اگنس از جا برخاست و گفت:"عزیزم دنبال من بیا"

مارگارت و دخترها او را تا اتاق پذیرایی دیگری که مارگارت قبلا ندیده بود دنبال کردند ان اتاق با ده ها هدیه پر شده بود همه هدایا به طرز زیبایی بسته بندی کرده بودند مارگارت نمیتوانست چیزی را که به چشم میدید باور کند

"من ــ من نمیدانم چه بگویم"

مادام اگنس گفت:"بازشان کن"

در ان اتاق یک ننوی چوبی کفشهای دست دور بچگانه بالا پوش های

مخصوص نوزاد، کلاه های بندداربی لبه گلدوزی شده، و یک شال بلند کشمیر گلدوزی شده گذاشته بودند.همینطور کفش های سگک دار بچه گانه با طرح فرانسوی ، یک فنجان بچه از جنس نقره با لبه طلایی ، و یک برس و شانه با دسته های توپر از جنس نقره استرلینگ دیده می شد.همچنین ؛ سنجاق قنداق نوزاد از جنس طلا و پیشبندهای بچه با لبه های منجوق دوزی شده، یک جغجغه حفره دار و حلقه ی لاستیکی مخصوص زمانی که دندان بچه در حال درآمدن است، و یک اسب چوبی ننویی به رنگ خاکستری که با خال های خاکستری پررنگ تر نقاشی شده بود.همینطور سرباز های اسباب بازی، و سازه های چوبی که با رنگ های شاد و زنده رنگ شده بودند. و زیبا ترین چیز از میان همه ی آن هدایا جامه ای بلند و سفید مخصوص غسل تعمید نوزادان مسیحی بود.

مثل عید نوئل بود.بالاتر از هرچیزی بود که مارگارت انتظارش را داشت.همه آن تنهایی محبوس در درونش و بدبختی های ماه های گذشته اش ناگهان در او منفجر شد و او به شدت شروع به گریستن کرد.

مادام اگنس بازوانش را دور او حلقه کرد و خطاب به بقیه دختر ها گفت :"بروید بیرون."

دخترها به آرامی اتاق را ترک کردند. مادام اگنس مارگارت را به کاناپه راحتی هدایت کرد و آنجا نشاند. او را همان طور در آغوش داشت تا بالاخره گریه هایش تمام شد.

مارگارت با لکنت گفت :"متاسفم . نمی دانم چرا دچار این حالت شدم."

"اشکالی ندارد عزیز دلم.این اتاق شاهد بروز مشکلات زیادی بوده که بعد برطرف شده است. می دانی خود من چه درسی

آموخته ام؟این که یک زمانی بالاخره همه مشکلات حل می شود.اوضاع تو و طفلت هم روبه راه خواهد شد."

ارگارت نجواکنان گفت :"ممنونم." او به سوی کپه هدایا اشاره کردو گفت :"نمی دانم چطور از شما و دوستانتان آنطور که باید و شاید از بابت همهاین چیزها تشکر کنم ـ"

مادام اگنس دست مارگارت را فشرد و گفت : " لزومی به این کار نیست.نمی دانی من و دخترها چه قدر از فراهم کردن این چیزها لذت بردیم و سرمان گرم شد.شانس انجام چنین کاری زیاد برای ما پیش نمی آید. وقتی یکی از ما حامله می شود، وضعیتمان غمنامه ای کثیف است. " دستهایش را به طرف دهانش برد و گفت : " اوه، معذرت می خوام که کلمه کثیف را به کار بردم ! معذرت می خواهم! "

مارگارت لبخندی زد و گفت : " فقط می خواهم بدانید که امروز یکی از زیبا ترین روزهای زندگی من بوده است. "

" واقعا ما را مفتخر کردی که به دیدنمان آمدی، عزیز دلم.اگر نظر مرا بخواهی، ارزش تو برابر ارزش همه زن های این شهر در مجموع است.آن زنهای نفرین شده! به خاطر رفتارشان با تو دلم می خواهد بکشمشان.و اگر از دست من ناراحت نمی شوی یک چیز دیگر را هم بگویم، جیمی مک گریگور یک ملعون احمق است."مادام اگنس به پا خاست و افزود :"امان از دست این مردها!اگر می شد ما بدون این جانورها زندگی کنیم چه جهان فوق العاده ای می شد.یا شاید هم نمی شد.کسی چه می داند؟"

مارگارت آرامشش را باز یافته بود.از جا برخاست و دست مادام اگنس را در میان دستانش گرفت :"هرگز تا آخر عمر این محبتتان را فراموش نخواهم کرد.یک روز وقتی پسرم به اندازه کافی بزرگ شده باشد، درباره این روز برایش خواهم گفت."

مادام اگنس اخمی کرد و گفت:"واقعا فکر می کنی گفتنش لازم باشد؟"

مارگارت تبسمی کرد و گفت :"واقعا چنین فکر می کنم."

مادام اگنس مارگارت را تا دم در مشایعت کرد :"همه این هدایا را می دهم با گاری به پانسیون محل اقامتت حمل کنند، و ـ موفق باشی."

"اوه.ممنونم."

و مارگارت راهی شد.

مادام اگنیس برای لحظه ای آنجا ایستاد.مارگارت را تماشا میکرد که با سنگینی از خیابان پائین میرفت،.سپس به داخل بازگشت و به صدای بلند فریاد زد:

-بسیار خوب خانم ها،برویم سر کارمان

یک ساعت بعد،در خانه ی خانم اگنیس طبق معمول برای کار باز شد.

فصل۸

وقت آن بود که جیمی مک گریگور فنر تله را بکشد.تله را آزاد و در کمین بگذرد.در عرض شیش ماه گذشته،و به آرامی و در خاموشی سهم شرکای وندرمرو در فعالیتهای تجاری مختلفش را خریده بود بطوری که اکنون آن سهام را در مالکیت خود داشت...اما دغدغه ی اصلی و این بود که زمینهای الماس خیز وندرمرو را در نامیب صاحب شود.او صدها برابر ارزش آن زمینها را با خون و جسارت پرداخته و تقریبا زندگیاش را بر سر آن گذاشته بود. جیمی از الماسهایی که او و باندا از آنجا دوزدیده بودند برای ساختن یک امپراتوری استفاده کرده بودند تا از قِبَل آن بتوانند سالیمان وندرمرو را نبود سازد.کارش به طور کامل به پایان نرسیده بود.اکنون او آماده بود که کار را تمام کند.

وندرمرو بیش از بیش مقروض شده بود.دیگر همه در شهر از قرض دادن پول به او امتناع می کردند،مگر بانکی که جیمی در خفا صاحب آن بود.

دستور همیشگی او به مدیر بانک این بود:

-به سلیمان وندرمرو هر چقدر پول میخواهد وام بدهید.

فروشگاه حالا دیگر هیچگاه باز نبود.وندرمرو از اول صبح الکل نوشی را آغاز میکرد و بعد از ظهر به خانه مادام اگنیس میرفت،و بعضی وقتها شبها را هم در آنجا میگذراند.

یک روز صبح مارگارت جلوی پیشخوان قصابی ایستاده بود و منتظر تحویل گرفتن جوجههایی بود که خانم اوئنز سفارش

داده بود،که از پنجره به بیرون نگاه کرد و پدرش را دید که روسپی خانه را ترک میکرد.

او به سختی میتوانست آن پیر مرد ژولیده و کثیف را که لخ لخ کنان در طول خیابان راه میرفت بشناسد.من این بلا را سر او آوردم،اوه،خدایا مرا ببخشه من این بلا را سر او آوردم.

سلیمان وندرمرو نمیفهمید دارد چه اتفاقی دارد برایش میافتاد...و میدانست که زندگیاش به طریقی،گرچه گناه و تقصیر او نبود،نابود شده است.

خداوند و را برگزیده بود،.....درست همانگونه که زمانی ایوب را برگزیده بود،تا قدرت ایمان او را بیامزد.وندرمرو یقین داشت که سرانجام بر دشمنان نادیدهاش غلبه خواهد کرد.تنها چیزی که بدان نیاز داشت کمی وقت بود.

–وقت و پولی بیشترو فروشگاهش را بعنوان وثیقه نزد بانک گرو گذاشته بود،همینطور سهامی را که در شیش ملک الماس خیز کوچک داشت،حتی اسب و ارابهاش را.

دیگر چیزی نمانده بود که به گرو بگذرد،غیر از آن اراضی الماس خیز در نامیب،و روزی که آن زمینها را هم گرو گذاشت،جیمی موقعیت را در هوا قاپید و فرصت را مغتنم شمرد.جیمی به مدیر بانکش دستور داد:

–همه ی رسیدهایش را جمع آوری کنید.به و بیست و چهار ساعت مهلت بدهید که همه ی قرضهایش را به بانک بپردازد،در غیر این صورت هر چه که گرو گذاشته،تصرف کنید.

آقای مک گریگور،او احتمالا نمیتواند این مقدار پول را فراهم کند،او.....

–بیست و چهار ساعت.

دقیقا راس ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد،معاون مدیر بانک و کلانتر با حکمی برای مصادره ی همه ی متعلقات دنیوی وندرمرو در فروشگاه او حاضر شدند.

جیمی از ساختمان دفتر خود در آن سوی خیابان دید که وندرمرو از فروشگاهش بیرون رانده شد. پیرمرد همان بیرون ایستاد،با درماندگی در ضل آفتاب چشمانش را به هم میزد،نمی دانست چه کار کند یا روی به کجا ببرد.

همه چیزش را از دست داده بود و دیگر اه در بساط نداشت.انتقام جیمی کامل شده بود.جیمی از خودش میپرسد،چرا اینطور است،که هیچ احساس پیروزی نمیکنم؟او در درون احساس پوچی میکرد.مردی که او نابودش ساخته بود،خود او را نابود

کرده بود.

آن شب هنگامی که جیمی به خانه ی مادام اگنیس پا نهاد،مادام گفت:-جیمی خبر تازه را شنیدی؟

سلیمان وندرمرو یک ساعت پیش مغزش را پا اسلحه متلاشی کرد و خودش را کشت.

مراسم تشییع جنازه در گورستان حزن انگیز در معرض وزش باد،در مکانی خارج از شهر برگزار شد.

علاوه بر ماموران کفن و دفن،تنها دو نفر در مراسم تدفین حضور داشتند.مارگارت و جیمی مک گریگور.مارگارت پیراهن مشکی گشادی به تن داشت که شکم برجستهاش را پنهان میکرد.او رنگ پریده و ناخوش به نظر میرسید.

جیمی با قد بلندش با ابهت ایستاده بود،خاموش و سرد و نجوش بود.آن دو در دو طرف گور ایستاده بودند،تابوت ساده ساخته شده از چوب کاج را تماشا میکردند که مرده را در خود جای داده بود و آهسته در گودال کنده شده در زمین مینشست.

سنگ و کلوخ زمین بر روی تابوت فرود میآمد و تق تق صدا میکرد،و به نظر مارگارت چنین میآمد که سنگها با تق تق خود میگفتند:

-روسپی،.....روسپی.

او از ورای گور پدرش به سمت جیمی نگریست و نگاهشان با هم تلاقی کرد.نگاه جیمی سرد و بی تفاوت بود،مثل آنکه مارگارت غریبه ای بود.مارگارت آن لحظه از او متنفر شد.تو آنجا ایستادی و هیچ چیزی احساس نمیکنی،ولی تو به همان اندازه که من گنهکارم ،گناهکاری.ما او را کشتیم،من و تو.در پیشگاه خداوند،من همسر تو هستم.اما ما شرکای شیطان هم هستیم.

او سرش را پائین آورد و به گور باز نگریست و دید که آخرین بیل پر از خاک بر روی تابوت چوب کاج فرود آمد و کاملا او را پوشاند.

مارگارت نجوا کرد:

-آرام بخواب،آرام بخواب.هنگامی که سرش را بالا آورد،جیمی رفته بود.

دو ساختمان چوبی در کلیپ دریفت وجود داشت که از آنها به عنوان بیمارستان استفاده میشد،اما این اماکن به قدری کثیف و

غیر بهداشتی بودند که در آنجا بیماران به جای اینکه شفا پیدا کنند میمردند.بچهها در خانه متولد میشدند.هنگامی که وقت زایمان مارگارت نزدیک تر شد،خانماوئنز قابله ای سیاه پوست موسوم به هانا را بر بالین او آورد.دردهای زایمان سه بامداد آغاز شد.

هانا آموزش داد:

–حالا فقط زور بده،طبیعت باقی کار را انجام خواهد داد.

نخستین درد لبخندی بر لبان مارگارت آورد.او داشت پسرش را به دنیا میآورد و آن پسر نامی به خود میگرفت.مارگارت مصمم بود کاری کند که جیمی مک گریگور فرزندش را ببیند و بشناسد.

پسر او نمیبأستی تنبیه و مجازات میشد.

دردهای زایمان ادامه پیدا کرد،ساعتی پس از ساعتی،و هنگامی که برخی از خدمه ی مهمنخانه به اتاق مارگارت قدم گذاشتند تا پیشرفت زایمان را تماشا کنند،برای جمع و جور اتاقها فرستاده و از اتاق بیرون رانده شدند.

هانا به مارگارت گفت:–این یک مساله ی خصوصی است،بین تو و خداوند و شیطان که تو را به این دردسر انداخت.

مارگارت در حالی که آهی از درد و عذاب میکشید،پرسید:–بچهام پسر است؟

هانا عرق را از ابروهای مارگارت با یک کهنه ی خیس پاک کرد و گفت:

–به محض اینکه از جنسیت نوزاد مطلع شوم به تو خبر خواهم داد.حالا به پائین زور بده،حسابی زور بده،بیشتر،بیشتر.

انقباضات رحمی حالا با فواصل خیلی کم از پی هم تکرار میشدند و درد وجود مارگارت را از هم میگسست.پیش خود گفت:

–اوه خدای من،اشکالی پیش آمده.

هانا گفت:–زور بده پائین.

و ناگهان حالت هشداری در صدایش پدید آمد.او گفت:–بند ناف دور بچه پییچیدهمی توانم بچه را بیرون بیاورم.

در میان ابری قرمز و مه آلود،مارگارت دید که هانا به پائین خم شد و بدنش را پیچاند،و اتاق کم کم از نظرش محو شد،و ناگهان دیگر دردی وجود نداشت.

مارگارت در فضا شناور بود و نور زننده ای در پایان تونلی به چشمش میخورد و یک نفر با اشاره ی انگشت او را به نزدیک

خود فرا میخواند و آن شخص جیمی بود.من اینجا هستم،مگی،عزیزم.تو پسر دسته گلی به من هدیه کردی.

جیمی به سویش بازگشته بود.مارگارت دیگر از جیمی متنفر نبود.دانست که هرگز از جیمی متنفر نبوده است.او صدائی را شنید که میگفت:

-تقریبا تمام شد،.و چیزی درونش گسسته شد.و درد باعث شد که او بلند فریاد بکشد.هانا گفت:-حالا،بچه دارد میاید.

و ثانیه ای بعد،مارگارت خروج مایه جنینی را بین پاهایش احساس کرد و هانا فریاد پیروزمندانه ای سر داد.

او موجود سرخ رنگی را بالا گرفت و گفت:

-به کلیپ دریفت خوش آمدی.عزیزکم.تو صاحب فرزند پسر شودی.

مارگارت او را جیمی نام نهاد.مارگارت میدانست خبر تولد نوزاد به سرعت به جیمی خواهد رسید.و منتظر بود جیمی به و سر بزند یا پیکی را نزد او بفرسد و او را به خانهاش ببرد،.

هنگامی که چند هفته ای گذشت و هیچ خبری از جیمی نشد،مارگارت خودش پیامی برای او فرستد.

پیام رسان سی دقیقه بعد برگشت.مارگارت در تب بیتابی میسوخت:

-آقای مک گریگور را دیدی؟

-بله خانم.

-و آیا پیغام مرا به او رساندی؟

بله، خانم

مارگارت پرسید: و او چه گفت:

پسر خجالت زده بود: او- او گفت که دوشیزه وندرمرو از او پسری ندارد.

مارگارت تمام آن روز و تمام آن شب خود و بچه اش را دراتاق حبس کرد و از بیرون آمدن خودداری ورزید. جیمی ، پدرت حالا کمی عصبانی است. فکر می کند مادرت کار بدی نسبت به او انجام داده است، اما تو پسر او هستی، و وقتی تو را ببیند، ما را به خانه اش خواهد برد که در آنجا زندگی کنیم و هردومان را خیلی دوست خواهد داشت. عزیزم، خواهی دید. اوضاع کاملاً روبه راه خواهد شد.

صبحگاه هنگامی که خانم ائنز با ضربات دست به در کوفت، مارگارت در را گشود. او به طرز عجیبی آرام به نظر می رسید.

مگی، حالت خوب است؟

نه خوبم، ممنون او یکی از ان لباسهای نو و قشنگ را تن جیمی کرده بود.

می خواهم امروز صبح جیمی را در کالسکه اش به گردش ببرم.

کالسکه بچه، همان که از سوی مادام اگنس و دخترهایش به او هدیه شده بود، چیز فوق العاده زیبایی بود، از ظریف ترین نوع نی ساخته شده بود، کف آن از تبی درشت و محکم و دسته هایش هم از جنس چوب توپر و خمیده و خراطی شده ای بود. اطراف آن را با پارچه زربفت واردانی و پارچه ابریشمی روکش و تزیین کرده بودند، و سایبانی داشت که جلو و عقب می رفت و میزان نورآفتاب را تنظیم می کرد.

مارگارت کالسکه بچه را درمیان پیاده روهای باریک خیابان لوپ به سمت پایین حل می داد. غریبه ای که به طور اتفاقی از کنارش رد می شد لحظه ای توقف کرد تا به بچه لبخند بزند، اما زنان شهر چشمانشان را از او بر می گرفتند یا به آن سمت خیابان می رفتند تا با مارگارت برخورد نکنند.

مارگارت اصلاً متوجه این موضوع نبود. او به دنبال کسی می گشت. هر روزی که هوا خراب بود، یکی از لباسهای زیبای اهدایی خنم اگنس و دخترانش را تن کودکش می کرد و او را سوار بر کالسکه بچه به گردش می برد. در پایان یک هفته، هنگامی که مارگارت حتی یک بار هم با جیمی در خیابانها برخورد نکرده، متوجه شد که جیمی عمداً از وی دوری می جوید. تصمیم گرفت که، بسیارخوب، اگر او به دیدن پسرش نمی آید، پسرش به دیدن او خواهد رفت.

صبح فردای آن روز، مارگارت خانم ائنز را در اتاق پذیرایی مهمانخانه اش پیدا کرد. خانم ائنز من یه سفر کوتاهی می روم. یک هفته دیگر باز می گردم.

مگی، بچه برای سفر خیلی کوچک است.او-

ن بچه درشهر خواهد ماند.

خانم اونز با اخم گفت: منظورت اینجاست؟

نه، خانم ائنزف اینجا نه.

جیمی مک گریگور خانه اش را روی تپه ای که آفریقاییها به آن کاپی می گویند، بنا کرده بود، یکی از آن تپه هایی که مشرف به کلیپ دریفت قرار داشت. آنجا یک خانه ئیلایی یک طبق ی کم ارتفاع با سقف شیبدار و دوساختمان جانبی بود که با ایوانهای وسیعی و یک باغ گل سرخ انبوه و شاداب احاطه شده بود. در پشت آن ، اصطبل و قسمتهای مجزایی برای خدمتکاران وجود داشت. نگهداری کلی خانه بر عهده ی اوژنیا تالی بود، یک بیوه ی میانسال باوقار که شش فرزند بزرگسال در انگلستان داشت.

مارگارت که نوزاد پسرش را در میان بازوانش داشت درساعت ده صبح به درآن خانه رسید، می دانست که جیمی درآن هنگام درخانه اش نیست. خانم تالی در را گشود و با حیرت به مارگارت و بچه اش خیره شد. مثل هر کس دیگری، خانم تالی از فاصله یکصد کیلومتری هم می دانست که آنها که بودند.

بانوی مباشر خانه گفت: متأسفم اما آقای مک گریگور درخانه نیستند.

وخواست در را ببند.

مارگارت حرفش را قطع کرد: من به اینجا نیامدم که آقای مک گریگور را ببینم. پسرش را برایش آورده ام.

ببخشید من در این باره اطلاعی ندارم.شما–

من یک هفته ای به مسافرت می روم. پس از آن برمی گردم و او را پس مس گیرم. او بچه را به سوی خانم تالی دراز کرد: اسمش جیمی است.

نگاهی وحشتزده بر چهر ه ی خانم تالی هویدا گشت. شما نمی توانید او را اینجا بگذارید! آخر چرا اینجا؟ آاقی مک گریگور خیلی...

مارگارت با لحنی هشداردهنده گفت: شما دو انتخاب پیش رو دارید. یا می توانید او را به خانه ببرید یا آن که من او را پشت در خانه شما می گذارم و می روم. فکر نمی کنم آقای مک گریگور از این موضوع خوشش بیاید.

بدون گفتن کلمه ای دیگر، او بچه را در بازوان کدبانوی آن خانه فرو کردو راهش را گرفت و رفت.

صبر کنید! شما نمی توانید–! برگرد اینجا! دوشیزه–!

مارگارت اصلاض نچرخید و به سوی او نگاه نکرد. خانم تالی آنجا ایستاده بود، بقچه کوچک حاوی نوزاد را در آغوش گرفته

بود و فکر می کرد، اوه، خدای من! آقای مک گریگور خیلی عصبانی خواهد شد!

اوهرگز آقای مک گریگور را در چنین حالتی ندیده بودو مک گریگور فریاد زد: چطور توانستی اینقدر احمق باشی؟ تنها کاری که بایستی می کردی این بود که در را به صورتش بکوبی!

آقای مک گریگور، او چنین فرصتی به من نداد. او–

اجازه نمی دهم بچه ی او در خانه من باشد!

مک گریگور با بی قراری طول اتاق را بالا و پایین می رفت، گه گاهی مکثی می کرد تا جلوی بانوی خانه دار بیچاره و مستأصل توقفی کند و بگوید:

بایستی به خاطر این کارت اخراجت کنم.

از هفته آینده برمی گردد تا بچه اش را ببرد. من–

جیمی فریاد زد: اهمیتی نمی دهم که او کی برمی گردد. این بچه را از اینج ا بیرون ببر. همین حالا؟ از شرش خلاص شو!

خانم تالی با لحنی خشک و رسمی گفت: آقای مک گریگور، پیشنهاد می کنید چطور این کار را بکنم؟

آن را یک جایی در شهر بگذار. باید جایی باشد که بتوانی آن را همانجا رها کنی.

کجا؟

من از کجا بدانم!

خانم تالی به بقچه ی کوچک حاوی بچه که در بازوانش داشت نگاه کرد. فریادهای جیمی باعث شده بود طفل به گریه بیفتد. در کلیپ دریفت یتیم خانه ای وجود ندارد. اوش روع به تکان دادن بچه در میان بازوانش کرد، اما فریادهای کودک نوزاد بلندتر شد. یک نفر می بایست از او مراقبت کند.

جیمی با درماندگی دستهایش را در میان موهایش فرو کرد. بعد تصمیم گرفت: لعنت! بسیار خوب. تو همان کسی هستی که در کمال سخاوت بچه را پذیرفتی. حالا خودت از او مراقبت می کنی.

بسیار خوب، قربان.

و جلوی این ضجه های غیرقابل تحمل را بگیر. خانم تالی، یک چیز را بدان. می خواهم که از جلوی چشمم دور بماند. نمی

خواهم بدانم که چنین چیزی دراین خانه است. و هفته ی آینده هم وقتی مادرش برای بردن آن می آید، نمی خواهم اورا ببینم، روشن شد؟

بچه تجدید قوا کرد و با توان تازه ای گریه را آغاز کرد.

بله دقیقاً، آقای مک گریگور. و خانم تالی با عجله از اتاق خارج شد.

جیمی مک گریگور تنها در اتاق استراحتش نشسته بود و براندی

می نوشید و سیگار برگی دود می کرد.زن احمق فکر کرد دیدن بچه اش قلب مرا نرم خواهد کرد باعث می شود من به سوی او بدوم و بگویم دوستت دارم .بچه را دوست دارم.می خواهم با تو ازدواج کنمبسیار خوب او حتی به خودش این زحمت را نداده بود که به بچه نگاه کند .ان بچه هیچ ارتباطی با او نداشت .او ان را از سر عشق یا حتی هوس به وجود نیاورده بود .به خاطر گرفتن انتقام نطفه اش را بسته بود .جیمی هیچگاه حالت چهره ی سلیمان وندرمرو را هنگامی که به او گفته بود مارگات حامله است از یاد نمی برد .این شروع انتقام بود پایان کار لحظه ای بود که روی تابوت چوبین خاک ریخته شد او باید باندا را پیدا می کرد و به وی خبر می داد که ماموریتشان پایان یافته است .

جیمی احساس پوچی می کرد و با خود می اندیشید باید اهداف تازه ای را دنبال می کرد. او به طرز باور نکردنی ثروتمند شده بود .صد ها جریب از زمین های حاوی املاح و سنگ ها ی معدنی را در تملک خود داشت او ان اراضی را به خاطر این که شاید الماس در انها یافت شود خریده بود ولی معلوم شده بود زمین ها طلا پلاتین و بسیار املاح نادر و کمیاب دیگر در خود دارد .بانک او نیمی از املاک کلیپ دریفت را در گرو خود داشت و زمین های در تملک جیمی از نامیب تاکیپ تاون گسترده بود.او از این بابت احساس رضایت می کرد اما این کافی نبود از والدینش خواسته بود به نزدش بیایند و با او زندگی کنند اما انه نمی خواستند اسکاتلند را ترک کنند.برادرها و خواهرش ازدواج کرده بودند جیمی مبالغ هنگفتی پول برای پدر و مادرش فرستاده بود واین باعث خوشحالی و لذتش می شد اما زندگی اش یکنواخت و بدون هیجان بود .چند سال قبل زندگی اش فراز و نشیب هایی پر هیجان داشت .ان موقع احساس سر زندگی و شادابی می کرد .هنگامی که او و باندا با کلک به سوی منطقه ممنوعه سفر کرده و از روی صخره ها گذشته بودند احساس شور و نشاط می کرد.و هنگامی که از روی مین های مدفون در زمین خریده بودند و از میان شن های صحرا با ان وضع رد شده بودند باز هم او سرزنده بود .اینک به نظر

جیمی چنین می امد که از ان زمان تاکنون مدتها بود که دیگر هیچگاه سرزنده و شاداب نبوده است .نمی خواست نزد خودش اعتراف کند که تنهاست .

او دوباره دست به سوی ان تنگ دردار حاوی براندی برد و دید که تنگ خالی است .یا بیشتر از انچه متوجه شود نوشیده بود یا خانم تالی به نیاز های او بی توجه شده بود.جیمی از روی صندلی اش بلند شد جام حاوی براندی را برداشت و با سرگشتگی به طرف ابدار خانه سر پیشخدمت مرد رفت جایی که مشروبات نگه داری می شد داشت در بطری را باز می کرد که صدای ونگ ونگ بچه را شنید .بچه!خانم تالی حتما او را در اقامتگاه خودش نگه داری می کند ان طرف اشپزخانه .خانم تالی از دستورات جیمی کاملا اطاعت کرده بود .درعرض دو روزی که بچه بی اجازه وارد خانهی او شده بود او نه هرگز بچه را دیده و نه صدایش را شنیده بود .جیمی می توانست صدای خانم تالی را بشنود که با لحنی اهنگین و ترانه خوان که زنها عادت دارند با بچه های شیرخوار صحبت کنند با بچه حرف می زد.

او می گفت چه پسر کوچولوی خشگلی هستی نه؟یک فرشته ای بله فرشته ای.فرشته

بچه باز هم ونگ ونگ می کرد .جیمی به طرف در باز اتاق خواب خانم تالی رفت و به داخل نگاهی انداخت .بانوی خانه دار از جایی گهواره ای پیدا کرده یا خریده بود و بچه در ان ارمیده بود .خانم تالی به سوی او خم شده بود و طفل شیرخوار دستش را دور انگشت زن مشت کرده بود .جیمی چه کوچولوی شیطون قویی هستی .بزرگ و قدبلند و خوشگل می شیو وقتی متوجه شد کارفرمایش در آستانه ی در ایستاده است حیرت زده حرفش را قطع کرد.

او گفت : اوه من– اقای مک گریگور به چیزی احتیاج داشتید که بتوانم برایتان فراهم کنم؟

نهجیمی به طرف گهواره قدم برداشت .از سر و صدا امدم اینجاو برای نخستین بار به سوی پسرش نگریست و او را دید .بچه بزرگتر از انی بود که او توقع داشت و خیلی خوشگل و ناز بود .به نظر می رسید که به سوی جیمی می خندید.

اوه متاسفم اقای مک گریگور .او واقعا بچه ی خوبی است و خیلی هم سالم است انگشتتان را به او بدهید و احساس کنید که چقدر قوی است .

جیمی بدون گفتم کلامی برگشت و از اتاق خارج شد .

جیمی مک گریگور گروه کارکنانی شامل بیش از پنجاه کارمند داشت که در فعالیت های تجاری مختلف او کار می کردند.

هیچ کارمندی از پسرک نامه رسان تا بالاترین کارمند اجرایی نبود که نداند شرکت کروگر –برنت با مسئولیت محدود نامش را از کجا به دست آورده و همه از کارکردن برای جیمی کاملاغرق در غرور بودند .او اخیرا دیوید بلک ول را استخدام کرده بود پسر شانزده ساله یکی از مباشران خودش که یک امریکایی اهل اورگان بود و برای برای یافتن الماس به افریقا ی جنوبی امده بود .هنگامی که پول بلک ول به اتمام رسیده بود .جیمی او را استخدام کرده بود تا برامور یکی از معاونش نظارت کند.پسر ان مرد یک فصل تابستان برای کار در شرکت به طور موقت استخدام شد و جیمی او را چنان کارمند خوبی یافت که به او شغلی دائمی پیشنهاد کرد .دیوید بلک ول جوانی باهوش و جذاب بود و ابتکار عمل فوق العاده ای داشت.به علاوه جیمی می دانست که او می تواند دهانش را بسته نگاه دارد و به همین علت او را برگزید تا این ماموریت ساده و ویژه را به انجام برساند.

دیوید می خواهم به مهمانخانه ی خانم اشنز بروی.در انجا زنی به نام مارگارت وندرمرو زندگی می کند

اگر هم دیوید با نام یا شرایط مارگارت اشنا بود هیچ حالتی دال بر ان نشان ندادبله.قربان

تو فقط باید با او صحبت کنی .او بچه اش را به بانوی مباشر خانه ی من سپرده است .به او بگو که می خواهم بچه را امروز بردارد و از خانه من ببرد

بله اقا مک گریگور

نیم ساعت بعد دیوید بلک ول بازگشت .جیمی سرش را از روی میز تحریریش بالا اورد به او نگاه کرد .

قربان متاسفم که نتوانستم کاری را که خواستید انجام بدهم

جیمی به پا خاست و پرسید :چرا نتوانستی ؟این که کار بسیار ساده ای بود

قربان دوشیزه وندرمرو انجا نبود .

پس پیدایش کن

او دو روز پیش کلیپ دریفت را ترک کرده است.گفتند که قرار است پنج روز دیگر برگردد.اگر مایلید باز هم بپرس وجو بکنم ببینم که.....

نهاین اخرین چیزی بود که جیمی می خواست مهم نیست .ممنون دیوید

بله قربانپسر از دفتر بیرون رفت .

لعنت بر ان زن !هنگام بازگشت از خیر مقدمی که به او گفته می شود تعجب خواهد کرد .بچه اش را پسش خواهم داد!

همان شب جیمی تنها در منزل غذا می خورد .در اتا ق مطالعه اش در حال نوشیدن براندی بود که خانم تالی به داخل امد تا درباره ی یک مشکل خانه با او صحبت کند.در وسط یک جمله ناگهان مکث کرد که گوش بدهد و گفت ببخشید اقای مک گریگور مثل این که جیمی گریه می کند و با عجله از اتاق بیرون رفت .جیمی جام براندی اش را محکم روی میز کوبید براندی به اطراف پاشید

ان بچه نفرین شده !و او انقدر جسارت داشته که بچه اش را جیمی بنامد .او که اصلا شکل جیمی نیست .اصلا شبیه هیچ چیز نیست .

ده دقیقه بعد خانم تالی به اتاق مطالعه بازگشت و دید که مشروب به اطراف پاشیده شده استبرایتان یک لیوان براتدی دیگر بیاورم ؟

جیمی به سردی گفت:لازم نیست .انچه لازم است این است که شما به خاطر داشته باشی که برای چه کسی کار می کند .دوست ندارم به خاطر ان جانور صحبتم قطع بشود .کاملا روشن شد خانم تالی؟

بله قربان

این بچه ای که شما به خانه اورده اید هرچه زودتر از این خانه برود به نفع همه ی ماست متوجه شدید ؟

لبهای خانم تالی به هم فشرده شد :بله قربان فرمایش دیگری هم دارید ؟

نه

او برگشت که اتاق را ترک کند .

خانم تالی .....

بله اقای مک گریگور ؟

شما گفتید که گریه می کرد ؟مریض که نیست نه؟

خیر قربان فقط جایش خیس بوده کهنه اش را عوض کردم .

جیمی از تجسم این وضعیت حالت انزجار پیدا کرد.حالش به هم خورد .

خیلی خوب .کار دیگری ندارم می توانید بروید

اگر جیمی پی می برد که خدمتکاران خانه ساعتها راجع به او و پسرش بحث می کنند حتما خیلی به خشم می امد .همه ان ها اتفاق نظر داشتند که ارباب خانه به طور غیر منطقی رفتار می کند اما همچنین می دانستند که حتی تذکر موضوع به اربابشان به معنای اخراج فوری شان خواهد بود جیمی مردی نبود که نصیحت کسی را با جان و دل بپذیرد .

فردای ان شب جیمی ملاقاتی تجاری داشت که تا دیروقت طول کشید.او روی یک خط اهن تازه سرمایه گذاری کرده بود خط اهن کوتاهی بود که از معادن او در نامیب به دوآر امتداد می یافت و به خط اهن کیپ تاون کیمبر لی متصل می شد و به این ترتیب حمل الماس ها و طلا های او به بندر هزینه ی خیلی کمتری داشت.نخستین خط راه اهن افریقای جنوبی که در سال ۱۸۶۰افتتاح شده بود دانبار را به پوینت متصل می ساخت و پس از ان خطوط تازه ای از کیپ تاون تا ولینگتون کشیده شده بود.خطوط اهن به منزله ی رویدهای پولادینی بودند که اجازه می دادند کالاها و مردم ازادانه در سراسر افریقای جنوبی گردش کنند وجیمی قصد داشت بخشی از این خطوط را در اختیار داشته باشد .این تنها اغاز نقشه های او بود .به خود می گفت پس از ان نوبت کشتی هاست .کشتی های من املاح معدنی را از میان اقیانوس به ان سوی ابها حمل خواهند کرد.

او پس از نیمه شب به خانه رسید لباسش ار از تنش خارج کرد و به بستر رفت .جیمی به یک استاد تزیینات داخلی اهل لندن سفارش داده بود اتاق خوابی بزرگ و خاص یک مرد با تختی عظیم برای او طراحی کند و تختش را در کیپ تاون خراطی و کنده کاری کرده بودند .یک صندوق قدیمی اسپانیایی در گوشه ای از اتاق بود و نیز اتقش دو کمد لباس خیلی بزرگ داشت که بیش از پنجاه دستکت و شلوار و سی جفت کفش را در خود جای می داد . او اهمیتی به لباس نمی داد اما برایش مهم بود که لباس ها ان جا باشند چون روز ها و شبهای زیادی در حالی که کهنه پاره به تن داشت سپری کرده بود.

تازه چرتش گرفته بود که به نظرش امد صدای گریه ای می شنود .روی تخت نشست و گوش داد .صدایی نبود .ایا بچه بود که گریه میکرد ؟نکند از گهواره اش وازگون شده و به زمین افتاده است ؟جیمی می دانست که خانم تالی خواب سنگینی دارد .واقعا خیلی بد می شد اگر هنگامی که بچه در خانه ی او بود برایش اتفاقی می افتاد.تقصیرش متوجه او می شد .جیمی اندیشید لعنت بر این زن!

او ربدو شامبر و دمپایی اش را پوشید و راه افتاد و به سمت اتاق خانم تالی رفت .از پشت در بسته ی اتاق او گوش داد ولی چیزی نتوانست بشنود در را به ارامی هل داد و باز کرد .خانم تالی به خواب عمیقی فرو رفته بود زیر لحاف کز کرده بود و خر و پف می کرد .جیمی به اطراف گهواره بچه رفت .بچه به پشت خوابیده بودچشمایش باز باز بود .نزدیکتر رفت و سرش را خم کرد و به وی نگریست .خدابا بچه شباهتی به خود او داشت !دهان و چانه اش کاملا شبیه دهان و چانه ی او بود چشمانش فعلا ابی بود اما همه به ها چشم ابی متولد می شدند .جیمی می توانست با نگاه به چشمان طفل بگوید که به زودی چشم هایش خاکستری خواهد شد .بچه دستهای کوچکش را در هوا تکان می داد و صدا های کودکانه می کردو به جیمی می خندید.جیمی به خودگفت نگاهش کن چه پسر کوچولوی شجاعی است ارام انجا خوابیده سرو صدا نمی کند مثل بچه های دیگر جیغ و داد به راه نمی اندازد .او با دقت بیشتری نگاه کرد بله درست است این یک مک گریگور است.

جیمی با حالتی مردد دستش را پایین برد و انگشتش را به سوی طفل دراز کرد.طفل ان را با دو دستش گرفت و محکم فشرد .جیمی اندیشید مثل یک گاو نر قوی است .در ان لحظه بچه از فرط زور دادن فشرده شد و جیمی بوی زننده ای را از او استشمام کرد

خانم تالی!

خانم تالی مثل فنر از روی تختش بلند شد وجودش اکنده از سر اسیمگی بود چی-چی شد؟

بچه به مراقبت احتیاج دارد.ایا کاری از دست من ساخته است که انجام بدهم؟

و جیمی مک گریگور با حالتی شق و رق از اتاق خارج شد.

دیوید ایا چیزی دربارهی اطفال شیر خوار می دانی؟

دیوید بلک ول پرسید :قربان از چه نظر ؟

خوب می دانی این که مثلا دوست دارند با چی بازی کنند چیزهایی از این قبیل.

امریکایی جوان گفت :اقای مک گریگور فکر می کنم وقتی خیلی کوچک هستند جغجغه دوست دارند.

جیمی با لحنی امرانه گفت:ده تا جغجغه بخر.

بله قربان

سووالات غیر ضروری در کار نبود .جیمی این صفت او را دوست داشت .دیوید بلک ول شایسته ترقی کردن بود.

ان شب هنگامی که جیمی با بسته کوچک قهوه ای در دستش به خانه امد خانم تالی گفت :اقای مک گریگور می خواهم به خاطر ماجرای دیشب از شما عذرخواهی کنم.نمی انم چطور خوابم برد که متوجه نشدم.بچه حتما خیلی گریه کرده که شما از ان سوی خانه در اقتان شنیدید و به اتاق من امدید.

جیمی با خوشرویی گفت:خودتان را ناراحت نکنید .تا زمانی که یکی از ما گریه اش را بشنویم مشکلی در کار نیست .و بسته را به دست خانم تالی داد.این را به او بدهید .چند تا جغجغه است که با انها بازی کند .حتما خیلی بهش خوش نمی گذرد که تمام روز در ان گهواره محبوس باشد.

اوه قربان محبوس نیست .من او را به گردش می برم.

به کجا می بریدش ؟

فقط به باغ انجا می توانم خوب مراقبش باشم.

جیمی اخمی کرد و گفت :دیشب به نظر م حالش زیاد خوب نبود.

حالش خوب نبود؟

نه رنگ و رویش خیلی عادی نبود .نمی خواهم تا امدن مادرش ناخوش بشود. اوه قربان اصلا چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

شاید بهتر باشد نگاهی به او بیندازم.

بله قربان.بچه را بیاورم پیشتان؟

بله بیاورید خانم تالی.

الساعه اقای مک گریگور .

خانم تالی چند دقیه بعد در حالی که جیمی کوچک را میان بازوانش داشت به اتاق بازگشت .بچه یک جغجغه ابی را محکم در دست گرفته بود.

رنگ و رویش که به نظر من خوب است.

خوب شاید من اشتباه کردم.بدهیدش به من

خانم تالی به دقت بچه را به طرف جیمی دراز کرد و جیمی برای نخستین بار ان را در میان بازوانش گرفت.احساسی که وجودش را فرا گرفت و در او سیر کرد کاملا مایه حیرتش شد.مثلا ان بود که برای این لحظه ثانیه شماری می کرد برای این لحظه تا به حال زنده مانده بود بدون این که حتی خودش هم بداند موجودی که اینک در بازوانش گرفته بود از گوشت و خون او بود .پسرش جیمی مک گریگورپسر بود .ساختن یک امپراتوری یک قلمرو داشتن مقادیر فراوانی الما س و طلا و خطوط راه اهن چه فایده ای داشت اگر تو کسی را نداشته باشی که وارثت باشد و همه چیزت را به او بدهی ؟جیمی اندیشید چه احمق دیوانه ای بودم !هرگز تا ان موقع به ذهنش خطور نکرده بود که چیزی کم دارد.او از فرط احساس نفرت کاملا کور شده بود.حالا که به این صورت کوچک وقشنگ می نگریست جایی در درون وجودش سنگدلی ناپدید و محو و اب گشت .

خانم تالی گهواره جیمی را به اتاق خواب من منتقل کن

سه روز بعد هنگامی که مارگارت جلوی در خانه جیمی ظاهر شد خانم تالی گفت :خانم وندرمرو اقای مک گریگور برای کار به دفترشان رفته اند اما از من خواستند هر موقع شما برای بردن بچه امدید به دنبالشان بفرستم.

ایشان مایلند با شما صحبت کنند.

مارگارت در اتاق پذیرایی منتظر ماند جیمی کوچولو را در میان بازوانش گرفته بود.خیلی دلش برای او تنگ شده بود.چند بار طی هفته ی گذشته تقریبا عزم و اراده اش را از دست داده بود و سرانجام با عجله به کلیپ دریفت بازگشته بود .می ترسید نکند بلایی سر بچه بیاید مریض بشود یا اتفاقی برایش بیفتد .اما خودش را مجبور کرده بود که دور از بچه بماند و نقشه اش موثر واقع شده بود.جیمی می خواست بااو صحبت بکند اوضاع فوق العاده خواهد شد.حالا هر سه نفرشان باهم خواهند بود.

لحظه ای که جیمی به اتاق پذیرایی قدم گذاشت دوباره همان هجوم اشنای احساسات به مارگارت دست داد.به خودش گفت اوه خدای من چقدر دوستش دارم.

سلام مگی.

مارگارت لبخندی گرم حاکی از خوشحالی بر لی اورد :سلام جیمی .

من پسرم را می خواهم.

قلب مارگارت به رقص در امد .البته که تو پسرت را می خواهی جیمی .من هرگز از این بابت شک نداشتم.

دقت خواهم کرد که بچه درست در بیاید .از همه امتیازاتی که بتونم در اختیارش بگذارم برخوردار خواهد شد و طبیعتا حواسم هست که به وضع تو هم رسیدگی بشود و مشکلی در امرار معاش نداشته باشد.

مارگارت با پریشانی به او نگاه کرد. من –من منظورت را متوجه نمی شوم.

گفتم که پسرم را می خواهم

فکر کردم –منظورم این است که –من و تو-

نه فقط بچه است که من می خواهمش

مارگارت از خشمی ناگهانی وجودش پر گشت اهامتوجه شدم .بسیار خوب به تو اجازه نمی دهم که او را از من بگیری .

جیمی برای لحظه ای او را برانداز کرد و گفت : بسیار خوب ، با هم سازشی می کنیم . تو می توانی اینجا با جیمی بمانی . می توانی معلم سرخانه اش باشی .

او حالت چهره ی مارگارت را بررسی کرد : تو چه می خواهی ؟

مارگارت به لحنی خشک گفت : می خواهم پسرم نام خانوادگی داشته باشد . نام خانوادگی پدرش را .

-بسیار خوب . من او را به فرزندی قبول می کنم .

مارگارت با تحقیر به او نگاه کرد و گفت : بچه مرا به فرزندی قبول می کنی ؟ اوه ، نه . اینطوری پسرم را بهت نمی دهم . دلم برایت می سوزد ، جیمی مک گربگور بزرگ . با این همه پول و قدرتت، تو هیچ چیز نداری . ترحم برانگیز هستی .

و جیمی انجا ایستاده بود ، مارگارت را تماشا می کرد که در حالی که پسرش را بغل زده بود برگشت و از خانه خارج شد .

صبح روز بعد ، مارگارت تدارک می دید انجا را ترک کند و به امریکا برود . خانم ائتز با او مشاجره می کرد : فرار کردن و گریختن که چیزی را حل نمی کند .

-من فرار نمی کنم . به جایی می روم که خودم و بچه ام بتوانیم زندگی تازه ای داشته باشیم .

او دیگر نمی توانست خودش و بچه اش را در معرض تحقیرهای جیمی مک گریگور قرار دهد .

-کی اینجا را ترک خواهی کرد ؟

-هرچه زودتر که بشود . ما تا ورسستر با کالسکه می رویم و از انجا با قطار به کیپ تاون خواهیم رفت . به اندازه کافی پول پس انداز کرده ام که بتوانیم به نیویرک برسیم .

-راه درازی در پیش دارید .

-ارزشش را دارد . امریکا را سرزمین فرصتها می نامند ، اینطور نیست ! ما به همین احتیاج داریم .

جیمی از اینکه قادر بود تحت فشارهای زندگی ارامشش را حفظ کند همیشه به خود می بالید . ولی حالا او سر هر کسی که جلویش ظاهر می شد داد می کشید و با پریشانی این طرف و ان طرف می رفت . در دفترش غرش دائمی او شنیده می شد . هر کاری که هر کسی انجام می داد مایه نارضایتی اش بود . می غرید و از همه چیز شکوه و شکایت می کرد ، دیگر قادر نبود بر اعصابش مسلط شود . سه شب بود که نخوابیده بود . تمام مدت به گفت و گویش با مارگارت فکر می کرد . لعنت بر او ! وی باید حدس می زد که مارگارت سعی خواهد کرد وی را وادار به ازدواج با خود کند . خیلی حیله گر است ، درست مثل پدرش . جیمی مذاکره را خوب انجام نداده بود . به مارگارت گفته بود که به امورش رسیدگی خواهد کرد ، اما دقیقا مشخص نکرده بود که چگونه .صد البته با پول ! بایستی به او پول پیشنهاد می کرد . یک هزار پوند _ده هزار پوند _ حتی بیشتر .

او به دیوید بلک ول گفت : می خواهم ماموریت حساسی به تو واگذار کنم .

-بله قربان .

-می خواهم با دوشیزه وندرمرو صحبت کنی و به او بگویی که من بیست هزار پوند پول به او پیشنهاد می کنم . خودش می داند که در ازای این پول از او چه می خواهم . جیمی چکی به همین مبلغ نوشت . او از مدتها پیش به جاذبه ی پول نقد پی برده بود .

-این چک را به او بده .

-بله قربان . و دیوید بلک ول رفته بود .

او پانزده دقیقه بعد بازگشت و چک را دوباره نزد کارفرمایش اورد . چک پاره و به دو نیم شده بود . جیمی احساس کرد چهره اش از خشم سرخ می شود .

-ممنون ، دیوید . همه چیز برایم روشن شد .

بنابراین مارگارت پول بیشتری می خواست . بسیار خوب ، به او هر چقدر می خواست می داد . اما این بار باید خودش معامله را به انجام می رساند .

اواخر همان بعد از ظهر ، جیمی مک گریور به مهمانخانه خانم ائتز رفت . گفت : می خواهم دوشیزه وندرمرو را ببینم .

خانم ائتز به او اطلاع داد : متاسفم که مقدور نیست . او در راهش به سوی امریکاست .

جیمی احساس کرد کسی مشت محکمی به شکمش کوبید : حق ندارد برود ! کی از اینجا رفت ؟

–او و پسرش ظهر سوار کالسکه ای که به ورسستر می رفت ، شدند .

قطاری که در ایستگاه ورسستر متوقف شده بود تا ظرفیت کاملش پر شده بود ، صندلی ها و فضای بین صندلی ها انباشه از مسافران پر سرو صدایی بود که به کیپ تاون می رفتند . انها تجار و همسرانشان ، فروشندگان ، جویندگان الماس، سیاههای برزنگی و دیگر سیاهپوستان و ملوانانی بودند که مرخصی شان تمام شده بود و به سرکارشان باز می گشتند . اکثر مسافرها برای نخستین بار بود که سوار قطار می شدند و جو شادی بین انها حکمفرما بود . مارگارت توانسته بود یک صندلی نزدیک پنجره بگیرد ، جایی که جمعیت نتواند به جیمی کوچک زور و فشاری وارد اورد . او انجا نشسته بود و بچه اش را نزدیک خودش نگه داشته بود ، به ادمهای اطرافش بی اعتنا بود ، به زندگی تازه ای که پیش رویش قرار داشت فکر می کرد . کار اسانی نبود . به هر کجا که می رفت ، او زنی ازدواج نکرده با یک بچه بود ، مایه ی ننگی برای جامعه . اما مصمم بود راهی بیابد تا اطمینان حاصل کند که یک زندگی مناسب و شایسته در انتظار پسرش است . او شنید که مامور قطار فریاد زد : همگی سوار شوید !

مارگارت سرش را بالا اورد و جیمی را دید که انجا ایستاده بود . او با لحنی آمرانه گفت : اثاثت را جمع کن . از قطار پیاده شو .

مارگارت اندیشید ، هنوز فکر می کند می تواند مرا بخرد . این دفعه چقدر پیشنهاد می کنی ؟

جیمی نگاهی به پسرش کرد ، که با حالتی سرشار از ارامش در بازوان مارگارت خفته بود : پیشنهاد می کنم با من ازدواج کنی .

فصل ۹

انها سه روز بعد در مراسمی مختصر و خصوصی به عقد ازدواج هم درامدند . تنها شاهد ازدواج انها دیوید بلک ول بود .

طی مراسم ازدواج ، وجود جیمی مک گریور اکنده از احساست گوناگون بود . او مردی بود که به در اختیار گرفتن دیگران و تسلط بر انها عادت کرده بود ، ولی بازیچه قرار گرفته بود . به مارگارت نگاه کرد . او انجا در کنارش ایستاده بود و نسبتا زیبا به نظر می رسید . عشق او و طرد شدنش را به خاطر اورد ، اما این فقط خاطره ای بود ، نه چیزی بیشتر ، خاطره ای سرد و عاری از احساس . او از مارگارت به عنوان ابزار گرفتن انتقام استفاده کرده بود ، و ماگارت برایش وارثی به دنیا اورده بود .

کشیش گفت : اکنون من شما را زن و شوهر اعلام می کنم .می توانید عروس را ببوسید .

جیمی خم شد و لبانش اهسته گونه ی مارگارت را لمس کرد .

سپس گفت : برویم خانه . پسرش منتظر او بود .

هنگامی که به خانه بازگشتند ، جیمی اتاق خوابی در یکی از عمارت های جانبی را به مارگارت نشان داد .

به مارگارت گفت : این اتاق خواب توست .

-بله فهمیدم .

-بانوی مباشر دیگری برای خانه استخدام می کنم و خانم تالی را صرفا به مراقبت از جیمی می گمارم . اگر چیزی احتیاج داشتی ، به دیوید بلک ول بگو .

مارگارت احساس می کرد مورد ضرب و شتم جیمی قرار گرفته است . جیمی با او مثل مستخدمه ای رفتار می کرد . اما مهم نبود ، پسرم نام خانوادگی گرفته است . همین برای من کافی است .

جیمی برای شام به خانه باز نگشت . مارگارت منتظرش شد ، اما سرانجام تنها شام خورد . ان شب در بسترش بیدار ماند ، هر صدایی را در خانه با هشیاری می شنید . ساعت چهار صبح ، بالاخره به خواب رفت . اخرین فکرش این بود که از خودش می

پرسید او چه کسی را در خانه مادام اگنس برگزیده است .

در حالی که رابطه ی مارگارت با جیمی از زمان ازدواجشان تغییری نکرد ، در عوض رابطه اش با مردم شهر کلیپ دریفت دچارتغییر ماهیت اعجاب اوری شد . او در عرض یک شب از فردی مطرود و بی خانمان به بانوی شماره ی یک شهر و داور محافل اجتماعی مبدل گشت . اکثر مردم شهر به خاطر امرار معاششان به نحوی یا به دلیلی به جیمی مک گریور و شرکت کروگر –برنت با مسئولیت محدود، وابسته بودند . انها به این نتیجه رسیدند که اگر مارگارت وندرمرو انقدر لیاقت همسری جیمی مک گریور را داشته است ، پس استحقاق شهر انها را هم دارد . اکنون هنگامی که مارگارت جیمی کوچولو را برای گردشی در شهر بیرون می برد ، با لبخندها و احوالپرسی های شادمانه و صمیمانه روبرو می شد . از هر طرف دعوتش می کردند . به مهمانی ها ی صرف چای و عصرانه ، ناهار و شامهایی به نفع بنگاه های خیریه دعوت می شد و از او درخواست می کردند انجمنهای شهری را سرپرستی کند . هر گاه مارگارت مویش را به سبک متفاوتی درست می کرد ، دهها زن در شهر بلافاصله از سبک او پیروی می کردند . او پیراهن زرد تازه ای ...

می خریده و ناگهان پیراهن های زرد محبوب همه واقع می شد . مارگارت چاپلوسی آنها را به همان صورتی می پذیرفت که خصومتشان را پذیرفته بود با وقار و متانتی آرام .

جیمی تنها به این خاطر به خانه می آمد تا وقتش را با پسرش بگذراند . رفتار او نسبت به مارگارت همچنان خشک و مودبانه باقی ماند . هر روز صبح سر میز صبحانه ، مارگارت نقش یک همسر خوشبخت را جلوی خدمتکاران بازی می کرد ، علیرغم بی تفاوتی و سردی مردی که در آن سوی میز روبروی او نشسته بود . اما بعد از این که جیمی می رفت و او به اتاقش پناه می برد ، خیس عرق می شد . از خودش متنفر بود . غرورش کجا رفته بود ؟ او خوب می دانست که هنوز جیمی را دوست دارد . به خود می گفت ، من همیشه او را دوست خواهم داشت . خدا کمکم کند .

جیمی برای یک اقامت سه روزه ی بازرگانی در کیپ تاون بود . همچنان که از هتل سلطنتی رویال می آمد ، یک کالسکه ران سیاه پوست یونیفورم پوش جلو آمد و گفت : قربان ، کالسکه می خواهید ؟

جیمی گفت : نه پیاده می روم .

و باندا فکر کرد شاید شما دوست داشته باشید کالسکه سوار شوید .

جیمی ایستاد و نگاه تندی به کالسکه ران کرد : باندا ؟

بله ، آقای مک گریگور .

جیمی سوار کالسکه شد . کالسکه ران شلاقش را بلند کرد و آنها راه افتادند . جیمی در صندلی عقب نشسته بود و به پشت بله داده بود ، به باندا فکر می کرد ، به جسارتش ، دوستی اش . طی دو سال گذشته بارها سعی کرده بود او را پیدا کند ، اما موفق نشده بود . حالا برای ملاقات و دیدن دوستش در راه بود .

راننده کالسکه را به سمت ساحل هدایت کرد ، و جیمی بلافاصله دانست که آنها به کجا می روند . پانزده دقیقه بعد کالسکه جلوی یک انبار متروکه جایی که زمانی جیمی و باندا نقشه شان را برای رفتن به نامیب طراحی کرده بودند ، توقف کرد .

جیمی به خود گفت ، چه احمقهای جوان بی پروایی بودیم . از کالسکه پیاده شد و داخل انبار شد . باندا منتظرش بود . او درست شکل سابقش بود ، با این تفاوت که حالا کت و شلوار و پیراهن و کراوات مرتبی به تن داشت .

آنها روبروی هم ایستاده بودند و خاموش به هم لبخند می زدند ، سپس همدیگر را در آغوش کشیدند .

جیمی لبخند زنان گفت : خوشبخت و مرفه به نظر می رسی .

باندا سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : وضعم بدک نیست . آن مزرعه ای را که راجع بهش صحبت کردیم ، خریدم . صاحب همسر و دو فرزند پسر هستم و محصول گندم بار می آورم و شتر مرغ پرورش می دهم .

شتر مرغ ؟

پرِ شتر مرغ پول زیادی عایدم می کند .

آها . باندا ، می خواهم خانواده ات را ملاقات کنم .

جیمی به خانواده خودش در اسکاتلند اندیشید و اینکه چقدر دلش برای آنها تنگ شده بود . او به مدت چهار سال از خانه اش دور مانده بود .

خیلی سعی کردم تو را پیدا کنم .

سرم شلوغ بود ، جیمی . باندا نزدیکتر شد . بایستی تو را می دیدم تا بهت هشداری بدهم . مشکلی برایت پیش خواهد امد .

جیمی به دقت به چهره او نگریست و گفت : چه جور مشکلی ؟

آن مردی که در زمین های نامیب کار می کند – هانس زیمرمن – آدم خیلی بدی است . کارگرها از او متنفرند . آنها درباره ترک کردن کارشان حرف می زنند . اگر این کار را بکنند ، نگهبانهای تو سعی خواهند کرد جلوشان را بگیرند و شورشی به پا خواهد شد .

جیمی نگاهش را اصلا از چهره باندا برنگرفت .

به خاطر می اوری که زمانی نام مردی را به تو متذکر شدم – جان تتگو جاباوو ؟

بله . او یک رهبر سیاسی است . درباره اش مطالبی خوانده ام . توفانی در کشور برپا کرده است .

من یکی از پیروان او هستم .

جیمی سرش را به نشانه تایید پایین آورد و وعده داد : بله متوجه هستم . هر کاری که لازم باشد انجام خواهم داد .

بسیار خوب . جیمی ، تو مرد مقتدری شده ای ، خوشحالم .

متشکرم ، باندا .

و پسر بچه ی خوشگلی هم داری .

جیمی نمی توانست حیرتش را پنهان کند : از کجا این را می دانستی ؟

دوست دارم رد دوستانم را دنبال کنم . باندا به پا خاست . "جیمی ، جلسه ای دارم که باید به آنجا بروم . به آنها خواهم گفت که اوضاع در نامیب رو به راه خواهد شد " .

"بله ، به آن رسیدگی خواهم کرد . او مرد سیاه درشت هیکل را تا دم در دنبال کرد . " کی دوباره تو را خواهم دید ؟

باندا لبخندی زد و گفت : همین دور و برها هستم . به این آسانی ها نمی توانی از شر من خلاص بشوی .

و باندا رفته بود .

جیمی در بازگشت به کلیپ دریفت به دنبال دیوید بلک ول جوان فرستاد . آیا تازگی ها مشکلی در اراضی نامیب پیش آمده است ، دیوید ؟

دیوید گفت : خیر ، آقای مک گریگور . بعد با تردید افزود : اما شایعاتی شنیده ام که شاید مشکلی به وجود بیاید .مباشر آنجا هانس زیمرمن است . تحقیق کن ، ببین آیا با کارگرها بدرفتاری می کند یا نه . اگر بد رفتاری می کند ، جلوی این

کارش را بگیر . می خواهم خودت به آنجا بروی و از نزدیک اوضاع را بررسی کنی .

فردا صبح عازم آنجا خواهم شد .

هنگامی که دیوید به اراضی الماس خیز نامیب رسید ، به مدت دو ساعت به آرامی و با خونسردی با نگهبانها و کارگرها صحبت کرد . آنچه شنید سخت مایه غضبش شد . وقتی مطالبی که می خواست بداند دستگیرش شد ، به دیدن هانس زیمرمن رفت .

هانس زیمرمن یک غول مجسم بود . او صد و پنجاه کیلو وزن داشت و قدش ۱۹۵ سانتیمتر بود . چهره ای عرق کرده و شبیه به خوک و چشمانی خون آلود داشت و یکی از نفرت انگیزترین موجوداتی بود که دیوید بلک ول در طول عمرش دیده بود . او همچنین یکی از لایق ترین مباشرانی بود که توسط شرکت کروگر - برنت با مسئولیت محدود استخدام شده بود .

وقتی دیوید داخل شد ، او پشت میزش در آن دفتر کوچک نشسته بود ، اتاق را با آن هیکل گنده اش کوچک جلوه می داد .

زیمرمن به پا خاست و با دیوید دست داد : " آقای بلک ول ، از دیدنتان خوشحالم . باید به من خبر می دادید که به اینجا می آیید" .

دیوید مطمئن بود که موضوع آمدن او کمی پیش به گوش زیمرمن رسیده و او خودش را تا اندازه ای آماده کرده است .

ویسکی میل دارید ؟

نه، ممنونم .

زیمرمن در صندلی اش به عقب تکیه داد و لبخند زنان گفت : از دست من چه کاری برای شما ساخته است ؟ آیا به اندازه کافی الماس استخراج نمی کنم که رییس را راضی کند ؟

هر دو مرد می دانستند که میزان تولید الماس در آنجا عالی است . "من از سیاه برزنگی هایم بیشتر از هر کس دیگری در شرکت کار می کنم "، این جمله ای بود که زیمرمن با آن فخر می فروخت .

دیوید گفت : درباره شرایط اینجا شکایاتی دریافت کرده ایم .

لبخند از چهره آن مرد محو شد . " چه نوع شکایاتی ؟ "

" که با مردان اینجا بدرفتاری می شود و ... "

زیمرمن یکدفعه به پا خاست و با چالاکی حیرت آوری خودش را تکان داد . چهره اش از خشم سرخ شده بود : " اینها که مرد نیستند . اینها سیاه برزنگی اند . شما آقایان در دفاترتان راحت نشسته اید و دستور می دهید که – "

دیوید گفت : به من گوش کن ، هیچ لزومی –

" تو به من گوش کن . من بیشتر از هر کس دیگری در این شرکت آن الماسهای لعنتی را استخراج می کنم ، و می دانی چرا ؟ چون این جانورهای موذی مثل سگ از من می ترسند . "

دیوید گفت : ما در معادن دیگرمان ، ماهی پنجاه و نه شیلینگ به کارگرها دستمزد پرداخت می کنیم به علاوه خوراکشان . تو به کارگرهایت فقط ماهی پنجاه شیلینگ حقوق می دهی .

" تو از این گله می کنی که چرا من به نفع شما کار کرده ام ؟ تنها چیزی که مهم است منفعت کار است . "

دیوید پاسخ داد : جیمی مک گریگور با نظر شما موافق نیست . دستمزد آنها را بالا ببر ...

زیمرمن با دلخوری گفت : بسیار خوب . این پول رییس است ، پول من که نیست .

" به علاوه ، شنیده ام که کارگرها را شلاق هم خیلی می زنی . "

زیمرمن خرناسی کشید و گفت : خدای من ، آقای عزیز ، بومیان اینجا از شلاق خوردن طوری شان نمی شود . پوست آنها آنقدر کلفت است که شلاق لعنتی را حتی احساس هم نمی کنند . این فقط باعث می شود بترسند .

" آقای زیمرمن ، پس در این صورت تو با شلاق زدنت سه نفر کارگر را از فرط ترس زهره ترک کردی ، چون آنها مردند . "

زیمرمن با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : آنقدر زاد و ولدشان زیاد است که هر چقدر هم بمیرند ، باز هم عده زیادی جایشان را می گیرند .

دیوید به خود گفت ، عجب حیوان خونخواری است . و خیلی هم خطرناک است . او سرش را بالا آورد تا به مباشر غول پیکر نگاه کند : " اگر باز هم مشکلاتی در اینجا ایجاد شود ، کس دیگر را به جای شما خواهیم گمارد . " دیوید از جا برخاست و افزود : " از این به بعد باید با کارگرهایت مثل انسان رفتار کنی . تنبیه و مجازات بایستی فورا در اینجا متوقف شود . من از محلهای زندگی آنها دیدن کرده ام ، مثل خوکدانی است . دستور بده این خانه ها را تمیز کنند . "

هانس زیمرمن به او خیره مانده بود ، می کوشید خشمش را مهار کند . " فرمایش دیگری هم دارید ؟ " بالاخره توانست همین جمله را بگوید .

بله . سه ماه دیگر دوباره به اینجا می آیم . اگر از آنچه ببینم خوشم نیاید ، می توانی در شرکت دیگری کار پیدا کنی . روز بخیر . " دیوید برگشت و از اتاق بیرون رفت .

هانس زیمرمن برای مدتی طولانی آنجا ایستاده بود ، وجودش از خشمی که آهسته آهسته می جوشید آکنده بود . به خود گفت ، احمق ها ، خارجی ها . زیمرمن یک هلندی متولد آفریقای جنوبی بود ، پدرش هم یک هلندی زاده شده در همان جا بود و اجدادش استعمارگران هلندی بودند . آن سرزمین به آنها تعلق داشت و خداوند سیاه پوستها را در آنجا گمارده بود تا به آنان خدمت کنند . اگر خدا می خواست که با آن سیاهپوستان مثل انسان رفتار بشود ، که پوست آنها را سیاه خلق نمی کرد . جیمی مک گریگور متوجه این طرز فکر نبود . اما از یک خارجی ، یک بومی پرست ، چه توقعی می رفت ؟ هانس زیمرمن دانست که باید در آینده کمی محتاطتر و مراقب تر باشد . اما به آنها نشان می داد که چه کسی در نامیب کنترل اوضاع را در دست دارد .

شرکت کروگر – برنت با مسئولیت محدود در حال گسترش یافتن بود ، و جیمی مک گریگور برای مدتی طولانی از آنجا دور شده بود ، او یک کارخانه کاغذسازی در کانادا و یک کارخانه کشتی سازی در استرالیا خریده بود . هنگامی که در خانه بود ، همه وقتش را با پسرش می گذراند ، پسری که هر روز بیشتر شبیه پدرش می شد . جیمی از بابت پسرش غروری بیش از حد احساس می کرد و بی نهایت به او افتخار می نمود . دلش می خواست بچه اش را در مسافرتهای طولانی اش با خود ببرد ، اما مارگارت چنین اجازه ای نمی داد .

" او برای مسافرت خیلی کوچک است . وقتی بزرگتر شد ، می تواند با تو بیاید . اگر می خواهی با او باشی ، باید او را همین جا ببینی . "

پیش از آن که جیمی متوجه بشود ، پسرش یک ساله ، و بعد دو ساله شد ، و جیمی حیرت می کرد که زمان با چه سرعتی می گذرد . سال ۱۸۸۷ بود .

از نظر مارگارت ، دو سال گذشته به کندی سپری شده بود . هفته ای یک بار جیمی مهمانانی را به صرف شام در منزلش

دعوت می کرد و مارگارت بانوی میزبان مودب و مهربان او بود . سایر مردان ، مارگارت را بذله گو و باهوش می یافتند و از مصاحبتش لذت می بردند . مارگارت می دانست که چند نفر از آن مردان او را واقعا جذاب و پر کشش می یابند ، اما البته هرگز حرکت آشکار و نمایانی نمی کردند ، زیرا که او همسر جیمی مک گریگور بود .

هنگامی که آخرین نفر از مهمانان می رفت ، مارگارت می پرسید : مهمانی امشب به تو خوش گذشت ؟

جیمی همیشه یک جواب می داد : " بله ، خوب بود . شب بخیر . " و از اتاق پذیرایی خارج می شد تا سری به جیمی کوچک که در بسترش خفته بود بزند . چند دقیقه بعد ، مارگارت صدای بسته شدن در خانه را می شنید . جیمی بود که خانه را ترک می کرد .

شب ها پس از شب ها ، مارگارت مک گریگور در بسترش دراز می کشید و به زندگی اش فکر می کرد . می دانست که چقدر مورد غبطه زنان شهر است ، و همین باعث می شد قلبش به درد بیاید ، می دانست که چیز زیادی ندارد که به آن غبطه بخورند . او در حال بازی نمایشی مسخره با شوهری بود که با او حتی بدتر از یک بیگانه رفتار می کرد . کاشکی کمی به او توجه می کرد ! مارگارت از خودش می پرسید جیمی چه خواهد کرد اگر یک روز صبح موقع صرف صبحانه او ظرف حاوی هلیم جو را که جو آن را جیمی مخصوص خودش از اسکاتلند وارد کرده بود بردارد و آن را روی کله احمقش واژگون کند ؟ مارگارت می توانست حالت چهره جیمی را نزد خود مجسم کند ، و همین خیال پردازی آنقدر غلغلکش می داد که شروع به ریز خندیدن می کرد ، و خنده اش ناگهان به گریه هایی از ته دل ناشی از دلتنگی او تبدیل می شد . از این پس دیگر نمی خواهم او را دوست بدارم . دیگر دوستش نخواهم داشت . دست از دوست داشتنش بر می دارم ، یک طوری ، پیش از آن که نابود شوم ...

تا سال ۱۸۹۰ ، کلیپ دریفت حتی بیش از توقعات و انتظارات پیشرفت کرده بود . در طول هفت سالی که او در آنجا بود ، کلیپ دریفت به شهری با سرعت رشد زیاد تبدیل شده و از نظر اندازه و جمعیت و اهمیت و فعالیت ناگهان به شدت ترقی کرده بود ، و جویندگانی از هر جای جهان به آنجا سرازیر شده بودند . این همان داستان قدیمی بود . آنها با گاری و کالسکه یا پیاده به آنجا می آمدند و چیزی غیر از آن لباس کهنه ای که به تن داشتند با خود نداشتند . به غذا و تجهیزات و سرپناه و پولی برای شروع کارشان نیاز داشتند ، و جیمی آنجا بود تا همه این چیزها را برایشان فراهم کند و در اختیارشان بگذارد . او

سهامی در دهها معدن الماس و طلا داشت ، و نام و شهرتش روز به روز بیشتر بر سر زبانها جاری می شد . یک روز صبح وکیل شرکت دوببرز ، مجتمع تولیدی عظیمی که اداره معادن الماس بسیار وسیعی را در کیمبرلی به عهده داشت ، به دیدن جیمی آمد .جیمی گفت : از دست من چه کاری ساخته است ؟

" آقای مک گریگور " ، مرا به اینجا فرستاده اند تا پیشنهادی به شما بکنم . دیبرز مایل است شرکت شما را بخرد . قیمت خود را بگویید .

لحظه حساسی بود جیمی لبخند زد و گفت : شما قیمت شرکت خود را بگویید .

دیوید بلک ول روز به روز از ارج و قرب بیشتری در نزد جیمی برخوردار می شد . جیمی مک گریگور در این آمریکایی جوان خودش را می دید ، چنان که در گذشته بود . پسرک صادق ، باهوش و وفادار بود . جیمی دیوید را به سمت منشی خود برگزید ، سپس او را دستیار شخصی اش کرد ، و بالاخره هنگامی که پسر بیست و یک ساله شد ، سمت مدیر کل شرکت را به او داد . برای دیوید بلک ول ، جیمی مک گریگور حکم پدر را داشت . هنگامی که پدر دیوید دچار سکته قلبی شد ، این جیمی بود که ترتیب بستری شدن او را در بیمارستان داد و هزینه مداوا را پرداخت ، و هنگامی که پدر دیوید فوت کرد ، جیمی مک گریگور مراسم تشییع جنازه را ترتیب داد . در عرض پنج سالی که دیوید برای شرکت کروگر – برنت با مسئولیت محدود ، کار کرده بود ، جیمی را بیشتر از هر مردی که تا آن زمان شناخته بود ستوده بود . او از مشکل میان جیمی و مارگارت مطلع بود ، و با تمام وجودش از آن دلخور و رنجیده بود ، چرا که هر دوی آنها را دوست داشت . دیوید به خود می گفت ، اما این به من ربطی ندارد . وظیفه من این است که به هر ترتیب که می توانم به جیمی کمک کنم .

جیمی وقت بیشتر و بیشتری را با پسرش می گذراند . پسر او اکنون پنج سال داشت ، و نخستین باری که جیمی او را به معدن و اعماق زمین برد ، جیمی جوان تا یک هفته به جز معدن درباره چیز دیگری سخن نمی گفت . آنها به سفرهایی که همراه با زدن اردو بود می رفتند و شب را در خیمه ای در زیر نور ستارگان می خوابیدند . جیمی به آسمان اسکاتلند عادت داشت ، جایی که ستارگان مکانهای درست شان را در گنبد کبود به خوبی می دانستند . اینجا در آفریقای جنوبی ، صور فلکی موقعیت پریشانی داشتند . در ماه ژانویه ستاره سهیل به طور درخشانی بر بالای سر می درخشید . در حالی که در ماه مه این صلیب جنوبی بود که نزدیک به سمت الراس قرار داشت . در ماه ژوئن که زمستان آفریقای جنوبی است ، برج عقرب مایه

شکوه و زیبایی آسمانها بود . این حیرت آور و گیج کننده بود . با وجود این ، احساس فوق العاده ای به جیمی دست می داد که روی زمین گرم دراز بکشد و در حالی که پسرش را در کنار خود دارد به آسمان لایتناهی بنگرد و بداند که آنها هم بخشی از این ابدیت با عظمت هستند .

آنها سحرگاه از خواب برمی خاستند و برای تدارک صبحانه به شکار می رفتند ؛ کبک ، مرغ شاخدار ، آهوی کوچک افریقایی و آهوی کوتاه قد آفریقایی شکار می کردند . جیمی کوچولو هم اسب پاکوتاه پونی خود را داشت ، و پدر و پسر در امتداد علفزار با دقت سوار بر اسب می تاختند ، تا از گودال های به قطر صد و هشتاد سانتیمتر که توسط مورچه ها حفر می شد و به اندازه کافی عمیق بود تا یک اسب و سوارکارش را در کام خود فرو برد ، و نیز گودالهای کوچکتر که توسط موش خرماها کنده می شد ، احتراز کنند .

در علفزار خطرهای زیادی وجود داشت . در یک سفر ، جیمی و پسرش در بستر خشک رودخانه ای اردو زده بودند که نزدیک بود توسط گروهی از غزالهای مهاجر آفریقای جنوبی که به بالا پریدن و جهیدن معروف هستند کشته شوند . نخستین علامت دردسر یک تکه ابر غبارآلود محو در افق بود . خرگوشهای صحرایی و شغالها و موش خرماها با سرعت فرار کردند و مارهای بزرگ از بوته زار بیرون آمدند و دنبال صخره هایی گشتند که بتوانند زیر آنها پنهان شوند . جیمی دوباره به افق نگریست . ابر غبارآلود نزدیکتر می شد .

او گفت:زود از این جا بزنیم به چاک.

–خیمه مان...

–ولش کن!

آن دو به سرعت از کنار بستر رودخانه شروع به بالا رفتن کردند و به بالای یک تپه بلند صعود کردند.صدای کوبنده سم چهارچایانی را شنیدند و سپس توانستند ردیف جلویی غزالها را ببینند،که در صفی که حداقل پنج کیلومتر طول داشت به سرعت تمام می تاختند.تعدادشان شاید بیش از نیم میلیون راس بود،و هر چیزی را که در مسیرشان قرار داشت لگدمال و نبود می کردند و می رفتند و در نتیجه این هجوم بی وقفه جنازه صدها حیوان کوچک در مسیر بر جای ماند.خرگوشهای صحرایی،مارها،شغالها و مرغهای شاخدار در زیر ضربات مرگبار سم غزالها خرد و خمیر شدند.هوا پر از گرد و غبار بود و

صدای غرش جانوران به گوش می رسید،و هنگامی که بالاخره عبور غزالها پایان یافت،جیمی پیش خود چنین تخمین زد که گذر آهوان از این مسیر دست کم سه ساعت به طول انجامیده است.

در ششمین سال تولد جیمی،پدرش گفت:می خواهم هفته آینده تو را با خود به کیپ تاون ببرم و به تو نشان بدهم که یک شهر واقعی چگونه است.

جیمی پرسید:می شود مادر هم همراهمان بیاید؟او شکار و تیراندازی را دوست ندارد،اما شهرهای بزرگ را دوست دارد.

پدر دستی به سر پسر کشید و موهایش را پریشان ساخت و گفت:او اینجا سرش خیلی شلوغ است،پسرم.فقط ما دو نفر آقایان می رویم،باشد؟

پسر از این واقعیت که پدر و مادرش اینقدر دور از هم به نظر می رسیدند،آشفته خاطر و آزرده بود،اما آن موقع مساله را درک نمی کرد.

آنها سفر را با واگن خصوصی جیمی که در خط راه آهن قرار می گرفت و به لکوموتیو اصلی وصل می شد انجام دادند.تا سال ۱۸۹۱،راه آهن به وسیله شاخص و ممتاز سفر در آفریقای جنوبی تبدیل شده بود،چراکه سفر با قطار ارزان،مطمئن و سریع بود.واگن خصوصی جیمی که به سفارش او ساخته شده بود دارای بیست و یک متر طول بود و چهار کوپه پنجره دار داشت که دوازده نفر را در خود جای می دادند،به علاوه سالنی که می شد به عنوان دفتر از آن استفاده کرد.همچنین یک قسمت غذاخوری،یک اتاق مخصوص صرف مشروبات و یک آشپزخانه کاملا مجهز داشت.کوپه های قطار جیمی دارای تخت های ساخته شده از فلز برنج،چراغهای گازی و پنجره های عریض برای تماشای مناظر بیرون بودند.

پسر کوچولو پرسید:پس مسافرها کجا هستند؟

جیمی خندید و گفت:مسافرهای آن ما هستیم.این قطار توست،پسرم.

جیمی کوچک بیشتر مدت سفر را به خیره شدن به مناظر پشت پنجره گذراند،از وسعت بی پایان سرزمینی که با سرعت از میان آن عبور می کردند غرق در حیرت بود.

پدرش به او گفت:اینجا سرزمین خداوند است.او آن را پر از سنگهای معدنی ارزشمند کرده تا ما از آنها بهره برداری کنیم.همه آن املاح گرانبها در دل زمین نهفته اند،منتظر آنند که کسی کشفشان کند.جیمی،آنچه تا به حال پیدا شده،تنها آغاز

کار است.

هنگامی که آنها به کیپ تاون رسیدند،جیمی کوچک از ازدحام جمعیت و ساختمانهای غول آسا دچار ترس آمیخته به احترام شد.جیمی پسرش را به سمت جنوب شهر به محل استقرار خطوط کشتیرانی مک گریگور بود،و به نیم دو جین کشتی هایی که دربند در حال بارگیری یا تخلیه بار بودند اشاره کرد و گفت:آن کشتی ها را می بینی؟آنها به ما تعلق دارند.

هنگامی که آنها به کلیپ دریفت بازگشتند،جیمی کوچک از همه آنچه که دیده بود و اخباری که شنیده بود،با هیجان شروع به تعریف کرد.پسرک گفت:پاپا،صاحب همه شهر است!مامان کاشکی بودی و می دیدی،حتما از آنجا خیلی خوشت می آمد.دفعه بعد همراه ما می آیی و شهر را می بینی.

مارگات پسرش را محکم به خود فشرد و گفت:بله،عزیزم.

جیمی شبهای بسیاری را خارج از خانه می گذراند،و مارگات می دانست که او در خانه مادام اگنس است.وی شنیده بود که جیمی برای یکی از زنهای آنجا،خانه ای خریده تا بتواند به طور خصوصی و در خفا ملاقاتش کند.مارگات راهی نداشت که بفهمد آیا این شایه صحت دارد یا خیر.تنها می دانست که آن زن هر کسی که بود،دلش می خواست او را بکشد.

مارگات برای آن که دیوانه نشود و سلامتی عقلانی اش را حفظ کند،خودش را وادار ساخت تا تفننی در شهر برای خود پیدا کند.او برای ساختن یک کلیسا از نیکوکاران پول جمع آوری کرد و ماموریتی مذهبی را به عهده گرفت تا به خانواده های جویندگان الماس که در نیاز و تنگدستی شدید به سر بردند کمکی بکند.از جیمی خواست که یکی از قطارهایش را به حمل جویندگان به طور مجانی اختصاص دهد تا موقعی که پول و امیدشان ته می کشد بتوانند با آن قطار به کیپ تاون بازگردند.

جیمی غرولندکنان گفت:خانم،تو از من می خواهی پولم را دور بریزم؟بگذار آنها از همان راهی که آمده اند پیاده برگردند.

مارگات مشاجره می کرد:آنها دیگر نای پیاده رفتن ندارند.و اگر هم در شهر بمانند،مردم شهر بایستی هزینه پوشاک و تغذیه آنها را متحمل بشوند.

جیمی بالاخره خرناسی کشید و گفت:اما این فکر احمقانه ای است.

–ممنونم،جیمی.

جیمی مارگات را تماشا کرد که با حالتی باشکوه از دفترش بیرون رفت،و علیرغم میل باطنی اش از داشتن همسری چون او

احساس غرور کرد.به خودش گفت،زن هر کسی که می شد،همسر لایقی برای او بود.

نام زنی که جیمی خانه ای برایش خریده بود،مگی بود،زن روسیی زیبایی که در آن روز مهمانی مادام اگنس به افتخار مارگات،در کنار مارگات نشسته بود.جیمی فکر می کرد،که چقدر عجیب و غریب است که زنی که او از خانه مادام اگنس برگزیده همنام همسرش است.آنها اصلا وجه اشتراکی با هم نداشتند.این مگی یک دختر موطلایی بیست و یک ساله با صورتی خوشگل و بانمک بود که به ماده ببری وحشی می مانست.جیمی برای گرفتن این دختر از مادام اگنس پول خیلی خوبی به او داده بود،و ماهانه مستمری سخاوتمندانه ای هم به مگی پرداخت می کرد.او هنگامی که از آن خانه کوچک و تازه دیدن می کرد خیلی مراقب و محتاط بود.همیشه شبها به آنجا می رفت و مراقب بود کسی او را در حال ورود به خانه نبیند.در واقع،عده زیادی او را در حال ورود و خروج از خانه می دیدند،اما هیچ کس اهمیتی نمی داد که راجع به آن صحبت و اظهار نظری بکند.آنجا شهر جیمی مک گریگور بود،و او حق داشت هر کاری دلش می خواست انجام بدهد.

در آن شبانگاه بخصوص،به جیمی چندان خوش نمی گذشت.به آن خانه رفته بود و امیدوار بود شب دلپذیری را سپری کند،اما مگی بدعنق و کسل بود.او روی عرض رختخواب بزرگ با دلخوری دراز کشیده بود،ربدوشامبری سرخ رنگ به تن داشت.گفت:از حبس شدن در این خانه لعنتی خسته شده ام.مثل این است که برده تو هستم یا چیزی شبیه این!حداقل در خانه مادام اگنس همیشه یک خبری بود. چرا به سفر که می روی مرا هیچوقت همراه خودت نمی بری؟

–مگی،برایت که توضیح دادم.من نمی توانم...

مگی روی تخت بالا جهید و با حاتی گستاخانه مقابل او ایستاد.جامه اش آشفته و نامرتب بود و یقه اش باز شده بود:مزخرف می گویی!هرجا می روی پسرت را با خودت می بری.من به خوبی پسرت نیستم که با من همسفر شوی؟

جیمی گفت نه لحن صدایش به طور هشدار دهنده ای ارام بود تو به خوبی اون نیستی سپس به طرف پیشخان مشروبات رفت و برای خودش براندی ریخت این چهرمین لیوانش بود–خیلی بیشتر از ان چه معمولا هر شب می نوشید.

مگی نعره کشید :من برایت هیچ ارزشی ندارم .یک ادم احمق بی ارزشم .سرش را به عقب خم کرد وبا حالتی تمسخر امیز خندید:

اسکاچلندی بزرگ واخلاقی !

اسکاتلندی –نه اسکاچلندی.

به خاطر خدا می شود از این همه ایراد گرفتن از من دست برداری؟هر کاری من می کنم از نظر تو به اندازه ی کافی خوب نیست .فکر کردی کی هستی پدر نفرین شده من؟

جیمی به اندازه ی کافی حرف های مهمل شده از مگی شنیده بود فردا صبح می توانی به خا نه ی مادام اگنس بر گردی .بهش می گویم تو به انجا برمی گردی .کلاهش را برداشت و به طرف در رفت .

تو جانور!نمی توانی به این راحتی از دست من خلاص بشوی!او در حالی که از خشم دیوانه و وحشی شده بود جیمی را دنبال کرد .

جیمی در استانه ی در لحظه ای ایستاد .همین الان خلاص شدم و در تاریکی شب ناپدید شد.

جیمی در کمال حیرت دریافت که با حالتی متزلزل راه می رود .ذهنش تیره و تار بود.شاید بیش از چهار براندی نوشیده بود.مطمئن نبود .او به مگی طناز و زیبا که ان شب روی بستر دراز کشیده بود اندیشید و این که اول چطور سر به سرش گذاشته و با او از در شوخی وارد شده بود سپس با او دعوا کرده و رهایش ساخته بود .نوازشش کرده بود در گوشش نجواهای عاشقانه سر داده بود تا ان که او مشتاقش شده بود .و سپس نزاع را اغاز کرده و او را در تب و تاب و ناراضی نگه داشته بود.هنگامی که جیمی به خانه رسید وارد سرسرای جلویی شد و همچنان که به سوی اتاقش می رفت از جلوی در بسته اتاق خواب مارگارت همسرش گذشت.از زیر در نور کمی به بیرون می تابید .مارگارت هنوز بیدار بود .جیمی ناگهان شروع به تجسم او کرد که حتما لباس منزل زیبایی بر تن داشت.چهره ی زیبای مارگارت را در نظر اورد که در اولین روز های اشنایی در زیر درختان در کرانه رود ارانژ ارمیده بود .در حالی که الکل ترغیب و راهنمایی اش می کرد در اتاق مارگارت را گشود و داخل شد.

مارگارت در بستر دراز کشیده بود زیر نور چراغ گازی مطالعه می کرد.با تعجب سرش را بالا اورد و به او نگریست .جیمی..اتفاقی افتاده؟

این که خواستم با زنم در اتاقش دیداری بکنم ؟کلماتش را کشیده ادا می کرد.

مارگارت پیراهن منزل زیبایی به تن داشت .خدای من او چقدر زیباست!جیمی به طرف تخت رفت

مارگارت با چشمانی از فرط حیرت گشاد شده بود از بستر بیرون پرید :چی کار می کنی؟

جیمی در را با لگد پشت سرش بست و به طرف او رفت .لحظه ای بعد مارگارت روی تخت نشست و جیمی در حالی که نگاهش می کرد گفت:اوه خیلی می خواهمت مگی.

در پریشان حالی مستانه ی او کاملا مطمئن نبود که کدام مگی را می خواهد .چقدر با مگی جدال می کرد !بله این گربه وحشی کوچولوی او بود می خندید تا ان که بالاخره زن ارام گرفت گویی به ارامش درونی رسیده بود .سپس با حالتی رویایی به وی خیره شد و نجوا کرد :اوه عزیزم جیمی عزیز من چقدر به تو احتیاج دارم و جیمی با خود اندیشید نباید اینقدر نسبت به تو بد جنسی می کردم .فردا صبح بهت می گویم که نباید به خانه مادام گنس برگردی....

صبح که مارگارت از خواب برخاست .در بستر تنها بود .هنوز می توانست اندام قوی و مردانه جیمی را در کنار خود حس کند و گفته اش را در گوشش

می شنید که می گفت اوه خیلی می خواهمت مگی .و وجودش از لذتی سرکش و تمام عیار اکنده شد.او در تمام این مدت درست فکر میکرد .جیمی واقعا دوستش داشت .ارزش این همه انتظار کشیدن این همه سالها تحمل درد و تنهایی و تحقیر را داشت .

مارگارت بقیه طول روز را در حالتی شعف امیز سپری کرد. به حموم رفت و موهایش را شست و درباره این که چه لباسی بپوشد که جیمی را بیشتر خوشنود کند ده بار تصمیمش را عوض کرد.اشپز را به دنبال کاری بیرون فرستاد تا خودش بتواند غذا های مورد علاقه ی جیمی را اماده کند. چندین با ر میز اتاق غذا خوری را چید و تغیرش داد تا ایکه سرانجام از محل قرار گرفتن شمعها و گلها احساس رضایت کرد .می خواست ان شب یک شب بی نظیر و استثنایی برای هردویشان باشد.

جیمی برای صرف شام به خانه نیامد .و اصلا تمام شب در خانه پیدایش نشد مارگارت در اتاق مطالعه به انتظارش تا ساعت سه صبح بیدار نشست و بعد تنها به بستر رفت.

هنگامی که فردای ان شب جیمی به خانه امد مودبانه به سوی مارگارت سر تکان داد و به طرف اتاق پسرش رفت .مارگارت با پریشانی و بهت با نگاهی خیره او را دنبال می کرد و اهسته برگشت تا به تصویر خودش در اینه بنگرد اینه به او می گفت که او هرگز زیبا تر از او نبوده است اما هنگامی که دقیق تر و از نزدیکه نگریست چشمها را نشناخت .انها چشم ها ی یک

بیگانه بودند .

دکتر تیگر با چهره ای بشاش گفت:بسیار خوب خانم مک گریگور خبر فوق العاده ای برایتان دارم شما به زودی صاحب فرزندی خواهید شد .

مارگارت شوکی ناشی از کلمات دکتر را که بر او وارد امد احساس کرد و نمی دانست که بخنددیا گریه کند. خبر فوق العاده ؟اوردن فرزندی دیگر به این زناشویی بدون عشق ناممکن است. او بیش از این نمی توانست تحقیر را تحمل کند .باید راه گریزی پیدا می کرد.و درست موقعی که به این موضوع می اندیشید هجوم ناگهانی حالت تهوع را احساس کرد که باعث شد دا نه های عرق بر صورتش بنشینند .

دکتر تیگر گفت:تهوع صبحگاهی ؟

کمی. دکتر تعدادی قرص به مارگارت داد:اینها رو بخورید .کمک می کنند .خانم مک گریگور شما در وضعیتی عالی هستید .هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد .همین الان به خانه می روید و خبرخوش را به شوهرتان می دهید

مارگارت با بی حالی گفت:بله همین کار را خواهم کرد.

ان ها دور میز نشسته و در حال صرف شام بودند که مارگارت گفت:امروز

جیمی گفت: نه. لحن صدایش به طور هشداردهنده ای آرام بود. تو به خوبی او نیستی. سپس به طرف پیشخان مشروبات رفت و برای خودش براندی ریخت. این چهارمین لیوانش بود ـ خیلی بیشتر از آنچه معمولاً هر شب می نوشید.

مگی نعره کشید: من برایت هیچ ارزشی ندارم. یک آدم احمق بی ارزشم. سرش را به عقب خم کرد و با حالتی تمسخرآمیز خندید: اسکاچمندی بزرگ و اخلاقی!

اسکاتلندی ـ نه اسکاچمندی.

به خاطر خدا می شود از این همه ایراد گرفتن از من دست برداری؟ هر کاری من می کنم از نظر تو به اندازهٔ کافی خوب نیست. فکر کردی کی هستی، پدر نفرین شده من؟

جیمی به اندازه کافی حرفهای مهمل از مگی شنیده بود. فردا صبح می توانی هب خانه مادام اگنس برگردی. بهش می گویم تو به آنجا بر می گردی. کلاهش را برداشت و به طرف در رفت.

تو جانور! نمی توانی به این راحتی از دست من خلاص بشوی! او در حالی که از خشم دیوانه و وحشی شده بود، جیمی را دنبال کرد.

جیمی در آستانه در لحظه ای ایستاد. "همین الان خلاص شدم. و در تاریکی شب ناپدید شد.

جیمی در کمال حیرت دریافت که با حالتی متزلزل راه می رود. ذهنش تیره و تا ربود. شاید بیش از چهار لیوان براندی نوشیده بود. مطمئن نبود، او به مگی طناز و زیبا که آن شب روی بستر دراز کشیده بود اندیشید و این که اول چطور سربه سرش گذاشته و با او از در شوخی وارد شده بود.، سپس با او دعوا کرده و رهایش ساخته بود. نوازشش کرده بود، در گوشش نجواهای عاشقانه سر داده بد، تا آن که او مشتاقش شده بود و سپس نزاع را آغاز کرده و او را در تب و تاب و ناراضی نگه داشته بود.

هنگامی که جیمی به خانه رسید، وارد سرسرای جلویی شد و همچنان که به سوی اتاقش می رفت، از جلوی در بستهٔ اتاق خواب ماگارت همسرش گذشت. از زیر در نور کمی به بیرون می تابید. مارگارت هنوز بیدار بود. جیمی ناگهان شروع به تجسم او کرد، که حتماً لباس منزل زیبایی بر تن داشت. چهرهٔ زیبای ماگارت را در نظر آورد که در اولین روزهای آشنایی در زیر درختان در کرانه رود آرانژ آرمیده بود. در حالی که الکل ترغیب و راهنمایی اش می کرد، درِ اتاقِ مارگارت را گشود و داخل شد.

ماگارت در بستر دراز کشیده بود، زیر نور چراغ گازی مطالعه می کرد. با تعجب سرش را بالا آورد و به او نگریست.

جیمی... اتفاقی افتاده؟

این که خواستم با زنم در اتاقش دیداری بکنم؟ کلماتش را کشیده ادا می کرد.

مارگارت پیراهن میزل زیبایی به تن داشت. خدای من، او چقدر زیباست! جیمی به طرف تخت رفت.

مارگارت با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود، از بستر بیرون پرید:چی کار می کنی؟

جیمی در را با لگد پشت سرش بست و به طرف او رفت. لحظه ای بعد مارگارت روی تخت نشست و جیمی در حالی که نگاهش می کرد، گفت: اوه، خیلی می خواهمت، مگی.

در پریشان حالی مستانه، او کاملاً مطمئن نبود که کدام مگی را می خواهد. چقدر با مگی جدال می کرد! بله، این گربه وحشی

کوچولوی او بود. می خندید تا آن که بالاخره زن آرام گرفت؛ گویی به آرامش درونی رسیده بود. سپس با حالتی رؤیای به وی خیره شد و نجوا کرد: اوه عزیزم، جیمی عزیز من، چقدر به تو احتیاج دارم. و جیمی با خود اندیشید، نباید اینقدر نسبت به تو بدجنسی می کردم. فردا صبح بهت می گویم که نباید به خانه مادام اگنس برگردی...

صبح که ماگارت از خواب برخاست، در بستر تنها بد. هنوز می توانست اندام قوی و مردانه جیمی را در کنار خود حس کند و گفته اش را در گوشش می شنید که می گفت، اوه، خیلی می خواهمت، مگی. و وجودش از لذتی سرگش و تما عیار آکنده شد. او در تمام این مدت درست فکر می کرد. جیمی واقعاً دوستش داشت. ارزش این همه انتظار کشیدن، این همه سالها تحمل درد و تنهایی و تحقیر را داشت.

مارگارت بقیه طول روز را در حالتی شعف آمیز سپری کرد. به حمام رفت و موهایش را شست و درباره این که چه لباسی بپوشد که جیمی را بیشتر خوشنود کند، ده بار تصمیمش را عوض کرد. آشپز را به دنبال کاری بیرون فرستاد تا خودش بتواند غذاهای مورد علاقهٔ جیمی را آماده کند. چندین بار میز اتاق غذاخوری را چید و تغییرش داد تا این که سرانجام از محل قرار گرفتن شمعها و گلها احساس رضایت کرد. می خواست آن شب، یک شب بی نظیر و استثنایی برای هر دویشان باشد.

جیمی برای صرف شام به خانه نیامد. و اصلاً تمام شب در خانه پیدایش نشد. ماگارت در اتاق مطالعه به انتظارش تا ساعت سه صبح بیدار نشست، و بعد تنها به بستر رفت.

هنگامی که فردای آن شب جیمی به خانه آمد، مؤدبانه به سوی مارگارت سر تکان داد و به طرف اتاق پسرش رفت. مارگارت با پریشانی و بهت، با نگاهی خیره او را دنبال کرد و آهسته برگشت تا به تصویر خودش در آینه بنگرد. آینه به او می گفت که او هرگز زیباتر از این نبوده است، اما هنگامی که دقیقتر و از نزدیک نگریست چشمها را نشناخت. آنها چشمان یک بیگانه بودند.

فصل ۱۰

دکتر تیگر با چهره ای بشاش گفت: بسیار خوب خانم مک گریگور، خبر فوق العاده ای برایتان دارم. شما به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.

مارگارت شوک ناشی از کلمات دکتر را که بر او وارد آمد، احساس کرد و نمی دانست که بخندد یا گریه کند. خب رفوق العاده؟ آوردن فرزندی دیگر به این زناشویی بدون عشق ناممکن بود. او بیش از این نمی توانست تحقیر را تحمل کند. باید راه گریزی پیدا می کرد و درست موقعی که به این موضوع می اندیشید، هجوم ناگهانی حالت تهوع را احساس کرد که باعث شد دانه های عرق بر صورتش بنشیند.

دکتر تیگر گفت: تهوع صبحگاهی؟

کمی.

دکتر تعدادی قرص به مارگارت داد: اینها را بخورید، کمک می کنند. خانم مک گریگور، شما در وضعیتی عالی هستید. هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد. هیمن الان به خانه می روید و خبر خوش را به شوهرتان می دهید."

مارگارت با بی حالی گفت: بله، همین کار را خواهم کرد.

آنها دور میز نشسته و در حال صرف شام بودند که مارگارت گفت: امروز نزد دکتر رفتم. به زودی صاحب فرزند دیگر خواهیم شد.

جیمی بدون گفتن کلمه ای، دستمال سفره اش را که به یقه پیراهنش آویخته بود جدا کرد وب ه زمنی انداخت، از روی صندلی شا برخاست و با شتاب از اتاق خارج شد. این لحظه ای بود که ماگارت دریافت به همان شدتی که می تواند عاشق جیمی مک گریگور باشد، می تواند از او متنفر هم باشد.

آن حاملگی، دوران دشواری بود، و مارگارت بیشتر وقتش را ضغیف و خسته در بستر می گذراند. او ساعتی پس از ساعتی آنجا دراز می کشدی، به رویا و خیالبافی می پرداخت، جیمی را مجسم می کرد که جلوی او به زانو افتاده بود و برا یبخشیده شدنش التماس می کرد، و باز هم دیوانه وار به او عشق می ورزید. اما اینها فقط تخیلات بودند. واقعیت این بود که او به دام افتاده بود. جایی را نداشت که برود، و حتی اگر می توانست آنجا را ترک کند، جیمی هرگز به او اجازه نمی داد پسرش را با خودش ببرد.

جیمی اکنون هفت ساله بود، یک پسر خوشگل و سالم، بسیار باهوش و تا اندازه ای بذله گو. تازگی ها به مادرش نزدیکتر شده بود، گویا نگون بختی را به نحوی در او حس کرده بود. در مدرسه کاردستی و هدایای کوچک برا یمادرش درست می کرد و به خانه می آورد، و مارگارت به دیدن آن هدایا لبخند می زد و از او تشکر می کرد و سعی می کرد از افسرده حالی خارج شود. هنگامی که جیمی کوچولو از مادرش می پرسید که چرا پدر اغلب شبها بیرون از منزل می ماند و هرگز مارگارت را با خود بیرون نمی برد، مارگارت جواب می داد: جیمی، پدرت مرد خیلی مهمی است، کارهای مهمی انجام می دهد، و سرش هم خیلی شلوغ است."

ماگارت به خود می گفت، آنچه بین پدر او و من است مشکل من است، و اجازه نخواهم داد که جیمی به این سبب از پدرش متنفر بشود.

بارداری ماگارت واضح تر و عیان تر می شد. هنگامی که به خیابان می رفت، دوستان و آشنایان جلویش را می گرفتند و می گفتند: مدت زیادی به وضع حمل نمانده، اینطور نیست، خانم مک گریگور؟ شرط می بندم که یک پسر خوشگل دیگر مثل جیمی کوچولو به دنیا خواهید آورد. شوهرتان باید خیلی خوشحال باشد.

بعد پشت سرش می گفتند:زن بیچاره، چقدر نزار و افسرده است ـ حتماً راجع به آن روسپی که شوهرش به عنوان رفیقهٔ خود برگزیده است. چیزهایی شنیده است...

مارگارت سعی می کرد جیمی کوچولو را برای تولد صفلی که در شکم داشت، آماده کند. عزیزم، به زودی توصاحب یک برادر یا خواهر کوچولو خواهی شد. آن وقت، یک نفر را داری که بتوانی تمام مدت با او بازی کنی. آیا این عالی نیست؟

جیمی مادرش را بغل کرد و گفت: مامان، خوشحالم که تو دوست تازه ای پیدا می کنی."

و مارگارت خیلی سعی کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.

دردهای زایمان ساعت چهار سبح آغاز شد. خانم تالی به دنبال هانا فرستاد، و بچه هنگام پهر متولد شد. نوزاد یک دختر کوچولوی سالم بود، با دهانی شبیه دهان مادرش و چانه ای مثل چانه پدرش، و موهای مشکی بلندی که دور صورت قرمز کوچکش را فرا گرفته بود. مارگارت او را کِیت نام نهاد. با خود اندیشید، این اسمی خوب و قوی است، و او به قدرتش نیاز خواهد داشت. همه ما به قدرت او نیاز خواهیم داشت. من بایستی بچه ها را یک جوری از اینجا بیرون ببرم. هنوز نمی دانم

چگونه، اما باید راهی پیدا کنم.

دیوید بلک ول بدون در زدن با حالتی شتابزده داخل دفتر جیمی مک گریگور شد، جیمی با حیرت سرش را بالا آورد و به او نگریست: چه خبر شده که ...

در نامیب شورش شده است.

جیمی از جا برخاست. چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

یکی از پسرهای سیاهپوست درحال دزدیدن یک قطعه الماس گیر افتاد. او زیر بغلش سوراخی ایجاد کرده بود و سنگ را داخلش پنهان کرده بود. به عنوان درس عبرتی برای دیگران، هانس زیمرمن او را جلوی سایر کارگرها به باد شلاق گرفت و پسره زیر ضربات شلاق مرد. او دوازده سال داشت.

چهرهٔ جیمی را خشم فرا گرفت. خدای بزرگ! من که شلاق زدن را در همه معادن قدغن کرده بودم.

من هم به زیمرمن هشدار داده بودم.

از شر آن جانور خلاص شو.

نمی توانیم پیدایش کنیم.

چطور؟

سیاه پوستها اسیرش کرده اند. وضعیت از کنترل ما خارج شده است.

جیمی کلاهش را برداشت: همین جا بمان و تا وقتی من بر می گردم مراقب اوضاع باش.

آقای مک گریگور، فکر نمی کنم به صلاح شما باشد که آنجا به شمال، بروید. آن بومی که زیمرمن او را کشت، از اهالی قبیله بارولانگ بود. آنها نمی بخشند، و فراموش نمی کنند. من می توانم ...

اما جیمی رفته بود.

جیمی مک گریگور از فاصلهٔ شانزده کیلومتری اراضی الماس خیز، می توانست دود را که به هوا بر می خاست ببیند. تمامی کلبه ها در نامیب به آتش کشیده بود. جیمی اندیشید، احمق های نفرین شده! خانه های خودشان را می سوزانند. همچنان که کالسکه او نزدیکتر شد، صدای شلیک گلوله هاو فریادهای مردم را شنید. در میان این اغتشاش مردمی، نگهبانهای یونیفورم

پوش به سوی سیاه پوستها و رنگین پوستها ـ که خودشان نومیدانه سعی در فرار داشتند، شلیک می کردند. تعداد سفید پوستها نسبت به سیاه پوستها و رنگین پوستها خیلی کم و یک به ده بود، اما سفیدها اسلحه داشتند.

هنگامی که برنارد ساتی، سر نگهبان، جیمی مک گریگور را دید، به عجله به طرف او آمد و گفت: نگران نباشید، آقای مک گریگور ، تا آخرین نفر این شورشی های کثیف را شکار خواهیم کرد.

جیمی فریاد زد: غلط می کنی! به مردانت دستور بده تیراندازی را متوقف کنند.

چی؟ اگر ما...

کاری که من می گویم بکن! جیمی، مضمحل از خشم، مردم را تماشا می کرد که دید یک زن سیاه پوست زیر رگبار گلوله ها بر زمین افتاد و هلاک شد. به افرادت دستور بهد تیراندازی را بس کنند.

هر چه شما بفرمایید، قربان. سرنگهبان به معاونش دستوراتی داد و سه دقیقه بعد همه تیراندازیها متوقف شد.

اجساد مردم بر روی زمین افتاده بود و جنازه ها در همه جا به چشم می خورد. ساتی گفت: اگر نظر من را بخواهید، فکر می کنم...

کسی نظر تو را نخواست. رهبر شورشی ها را نزد من بیاورید.

دو نفر پلیس یک سیاه پوست را به جایی که جیمی ایستاده بود، اوردند. مرد سیاه پوست دستبند به دست داشت و سراپای وجودش غرق در خون بود، اما هیچ ترسی در چهره اش خوانده نمی شد. او قد بلند و قوی هیکل بود، چشمانش می درخشید، و جیمی واژه ای را که باندا درباره غرور بانتو ادا کرده بود به خاطر آورد: ایسیکو.

من جیمی مک گریگور هستم.

مرد تفی به زمین انداخت.

آنچه در اینجا اتفاق افتاده بنا به دستور من نبوده است، می خواهم این را برای مردانت روشن کنم.

این را به بیوه هایشان بگو.

جیمی رو به ساتی کرد و پرسید: هانس زیمرمن کجاست؟

هنوز دنبالش می گردیم، قربان.

جیمی برقی را که در چشمان مرد سیاه پوست درخشید دید، و دانست که هانس زیمرمن دیگر پیدا نخواهد شد.

او به مرد گفت: می خواهم کار در منطقهٔ الماس خیز را برای سه روز تعطیل اعلام کنم. می خواهم با مردمت صحبت کنم، فهرستی از گله ها و شکایات خود تنظیم کنید، و من به آن رسیدگی خواهم کرد، به شما قول می دهم انصاف را رعایت کنم، هر چه که در این جا نادرست باشد من تغییرش خواهم داد.

مرد او را برانداز می کرد، احساس بدبینی در چهره اش هویدا بود.

مباشر تازه ای برای رسیدگی به امور اینجا گمارده خواهد شد، و شرایط کاری مناسبی وضع خواهد شد، اما از مردانت توقع دارم که پس از سه روز به سر کارشان بازگردند.

سرنگهبان با ناباوری گفت: یعنی قربان شما به این مرد اجازه می دهید که برود پی کارش؟ او چند نفر از افراد مرا کشته است.

بایستی تحقیق کاملی در این خصوص انجام شود، و ...

صدای تاختن اسبی که چهار نعل به سوی آنها می آمد، شنیده شد، و جیمی برگشت. دیوید بلک ول بود، و دیدن نامنتظرهٔ او، زنگ هشداری را در ذهن جیمی به صدا درآورد.

دیوید از پشت اسب پایین پرید: آقای مک گریگور، پسرتان ناپدید شده است.

دنیا ناگهان برای جیمی سرد شد و دست ها و پاهایش یخ کرد.

نیمی از جمعیت کلیپ دریفت به این جست و جو برای یافتن جیمی کوچولو پیوستند. آنها ییلاقات اطراف را تجسس کردند، در میان آبگندها و دره های عمیق و باریک به دنبال جیمی گشتند. اما هیچ رد پایی از پسر وجود نداشت.

جیمی مثل مردی بود که روحش به تسخیر درآمده باشد. او هیمن اطراف یک جایی گم شده است. فقط همین، به زودی به خانه باز خواهد گشت.

جیمی به اتاق خواب مارگارت رفت. او در بستر دراز کشیده بود، به بچه شیر می داد.

مارگارت پرسید: خبر تازه ای به دست آوردی؟

هنوز نه. اما پیدایش خواهم کرد. جیمی لحظه ای به نوزاد دخترش نگریست ، بعد برگشت و بدون گفتن کلمه ای از اتاق

خارج شد.

خانم تالی به اتاق آمد، و در حالی که با دستهایش محکم پیش بندش را گرفته و مچاله کرده بود، گفت: خانم مک گریگور نگران نباشید، جیمی پسر بزرگی است. می داند چطور از خودش مراقبت کند.

مارگارت از بس گریسته بود، چشمانش همه چیز را تار می دید. هیچ کس بلایی سر جیمی کوچولو نخواهد آورد، یا خواهد آورد؟ البته که نه.

خانم تالی خم شد و کیت را از میان بازوان مارگارت بیرون کشید.

سعی کنید بخوابید.

او نوزاد را به اتاق مخصوصش برد و در گهواره اش خواباند. کیت به او می نگریست، می خندید.

کوچولوی خوشگل، بهتر است تو هم کمی بخوابی، زندگی پر دغدغه ای پیش رویت داری."

خانم تالی از اتاق خارج شد، در را پشت سرش بست.

نیمه شب، پنجرهٔ اتاق نوزاد بی صدا باز شد و مردی از پنجره به داخل اتاق پرید، به طرف گهواره رفت، پتویی روی سر طفل شیرخوار انداخت و او را میان بازوان خود گرفت.

باندا به همان سرعتی که آمده بود، از آنجا بیرون رفت.

این خانم تالی بود که متوجه ناپدید شدن کیت شد. نخستین فکرش این بود که حتماً خانم مک گریگور شب گذشته به اتاق آمده و کیت را به اتاق خودش برده است، به اتاق خواب مارگارت رفت و پرسید: بچه کجاست؟

و از حالت چهره مارگارت، فوراً دریافت که چه اتفاقی افتاده است.

همچنان که یک روز دیگر هم بدون یافتن اثری از پسرش سپری شد، جیمی در آستانهٔ غش کردن و از هم پاشیدن قرار گرفت. او نزد دیوید بلک ول رفت، فکر نمیکنی که اتفاق بدی برای او افتاده باشد؟ به سختی سعی داشت صدایش نلرزد و تحت اختیارش باشد.

دیوید سعی کرد بهاو قوت قلب بدهد و لحنش متقاعد کننده باشد: مطمئناً خیر، اقای مک گریگور.

او مطمئن بود که اتفاق بدی برای جیمی کوچولو رخ داده است. به جیمی مک گریگور هشدار داده بود که بانتوها نه می

بخشند و نه فراموش می کنند، و این یک عضو قبیله بانتو بود که ناجوانمردانه به قتل رسیده بود. دیوید از بابت یک چیز مطمئن بود: اگر بانتوها جیمی کوچولو را گرفته باشند، او به طرز فجیعی جان سپرده است، چرا که آنها به سختی انتقام می گیرند و مقابله به مثل می کنند.

جیمی خسته و تحلیل رفته سحرگاه به خانه بازگشت، او رهبری گروه تجسسی شامل مردم شهر، معدنچیان و نگهبانان را به عهده گرفته بود، و آنها شب را به جست و جویی بی حاصل در هر جای قابل تصوری که ممکن بود پسربچه باشد، گذرانده بودند.

هنگامی که جیمی به اتاق مطالعه اش پا گذاشت، دیوید منتظرش بود. دیوید به پا خاست و گفت: آقای مک گریگور، دخترتان را دزدیده اند.

جیمی در سکوت به او خیره ماند، رنگ چهره اش به شدت پریده بود. بعد برگشت و به اتاق خوابش رفت.

جیمی از چهل و هشت ساعت پیش به بستر نرفته بود و آنقدر خسته و مضمحل بود که بی حال روی تخت افتاد و خوابید. او در زیر سایه یک درخت بزرگ بائوباب بود و در دوردست از آن سوی علفزاری پهناور و وسیع، شیری به سوی او می آمد. جیمی کوچولو داشت او را تکان می داد. بیدار شو، بابا، شیر دارد می آید. حیوان حالا سریعتر به سوی آنها می دوید. اکنون پسرش او را شدیدتر تکان می داد. بیدار شو!

جیمی چشمانش را گشود. باندا بالای سرش ایستاده بود. جیمی خواست حرف بزند، اما باندا دستش را روی دهان او گذاشت. ساکت باش! و اجازه داد جیمی بلند شود و روی تخت بنشیند.

جیمی پرسید: پسرم کجاست؟

او مرده است.

اتاق دور سرش شروع به چرخیدن کرد.

متأسفم. اما دیر رسیدم و نتوانستم جلوشان را بگیرم. مردم شما خون بانتویی را ریختند. مردم من خواهان انتقام بودند.

جیمی صورتش را میان دست هایش پنهان کرد: اوه، خدای من! چه بلایی سرش آوردند؟

اندوهی بی پایان و عمیق از صدای باندا احساس می شد: او را در بیابان برهوت به حال خود رها کردند. من... من جنازه اش

را پیدا کردم و دفنش کردم.

اوه، نه! اوه، خواهش می کنم، نه!

جیمی، سعی کردم نجاتش بدهم.

جیمی آهسته سر تکان داد، حقیقت تلخ از دست رفتن پسرش را پذیرفت. سپس با حالتی بی روح پرسید: سر دخترم چه بلایی آمده؟

قبل از آن که بتوانند به او دست پیدا کنند، او را از گهواره اش برداشتم و به جای امنی بردم. حالا دوباره در اتاقش است، خوابیده. اگر به آنچه وعده داده ای عمل کنی، اتفاقی برایش نخواهد افتاد.

جیمی سرش را بالا آورد، نفرت چهره اش را پوشانده بود. من به وعده ام عمل خواهم کرد، اما آن مردی را که پسرم را کشت، می خواهم. آنها بیاد تقاص کارشان را پس دهند.

باندا به آرامی گفت: آن وقت تو بایستی همه مردم قبیله را بکشی، جیمی.

باندا رفته بود.

این فقط کابوسی بود، اما مارگارت چشم هایش را محکم بسته بود، چرا که می دانست اگر آنها را بگشاید کابوس به واقعیت تبدیل می شود و معل.م می شود که فرزندان او هر دو مرده اند. بنابراین بازی عجیبی می کرد. چشمانش را محکم به هم بسته نگاه می داشت تا بلکه دست جیمی کوچولو را روی دستانش احساس کند که به او می گوید: مامان، چیزی نیست. اوضاع روبه راه است. ما اینجا هستیم. سالمیم و اتفاقی برایمان نیفتاده.

او سه روز در بستر بود، از صحبت کردن یا دیدار با هر کسی خودداری می کرد. دکتر تیگر آمد و رفت، و ماگارت حتی از آمدن و رفتن او باختر نشد. در اواسط شب، مارگارت با چشمان بسته در تختش دراز کشیده بود که صدای بلندِ افتادنِ جسمی سنگین بر روی زمین را از اتاق پسرش شنید. چشمانش را گشود و گوش داد. صدای دیگری هم شنیده شد. جیمی کوچولو برگشته بود.

مارگارت با عجله از تخت بلند شد و از راهرو به سمت پایین به طرف در بستهٔ اتاق پسرش دوید. از پشت در، می توانست خرناس های عجیب حیوانی را بشنود. قلبش به شدت می تپید، در را هل داد و گشود.

شوهرش روی زمین افتاده بود، صورت و بدنش کج و معوج شده و درهم پیچیده بود. یک چشمش بسته بود و چشم دیگرش به طرز عجیبی به او خیره مانده بود. سعی می کرد حرف بزند، اما کلمات مثل صدای حیوانات و با ریزش آب از دهانش خارج می شد.

مارگارت نجوا کرد: اوه، جیمی ـ جیمی!

دکتر تیگر گفت: خانم مک گریگور، متأسفم که مجبورم اخبار ناخوشایندی را به اطلاعتان برسانم. شوهر شما سکتهٔ شدیدی کرده است. احتمال این که اصلاً زنده بماند پنجاه درصد است ـ اما اگر زنده بماند، یک زندگی نباتی در پیش دارد. حیاتی گنگ و پوچ، بدون تعقل و هشیاری زهنی، طوری که برای رفع نیازهای اولیه اش هم به کمک شخص دیگری محتاج خواهد بود. ترتیبی می دهم که بتوانیم او را به آسایشگاهی خصوصی بفرستیم تا از او مراقبت صحیح به عمل آید.

نه.

دکتر با حیرت به مارگارت نگریست: نه...چرا؟

نیازی به فرستادن او به بیمارستان نیست. می خواهم اینجا و در کنار من باشد.

دکتر برای لحظه ای اندیشید، سپس گفت: بسیار خوب. پس به یک پرستار نیاز داریم. ترتیبی می دهم که...

پرستار نمی خواهم. خودم از جیمی مراقبت خواهم کرد.

دکتر تیگر سرش را به علامت نفی تکان داد:این امکان ندارد، خانم مک گریگور. شما نمی دانید چه مشکلاتی در پیش است. شوهر شما دیگر آدی نیست که بر اعمال جسمانی اش تسلطی داشته باشد. او کاملاً فلج شده و تا زمانی که زنده است همین طور خواهد ماند.

مارگارت گفت:خودم از او مراقبت خواهم کرد.

اکنون جیمی بالاخره، و واقعاً، به او تعلق داشت.

فصل ۱۱

جیمی مک گریگور از روزی که زمین گیر شد دقیقاً یک سال دیگر زنده ماند و این مدت خوش ترین دوران زندگی مارگارت بود. جیمی کاملاً عاجز و ناتوان بود. او نه میتوانست حرف بزند و نه تکان بخورد. مارگارت از شوهرش مراقبت می کرد، به همه نیازهای او رسیدگی می کرد و او را شب و روز در کنار خودش نگه می داشت. طی روز، جیمی را در اتاق خیاطی روی صندلی چرخدار می نشاند و در حالی که برایش بلوز و شال می بافت، با وی حرف می زد. دربارهٔ مشکلات جزیی و کوچک خانه که سابق بر آن جیمی هرگز وقت گوش کردن به آنها را نداشت، صحبت می کرد و به وی می گفت که کیت کوچک چقدر خوب رشد می کند و چه کارهای شیرینی انجام می دهد. شبها بدن لاغر و تحلیل رفته و استخوانی جیمی را به اتاق خوابش می برد و به ملایمت وی را روی تخت در کنار خود می خواباند. شوهرش را در آغوش می کشید و رویش را با پتو می پوشاند و آنها گفتمان یک طرفه اشان را ادامه می دادند تا آن که مارگارت خوابش می گرفت و آماده به خواب رفتن می شد.

اکنون دیوید شرکت کروگر ـ برنت با مسؤولیت محدود را اداره میکرد. او گاه به گاه با اوراقی که مارگارت باید امضاء می کرد به خانه می آمد و برایش دردناک بود که شاهد شرایط عجزی باشد که جیمی در آن به سر می برد. دیوید به خود می گفت، من همه چیزم را به این مرد مدیون هستم.

مارگارت به شوهر گفت: جیمی، انتخاب خوبی کردی. دیوید مرد بسیار خوبی است. او بافتنی اش را پایین گذاشت و تبسم کنان افزود: تا اندازه ای تو را به یادم می آورد. البته، عزیز من، هرگز هیچ کس به زرنگی تو نبوده و هرگز هم کسی چنین نخواهد بود. جیمی، تو خیلی با انصاف، خیلی مهربان و قوی، وخیلی خوش قیافه بودی. و هیچوقت ترسی از بلند پروازی و رویاپردازی نداشتی. حالا همه رویاهایت به حقیقت پیوسته است. شرکت هر روز بزرگتر می شود. او دوباره بافتنی اش را به دست گرفت: کیت کوچولو تازه شروع به حرف زدن کرده. قسم می خورم که امروز صبح کلمهماما را بر زبان راند...

جیمی آنجا نشسته بود، روی صندلی اش صاف نشانده شده بود و یک چشمش به نقطه ای در بالا خیره بود.

او چشمها و دهان تو را دارد. فکر می کنم دختر بسیار زیبایی بشود...

صبح فردای آن روز هنگامی که مارگارت از خواب بیدار شد، جیمی مک گریگور فوت کرده بود. او جیمی را میان بازوانش

گرفت و وی را نزدیک به خود نگاه داشت.

آرام بخواب، عزیزم، ارام بخواب. همیشه تو را خیلی دوست داشته ام، جیمی. امیدوارم که تو این را دانسته باشی. خداحافظ، عشق عزیز و دلبندم که به من تعلق داشتی.

مارگارت اکنون تنها بود. شوهرش و پسرش او را ترک کرده بودند. تنها خودش مانده بود و دخترش. به اتاق بچه رفت و سرش را پایین آورد و به کیت که در گهواره اش خوابیده بود نگاه کرد. کاترین کیت. این نام یونانی بود، و پاک و منزه معنی می داد. نامی بود که به قدیسان و راهبه ها و ملکه ها می دادند.

مارگارت به صدای بلند گفت: کیت، تو کدام یک از اینها خواهی شد؟

بسط و توسعهٔ گستردهٔ آفریقای جنوبی در حال انجام بود، اما زمان زد و خوردها و جدال های بزرگ و وسیع نیز فرا رسیده بود. مشاجره ای کهن بر سر استان ترانس وال بین سفید پوستان زادهٔ آفریقای جنوبی که اجدادشان استعمارگران هلندی بودند و انگلیسی ها وجود داشت و اختلافات بالاخره به نقطهٔ اوج خود رسید. در روز پنجشنبه ۱۲ اکتبر سال ۱۸۹۹، در هفدهمین سال تولد کیت، انگلیسی ها به هلندی تبارها اعلان جنگ دادند، و سه روز بعد اُرانج فری استیت مورد حمله قرار گرفت. دیوید سعی کرد مارگارت را ترغیب کند که کیت را با خود بردارد و آفریقای جنوبی را ترک کند، اما مارگارت از رفتن خودداری ورزید.

او گفت: شوهرم اینجا دفن شده.

کاری از دست دیوید برنمی آمد که او را وادار به تغییر تصمیمش کند. دیوید به مارگارت گفت: می خواهم به بوئرها هلندی تبارها بپیوندم. از نظر شما اشکالی ندارد؟

مارگارت گفت:اوه، البته که نه. من هم سعی می کنم شرکت را بگردانم.

فردا صبح دیوید رفته بود.

انگلیسی ها انتظار جنگی سریع و آسان را داشتند، چیزی در حد عملیات پاکسازی، و کار را با روحیه ای مطمئن و سبکبال، مثل رفتن به تعطیلات، آغاز کردند. در پادگان نظامی هایدپارک در لندن، ضیافت شامی به افتخار سربازان و افسرانی که به آفریقای جنوبی گسیل می شدند برپا شد، و صورت غذایی ویژه و بسیار بزرگ تدارک دیده شد که تصویر یک سرباز

بریتانیایی را نشان می داد که سرِ یک هلندی تبار را در سینی گذاشته است. در این فهرست غذا چنین آمده بود:

ضیافت شامی برای نظامیان اعزامی

به اسکادران کیپ

۲۷ نوامبر ۱۸۹۹

فهرست غذاها

صدفِ بلوپوینتز

سوپ کومپو

قورباغهٔ هول

گوشت گوساله مافه کینگ

شلغم ترانس وال. سس کیپ

قرقاول پره توریا

سس وایت

سیب زمینی تینکر

پودینگ پیس. بستنی ماسا

پنیر هلندی

دسر صحرا

تقاضا می شود پوست صدف های

wWw.98iA.Com

تناول شده را زمین نیندازید

بوئر واین

شراب اُرانژ

انگلیسیها حسابشان درست از آب درنیامد و متعجب و حیرت زده شدند. هلندی تبارها در قلمروی زادگهشان به سر می بردند و جنگجو و مصمم بودند. نخستین رویارویی این جنگ در مافه کینگ به وقوع پیوست، که در آن موقع به زحمت بزرگتر از یک دهکده بود، و برای اولین بار، انگلیسی ها تشخیص دادند که علیه چه کسانی به نبرد برخاسته اند. سربازان بیشتری به سرعت از انگلستان به آنجا گسیل شدند. آنها کیمبرلی را به تصرف در آوردند. و تنها پس از جنگی سخت و خونین بود که توانستند پیش بروند و لیدی اسمیت را هم تسخیر کنند. توپ های هلندی تبارها در مقایسه با توپهای انگلیسی ها برد بیشتری داشت، بنابراین انگلیسیها سلاح های دارای برد دورتر را از کشتی های جنگی خود به خشکی آوردند، و توسط ملوانانی که صدها کیلومتر از کشتی هایشان دور شده بودند به کار انداختند.

در کلیپ دریفت، مارگارت به دقت به اخبار هر یک از نبردها گوش می داد، و او و اطرافیانش با شایعات زندگی می کردند. خلقشان از سرخوشی به افسردگی و بالعکس در نوسان بود، بستگی به اخبار جنگ داشت. و سپس یک روز صبح یکی از کارکنان مارگارت سراسیمه و دوان دوان به دفتر او آمد و گفت: همین الان شنیدم که انگلیسیها به سوی کلیپ دریفت پیش می آیند. حتماً همهٔ ما را خواهند کشت!

چرند است. آنها جرأت ندارند به ما دست درازی کنند.

پنج ساعت بعد، مارگارت مک گریگور یک زندانی جنگی بود.

مارگارت و کیت را به پاردبرگ، یکی از صدها اردوگاه زندانیان در سراسر آفریقای جنوبی بردند. زندانیان در یک مزرعه بزرگ بدون سرپناه که دور آن را سیم خاردار کشیده بودند و توسط سربازان مسلح انگلیسی محافظت می شد، نگه داری می شدند. شرایط و اوضاع آنجا بسیار ناخوشایند و دلخراش وتحقیرآمیز بود.

مارگارت کیت را در آغوشش گرفت و گفت: عزیزم، نگران نباش، هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد.

اما هیچکداماز آن دو، این را باور نداشتند. هر روزشان مالامال از وحشت بود. زندانیان دیگر را در اطرافشان می دیدند که ده تا ده تا و صدتا صدتا می مردند و سپس هنگامی که تب آنها را گرفتار می کرد در گروه های هزار نفری هلاک می شدند. هیچ دکتر یا دارویی برای زخمی ها وجود نداشت و غذا کم بود. این کابوسی دایمی بود که تقریباً به مدت سه سال عذاب آور ادامه پیدا کرد. بدتر از همه احساس عجز و درماندگی شدید بود. مارگارت و کیت فقط به رحم و شفقت اسیرکنندگانشان امید داشتند، به خاطر غذا و سرپناه، به خاطر زندگیشان، به آنها وابسته بودند. کیت در وحشت می زیست. بچه های پیرامونش را می دید که می مردند و می ترسید که مبادا نفر بعدی خودش باشد. او فاقد قدرت و توانایی لازم برای حمایت از خود و مادرش بود، و این درسی بود که هرگز فراموش نکرد. قدرت. اگر قدرت داشتی، غذا هم داشتی، دارو هم داشتی، به آزادی دست پیدا می کردی. کیت می دید که اطرافیانش بیمار می شدند و می مردند و بنابراین قدرت را مساوی با زندگی دانست. او به خود گفت روزی قدرت پیدا خواهم کرد. آن وقت دیگر هیچ کس نخواهد توانست چنین بلایی سرم بیاورد.

جنگهای خشونت بار ادامه پیدا کرد ـ بلمونت و گراس پن و استورم برگ و اسپیون کوپ ـ اما در پایان هلندی تبارهای شجاع دیگر قادر به مقابله و رویارویی با قدرت امپراتوری بریتانیا نبودند. در سال ۱۹۰۲، پس از تقریباً سه سال نبردهای خونین، هلندی تبارها تسلیم شدند. پنجاه و پنج هزار هلندی تبار جنگیدند و سی و چهار هزار نفر از سربازان، زنان و بچه هایشان به هلاکت رسیدند. اما آنچه وجود بازماندگان را با تلخی و مرارت عمیقی پر می کرد . دانستن این نکته بود که بیست و هشت هزار نفر از آنها در اردوگاه های اسرای انگلیسی جان باخته بودند.

روزی که دروازه های اردوگاه گشوده شد، مارگارت و کیت به کلیپ دریفت بازگشتند. چند هفته بعد در یک روز آرام یکشنبه، دیوید بلک ول از راه رسید. جنگ او را پخته کرده بود، اما او هنوز سر سخت و جدی بود، همان دیوید متفکری که مارگارت آموخته بود به وی اعتماد و تکیه کند. دیوید آن سالهای جهنمی را به جنگ و مبارزه و با این نگرانی که آیا مارگارت و کیت زنده بودند یا مرده، گذرانده بود. هنگامی که آنان را صحیح و سالم در خانه شان یافت، وجودش لبریز از شادی و سرور شد.

او به مارگارت گفت: " کاش می توانستم از هر دوی شما مراقبت و حمایت کنم ."

" گذشته گذشته است، دیوید باید فقط به فکر آینده باشیم."

و آینده شرکت کروگر – برنت با مسئولیت محدود بود.

سال ۱۹۰۰ در جهان ما، سنگ لوح درخشان و شفافی بود که بر روی آن تاریخ در حال نگاشته شدن بود، دوران تازه ای نوید بخش صلح و امید بی پایان برای همه جهانیان بود. قرن تازه ای که آغاز شده بود، سلسله ای از اختراعات و اکتشافات حیرت آور را با خود به ارمغان آورد که زندگی در سراسر گیتی را شکلی تازه بخشید. اتومبیل های بخاری و برقی جای خود را به خودروهایی با موتور احتراقی دادند.همین طور زیردریای و هواپیما اختراع شد. جمعیت دنیا به سرعت فزونی یافت و به حد یک و نیم میلیارد نفر رسید. وقت پیشرفت و ترقی بود و طی شش سال بعدی، مارگارت و دیوید از هر فرصتی کمال بهره را بردند.

طی آن سالها، کیت تقریبا بدون هیچ نظارتی بزرگ شد. مادرش آنقدر مشغول اداره کردن شرکت به کمک دیوید بود، که نمی توانست توجه زیادی به او نشان دهد. او بچه ای سرکش، کله شق، یکدنده، و رام نشدنی بود. یک روز بعد از ظهر هنگامی که مارگارت از جلسه ای کاری به خانه بازگشت دختر چهارده ساله اش را دید که در حیاط گل آلود با دو پسر بچه مشت زنی و کتک کاری می کرد. مارگارت با ناباوری و نگاهی وحشتزده به صحنه خیره شد.

او زیر لب گفت: " لعنت بر شیطان. این دختری است که روزی شرکت کروگر – برونت با مسئولیت محدود را اداره خواهد کرد. خدا به داد همه مان برسد."

کتاب دوم

کیت و دیوید ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴

فصل ۱۲

در یک شب داغ تابستانی در سال ۱۹۱۴، کیت مک کریگور در دفترش در ساختمان بزرگ مرکزی و تازه شرکت کروگر – برونت با مسئولیت محدود واقع در ژوهانسبورگ به تنهایی مشغول کار بود که صدای نزدیک شدن خودروهایی را شنید. او

اوراقی را که مشغول مطالعه شان بود پایین گذاشت، به طرف پنجره رفت و یرون را تماشا کرد. دو اتومبیل پلیس و یک اتومبیل گشت جلوی ساختمان توقف کرده بودند. کیت نگاهی کرد و از دیدن نیم دو جین پلیس یونیفرم پوش که از اتومبیل ها خارج شدند و به سرعت دو در ورودی و در های خروجی ساختمان را پوشش دادند، اخمش در هم رفت. دیروقت بود و خیابان ها خلوت و کم تردد بودند. کیت تصویر مواج خود را در شیشه پنجره دید. او زنی زیبایی بود با چشمان خاکستری روشن پدرش و اندام زیبا و زنانه مادرش.

دستی به در دفتر نواخته شد و کیت اعلام کرد: " بفرمایید تو."

در باز شد و دو مرد یونیفرم پوش داخل شدند. یکی از آنها نشان بازرس پلیس را روی لباس خود داشت.

کیت پرسید: " خدای من، چه خبر شده؟"

" از اینکه در این وقت شب مزاحمتان می شوم معذرت می خواهم،

دوشیزه مک گریگور، من بازرس پلیس کامینسکی هستم

" جناب بازرس، مشکل چیست؟"

" ما گزارشی دریافت کرده ایم مبنی بر اینکه یک قاتل فراری دقایقی پیش وارد این ساختمان شده است."

حالت یکه خورده و وحشتزده ای در چهره کیت هویدا شد: " قاتلی وارد این ساختمان شده؟"

" بله خانم. او مسلح و خطرناک است."

کیت با حالتی عصبی گفت: " پس خیلی ممنون می شوم، جناب بازپرس، که این مرد را پیدا کنید و او را از اینجا ببرید."

" این دقیقا کاری است که ما قصد انجامش را داریم، دوشیزه مک گریگور. شما که چیز مشکوکی ندیده یا نشنیده اید، اینطور نیست؟"

" نه، اما من اینجا تنها هستم، و جاهای زیادی هست که آدمی بتواند مخفی شود می خواهم که به افراد خود دستور دهید این مکان را با دقت جست و جو کنند."

" سرکار خانم، ما فورا کارمان را شروع خواهیم کرد."

بازپرس برگشت و افرادش را که در راهرو بودند صدا کرد. " همه جا پخش شوید. از زیرزمین کار را شروع کنید و همینطور

طبقه به طبقه بالا بیایید و تجسس را تا بام ادامه بدهید." او بطرف کیت برگشت و پرسید: " آیا در دفاتری قفل است؟"

کیت گفت: " من که فکر نمی کنم. اما اگر دری بسته باشد، خودم برایتان باز می کنم."

بازرس کامینسکی می توانست ببیند که آن دختر چقدر عصبی است، و نمی توانست از این بابت سرزنشش کند. او شاید حتی عصبی تر می شد اگر می فهمید که مردی که دنبالش می گشتند چقدر ناامید و سرخورده است و ممکن است دست به هر کاری بزند. بازرس به کیت اطمینان خاطر داد: " او را پیدا خواهیم کرد."

کیت گزارشی را که قبل از آمدن آنها رویش کار می کرد از روی میز برداشت، اما قادر به تمرکز نبود. می توانست صدای ماموران را که داخل ساختمان حرکت می کردند و از دفتری به دفتر دیگر می رفتند بشنود. به خود لرزید. آیا او را پیدا خواهند کرد؟

پلیس ها آهسته راه می رفتند، بطور ماهرانه و منظم هر مکان اختفای احتمالی را از زیرزمین تا بام جست و جو می کردند.

چهل و پنج دقیقه بعد، بازرس کامینسکی به دفتر کیت برگشت.

کیت به چهره او نگریست و پرسید: " پیدایش نکردید؟"

" هنوز نه، خانم اما نگران نباشید."

" من نگران هستم، آقای بازرس. اگر قاتلی فراری در این ساختمان باشد از شما می خواهم که او را پیدا کنید."

" پیدایش خواهیم کرد، دوشیزه مک گریگور. ما دارای سگ های ردیاب هستیم."

از راهرو صدای پارس سگ ها شنیده شد و لحظه ای بعد یک تربیت کننده حیوانات در حالیکه قلاده دوس گ گله آلمانی را به دست داشت وارد دفتر شد.

" قربان سگ ها را به همه جای ساختمان برده ایم. آنها هر مکانی را گشته اند غیر از این دفتر."

بازرس رو به کیت کرد و گفت: " آیا طی یک ساعت گذشته یا کمی پیش از آن از این دفتر خارج شده اید؟"

" بله، رفتم به چند تا از سوابق پرونده ها در اتاق بایگانی نگاهی بیندازم. فکر می کنید که ممکن است او ... " کیت به خود لرزید: " از شما تقاضا می کنم

که حتما این دفتر را هم بگردید .

بازرس با دست علامتی داد و تربیت کننده سگ ها قلاده ها را از گردن ان حیوانات باز کرد و دستور داد : بگردید .

سگها دیوانه شدند . انها به سمت در بسته ای رفتند و شروع کردند به وحشیانه پارس کردن .

کیت فریاد براورد : اوه خدای من ! او انجاست !

بازرس پلیس اسلحه اش را بیرون کشید . دستور داد : در را باز کنید .

دو نفر مامور پلیس اسلحه به دست به در کمد دیواری نزدیک شدند و در را با فشار باز کردند . کمد خالی بود . یکی از سگها به طرف در دیگری رفت و با هیجان شروع به پنجه کشیدن به ان کرد .

بازرس کامیتسکی پرسید : این در به کجا منتهی می شود؟

–به یک دستشویی .

دو مامور پلیس در دو سوی در قرار گرفتند و با ضربه ای ان در را باز کردند . کسی داخل دستشویی نبود .

تربیت کننده ی سگها گیج و متحیر شده بود : انها هرگز این طور رفتار نکرده بودند . سگها دیوانه وار در اطراف اتاق گردش می کردند . تربیت کننده شان گفت : اینها بویی استشمام کرده اند ، اما ان مرد کجاست ؟

هر دو سگ به طرف کشوی میز تحریر کیت رفتند و پارس کردن را ادامه دادند.

کیت سعی کرد بخندد : پاسخ شما این است . قاتل فراری در کشوی میز است .

بازرس کامیتسکی خجالت زده بود : دوشیزه مک گریور واقعا متاسفم که شما را دچار دردسر کردم . او رو به تربیت کننده ی سگ کرد و فورا و بدون فکر گفت : این سگها را از اینجا ببر.

–دارید می روید ؟ نگرانی در صدای کیت موج می زد .

–دوشیزه مک گریور به شما اطمینان خاطر می دهیم که در مکان کاملا امنی هستید . مردان من سانتی متر به سانتی متر این ساختمان را گشته اند . شخصا به شما تضمین می دهم که ان قاتل فراری در اینجا نیست . متاسفم که هشدار کاذبی بود . عذرخواهی مرا بپذیرید .

کیت اب دهانش را فرو داد و گفت : مثل اینکه شما خوب بلدید چطور شب یک زن تنها را مالامال از هیجان کنید .

کیت ایستاده بود و به بیرون پنجره نگاه می کرد ، ناظر بود که اخرین خودروهای پلیس حرکت کردند و دور شدند . هنگامی

که انها از دیدرس خارج شدند ، او کشوی میز تحریرش را گشود و یک جفت گیوه ی خون الود را از ان بیرون اورد . در حالی که انها را به دست داشت از راهرو پایین رفت تا به دری رسید که روی تابلوی نصب بر ان نوشته شده بود : فقط کارکنان مجاز حق ورود دارند ، و داخل شد . اتاق خالی از اثاث بود و در ان فقط یک در گاو صندوق بزرگ قابل ورود دیده می شد که در دیوار تعبیه شده بود ، خزانه ای که شرکت کروگر – برنت با مسئولیت محدود الماسهایش را قبل از حمل به نقاط مختلف در انجا نگه داری می کرد . کیت به سرعت رمز گاو صندوق را که به صورت عددی بود به شماره گیر گاوصندوق داد و در غول اسا را به عقب کشید و باز کرد . دهها جعبه ی فلزی مثل صندوق امانات بانک در دیواره های خزانه تعبیه شده بود و در همه انها سنگهای الماس انباشته شده بود . در مرکز اتاق ، باندا نیمه هوشیار روی زمین دراز کشیده بود . کیت در کنار او زانو زد: انها رفتند .

باندا اهسته چشمانش را گشود و به زور و با نا توانی نیم لبخندی زد : اگر من راهی برای خروج از این خزانه پیدا می کردم ، می دانی چقدر ثروت مند می شدم کیت ؟

کیت با احتیاط به او کمک کرد سرپا بایستد . هنگامی که بازویش را لمس کرد چهره ی باندا از فرط درد در هم فشرده شد . کیت یک نوار زخم بندی دور بازوی او پیچید ، اما خون به شدت از ان جاری بود .

–می توانی گیوه هایت را به پا کنی ؟ او کمی پیش تر این گیوه ها را از باندا گرفته بود و برای ان که سگهای ردیابی را که می دانست به داخل ساختمان خواهند اورد سردرگم کند ، انها را پوشیده و در اطراف دفترش قدم زده بود ، و بعد گیوه ها را در کشوی میزش پنهان کرده بود .

در ان حال کیت گفت : راه بیفت. باید تو را از اینجا بیرون ببریم .

باندا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت :خودم می روم . اگر تو را در حال کمک کردن به من دستگیر کنند ، انقدر دچار دردسر می شوی که حتی برای زنی به قدرت تو رهایی ممکن نخواهد بود .

–بگذار خودم نگران این مسئله باشم .

باندا اخرین نگاه را به اطراف خزانه انداخت .

کیت پرسید: ایا نمونه هایی می خواهی ؟ می توانی هر چقدر می خواهی از الماسها برداری .

باندا به او نگاه کرد و دید که کیت این را جدی می گوید : پدرت زمانی یک چنین پیشنهادی به من کرد ف مدتها پیش .

کیت تبسم اندوهگینی کرد و گفت : می دانم .

–من به پول احتیاج ندارم . فقط باید مدتی از شهر خارج شوم .

–فکر می کنی چطور بتوانی از ژوهانسبورگ خارج شوی ؟

–راهی پیدا خواهم کرد .

–به من گوش کن ، پلیس تا حالا همه راه های خروجی شهر را بسته است . از هر راه خروجی مراقبت می شود . اگر به تنهایی عمل کنی شانسی برای موفقیت نخواهی داشت .

باندا با یکدندگی گفت : تو تا حالا هم خیلی به من لطف کرده ای .

او توانسته بود به هر زحمتی که شده گیوه هایش را به پا کند . تنها و بی کس به نظر می رسید، و انجا با ان پیرهان و کت خونین و پاره ایستاده بود . چهره اش چین و چروک داشت و موهایش خاکستری بود ، اما هنگامی که کیت به او نگاه می کرد همان مرد خوش قیافه ی قد بلندی می دید که در کودکی برای نخستین بار ملاقات کرده بود .

کیت اهسته گفت : باندا ، اگر انها تو را دستگیر کنند ، می کشندت . تو باید همراه من بیایی .

کیت می دانست که راجع به موانع بازرسی که توسط پلیس در جاده ها برپا شده بود ، حق با او بود . تمام را های خروج از ژوهانسبورگ توسط اتومبیل های پلیس مراقبت می شد . دستگیری باندا یک الویت مهم بود و مقامات دستور داشتند که او را زنده یا مرده پیدا کنند . انها ایستگاههای راه اهن و جاده ها را به دقت زیر نظر داشتند .

باندا گفت ک امیدوارم تو نقشه ای داشته باشی که از نقشه ی پدرت بهتر باشد . صدایش ضعیف بود . کیت از خود می پرسید او چقدر خون از دست داده است .

–حرف نزن . نیرویت را حفظ کن . فقط همه چیز را به من واگذار کن .

لحن کیت بیشتر از انچه احساس می کرد مطمدن بود . زندگی باندا در دستان او قرار دشات ، و او نمی توانست تحمل کند که اتفاقی برای وی بیفتد . برای صدمین بار اروز کرد که کاش دیوید در شهر بود و به سفر نرفته بود . بسیار خوب، او بایستی به ترتیب این کار را بدون وجود دیوید می داد .

کیت گفت : می خواهم اتومبیلم را از پارکینگ خارج کنم و ساختمان را دور بزنم و در این کوچه توقف کنم . سوار شو و کف اتومبیل دراز بکش . انجا پتویی هست که با ان خودت را می پوشانی .

-کیت ، انها حتما هر اتومبلی را که از شهر خارج می شود بازرسی می کنند اگر ...

-ما با اتومبیل از شهر خارج نخواهیم شد . قطاری هست که ساعت هشت سبح اینجا را به مقصد کیپ تاون ترک می کند . دستور داده ام واگن اختصاصی ام را به ان وصل کنند .

-تو می خواهی من مرا با واگن اختصاصی راه اهنت از اینجا خارج کنی ؟

-بله همین طور است .

باندا به زور لبخندی زد و گفت ک شما اعضای خانواده مک گیرور واقعا هیجان را دوست دارید .

سی دقیقه بعد ف کیت با اتومبیل وارد محوطه راه اهن شد . باندا کف اتومبیل در قسمت عقب دراز کشیده و توسط پتویی از دید پنهان شده بود . انها در حین عبور از موانع بازرسی که در خیابانهای شهر برپا شده بود با مشکلی مواجه نشده بودند ، اما اکنون همچنان که اتومبیل کیت با گردش فرمان وارد محوطه راه اهن شد ، ناگهان نوری درخشید و کیت دید که راهش توسط چند نفر پلیس مسدود شده است . چهره ی اشنایی به وی اتومبیل امد .

-اقای بازرس کامیتسکی ؟

بازرس با حیرت پرسید: دوشیزه مک گریور ، شما اینجا چه می کنید ؟

کیت انا لبخندی حاکی از دلواپسی تحویل او داد و گفت : شما حتما فکر می کنید من یک زن احمق ضعیف هستم ، جناب بازرس . اما حقیقت را به شما بگویم ف انچه امشب در دفترم رخ داد از ترس زهره ترکم کرد .بنابراین تصمیم گرفتم شهر را ترک کنم تا این که شما این قاتلی را که به دنبالش هستید ، پیدا کنید . نکند تا حالا پیدایش کرده اید ؟

-هنوز خیر ، خانم . اما پیدایش خواهیم کرد . یک احساس باطنی به من می گوید او سعی خواهد کرد از طریق راه اهن اقدام به فرار کند . اما از هرکجا بخواهدت فرار کند ، او را خواهیم گرفت .

-واقعا امیدوارم که چنین شود !

-به کجا می روید ؟

-واگن اختصاصی من کمی جلوتر است و قرار است به قطار مادر متصل شود . می خواهم با واگنم به کیپ تاون بروم .

-ایا مایلید یکی از افراد من شما را تا انجا همراهی کند ؟

-اوه ، ممنونم جناب بازرس، اما لازم نیست . حالا که می دانم شما و افرادتان اینجا هستید ، خیلی راحت تر نفس می کشم ، باور کنید .

پنج دقیقه بعد ، کیت و باندا به طور امنی داخل واگن اختصاصی بودند داخل واگن تاریکی مطلق حکم فرما بود .

کیت گفت : از بابت تاریکی متاسفم . اما نمی خواهم چراغی روشن کنم .

او به باندا کمک کرد روی تخت دراز بکشد .

-تا صبح در اینجا در امانی . موقعی که می خواهیم از ایستگاه حرکت کنیم ، تو می توانی در دستشویی پنهان شوی .

باندا سری به نشانه ی تایید تکان داد : ممنونم .

کیت سایبان ها را پایین کشید : ایا احتیاجی هست وقتی ما به کیپ تاون رسیدیم دکتری بر بالینت بیاورم که از تو مراقبت و پرستاری کند ؟

باندا سرش را بالا اورد و به چشمان کیت چشم دوخت : ما ؟

-تو که فکر نمی کنی من اجازه می دهم تو به تنهایی سفر کنی و من خودم را از این همه تفریح و هیجان محروم می کنم ؟

باندا سرش را به عقب برد و خندید . او دختر پدرش است ، بسیار خوب اشکالی ندارد .

همچنان که سپیده سر می زد ، یک لکوموتیو به واگن خصوصی متصل شد و ان را در خط اصلی دو در دنباله ی قطاری که به زودی ژوهانسبورگ را به مقصد کیپ تاون ترک می کرد قرار داد. همچنان که اتصال انجام می شد ، واگن با تکان های شدید جلو و عقب می رفت .

دقیقا راس ساعت هشت صبح ، قطار از ایستگاه خارج شد . کیت سفارش کرده بود که مایل نیست کسی مزاحمش بشود . زخم باندا دوباره شروع به خونریزی کرده بود ، و کیت به ان رسیدگی می کرد . ان شب هنگامی که باندا نیمه جان در دفترش سکندری خورده بود ، فرصتی پیش نیامده بود تا کیت با او صحبت کند . اکنون کیت گفت : باندا به من بگو چه اتفاقی افتاده ؟

باندا به او نگاه کرد و اندیشید : از کجا می توانم سخن را اغاز کنم ؟ چطور می توانست توضیح بدهد که هلندی های استعمارگر بانتوها را از سرزمین ابا و اجدادی شان بیرون رانده بودند ؟ ایا ماجرا از انجا شروع شده بود ؟ یا از نطق ام پل کروگر غول پیکر ، فرماندار ترانس وال، که در پارلمان افریقای جنوبی گفته بود : ما بایستی اربابان سیاه پوستان باشیم و این نژاد را زیر سلطه خود در اوریم . یا ماجرا با به قدرت رسیدن سیسیسل رودس شروع شد که یک امپراتوری برای خودساخت و شعارش این بود : افریقا برای سفید پوستان ؟ باندا چطور می توانست تاریخچه مبارزات مردمش را در یک جمله خلاصه کند ؟ در فکر بود تا راهی برای گفتنش بیاید . سرانجام گفت : پلیس پسرم را کشت .

داستان حالا با سیلی از کلمات از دهانش خارج می شد . پسر بزرگ باندا، نتوم بنتل در تظاهراتی سیاسی شرکت کرد و پلیس برای درهم شکستن ان وادر عمل شد . چند گلوله شلیک شد و شورش اغاز شد . نتوم بنتل دستگیر شد و روز بعد او را به دار اویخته در سلولش پیدا کردند . باندا به کیت گفت : انها گفتند که پسرم خودکشی کرده است . اما من پسرم را می شناختم . او را به قتل رساندند

کیت اهسته اهی کشید و گفت : خدای من ، او خیلی جوان بود .

او به تمام اوقاتی فکر کرد که انها با هم بازی و خنده کرده بودند . نتوم بنتل پسرک بسیار خوش قیافه ای بود .

-باندا متاسفم . خیلی متاسفم . اما حالا چرا دنبال تو هستند ؟

-پس از ان که او را کشتند ، من شروع به شورانیدن سیاه پوستها کردم . بایستی با سفیدها مبارزه می کردم و از حقمان دفاع می کردم . کیت نمی توانستم سرجایم بنشینم و کاری نکنم . پلیس مرا دشمن حکومت خطاب کرد. انها مرا به خاطر سرقتی که مرتکب نشده بودم دستگیر کردند و به بیست سال حبس محکومم کردند . چهار نفر از ما از زندان فرار کردیم . نگهبانی تیر خورد و کشته شد ، و حالا مرا مقصر قتل معرفی می کنند . من هرگز در زندگیم دست به اسلحه نبرده ام .

کیت گفت : حرفت را باور می کنم . اولین کاری که باید انجام بدهیم این است که تو را به جایی امن برسانیم .

-متاسفم که تو را درگیر همه این مشکلات کردم .

-تو مرا درگیر هیچ نکرده ای . تو دوست من هستی .

باندا تبسم کنان گفت : می دانی اولین مرد سفید پوستی که مرا دوست خود خطاب کرد ، که بود ؟ پدرت بود .

او اهی کشید و افزود : فکر می کنی چطور می توانی مرا در کیپ تاون از قطار خارج کنی ؟

–ما به کیپ تاون نمی رویم .

–اما تو گفتی ....

–من یک زن هستم . حق دارم تصمیمم را عوض کنم .

در اواسط شب هنگامی که قطار در ایستگاه ورسستر توقف کرد ، کیت ترتیبی داد که واگن خصوصی اش از قطار مادر جدا شود و در خطی فرعی قرار گیرد. صبح که او از خواب بیدار شد ، سراغ تخت باندا رفت . تخت خالی بود . باندا رفته بود . دیگر بیش از این نمی خواست کیت را به خطر اندازد . کیت متاسف شد ، اما مطمئن بود که از ان پس باندا در امان است . او دوستان زیادی داشت که مواظبش باشند . کیت با خود گفت : دیوید به وجود من افتخار خواهد کرد .

هنگامی که کیت به ژوهانسبورگ برگشت و اخبار را به دیوید داد ، دیوید غرش کنان گفت : باورم نمی شود که تو اینقدر احمق باشی !تو نه تنها امنیت خودت را به خطر انداختی ، بلکه شرکت را هم به مخاطره افکندی . اگر پلیس باندا را اینجا پیدا کرده بود ،می دانی انها چه می کردند ؟

کیت با پررویی گفت : بله . او را می کشتند .

دیوید با سردرگمی پیشانی اش را مالید : ایا متوجه هیچ چیز نیستی ؟

–لعنت بر تو، معلوم است که متوجه هستم ! متوجه ام که تو ادمی سرد و بی احساس هستی . چشمان کیت از خشم می درخشید .

–تو هنوز بچه ای .

کیت دستش را بالا برد که دیوید را بزند و دیوید بازوهای او را در هوا گرفت : کیت تو باید به خودت مسلط باشی .

کلمات در سر کیت طنین انداخت : کیت تو باید به خودت مسلط باشی .

ماجرا مربوط به سالها پیش می شد . کیت چهار ساله بود و مشت هایش را حواله ی پسری می کرد که جرات کرده بود سر به سرش بگذارد . هنگامی که دیوید سر رسید ، پسر فرار کرد . کیت شروع به تعقیبش کرد و دیوید از پشت سر او را گرفت : بس کن دیگر کیت . تو باید یاد بگیری که به خودت مسلط باشی . دختران جوان هرگز مشت بازی نمی کنند .

کیت فورا با حرص گفت : من دختر جوان نیستم . ولم کن .

دیوید او را رها کرد .

در ان حال بالاپوش صورتی رنگی که کیت پوشیده بود گلی و پاره بود و گونه اش هم کبود شده بود .

دیوید به او گفت : بهتر است قبل از این که مادرت تو را ببیند سر و وضعت را مرتب کنم .

کیت با دلخوری به پسری که در حال فرار بود نگاه می کرد : اگر راحتم گذاشته بودی حسابی حالش را جا می اوردم .

دیوید به ان چهره ی کوچک و پر شور و حساس نگریست و خندید : شک ندارم که چنین می کردی .

کیت که کمی ارام شده بود ، به دیوید اجازه داد او را از زمین بلند کند و به خانه اش ببرد . او دوست داشت در میان بازوان دیوید باشد . همه ی صفات دیوید را دوست داشت . دیوید تنها فرد بزرگسالی بود که او را درک می کرد و هرزمانی که در شهر بود وقتش را با او می گذراند . در گذشته جیمی در اوقات فراغتش ماجراهایش را با باندا برای دیوید جوان تعریف می کرد ، و اکنون دیوید ان داستانها را برای کیت باز می گفت . کیت هرگز از شنیدن انها سیر نمی شد .

–باز هم درباره ی کلکی که انها ساختند برایم بگو .

و دیوید برایش می گفت .

–راجع به کوسه ها بگو ...درباره ی ان گردبادی که از سمت دریا می وزد ...در باره ان روز ...

کیت مادرش را زیاد نمی دید . مارگارت خیلی درگیر اداره ی امور شرکت کروگر–برنت با مسئولیت محدود بود . او این کار را به خاطر جیمی می کرد .

مارگارت هر شب با جیمی که از دنیا رفته بود سخن می گفت ، درست مثل گذشته ، طی ان سال پیش از مرگ او : جیمی ،دیوید کمک بزرگی است و وقتی هم که کیت شرکت را اداره کند باید در کنار او باشد . نمی خواهم نگرانت کنم اما نمی دانم با این بچه چه کنم ...

کیت یکدنده و خود رای و نافرمان بود . از اطاعت دستورات مادرش یا خانم نالی سرباز میزد. اگر انها پیراهنی را برایش انتخاب می کردند که بپوشد ، کیت ان را به کناری می انداخت تا لباس دیگری را امتحان کند . او به نحو صحیح غذا نمی خورد . هر چه دوست داشت و هر وقت که دلش می خواست می خورد و هیچ تهدید یا تشویقی نمی توانست او را به اطاعت

وادارد . هنگامی که کیت را مجبور می کردند که به یک مهمانی تولد برود ، راهی پیدا می کرد که به انجا نرود . او هیچ دوست دختری نداشت . از رفتن به کلاس رقص خودداری می کرد و در عوض وقتش را به بازی راگبی با پسرهای نوجوان می گذارند . هنگامی که سرانجام به مدرسه رفت پرونده ی قطوری از نارضایتی برای خودش درست کرد . مارگارت متوجه شد که حداقل ماهی یک بار به دفتر خانم مدیر مدرسه می رود تا از او تقاضا کند که کیت را از بابت ازارها و اذیت هایش ببخشد و او را از مدرسه اخراج نکند . روزی خانم مدیر اهی کشید و گفت : خانم مک گریور ، من که نمی فهمم او چه می خواهد . او خیلی باهوش است ، اما به سادگی علیه هر چیزی طغیان می کند . نمی دانم با او چه کار بکنم .

مارگارت هم نمی دانست .

تنها کسی که می توانست از پس کیت بربیاید دیوید بود دیوید گفت:"شنیدم امروز بعد از ظهر به جشن تولدی دعوت داری"

"از جشن تولد بیزارم"

دیوید خم شد تا نگاهش هم سطح نگاه او شود:"کیت میدانم که بیزاری اما پدر ان دختر کوچولویی که تولدش را جشن گرفته اند یکی از دوستان من است اگر تو در ان مهمانی شرکت نکنی و انجا مثل یک خانم رفتار نکنی ابروی من میرود"

کیت به او خیره ماند:"آیا او یک دوست خوب توست؟"

"بله"

"پس می روم"

رفتار کیت در ان بعد از ظهر بی عیب و نقص بود

مارگارت به دیوید گفت:"نمی دانم چطور این کار را میکنی این یک معجزه است"

دیوید خندید و گفت:"او فقط خیلی بازیگوش است بزرگ میشود فراموش میکند مهم ان است که مراقب باشیم این روحیه ی شاد و با نشاط را د ر ان خرد نکنیم"

مارگارت با لحنی خشن و جدی گفت:"به تو رازی را بگویم خیلی وقت ها دلم میخواهد گردنش را خرد کنم"

هنگامی که کیت ده ساله شد روزی به دیوید گفت:"من می خواهم باندا را ببینم"

دیوید با حیرت به او نگریست:"متاسفم که این مقدور نیست کیت مزرعه باندا از اینجا خیلی دور است"

"دیوید ایا تو مرا به انجا می بری یا ان که میخواهی خودم تنهایی بروم؟"

هفته ی بعد دیوید کیت را به مزرعه باندا برد انجا قطعه زمین نسبتا بزرگی بود چهار جریب مساحت داشت ودر ان باندا گندم کشت میکرد و گوسفند و شتر مرغ پرورش میداد خانه های مسکونی در انجا کلبه های مدور بودند و دیوارهایشان از خشت ساخته شده بود تیرک هایی سقف مخروطی کلبه ها را که از بوریا درست شده بود نگه میداشت باندا همان جلو ایستاده کیت و دیوید را می دید که با کالسکه از مسیر بالا امدند و سپس پیاده شدند

باندا به ان دختر قد بلند و باریک با چهره ای جدی که در کنار دیوید راه می رفت نگریست و گفت:" میدانم که تو دختر جیمی مک گریگور هستی"

کیت با لحنی جدی گفت:" و من هم میدانم که تو باندا هستی امده ام اینجا تا از تو به خاطر انکه جان پدرم و نجات دادی تشکر کنم"

باندا خندید:"حتما کسی ان داستان ها را برایت تعریف کرده است بیا تو با خانواده ی من اشنا شو."

همسر باندا زن زیبایی از قبیله ی بانتو به نام نتییم بود باندا دو پسر داشت تتوم بنتل که هفت سال بزرگ تر از کیت بود و ماگنا که شش سال بیشتر از کیت داشت تتوم بنتل نسخه ی کوچک پدرش بود او همان اعضای چهره و اندام زیباو ظاهر مغرور و متانت درونی پدرش را داشت.

کیت تمام بعد از ظهر را به بازی با ان دو پسر گذراند ان ها شام را در ان اشپزخانه ی روستایی کوچک و پاکیزه صرف کردند دیوید از غذا خوردن با یک خانواده ی سیاه پوست احساس ناراحتی میکرد با انکه برای باندا احترام قائل بود اما رسم این بود که هیچ گونه معاشرتی بین دو نژاد وجود نداشته باشد علا وه بر ان دیوید نگران فعالیت های سیاسی باندا بود گزارش هایی وجود داشت مبنی بر این که باندا ازمریدان جان تنگو جاباوو و این شخص برای ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه مبارزه میکرد از انجا که صاحبان معادن نمی توانستند بو می ها را به تعداد کافی به کار برای خودشان وادارند دولت مالیاتی ده شیلینگی برای تمام بومی هایی که به عنوان کارگر معدن کار نمیکردند وضع کرده بود به همین دلیل در سراسر افریقای جنوبی شورش هایی در جریان بود

اواخر بعد از ظهر دیوید گفت:"کیت بهتر است رهسپار خانه شویم یک کالسکه سواری طولانی در پیش داریم"

"حالا نه"کیت رو به باندا کرد:"از ان کوسه ها برایم بگو"

گه گاهی که دیوید در شهر بود کیت او را وا می داشت وی را به دیدار باندا و خانواده اش ببرد.

با انکه دیوید اطمینان خاطر می داد که کیت بالاخره بزرگ میشود و شیطنت و بازیگوشی را به فراموشی میسپرد اما هیچ نشانه هایی از رخ دادن این دگرگونی در کار نبود تنها تغییری که در او مشاهده میشد این بود که برعکس روز به روز لجباز تر و یکدنده تر می شد کیت همچنان در شرکت در هر فعالیتی که سایر دختران همسال او انجام می دادند خود داری میکرد همچنان اصرار داشت با دیوید به معادن برود و دیوید او را به شکا رو ماهیگیری و اردو زنی در هوای ازاد می برد کیت عاشق این تفریحات بود روزی کیت و دیوید در رودخانه وال ماهی میگرفتند و کیت در کمال مهارت و استادی ماهی قزل الایی بزرگتر از همه ماهی هایی که دیوید تا ان زمان گرفته بود از اب بیرون کشید دیوید گفت:"تو بایستی پسر زاده میشدی"

کیت با رنجیدگی رو به او کرد و گفت:" احمق نباش دیوید در ان صورت دیگر نمی توانستم با تو ازدواج کنم"

دیوید خندید

"می دانی بدون شک ما با هم ازدواج خواهیم کرد"

"متاسفم که بگویم نه کیت من بیست و دو سال بزرگتر از تو هستم انقدر بزرگترم که می توانم جای پدرت باشم تو روزی پسری را ملاقات خواهی کرد مردی جوان و نیکو سرشت و..."

کیت با شیطنت گفت:" من مرد جوان نیکو سرشت نمیخواهم من تور ا می خواهم"

دیوید گفت:"پس اگر واقعا جدی میگویی من راز دل مردی را برایت فاش میکنم"

کیت مشتاقانه گفت:"بگو!بگو!"

"شکم ماهی قزل الا را پاک کن فلسهایش را بگیر ان را بشوی و بگذار و بگذار غذای لذیذی بخوریم"

کوچکترین شکی در ذهن کیت وجود نداشت که او عاقبت به همسری دیوید بلک ول در می امد دیوید تنها مردی بود که کیت در این دنیا می خواست.

مارگارت هفته ای یک بار دیوید را به صرف شام در خانه ی بزرگشان دعوت میکرد کیت معمولا ترجیح میداد شام را در اشپزخانه با خدمتکاران صرف کند چون انجا مجبور نبود اداب غذا خوردن را رعایت کند اما شب های جمعه وقتی دیوید به خانه ی انها می امد کیت در اتاق بزرگ غذاخوری می نشست دیوید معمولا تنها می امد ولی گاهی هم مهمان زنی همراه خود می اورد و کیت از همان لحظه ی ورود از ان زن متنفر می شد

کیت برای لحظه ای دیوید را در جایی تنها گیر می اورد و با معصومیت شیرینی می گفت:"تاحالا رنگ مویی به این زردی ندیده بودم"یا "این زن بدون شک سلیقه ی عجیب غریبی در پوشیدن لباس دارد اینطور نیست؟"یا"ایا این خانم سابقا در خانه ی مادام اگنس کار نمی کرد؟"

هنگامی که کیت چهارده ساله بود روزی خانم مدیر مدرسه به دنبال مارگارت فرستاد"خانم مک گریگور من آبرومندی را اداره میکنم متاسفم که دختر شما کیت تاثیر بدی روی شاگردان ما گذاشته است"

مارگارت اهی کشید و گفت:"این دفعه دیگر چه کار کرده است؟"

" او به سایر بچه ها کلماتی یاد میدهد که انها هرگز تا به حال نشنیده اند."چهره اش جدی و خشن بود"همینطور باید اضافه کنم خانم مک گریگور که من هم هرگز تا به حال ان کلمات را نشنیده بودم نمیتوانم تصور کنم که این بچه این حرفها رو از کجا یاد گرفته است"

ولی مارگارت میتوانست تصور کند کیت ان کلمات را از دوستان خیابانی اش یاد گرفته بود مارگارت تصمیم گرفت بسیار خوب وقت ان رسیده که به همه ی این افتضاحات پایان داده شود

خانم مدیر می گفت:"خوب است شما با او صحبت کنید ما به او فرصت دیگری میدهیم اما...."

"نه من فکر بهتری دارم میخواهم کیت را به مدرسه ای دور از اینجا بفرستم"

هنگامی که مارگارت فکرش را به دیوید گفت او خندید و جواب داد:"کیت خوشش نخواهد امد"

"چاره ای نیست حالا مدیر مدرسه از کلمات عامیانه ای که کیت به کار میبرد گله مند است او این طرز حرف زدن را از جویندگان الماس که همیشه دور و برشان می پلکد یاد گرفته است دختر من دارد مثل یکی از انها میشود قیافش شبیه انها شده و حتی بوی انها را میدهد دیوید صادقانه بگوییم من اصلا او را درک نمیکنم نمیدانم چرا اینطور رفتار میکند او زیباست

باهوش است او...."

"شاید زیاده از حد باهوش است"

"بسیار خوب چه زیاده از حد باهوش باشد چه نباشد من میخوام به مدرسه ای دور از اینجا بفرستمش"

ان روز بعد از ظهر وقتی کیت به منزل امد مارگارت خبر را به او داد

کیت خشمگین شد:"تو میخواهی مرا از سر خودت باز کنی؟"

"البته که نه عزیزم فقط فکر میکنم بهتر است مدتی از اینجا دور باشی تا...."

"همین جا جایم خیلی خوب است همه دوستانم اینجا هستند تو میخواهی مرا از دوستانم جدا کنی."

"اگه منظورت اون ادم های بی ارزشی است که با انها مراوده ..."

"انها بی ارزش نیستند انها به خوبی من و شما هستند"

"کیت نمیخواهم پیش از این با تو بحث کنم تو به مدرسه شبانه روزی دختران جوان فرستاده خواهی شد همین است که گفتم"

کیت تهدید کرد:"خودم را میکشم"

"بسیار خوب عزیزم همین کار را بکن طبقه ی بالا یک تیغ صورت تراشی هست و اگر بیشتر به اطرافت نگاه کنی مطمئنم سموم مختلفی را در این خانه پیدا خواهی کرد"

کیت به گریه افتاد:"خواهش میکنم این بلا رو سر من نیاور مامان"مارگارت اورا در اغوش گرفت و گفت:"کیت این به خاطر خودت است تو به زودی زن جوانی خواهی شد به سن ازدواج میرسی و هیچ مردی حاضر به ازدواج با دختری که مثل تو حرف بزند لباس بپوشد و رفتار کند نمیشود"

کیت اب بینی اش را بالا کشید و گفت:"این درست نیست دیوید اهمیتی به این چیزها نمیدهد"

"به دیوید چه ربطی دارد؟"

"ما میخواهیم با هم ازدواج کنیم"

مارگارت اهی کشید و گفت:"به خانم تالی میگوییم اثاثت را جمع کند."

حدود نیم دو جین مدرسه شبانه روزی انگلیسی خوب برای دختران جوان وجود داشت مارگارت چلتنهام را در گلوسستر شایر برگزید که برای کیت.....

مناسبترین بود.آنجا مدرسه ای بود که به انضباط و سخت گیری شهرت داشت.در چندین جریب زمین بنا شده بود و این زمین ها توسط دیوارهای کنگره دار بلندی احاطه شده بود.براساس مجوزی که برایش صادر کرده بودند این مدرسه برای دختران ثروتمندان و نجیب زادگان تاسیس شده بود.دیوید با شوهر خانم مدیر این مدرسه خانم کیتون معاملات بازرگانی انجام می داد و برای ترتیب دادن مقدمات کار و ثبت نام کیت در آنجا با هیچ مشکلی مواجه نبود و سریعا این کار را انجام داد.

هنگامی که کیت شنید به کجا میرود دوباره به خشم آمد و از غیظ منفجر شد:

-درباره ی این مدرسه زیاد شنیده ام!مثل یکی از آن عروسکهای انگلیسی که داخلاشان پنبه تپانده اند به خانه برخواهم گشت آیا همین را می خواهی؟

مارگارت به او گفت:

-آنچه می خواهم این است که تو کمی اخلاق و رفتار یاد بگیری.

-من به اخلاق و رفتار احتیاجی ندارم مغزم خوب کار میکند.

مارگارت با لحنی خشک گفت:

-این نخستین چیزی نیست که یک مرد از یک خانم انتظاردارد و تو داری برای خودت خانمی می شوی.

کیت فریاد زد:

-من نمی خواهم خانم بشوم خدا لعنتتان کند چرا دست از سر من برنمیدارید؟

-اجازه نمی دهم با این لحن عامیانه صحبت کنی.

و اوضاع به همین ترتیب پیش رفت تا صبح روزی که کیت قرار بود خانه را ترک کند و به آن مدرسه برود فرا رسید از آنجا که دیوید برای یک سفر تجاری عازم لندن بود مارگارت از او تقاضا کرد:

-ممکن است کیت را همراهی کنی تا صحیح و سالم تحویل مدرسه اش شود؟خدا می داند تنهایی برود از کجا سردرخواهد

آورد.

دیوید گفت:

-با کمال میل.

-تو!تو هم به بدی مادرم هستی.با بی صبری هرچه تمام تر میخواهی از شر من خلاص شوی.

دیوید خندید و گفت:

-اشتباه میکنی میتوانم هرچقدر بخواهی منتظرت بمانم تا آماده شوی.

آنها با واگن خصوصی خانواده مک گریگور از کلیپ دریفت به کیپ تاون رفتند و از آنجا با کشتی عازم ساتهمپتون شدند.سفرشان چهار هفته به طول انجامید غرور کیت اجازه نمی داد که این موضوع را بپذیرد اما او از سفر با دیوید به شدت هیجان زده بود به خودش میگفت مثل رفتن به سفر ماه عسل است با این تفاوت که ما زن و شوهر نیستیم هنوز نه ولی بعدها چرا.

در آن سفر دریایی دیوید بیشتر اوقات خود را در کابینش میگذراند کیت روی کاناپه کز میکرد ودر سکوت او را تماشا میکرد از این که نزدیک او باشد خرسند و راضی بود.

یک بار پرسید:

-دیوید آیا از کار کردن روی آن همه اعداد و ارقان خسته نمی شوی؟

دیوید قلمش را زمین گذاشت و به کیت نگریست:

-کیت اینها فقط اعداد و ارقام نیستند داستان ها میگویند.

-چه نوع داستان هایی؟

-اگر بلد باشی چطور این داستان ها را بخوانی داستان شرکتهایی هستند که ما میخریم و می فروشیم داستان اشخاصی که برای ما کار میکنند هزاران نفر در سراسر جهان از طریق شرکتی که پدرتو آن را تاسیس کرد امرار معاش میکنند.

-آیا من کوچکترین شباهتی به پدرم دارم؟

-به لحاظ بسیار بله او مرد کله شق و استقلال طلبی بود.

-آیا من هم زن کله شق و استقلال طلبی هستم؟

-تو یک بچه ی لوس و ننری وای به حال آن مردی که با تو ازدواج کند،

زندگی اش به جهنمی مبدل می شود.

کیت با حالتی رویایی لبخند زد. دیوید بیچاره.

درآخرین شبی که آنها روی دریا می گذراندند، دیوید درسالن غذاخوری پرسید: چرااینقدر دردسرآفرین هستی و حرف گوش نمی کنی؟

من واقعاً اینطور هستم؟

خودت می دانی که اینطور هستی. مادر بیچاره ات را بالاخره دیوانه می کنی.

کیت دستش را روی دست او گذارد: تو را هم دیوانه می کنم؟

صورت دیوید از فرط خجالت سرخ شد: دست از این حرفها بردار. منظورت را نمی فهمم.

چرا می فهمی.

چرا تو نمی توانی مثل دختران همسن و سالت باشی؟

ترجیح می هم بمیرم تا مثل آنها باشم. نمی خواهم مثل هیچ کس دیگری باشم.

خدا می داند که مثل هیچ کس نیستی!

دیویو، تا وقتی که من به اندازه ی کافی بزرگ شوم تو با کس دیگری ازدواج نخواهی کرد، اینطور نیست؟ من سعی می کنم با بیشترین سرعت ممکن بزرگ شوم. قول می دهم. فقط با کسی ملاقات نکن که به او دل ببازی، خواهش می کنم.

دیوید تحت تأثیر صمیمیت وصداقت او قرار گرفت. دست کیت را در دستش گرفت و گفت: کیت، وقتی می خواهم ازدواج کنم، دوست دارم دخترم درست مثل تو بشود.کیت یکدفعه به پا خاست و با صدای زنگ داری که در سراسر سالن غذاخوری طنین انداخت گفت: دیوید بلک ول، مرده شور ریختت را ببرد،برو به جهنم! و درحالی مه همه ی حاضران درسالن خیره خیره به او نگاه می کردند، سراسیمه و خشمناک از سالن خارج شد.

آنها سه روز درلندن با هم بودند، وکیت دقیقه به دقیقه آن اوقات را دوست داشت.

دیوید به او گفت: می خواهم تو را به جای خوبی ببرم. دوبلیت برای نمایش خانم کلاه گیس به سر در مزرعه ی کلم گیر آورده ام.

ممنون، دیوید. اما من می خواهم به تالار گایتی بروم.

نمی شود، در آنجا یک- یک نمایش انتقادی آهنگین برروی صحنه است. مناسب سن تو نیست.

کیت بایکدندگی گفت: من که تا وقتی آن را نبینم باورم نمی شود، اینطور نیست؟

کیت عاشق ظواهر شهر لندن شد. ترکیبی از اتومبیل های موتوری و کالسکه، خانم هایی که لباس های زیبای مزین به تور و پارچه حریر و ساتن سبک به تن داشتند و جواهرات درخشان به خود آویخته بودند، و مردانی در کت و شلوارهای تیره با جلیقه و یقه آهار خورده ی سفید، صحنه هاییی بود که توجه و علاقه ی او را به خود جلب کرد. آنها در ریتزشام خوردند، و یک بار دیگر هم شام سبکی در اواخر شب در سوی صرف کردند. و هنگامی که وقت رفتن فرا رسید، کیت به خود گفت، ما دوباره به اینجا باز خواهیم گشت. من و دیوید به اینجا خواهیم گشت.

وقتی به چلتنهام رسیدند، به دفتر خانم کیتون راهنمایی شدند.

دیوید گفت: خیلی ممنون که کیت را ثبت نام کردید.

مطمئنم که بودن او در اینجا مارا مسرور خواهد کرد. و باعث کمال خوشوقتی من است که لطف یکی از دوستان شوهرم را به طریقی جبران کنم

درآن لحظه، کیت دانست که به او نارو زده و فریبش داده اند.این دیوید بوده که او را به آن مکان دوردست فرستاده و ترتیب رفتنش را به آنجا داده بود.

کیت آنقدر غضبناک و رنجیده خاطر بود که با دیوید حتی خداحافظی هم نکرد.

فصل ۱۳

مدرسه چلتنهام غیر قابل تحمل بود. برای هر چیز قوانین و مقرراتی وجود داشت. دخترها بایستی لباسهای همسان و دامن تا زیر زانو می پوشیدند. هر روز تحصیلی مدرسه ده ساعت طول می کشید. و هر دقیقه ی آن با انظباط دقیقی برنامه ریزی شده بود. خانم کیتون با خط کشی آهنین برشاگردان مدرسه و کارکنانش فرمان می راند. آن دخترها به آنجا آمده بودند تا رفتار صحیح و انظباط، آداب معاشرت، نزاکت اجتماعی، طرز سخن گفتن و لباس پوشیدن را بیاموزند، به طوری که روزی بتوانند شوهران مناسبی برای خود بیابند.

کیت برای مادرش نوشت: اینجا زندانی نفرین شده است. دخترهای اینجا وحشتناک هستند. تنها چیزهایی که راجع به آن صحبت می کند. لباس لعنتی و آن پسرهای لعنتی است. معلم های لعنتی مثل هیولاهایی هستند. هرگز نخواهند توانست مرا اینجا نگه دارند. می خواهم از اینجا فرار کنم.

کیت سه بار اقدام به فرار کرد، و هر بار گرفتار شد و بدون آن که ذره ای احساس پشیمانی از خود نشان بدهد، به مدرسه بازگردانده شد.

دریک جلسه هفتگی کارکنان، هنگامی که نام کیت به میان آمد، یکی از معلم ها گفت: این بچه مهارناپذیر است. فکر می کنم باید تو را به آفریقای جنوبی برگردانیم.

خانم کیتون پاسخ داد: متأسفانه باید بگویم حق با شماست، اما بگذارید به این مسأله مثل چالشی بنگریم. اگر بتوانیم در منضبط کردن و تربیت کیت مک گریگور موفق شویم، در تربیت هر شاگرد دیگری هم موفق خواهیم بود.

کیت در مدرسه باقی ماند.

در کمال اعجاب و حیرت آموزگاران، کیت به مزرعه ای که مدرسه عهده دار نگه داری آن بد علاقه مند شد. مزرعه دارای باغ های سبزی کاری، جایگاه مرغ و خروس، گاوداری، خوکدانی و اصطبل اسب ها بود. کیت بیشترین وقتی را که برای فراغت در اختیار داشت در آنجا می گذراند، و هنگامی که خانم کیتون به این موضوع پی برد، بسیار خرسند و راضی شد.

خانم مدیر به کارکنانش گفت: می بینید؟ فقط صبر و بردباری لازم دارد. کبت بلاخره عشق و علاقهٔ خودش را در زندگی یافته است. روزی با یک مزرعه دار ازدواج خواهد کرد وکمک بزرگی برای او خواهد شد.

صبح فردای آن روز، اسکار دنکر، مردی که مسؤول اداره مزرعه بود، به دیدن خانم مدیر مدرسه آمد. او گفت: یکی از

شاگردان شما، این کیت مک گریگور را می گویم ـ لطفاً او را از مزرعهٔ من دور نگه دارید.

خانم کیتون پرسید: راجع به چی صحبت می کنید؟ اتفاقاً شنیده ام او خیلی به آنجا علاقه مند است.

معلوم است که علاقه مند است، اما می دانید به چه چیز آن مزرعه علاقه دارد؟ به تماشای جفت گیری حیوانات، البته این بی ادبی مرا ببخشید.

چی؟

همین که گفتم. این دختر همهٔ روز آن اطراف می ایستد و حیوانات را تماشا می کند.

خانم کیتون گفت: مرده شورش ببرد!

کیت هنوز دیوید را به سبب آن که وی را به تبعید فرستاده بود نبخشیده بودف اما خیلی دلش برای او تنگ شده بود. با دلتنگی با خود اندیشید، این تقدیر من است، که عاشق مردی باشم که از او متنفرم. کیت مثل یک زندانی که گذر روزها را تا زمان آزادی اش روی تیرکی حک می کند، روزهایی را که از او دور مانده بود پیش خود می شمرد. می ترسید مبادا کار وحشتناکی از دیوید سر بزند، مثلاً در حالی که خود او در این مدرسهٔ نفرین شده حبس و به دام افتاده است دیوید با زن دیگری ازدواج کند. به خود می گفت، اگر چنین کاری بکند، هر دوشان را می کشم. نه، فقط آن زنک را می کشم. به جرم قتل دستگیرم می کنند و تصمیم می گیرند مرا به دار بیاویزند، و هنگامی که من پای چوبهٔ درا ایستاده ام دیوید متوجه خواهد شد که چقدر دوستم داشته، اما افسوس که خیلی دیر شده است. او به من التماس خواهد کرد که او را ببخشم. بله، دیوید، عزیز دلم، من تو را می بخشم. تو خیلی احمق بودی که ندانستی چه عشق بزرگی در کف دستت است، ولی تو قدرش را ندانستی. گذاشتی مثل پرندهٔ کوچکی از دستت به هوا پر بکشد. اکنون آن پرندهٔ کوچک در آستانهٔ به دار آویخته شدن است. بدرود، دیوید. اما در واپسین دقیقه، حکم اعدام او لغو خواهد شد و دیوید او را در میان بازوانش خواهد گرفت وب ه شوری زیبا و خیال انگیز خواهد برد، جایی که غذا بهتر از این زهرابی باشد که در این چنتلهام نفرین شده به عنوان سوپ می دهند.

کیت یادداشتی از دیوید دریافت کرد که رد آن نوشته بود او به زودی به لندن خواهد آمد و از وی نیز دیدن خواهد کرد. تخیلات کیت دچار تب و التهاب شد. او در یادداشت دیوید معانی پنهان متعددی پیدا کرد. چرا دیوید می خواهد به انگلستان

بیاید؟ صد البته ، برای این که نزدیک او باشد. چرا به دیدار او می آید؟ زیرا سرانجام فهمیده که او را به شدت دوست می دارد و دیگر نمی تواند دوری اش را تحمل کند. دیوید که یک دل نه صد دل عاشق او شده است می خواهد هر چه زودتر او را از این مکان لعنتی بیرون ببرد. کیت به سختی می توانست خوشبختی و خوشحالی اش را برای خودش نگه دارد و چیزی بروز ندهد. تخیلاتش را آنقدر به حقیقت نزدیک می دید که روزی که دیوید می آمد، کیت این طرف و آن طرف می رفت و با دوستان همکلاسی اش خداحافظی می کرد. او به آنها می گفت: عاشق من دنبالم می آید تا مرا از اینجا ببرد.

همهٔ دخترها با ناباوری و در خاموشی به او می نگریستند، همه به جز جورجینا کریستی که با لودگی گفت:کیت مک گریگور، تو باز هم داری دروغ می گویی.

فقط صبر کنید و ببینید. او قد بلند و خوش قیافه است، و دیوانه وار عاشق من است.

هنگامی که دیوید از راه رسید، متحیر مانده بود که چرا همه دخترهای مدرسه گویا به او خیره شده اند. آنها به او نگاه می کردند و پچ پچ می کردند و ریز می خندیدند و لحظه ای که چشمشان در چشم او می افتاد، سرخ می شدند و برمی گشتند و می گریختند.

دیوید به کیت گفت:این دخترها طوری رفتار می کنند مثل این که به عمرشان مرد ندیده اند. او با حالتی مشکوک به کیت نگاه کرد و افزود:نکند راجع به من حرف بدی زده ای؟

کیت با نخوت گفت:البته که نه. چرا باید چنین کاری بکنم؟

آنها در سالن غذاخوری بزرگ مدرسه با هم غذا خوردند و دیوید هر اتفاق تازه ای را که در خانه افتاده بود برای کیت تعریف کرد و اورا در جریان همه امور تازهٔ خانه گذاشت: مادرت عشق و سلام فروان خود را به تو می رساند. او برای تعطیلات تابستانی انتظار بازگشت تو را می کشد.

حال مادر چطور است؟

حالش خوب است. سخت کار می کند.

کار و بار شرکت خوب است، دیوید؟

دیوید از علاقهٔ ناگهانی کیت عجب کرد: بله، خوب است. چرا این را پرسیدی؟

کیت به خود گفت، چون این شرکت روزی به من تعلق خواهد داشت و من و تو در آن همکار خواهیم شد و با هم سهیم خواهیم بود. " هیچی، فقط از روی کنجکاوی.

دیوید به بشقاب کیت که آن را دست نزده بود نگاه کرد: چرا غذا نمی خوری؟

کیت در آن حال میلی به غذا نداشت. منتظر فرا رسیدن آن لحظهٔ جادویی بود، لحظه ای که دیوید بگوید، کیت، بیا با هم از اینجا برویم. تو حالا زنی بالغ هستی، و من تو را می خواهم. ما به زودی با هم ازدواج خواهیم کرد.

دسر را آوردند و بردند، قهوه را آوردند و بردند، و هنوز آن کلمات جادویی از دهان دیوید خارج نشده بود.

موقعی که او به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: خوب، بهتر است کم کم راه بیفتم وگرنه قطار را از دست خواهم داد، تازه آن لحظه بود که کیت با ترس و وحشت متوجه شد که دیوید اصلاً برای بردن او نیامده است. آن جانور موذی می خواست او را در آنجا به حال خود رها کند، تا وقتی بپوسد و بگندد و از بین برود!

دیوید از دیدار کیت خوشحال شده بود. او بچه ای باهوش و خوش صحبت بود، و آن حالت لجاجت و سرسختی که زمانی از خودش نشان میداد اکنون زیر سلطه اش درآمده بود. دیوید با مهربانی آهسته به دست کیت زد و نوازشش کرد و پرسید:کیت، آیا قبل از این که من بروم کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم؟

کیت به چشمان او خیره شد و با لحن شیرینی گفت: بله، دیوید، کاری هست که برایم انجام بدهی. می توانی لطف بزرگی در حق من بکنی. از زندگی لعنتی من گم شو بیرون! و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، در کمال وقار و متانت از اتاق خارج شد و دیوید را که دهانش از فرط حیرت بازمانده و همانطور روی صندلی نشسته بود، در آنجا تنها گذاشت.

مارگارت احساس می کرد دلش برای کیت خیلی تنگ شده است. دخترش یاغی و ستیره جو بود، اما مارگارت پی برد که کیت تنها فرد زنده ای است که او بسیار دوستش دارد. با غرور اندیشید، روزی کیت زن مهم و مشهوری خواهد شد. اما دلم می خواهد رفتار و نزاکت یک بانو را داشته باشد.

کیت برای گذراندن تعطیلات تابستان به خانه آمد. مارگارت پرسید: اوضاع در مدرسه چطور است؟

از آنجا متنفرم ! مثل آن است که در محاصرهٔ صدتا ماده بز باشی.

مارگارت دخترش را برانداز کرد و پرسید: کیت، آیا بقیه دخترها هم همین احساس را دارند؟

کیت با لحنی تحقیر آمیز پاسخ داد: آنها چه میفهمند؟ بایستی بودی و دخترهای آن مدرسه را می دیدی! آنها همه عمرشان تحت حمایت زندگی کرده اند. از زندگی هیچ چیز سرشان نمی شود.

مارگارت گفت:اوه، عزیزم، حتماً به تو خیلی سخت گذشته.

خواهش می کنم مسخره ام نکن. آنها هرگز در آفریقای جنوبی نبوده اند. تنها حیواناتی که دیده اند در باغ وحش بوده است.

هیچ کدامشان معدن الماس یا طلا ندیده اند.

آدمهای بیچاره.

کیت گفت:بسیار خوب، اما وقتی من هم مثل آنها بشوم، تو حتماً خیلی غصه می خوری. لعنت بر شیطان.

تو فکر می کنی روزی شبیه آنها بشوی؟

کیت با شیطنت خنده ای کرد و گفت: البته که نه. نکند به سرت زده؟

یک ساعت پس از آن که کیت به وطن و خانه اش رسید، بیرون خانه با بچه های خدمتکاران راگبی بازی می کرد. مارگارت که از پشت پنجره تماشایش می کرد اندیشید، دارم پولم را بیهوده هدر می دهم. او هرگز عوض نخواهد شد.

همان شب سر میز شام، کیت با لحنی عادی و به ظاهر بی تفاوت پرسید:دیوید در شهر است؟

او در استرالیا است. فکر می کنم فردا بر میگردد.

ایا برای شام جمعه شب به اینجا خواهد آمد؟

احتمالاً. مارگارت نگاه دقیقی به کیت انداخت و پرسید :تو از دیوید خوشت می آید، نه؟

کیت شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: آدم خوبی است، به نظرم اینطور می آید.

مارگارت گفت: که اینطور. و وقتی که سوگند کیت را برای ازدواج با دیوید به خاطر آورد در دلش خندید.

مادر، من از او بدم نمی آید. منظورم این است، که مثل یک موجود بشری دوستش دارم. ولی نمی توانم او را به عنوان یک مرد تحمل کنم.

هنگامی که دیوید برای صرف شام جمعه شب از راه رسید،کیت سراسیمه به طرف در رفت تا به او خوشامد بگوید. او را در

آغوش کشید و در گوشش نجوا کرد:تو را می بخشم. آره دیوید، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! تو هم دلت برای من تنگ شده بود؟

دیوید بی اختیار گفت:بله. و سپس با حیرت اندیشید، خدای من واقعاً دلم برایش تنگ شده بود. او این بچه را بهتر از هرکس دیگری می شناخت. دیوید شاهد بزرگ شدنش بود و هربار که با کیت مواجه می شد وجود او برایش مکاشفه ای بود. حالا کیت تقریباً شانزده سال داشت و در سن رشد

بود. موهای مشکی براقش بلند شده بود و گیسوانش به شکلی زیبا و دلچسب روی شانه هایش ریخته بود. اعضای چهره و اندامش بالغ و رسیده شده بود و حاتل هوس انگیزی در او وجود داشت که دیوید پیش ارز آن مشاهده نکرده بود .او دختر زیبایی شده بود، با هوشی بسیار بالا و قوه درکی سریع و اراده ای استوار .دیدید به خود گفت به هر حال زن مطیع و سربه زیری برای شوهرش نخواهد بود.

سرشام دیدید پرسید: کیت آیا در مدرسه بهت خوش می گذرد؟

کیت با چرب زبانی گفت: اوه خیلی انجا رت دوست دارم . واقعا دارم چیزهای زیادی یاد می گیرم . معلمها فوق العاده هستند و من دوستان زیادی پیدا کرده ام.

مارگارت در سکوتی حامی از حیرت فراوانی نشسته بود.

دیدید می شود مرا با خود به معادن ببری ؟

آیا اینطوری می خواهی تعطیلات را به هدر بدهی

بله خواهش می کنم.

سفری به جنوب معادن و بازگشت به خانه یک روز کامل طول می کشید ، که به این معنا بود که کیت تمام وقتش را با دیوید می گذراند. اگر مادرت بگوید که اشکالی ندارد-

خواهش می کنم مامان !

بسیار خوب ، عزیزم .تازمانی که با دیوید هستی ، می دانم که برایت مشکلی پیش نخواهد آمد و تو در امانی .مارگارت امیدوار بود که دیوید هم از دست دخترش در امان باشد.

معدن الماس شرکت کروگر -برنت نزدیک بلوم فانتین ، مرکز عملیات عظیم و گستردهای بود، با صدها نفر کارگر که مشغول حفاری ، مهندسی ، شستن و سوا کردن سنگهای الماس استراج شده بودند.

دیوید به کیت گفت: این یکی از پرمنفعت ترین معادن شرکت است. آنها در دفتر مدیر در سطح زمین بودند و منتظر بودند یک نفر راهنما آنها را به زیر زمین به درون معدن ببرد .چسبیده به یک دیوار ویترین شیشه ای بود که درون آن پز از انواع الماس به رنگها و اندازه های مختلف بود.

دیوید توضیح داد: هر الماس دارای ویژگی های متمایزی است.الماس های اصیل متعلق به سواحل رودخانه وال از نوع رسوبی هستند و دیواره هایشان بر اثز ساییدگی ناشی از گذشت قرن ها شسته شده و فرسوده است.

کیت اندیشید ،امروز از همیشه خوشگلتر شده است. چه ابروهای قشنگی دارد ،امنها را دوست دارم.

این سنگ ها متعلق به معادن مختلف هستند،اما به راحتی از روی شکل ظاهری شان می توان آنها را شناسایی کرد و فهمید هر کدام به کجا تعلق دارند. این یکی را می بینی؟ از اندازه و سایه زردی که دارد می توانی بفهمی ک مال پاردیس است. الماسهای دوپیر سطحی به ظاهر روغنی دارند و از نظر شکل دارای دوازده سطح هستند. او خیلی باهوش است .همه چیز را می داند.

می توان گفت که این یکی مال معدن کیمبرلی است چون هشت سطح دارد . رنگ الماسها از شیشه ای مات تا سفید متغییر است.

نمی دانم آیا مدیر فهمیده که دیوید معشوق من است یا نه کاش که فهمیده باشد.

رنگ یک الماس به تعیین ارزش آن کمک می کند. رنگها را در معیار یک تا ده طبقه بندی می کنند. در بالاترین مقام که بهترین نوع است سایه آبی سفید قرار دارد و در پایین ترین مقام رنگ قهوه ای واقع است.

چه ادکلن خوبی زده است. واقعا – واقعا که بوی مردانه ای دارد.چه بازوان و شانه های ورزیده ای کاش که–

کیت!

او با لحنی حاکی از احساس گفت: بله دیوید ؟

آیا گوشت به من است؟

البته که هست . در صدایش رنجشی احساس می شد ک کلمه به کلمه حرفهایت را شنیده ام.

آنها دو ساعت بعدی را در اعماق معدن سپری کردند و سپس ناهار خوردند . این رویای به حقیقت پیوسته کیت از یک روز بهشتی بود.

هنگامی که کیت دیروقت بعداظهر به خانه باز

شت ،ماگارت پرسید:

بهت خوش گذشت؟

فوق العاده بود .حفاری در معدن کار واقعا جالبی است.

نیم ساعت بعد ،مارگارت به طور اتفاقی به بیرون پنجره نگاهی انداخت کیت روی زمین افتاده بود و مشغول مشت زنی با پسر یکی از باغبان ها بود .

سال بعد نامه هایی که کیت از مدرسه می فرستاد با لحنی محتاطانه نوشته شده و خش بینانه بود. او کاپیتان تیم های هاکی و لاکروس شده بود و از نظر پایه درسی شاگرد ممتاز بود .به نوشته کیت مدرسه واقعا به آن بدی ها که فکر می رکرد نبود و حتی چند نفر از دخترهای کلاسش بسیار خوب و مهربان نودند. او از مادرش اجازه خواست که برای تعطیلات تابستانی دو نفر از دوستانش را با خود به خانه بیاورد، و مارگارت خیلی خوشحال شد .خانه دوباره از صدای خنده ای جوان زنده می شد . وی با بی صبری منتظر امدن دخترش به خانه بود .آرزوهایش حالا همه برای کیتبود .مگی اندیشید ، من و جیمی به گذشته تعلق داریم .کیت آینده است . واین آینده چه آینده درخشان و فوق العاده ای خواهد بود .طی آن تعطیلات که کیت به خانه آمده بود،همه مردان جوان و شایسته کلیپ دریفت اطراف او می پلکیدند و احاطه اش می کردند.که بلکه قرارلاقاتی با یکی از آنها بگذارد ،اما کیت به هیچ کدامشان علاقه ای نداشت.دیوید در امریکا بود و او با بی صبری انتظار بازگشتش را می کشید.

هنگامی که دیوید به خانه آمد کیت به استقبالش شتافت.کیت پیراهن سفیدی بر تن داشت و به دور کمرش کمربندی از جنس مخمل مشکی بسته بود که او رازیبا و دلفریب جلوه می داد. وقتی دیوید او را در آغوش گرفت از گرمی پاسخی که دریافت کرد در حیرت شد. عقب عقب رفت و به او نگاه کرد. حالتی متفاوت در او در او وجود داشت،مثل آن که چیزی آگاهی یافته بودودر چشمانش نگاهی وجود داشت که دیوید نمی توانست تعبیر وتفسیر کند، و این باعث شد به طور گنگ و

مبهمی احساس ناراحتی کند.

چندباری که دیوید کیت را طی آن تعطیلات ملاقات کرد، او در احاطه پسران بود و دیوید بی اختیار از خودش پرسید کدام یک از آن پسرها خوش شانس تر است که دل کیت را به دست آورد .دیوید به خاطر مایل کاری ناچار شد دوباره روانه استرالیا شود و در بازگشت به کلیپ دریفت دریافت که کیت رهسپار لندن شده است.

در اخرین سال تحصیل کیت در مدرسه شبی به طور نامنتظره در آنجا حاضر شد. معمولا او دیدارهایش را پیشاپیش از طریق نامه یا تلفن اطلاع می داد. این بار هیچ اطلاع قبلی درکار نبود.

کیت او را درآغوش کشید و گفت: دیوید !چه غافلگیریِ خارق العاده ای! بایستی به من خبر می دادی که می آیی. من هم می توانستم...

کیت آمد هام تا تو را به خانه ببرم.

کیت خودش را عقب کشید و به چشمان دیوید نگاه کرد : اتفاق بدی افتاده ؟

متاسفم که بگویم مادرت خیلی بیمار است.

کیت برای لحظه ای ماتش برد و کوچکترین حرکتی نکرد .بعد گفت: الان حاضر می شوم.

کیت از ظاهر مادرش یکه خورد. او را همین چند ماه پیش دیده بود و مارگارت چنین می نمود که در سلامت کامل به سر می برد. ولی اکنون رنگ پریده و نحیف و لاغر بود ،و آن نور زندگی از چشمانش رخت بربسته بود. مثل آن بود که سرطانی که گوشت بدنش را تحلیل می برد روحش را هم فرسوده بود.

کیت کنار تخت مادرش نشست و دست او رادر میاندستانش گرفت و گفت: توه مادر واقعا متاسفم. لعنت برشیطان.

مارگارت دست دخترش را فشرد و گفت: عزیزم من آماده ام. فکر می کنم از زمانی که پدرت مرحوم شد من آماده بودم. او نگاهش را بالا آورد و به چشمان کیت خیره شد : می خواهی حرف احمقانه ی بشنوی؟ هرگز این را به هیچ کس دیگری نگفته بود م.او مکثی کرد سپس ادامه داد: همیشه نگران ین بودم که در آن دنیا کسی نیست که از پدرت درست و حسابی مراقبت کند. حالا من می توانم این کار را بکنم.

مارگارت سه روز بعد به خاک سپرده شد. مرگ مادرش کیت را به شدت دلتنگ و افسرده کرده و تحت تاثیر قرار داد. او

پدرو برادرش را از دست دادهبود،اماهرگز آنها را ندیده بود؛ آنها فقط پندارهای افسانه ای مربوط به گذشته بودند در حالی که مرگ مادرش واقعی و دردناک بود .کیت هجده ساله بود و ناگهان در این جهان تنها شده بود ، و این فکر او را به وحشت می انداخت.

دیوید او را که در کنار گور مادرش ایستاده بود تماشا می کرد، می دید که شجاعانه با خود مبارزه می کند که گریه نکند.اما هنگامی که به خانه بازگشتند ، کیت در هم شکس، قادر نبود جلوی اشک هایش را بگیرد هق هق می گریست و می گفت: دیوید او همیشه نسبت به من خی-یلی صبور و مهربان بود .من خیلی دختره-بدی برایش بودم.

دیوید سعی کرد او را تسلی بده د: کیت تو دختر بسیار خوبی برایش بودی/

من هی-یچ چیز برایش نبودم ، غِ-غیر از دردسر . حاضرم همه چیزم را فدا کنم بلکه بِ-بوتانم دلش را به دست بیاورم و او را از خودم راضی کنم. نمی خواستم بمیرد دیوید! چرا خدا با او چنین کرد؟ دیوید منتظر ماند ، گذاشت تا کیت حسابی عقده دلش را با گریه خالی کند.وقتی آرامتر شد ، دیوید گفت: می دانم که حالا باورکردنش سخت است،اماروزی این غم را به فراموشی خواهی سپرد. و می دانی کیت ، که چه چیز برایت مانده است؟خاطرات خوش .تو همه اوقات خوشی را که تو و مادرت با هم گذارندید به خاطر خواهی داشت.

بله حق با توست. اما حالا که خیلی ،خیلی دلم خون است و غصه می خورم.

فردای ان روز آنها راجع به آینده کیت با هم صحبت می کردند.

دیوید به او خاطر نشان کرد : تو خانواده ای در اسکاتلند داری.

کیت به تندی پاسخ داد:نه آنها خانواده من نیستند، خویشاوند هستند.لحن صدایش تلخ و گزنده بود: وقتی پدرم می خواست به این دیار بیاید آنها مسخره اش کردند . هیچ کس به جز مادرش به او کمک نکرد او هم که مرده است .نه . من هیچ کاری با آنها ندارم.

دیوید انجا نشسته بود و فکر می کرد : آیا مایل هستی این ترم مدرسه را تمکام کنی ؟ قبل از ان که کیت بتواند پاسخی بدهد ، دیوید افزود : فکر میکنم ای نخواست قلبی مارت بود که دوران تحصیل در مدرسه را هرچه زودتر تمام کنی.

پس همین کار را می کنم .کیت سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت ، هر چند که چشمانش چیزی نمی دید .گفت

: لعنت به هر چی درس و مدرسه است.

دیوید با ملایمت گفت: به تو حق می دهم ، حق می دهم.

کیت ترم مدرسه را به عنوان شاگردی ممتاز به پایان رساند و نطق فارق التحصیلی اش را در حضور دانش آموزان دیگر در جشن فارغ اتحصیلی ادا کرد. دیوید در آن جشن حضور داشت.

****

در حالی که سوار بر ئاگن خصوصی شان از ژهانسبورگ به سوی کلیپ دریفت می رفتند گفت: می دانی تا چند سال دیگر همه اینها به تو تعلق خواهد داشت . این واگن باشکوه ،معادن ، شرکت، –همه مال تو می شود .تو زن جوان خیلی ثروتمندی هستی و می توانی شرکت را به بهای میلیونها پوند بفروشی. دیوید با او نگریست و افزود : یا این که می توانی نگهش داری .بایستی راجع به آن فکر کنی.

کیت به او گفت: راجع بهش فکر کرده ام .به دیوید نگاه کرد و تبسم کنان افزود: پدرم یک دزد دریایی بود ، دیوید .یک دزد دریایی فوق العاده کاش او را دیده بود م. نمیخواهم این شرکت را بفروشم . می دانی چرا؟ به خاطر آن دزد دریایی که شرکت را به نام دو نگهبانی نامید که سعی کرده بودند.او را بکشند.آیا این کار جالبی نیست؟گاهی شبها وقتی خوابم نمی برد ، به پدرم و باندا فکر می کنم، آنها را مجسم می کنم که در میان گردباد سیاه دریایی می خزند و حتی می توانم صدای آن نگهبانها را هم بشنوم : کروگر ...برنت... کیت سرش را بالا آورد و به دیوید نگاه کرد: نه من هرگز شرکت پدرم را نخواهم فروخت ،نه تا زمانی که تو در شرکت بمانی و اداره اش کنی.

دیوید به آهستگی گفت : تا هر زمان که به من احتیاج داشته باشی در شرکت می مانم.

تصمیم گرفته ام در مدرسه عالی بازرگانی ثبت نام کنم.

مدرسه عالی بازرگانی؟ حیرت در صدایش احساس می شد.

کیت به او گفت: هی ، در سال ۱۹۱۰ هستیم. در ژوهانسبورگ .مدارسی وجود دارد که در آنها به خانم ها هم اجازه تحصیل می دهند.

اما–

کیت به چشمانش دیوید خیره شد و گفت م تو از من پرسیدی که با پولم می خواهم بکنم .می خواهم بیشتر و بیشترش کنم.

فصل ۱۴

مدرسه بازرگانی ماجراجویی تازه ئ هیجان انگیزی بود .هنگامی که کیت به چنتلهام رفته بود ، تحصیل کردن برای او کاری کسل کننده و پلید و نفرت انگیز بود .اما حالا امری متفاوت بود .هریک از کلاس هایش به او چیزی مفید می آموخت چیزی که در هنگام عهده دار شدن اداره شرکت یقینا به او کمک می کرد. دروس شامل حسابداری ، مدیریت اداری ، بازرگانی بین المللی و مدیریت بازرگانی بود .هفته ای یک بار دیوید به او تلفن می زد تا ببیند درس هایش چگونه پیش می رود. کیت در جواب می گفت : اوه دیوید من این رشته را دوست دارم. واقعا هیجان انگیز است.

روزی او و دیوید با هم شریک کاری می شدند، در کنار همدیگر و شانه به شانه هم تا دیر وقت کار می کردند .فقط او و دیوید. یکی از آن شب ها دیوید رو به سوی او خواهد کرد تا بگوید: کیت عزیزم چقدر من کور و احمق بود م، می شود با من ازدواج کنی؟ و لحظه ای بعد او در آغوش دیوید خواهد بود ...

اما بایستی تا آن موقع صبر می کرد. در همان اثنا او باید چیزهای زیادی می آموخت. کیت مصممانه به درسها و تکالیفش روی آورد . دوره بازرگانی دو سال طول کشید ، کیت به موقع به کلیپ دریفت بازگشت تا بیستمین سال تولدش را جشن بگیرد . دیوید در ایستگاه به استقبالش امد .کیت به طوری غریزی و نا خوداگانه بازوانش را دور بود دیوید حلقه کرد و درآغوشش گرفت اوه دیوید چقدر از دیدنت خوشحالم.

دیوید خودش را عقب کشید و با شرمساری گفت: از دیدنت خوشحالم کیت.

در رفتارش خشکی ناراحت کننده ای وجود داشت .

مشکلی پیش آمد ؟

نه. فقط – فقط درست نیست که خانم های جوان در ملاء عام خودشان را در آغوش مردان بیندازند.

کیت برای لحظه ای به او خیره ماند ، سپس گفت: بسیار خوب ، متوجه شدم . قول می دهم که دیگر تو را در آغوش نگیرم.

همچنان که با اتومبیل به سوی خانه می رفتند ، دیوید به طور پنهانی کیت را مورد بررسی قرار داد. او دختر فوق العاده زیبایی بود طوری که حواس وی را پرت میکرد ، معصوم و آسیب پذیر بود و دیوید مصمم بود که هرگز از این موضوع سوء استفاده نکند . صبح روزدوشنبه کیت به دفتر تازه اش در شرکت کروگر –برنت با مسئوولیت محدود پا گذاشت.مثل آن بود که ناگهان وارد عالم عجیب و غریب و هیجان انگیزی بشنوی که سنن و زبان خاص خودش را دارد. سلسله گیج کننده ای از شعبات شرکت های وابسته بخش های منطقه ای نمایندگی ها و شاخه های خارجی وجود داشت. محصولاتی که شرکت تولید می کرد و اموالی که در مالکیت خود داشت به نظر بی پایان می رسید. کارخانه های فولاد سازی مزارع دامپروری یک خط آهن و یک خط کشتیرانی جزو اموال شرکت بود و البته بنیاد ثروت خانوادگی هم وجود داشت که شامل الماس ، طلا، روی ، پلاتین و منیزیم می شد که ساعت به ساعت از معادن استخراج می گردید و به خزانه ای شرکت سرازیر می شد.

انقدر نکته وجود داشت که در عرض چند ماه هم نمیشد به همه چز پی برد.کیت در دفتر دیوید می نشست،به او گوش میکرد که تصمیم هایی می گرفت و ان تصمیم ها روی سرنوشت هزاران نفر در سراسر جهان تاثیر میگذاشت.مدیران کل شعبات مختلف نظریات و رهنمودهای خود را ابراز میکردند،اما در مواردی دیوید نظر انها را رد میکرد و راهکار تازه ای را به اجرا میگذاشت.

کیت پرسید:چرا این کار را میکنی؟مگر انها کارشان را درست بلد نیستند؟

دیوید توضیح داد:البته که بلد هستند،اما نکته اصلی این نیست.هر مدیر،شعبه خود را به عنوان مرکز جهان میبیند و همین طور هم باید باشد.اما یک مدیر بایستی دیدگاهی کلی داشته باشد و تصمیم بگیرد که چه چز به نفع شرکت است.حالا راه بیفت.قرار است ناهار را با کسی صرف کنیم که مایلم با او ملاقات کنی.

دیوید کیت را به اتاق غذاخوری بزرگ و خصوصی که مجاور دفتر کیت قرار داشت برد.مرد جوان لاغر و نحیفی با چهره ای باریک و چشمانی کنجکاو به رنگ قهوه ای منتظر انان بود.

دیوید گفت:ایشان برادر راجرز هستند.برادر،با رئس تازه ات دوشیزه مک گریگور اشنا شو.

برادر راجز دستش را به سوی کیت دراز کرد:از ملاقات شما خوشوقتم،دوشیزه مک گریگور.

دیود گفت:براد سلاح سری ماست.او به اندازه من راجع به شرکت کروگر-برنت با مسئولیت محدود چیزی میداند.اگر زمانی من از اینجا بروم،تو اصلا نباید نگران شوی.براد اینجا خواهد بود.

اگر روزی من از اینجا بروم،چنین فکری موجی از وحشت را در بدن کیت منتشر کرد.البته،دیوید هرگز شرکت را ترک نخواهد کرد.کیت موقع صرف ناهار به چیزی غیر از این موضوع فکر نمیکرد،و هنگامی که غذا خوردن به پایان رسید اصلا یادش نبود چه خورده است.

پس از ناهار،انها به بحث راجع به افریقای جنوبی پرداختند.

دیوید هشدار داد:به زودی دچار دردسر خواهیم شد.دولت میلیاتی برای تعدادی افراد وضع کرده است.

کیت پرسید:این دقیقا چه معنایی میدهد؟

یعنی این که سیاه پوست ها،رنگین پوستها و هندی ها باید برای هر عضو خانواده شان دو پوند مالیات بپردازند.این بیش از مزد یک ماه انهاست.

کیت به باندا اندیشید و وجودش از احساس تشویش و دلهره اکنده گشت.

بحث به موضوعات کشیده شد.

کیت از زندگی تازه اش خیلی لذت میبرد.هر تصمیمی به منزله ی قماری بر سر میلیونها پوند بود.تجارت کلان،مسابقه ی هوش،شجاعت دست زدن به قمار و داشتن غریزه برای این که بدانی کجا بازی را ترک کنی و کی با سماجت به بازی ادامه دهی.

دوید به او گفت:تجارت نوعی بازی است که بر سر سرمایه های کلان و ما فوق تصور انجام میشود،و تو در حال رقابت با افراد کارشناس هستی.اگر میخواهی ببری،باید بیاموزی که چگونه استاد این بازی شوی.

و این کاری بود که کیت مصمم به انجامش بود.اموختن.

کیت تنها با چند نفر مستخدم در خانه بزرگ پدری اش زندگی میکرد.او و دیوید به خوردن شام شنبه شب که از قدیم در خانواده مرسوم بود ادامه دادند،اما هنگامی که کیت او را برای صرف شام در شبهای دیگر هفته دعوت می نمود، دیوید همواره بهانه ای برای نیامدن پیدا می کرد. طی ساعات کاری آنها پیوسته با هم بودند، اما حتی همان موقع هم به نظر می

رسید که دیوید سدی میانشان برپا کرده است. سدی که کیت قادر به نفوذ در آن نبود. در جشن بیست و یکمین سال تولدش، تمام سهام شرکن کروگر-برنت با مسئولیت محدود به کیت واگذار شد. او اکنون به طور رسمی اداره ی شرکت را بر عهده داشت. او به دیوید پیشنهاد کرد: "بیا امشب جشن بگیریم و با هم شام بخوریم."

"متاسفم کیت. من خیلی کار دارم که باید بهشان رسیدگی کنم."

کیت آن شب تنها شام خورد، و از خودش می پرسید چرا. آیا عیب از خودش بود یا از دیوید؟ دیوید حتما بایستی کر و کور و خنگ باشد که نداند کیت چه احساسی به او داشته است. باید چاره ای برای آن می اندیشید.

شرکت در حال مذاکره برای خرید یک خط کشتیرانی در ایالات متحده بود.

دیوید به کیت پیشنهاد کرد: "چرا تو و براد برای بستن قرارداد به نیویورک نروید؟ این تجربه ی خوبی برایت خواهد بود."

کیت دوست داشت دیوید همراهی اش کند، اما آن قدر مغرور بود که چیزی در این مورد نگفت. بدون دیوید هم می توانست از عهده ی این کار بربیاید. به علاوه تا آن هنگام هرگز به آمریکا نرفته بود. او با بی صبری در انتظار این تجربه بود. بستن قرارداد خط کشتیرانی بدون مشکلی پیش رفت. دیوید به او گفته بود: "در مدتی که آنجا هستی سعی کن جاهایی از آن مملکت را هم ببینی."

کیت و براد از شرکت های تابعه شرکت کروگر-برنت در دیترویت، شیکاگو، پترزبورگ و نیویورک بازدید به عمل آوردند، و کیت از وسعت و توان ایالات متحده حیرت کرد. بهترین قسمت سفر کیت دیدار از دارک هاربر در ایالت مین بود. در جزیره ای کوچک و افسانه ای به نام آیلزبورو در خلیج پینابسیکات. او را برای صرف شام به منزل چارلز دنا گیبسون، نقاش هنرمند، دعوت کرده بودند. به جز او دوازده نفر دیگر هم به آن محفل شام دعوت شده بودند، و همه ی آنها کسانی بودند که در آن جزیره خانه هایی داشتند.

گیبسون به کیت گفت: "این مکان تاریخچه ی جالبی دارد. سالها قبل اهالی عادت داشتندبا قایق هایی که نزدیک ساحل حرکت می کرد از بوستون به اینجا بیایند. هنگامی که قایق به ساحل می رسید، کالسکه های سبک چهارچرخ یک اسبی منتظرشان بود که آنها را به خانه هایشان برساند."

کیت پرسید: "چند نفر در این جزیره زندگی می کنند؟"

"حدود پنجاه خانوار. آیا موقع لنگر انداختن کرجی، فانوس دریایی را دیدید؟"

"بله."

"آنجا توسط یک فانوس دار و سگش نگهداری می شود. هنگامی که قایقی از نزدیک ساحل رد می شود، سگ بیرون می رود و زنگ را به صدا در می آورد."

کیت خندید: "شوخی می کنید."

"نخیر خانم. کاملا جدی می گویم. نکته ی خنده دار آن که این سگ کاملا کر است. گوشش را به زنگ می چسباند تا ارتعاش آن را احساس کند و مطمئن شود که زنگ به صدا در آمده است."

کیت تبسمی کرد و گفت: "به نظر می رسد که جزیره ی شما مکان خیال انگیزی است."

"شاید بد نباشد که امشب اینجا بمانید و فردا گردشی در اطراف بکنید."

کیت بدون فکر گفت: "چرا که نه؟"

او شب را در تنها هتل جزیره به نام آیلزبورو این سپری کرد. صبح اسب و کالسکه ای که توسط یکی از اهالی جزیره رانده می شد، کرایه کرد. آنها مرکز دارک هاربر را که شامل یک فروشگاه، یک ابزار فروشی و یک رستوران کوچک بود ترک کردند و دقایقی بعد در حال گذر از میان منطقه ای زیبا و جنگلی بودند. کیت متوجه شد که هیچ کدام از آن جاده های باریک و پیچ در پیچ نامی ندارد. همین طور هیچ نامی روی صندوق پست خانه ها دیده نمی شد. او خطاب به راهنمایش گفت: "آیا مردم بدون تابلوهای راهنما در اینجا گم نمی شوند؟"

"نوچ. اهالی جزیره می دانند که هر چیز کجا واقع شده است."

کیت از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: "آها، فهمیدم."

در منتهی الیه جنوبی جزیره، آنها از مقابل گورستانی می گذشتند. کیت تقاضا کرد: "لطفا بایستید."

او از کالسکه پیاده شد و به طرف گورستان قدیمی رفت و در حال گردش در آن به سنگ قبر ها می نگریست.

جوب پندلتون، متوفی در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۷۹۴، ۴۷ ساله. روی سنگ نبشته ی مزار نوشته بود: در زیر این سنگ، جوب در آغوش خاک عنبرین این جزیره غنوده است. خداوند او را بیامرزد.

جین، همسر توماس پندلتون، متوفی در تاریخ ۲۵ فوریه ۱۸۰۴، ۴۷ ساله.

در اینجا ارواحی از قرنی دیگر، از دوره ای که مدت های مدیدی از آن سپری شده بود، ساکن بودند. کاپیتان ویلیام هچ که کشتی اش در دریا در نزدیکی لانگ آیلند ساند غرق شد، اکتبر ۱۸۶۶، ۳۰ ساله. روی سنگ نبشته ی مزار او نوشته شده بود: از میان دریاهای توفانزده ی زندگی باید عبور کرد.

کیت برای مدتی طولانی در آنجا گردش کرد، از آرامش و سکوت آن محل لذت می برد. بالاخره به کالسکه بازگشت و آنها دوباره به راه افتادند.

کیت پرسید: "در زمستان هوای اینجا چگونه است؟"

"سرد. خلیج معمولا یخ می بندد، و از ساحل آن طرف با سورتمه ی اسبی به اینجا می آیند. البته حالا لنج داریم."

آنها پیچی را دور زدند، و آنجا، نزدیک ساحل دریا که در پایین قرار داشت، یک خانه ی زیبای دو طبقه با نمای سنگ سپید دیده می شد که توسط باقی از گلهای میمون، رزهای وحشی و گلهای خشخاش احاطه شده بود. کرکره های چوبی روی هشت پنجره ی جلویی خانه به رنگ سبز بود، و در دو طرف در منزل که از وسط باز می شد نیمکت های سفید و شش گلدان شمعدانی قرمز قرار داشت. آنجا مثل خانه هایی که در داستان های پریان نقاشی می شوند، بود.

"این خانه مال کیست؟"

"اینجا خانه ی قدیمی دربن است. خانم دربن چند ماه پیش فوت کرد."

"حالا چه کسی در آنجا زندگی می کند."

"به نظرم، هیچکس."

"آیا می دانی که قصد فروش آن را دارند یا نه؟"

راهنما نگاهی به کیت انداخت و گفت: "اگر هم داشته باشند خانه احتمالا توسط پسر یکی از خانواده هایی که در حال حاضر اینجا زندگی می کنند خریداری خواهد شد. اهالی اینجا به راحتی غریبه ها در جمعشان نمی پذیرند."

راهنما اشتباه کرد که این حرف را به کیت زد.

یک ساعت بعد، کیت در حال صحبت با یکی از مشاوران املاک بود. او گفت: "می خواستم راجع به خانه ی دربن بپرسم. آیا

آن را برای فروش گذاشته اند؟"

مشاور املاک لب هایش را به هم فشرد: "خب هم بله و هم نه."

"منظورتان چیست؟"

"خانه برای فروش گذاشته شده، اما چند نفری متقاضی خرید آن هستند."

کیت اندیشید، خانواده های قدیمی ساکن جزیره. "آیا قیمتی هم پیشنهاد کرده اند؟"

"هنوز نه، اما..."

کیت گفت: "من می خواهم پیشنهادی بدهم."

مرد با لحنی حاکی از بنده نوازی گفت: "این خانه، خانه ی گرانی است."

"قیمتت را بگو."

"پنجاه هزار دلار."

"برویم با هم نگاهی به آن بیاندازیم."

داخل خانه حتی رویایی تر از آنی بود که کیت فکر می کرد. در تالار بزرگ و زیبای آن از طریق دیواری شیشه ای منظره ی دریا دیده می شد. در یک سمت تالار یک سالن رقص بود و در سوی دیگر اتاق پذیرایی قرار داشت که دیوارهایش با چوب درخت میوه ای که به مرور زمان لکه دار شده بود تزیین شده بود و یک بخاری دیواری بسیار باشکوه داشت. آنجا یک اتاق مطالعه و آشپزخانه ای بزرگ با اجاقی آهنین و یک میز بزرگ از جنس چوب کاج وجود داشت، و آن سوی آشپزخانه، آبدارخانه ی سرپیشخدمت و رختشویخانه واقع بود. در طبقه ی پایین، شش اتاق خواب برای مستخدم ها و یک حمام یافت می شد. در طبقه ی بالا یک سراچه سوئیت برای خواب و استحمام صاحبخانه و چهار اتاق خواب کوچک تر بود. آن خانه از چیزی که کیت توقعش را داشت بزرگتر بود. او به خود گفت، اما وقتی من و دیوید صاحب فرزندانی بشویم، به همهی این اتاق ها نیاز خواهیم داشت.

زمین آن ملک تا پایین گسترش می یافت و به خلیج می رسید و در آنجا اسکله ای خصوصی قرار داشت.

کیت رو به مشاور املاک کرد و گفت: "خانه را می خرم."

او تصمیم گرفت خانه را "خانه ی تپه سدر" نام نهد.

او با بی صبری منتظر بازگشت به کلیپ دریفت بود تا خبر تازه را به دیوید بدهد. در راه بازگشت به آفریقای جنوبی، وجود کیت سرشار از هیجانی توفنده بود. خانه ی واقع در دارک هاربر نشانه ای خوش یمن بود، نمادی حاکی از این که او و دیوید با هم ازدواج می کردند. او می دانست که دیوید هم به اندازه ی او عاشق خانه خواهد شد.بعد از ظهر کیت و براد به کلیپ دریفت رسیدند و کیت با عجله به سمت دفتر دیوید رفت. دیوید پشت میزش نشسته بود و کار می کرد و دیدنش باعث شد قلب کیت به شدت به تپش در آید. او تازه فهمید که چقدر دلش برای دیوید تنگ شده بود.

دیوید به پا خاست: "کیت! به خانه خوش اومدی!" و پیش از آن که کیت بتواند حرفی بزند، او گفت: "می خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر را می شنوی. من به زودی ازدواج خواهم کرد."

فصل ۱۵

همه چیز از شش هفته قبل آغاز شده بود. در میانه یک روز پر جنب و جوش، دیوید پیغامی دریافت کرد که در آن آمده بود تیم اُتیل، دوست یک خریدار آمریکایی و مهم الماس به کلیپ دریفت آمده است و در آن خریدار از دیوید خواسته بود که اگر ممکن است لطفی کند و به سراغ دوستش برود و شاید هم او را به صرف شام بیرون ببرد.

دیوید وقتی نداشت که با گردشگرها به هدر بدهد، اما از طرفی هم مایل نبود دل مشتری اش را بشکند و تقاضای او را نادیده بگیرد. کاش کیت آنجا بود و دیوید از او می خواست که آن بازدیدکننده را به گردش در شهر ببرد، اما در آن هنگام کیت به همراه براد راجرز به دیدن کارخانه های متعلق به شرکت در آمریکای شمالی رفته بود. دیوید پیش خود نتیجه گرفت، حسابی گیر افتاده ام. او به هتل محل اقامت آقای اُتیل تلفن زد و او را به صرف شام در همان شب دعوت کرد.

اُتیل به او گفت: دخترم هم با من است. اشکالی ندارد که او را هم با خودم بیاورم؟

دیوید ابداً حوصله گذراندن وقت با یک بچه را نداشت. با این حال مودبانه گفت: خواهش می کنم حتماً او را همراه خود

بیاورید. مطمئن بود که دیدار او با خانواده اتیل در آن شب دیداری کوتاه خواهد بود.

آنها همدیگر را در سالن غذاخوری گراندهتل ملاقات کردند. هنگامی که دیوید از راه رسید، اتیل و دخترش پیشاپیش پشت میز نشسته بودند. اتیل یک مرد آمریکایی – ایرلندی خوش قیافه با موهای فلفل نمکی بود و پنجاه و سه چهار سافل داشت. دخترش ژوزفین زیباترین زنی بود که دیوید به عمر خویش دیده بود. او سی و یکی دو ساله بود، بسیار خوش اندام بود و موهای بلند صاف طلایی و چشمان آبی روشن داشت. از دیدن او نفس در سینه دیوید حبس شد.

او گفت: مَـ ___ عذرت می خوام که دیر کردم. گرفتاری کاری در آخرین دقایق

ژوزفین واکنش دیوید را نسبت به خودش با لذت تماشا می کرد. او با لحنی مظلومانه گفت: بعضی وقت ها این نوع گرفتاری ها هیجان انگیزترین نوع هم هست. آقای بلک ول، پدرم می گوید که شما مرد فوق العاده مهمی هستید

نه آنقدرها – و در ضمن نام من دیوید است

ژوزفین سرش را پایین آورد و گفت: نام قشنگی است. نشانهٔ قدرت فراوان است

قبل از آن که شام تمام شود، دیوید به این نتیجه رسیده بود که ژوزفین اُتیل چیزی بالاتر از یک زن زیباست. او با هوش و فوق العاده بذله گو بود و در کمال مهارت کاری کرد که دیوید خودش را در کنار او راحت و بی تکلف احساس کند. دیوید احساس می کرد ژوزفین به راستی به او علاقه مند شده است. ژورفین سوالاتی درباره زندگی شخصی دیوید می پرسید که هرگز کسی از او نپرسیده بود. در پایان شب، دیوید تقریباً عاشقش شده بود.

او از تیم اُنیل پرسید شما کجا زندگی می کنید؟

در سان فرانسیسکو

دیوید در حالی که سعی می کرد این سوال را به شکلی عادی و اتفاقی مطرح کند پرسید: آیا زود اینجا را ترک می کنید؟

هفتهٔ آینده

ژوزفین به دیوید لبخند زد و گفت: اگر کلیپ دریفت به همان جذابیتی باشد که انتظارش می رود، شاید پدرم را ترغیب کنم که کمی بیشتر اینجا بمانیم

دیوید به او اطمینان خاطر داد: دلم می خواهد کلیپ دریفت تا آنجا که ممکن است برایتان جالب و خاطره انگیز باشد. آیا

دوست دارید که برای دیدن یک معدن الماس به اعماق زمین بروید؟

ژوزفین پاسخ داد: اوه، خیلی دوست دارم. متشکرم

زمانی دیوید شخصاً بازدید کننده های مهم را به گردش در معادن زیرزمین می برد، اما از مدتها پیش این وظیفه را به کارکنان زیردستش محول کرده بود. حالا صدای خودش را شنید که گفت: آیا فردا صبح برایتان مناسب است؟ او پنج شش قرار ملاقات برای صبح روز بعد داشت، اما ناگهان همه آن جلسه ها در نظرش بی اهمیت شدند.

او خانوادهٔ انیل را با آسانسوری که دو متر عرض و شش متر طول داشت، ۳۶۰ متر به اعماق زمین برد. آن آسانسور به چهار قسمت تقسیم شده بود، بخشی برای استخراج الماس با تلمبه بود، دو بخش دیگر برای بالا بردن خاک نمدار حاوی سنگ الماس و آخری قفسی دوطبقه برای حمل کارگران معدن به سرکار و خارج کردن آنها از محل کار بود

ژوزفین گفت: همیشه سوالی در ذهن داشته ام و آن این که، چرا الماس را با قیراط اندازه می گیرند؟

دیوید توضیح داد: قیراط از اسم تخم درختی به نام خرنوب که در ساحل شرقی مدیترانه می روید گرفته شده است. به دلیل ثباتش در وزن یک قیراط دویست میلی گرم است یا یک صد و چهل دوم اونس

ژوزفین گفت: دیوید، اینجا واقعاً مکان جالبی است

و دیوید از خودش می پرسید که آیا منظور او فقط بودن در معدن الماس است یا همصحبتی با وی. در کنار آن زن بودن مسحور کننده بود و هر بار که به ژوزفین نگاه می کرد، احساس هیجانی تازه به وی دست می داد.

دیوید خطاب به خانوادهٔ انیل گفت: شما حتماً باید به گردش در ییلاقات بروید. اگر فردا کاری ندارید، خوشحال می شوم که شما را به گردش در اطراف شهر ببرم

قبل از آن که پدر بتواند چیزی بگوید، ژوزفین پاسخ داد: چه پیشنهاد فوق العاده ای. خیلی خوشحال می شویم

دیوید از آن به بعد هر روز با ژوزفین و پدرش بود، و هر روز خودش را عاشق تر احساس می کرد. هرگز با کسی به فریبندگی ژوزفین آشنا نشده بود.

دیوید شبی برای بردن خانواده اُنیل برای صرف شام، به هتل محل اقامت آنها آمد و تیم اُنیل گفت: دیوید امشب من کمی خسته ام، ناراحت نمی شوی اگر همراهتان نیایم؟ دیودی سعی کرد خوشحالی اش را پنهان کند.

نه، قربان. متوجه هستم

ژوزفین لبخند شیطنت آمیزی به دیوید زد و وعده داد: سعی می کنم مصاحب خوبی برایتان باشم

دیوید او را به رستورانی در یک هتل تازه افتتاح شده برد. سالن رستوران شلوغ بود، اما دیوید را فوراً شناختند و بلافاصله میزی را به آنها اختصاص دادند. یک گروه سه نفری نوازندگان در حال نواختن موسیقی آمریکایی بود.

دیوید پرسید: دوست داری برقصی؟

البته

لحظه ای بعد ژوزفین در صحن پایکوبی در کنار او بود و این فوق العاده

بود.آنها با ترنمی آرام به رقص مشغول شدند.دیوید با شور و شوق گفت:ژرفین،دوستت دارم.

ژرفین انگشتش را روی لب او گذاشت و گفت:خواهش میکنم،دیوید...این حرف را نزن...

چرا؟

چون نمیتوانم با تو ازدواج کنم.

تو مرا دوست داری؟

او سرش را بالا آورد و تبسم کنان در حالی که چشمان آبی اش میدرخشید،گفت:من دیوانه وار تو را دوست دارم،عزیزم.آیا

خودت متوجه نیستی؟ پس چرا نه میگویی؟

چون هرگز نمیتوانم در کلیپ دریفا زندگی کنم.اینجا دیوانه خواهم شد.

میتوانی برای یک بار امتحان کنی.

دیوید،بسیار وسوسه شده ام.اما میدانم که چه اتفاقی خواهد افتاد.اگر با تو ازدواج کنم و مجبور باشم اینجا زندگی کنم،به یک

زن غرغروی بداخلاق تبدیل خواهم شد و ما با کینه و نفرت از هم جدا خواهیم شد.ترجیح میدهم اینطوری در حالی که

عاشقت هستم،با تو خداحافظی کنم.

من نمیخواهم با تو خداحافظی کنم.

ژوزفین سرش را بالا آورد و به چهره او نگاه کرد.دیوید احساس کرد وجودشان در هم می آمیزد.دیوید،آیا شانسی وجود

دارد که تو بتوانی در سان فرانسیسکو زندگی کنی؟

این فکر ناممکن بود:آنجا چه کار کنم؟

بگذار فردا صبحانه را با هم صرف کنیم.میخواهم تو با پدرم صحبت کنی.

تیم انیل گفت:ژوزفین از گفت و گوی دیشبتان برایم میگفت.پیداست که شما دو نفر با مشکلی مواجه هستید.اما اگر علاقمند باشی،من شاید راه حلی داشته باشم. قربان،من خیلی علاقه مند به شنیدن آن هستم.

انیل کیف دستی چرمی قهوه ای رنگش را برداشت و از آن چند طرح بیرون آورد:آیا چیزی راجع به غذاهای منجمد شنیده ای؟

متأسفانه خیر.

برای نخستین بار در سال ۱۸۶۵ شروع به منجمد کردن مواد غذایی در ایالات متحده کردند.مشکل،حمل این مواد در مسافت های دور بدن آب شدن یخ آن است.ما واگنهای یخچال دار در قطار داریم،اما تا به حال کسی برای ساختن کامیون یخچال دار پا پیش نگذاشته است.

انیل با انگشت نشانه به طرحا زد و گفت:تا حالا اینطور بوده ولی من به تازگی پروانه ای برای ساخت انحصاری این نوع کامیونها گرفته ام.دیوید،این کار کل صنعت مواد غذایی را دگرگون خواهد کرد.

دیوید به آن نقشه ها نگاهی انداخت و گفت:آقای انیل،متأسفانه من از این نقشه ها چیزی سر در نم آورم.

اشکالی ندارد.من دنبال یک کارشناس فنی نمیگردم.از این کارشناسها در اطرافم زیاد دارم.چیزی که به دنبالش هستم سرمایه گذاری است و کسی که این کار را اداره کند،این یک خیال خام و واهی نیست.من با مدیران ارشد کارخانه های تولید مواد غذایی که به این کار اشتغال دارند صحبت کرده ام.این کاری بزرگ،بزرگتر از آنچه تو تصور میکنی است.من به کسی مثل تو احتیاج دارم.

ژوزفین افزود:دفتر مرکزی شرکت در سان فرانسیسکو خواهد شد.

دیوید خاموش آنجا نشسته بود،سعی میکرد آنچه را که شنیده بو درک کند:گفتید که شما پروانه ساخت انحصاری این کامیونها را دریافت کرده اید؟

بله.آماده ام که کار را شروع کنم.

اشکالی ندارد که من این طرحها را از شما به امانت بگیرم و به کسی نشان بدهم؟

خواهش میکنم،مانعی نمیبینم.

نخستین کاری که دیوید انجام داد تحقیف راجع به تیم انیل بود.او دریافت که انیل شخصیتی شناخته شده و معتبر در سان فرانسیسکو است.فهمید که وی آنجا سرپرست بخش علوم در کالج برکلی است و فوق العاده مورد احترام است.دیوید چیزی راجع به منجمد کردن مواد غذایی نمیدانست،اما مصمم بود بداند.

عزیزم،تا پنج روز دیگر بازمیگردم.میخواهم تو و پدرت تا آن موقع منتظر من بمانید. ژوزفین گفت:تا هروقت که تو بگویی منتظر خواهیم ماند.دلم برایت تنگ میشود.

من هم دلم برایت تنگ میشود.و این ار از صمیم قلب میگفت،بیشتر از آنچه ژوزفین متوجه شده بود.

دیوید با قطار عازم ژوهانسبورگ شد و آنجا قرار ملاقاتی با ادوارد برادریک،صاحب یکی از بزرگترین کارخانه های بسته بندی گوشت در آفریقای جنوبی گذاشت.

من چیزی راجع به غذاهای منجمد شده یا کامیونهای یخچال دار نمیدانم.اما آدمهایی را میشناسم که در این خصوص اطلاعات کافی دارند.دیوید،اگر امروز بعدازظهر پیشم بیایی،چند نفر کارشناس را به اینجا دعوت میکنم که نظرشان را به تو بگویند.

همان روز در ساعت چهار بعدازظهر،دیوید دوباره به کارخانه بسته بندی گوشت رفت.او در کمال تعجب خود متوجه شد که عصبی است،در حالتی ناشی از عدم یقین است،چرا که مطمئن نبود آن جلسه چطور قرار بود پیش برود.دو هفته پیش از آن،اگر کسی به او پیشنهاد میکرد که شرکت کروگر برنت با مسئولیت محدود را ترک کند،به وی میخندید.آن شرکت بخشی از وجود او بود.حتی بیشتر میخندید اگر به او میگفتند که در عوض قرار است مدیریت یک شرکت کوچک غذایی را در سان فرانسیسکو بر عهده بگیرد.این کار دیوانگی محض بود،اما نکته اینجا بود که او همه این کارها را به خاطر ژوزفین انیل میکرد.

دو مرد در اتاق با ادوارد برادریک بودند.ایشان دکتر کرافورد و ایشان آقای کافمن هستند.دیوید بلک ول را حضورتان معرفی میکنم.

آنها با هم احوالپرسی کردند و دیوید پرسید:آقایان،آیا شما فرصتی یافتید که به این طرحها نگاهی بیندازید؟

دکتر کرافورد پاسخ داد:بله،طرحها را بررسی کردیم،آقای بلک ول.با دقت هم بررسی کردیم.

دیوید نفس عمیقی فرو داد و گفت:و؟

به نظرم دفتر ثبت اختراعات ایلات متحده پروانه ساخت انحصاری این محصول را صادر کرده است؟

بله،درست است.

بسیار خوب،آقای بلک ول،هرکسی که این پروانه را دریافت کرده به زودی فرد بسیار ثروتمندی خواهد شد.

دیوید اهسته سر تکان داد ، وجودش اکنده از احساسات ضد و نقیض بود .

–این مثل همه ی اختراعات بزرگ است – انقدر ساده است که از خودت می پرسی چطور کسی زودتر به این فکر نیفتاده . این طرح با شکست مواجه نخواهد شد .

دیوید نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد . او کم و بیش ارزو کرده بود که مجبور نباشد تصمیم بگیرد .اگر اختراع تیم انیل به درد نخور بود ، بخت ان وجود داشت که ژوزفین تشویق شود با او در افریقای جنوبی زندگی کند . اما انچه انیل به او گفته بود حقیقت داشت . این طرح اجرا شدنی بود . اکنون دیوید باید تصمیمیش را می گرفت .

او در سفر بازگشتش به سوی کلیپ دریفت به هیچ چیز جز این فکر نکرد. اگر این کار را قبول می کرد به معنای ترک کردن شرکت و اغاز نمودن تجارتی نو و ازمایش نشده بود . او خودش امریکایی بود اما امریکا برایش کشوری بیگانه بود . دیوید در یکی از پرقدرت ترین شرکت های جهان مقام بسیار مهمی داشت و شغلش را دوست داشت . جیمی و مارگارت مک گریور همیشه به او خیلی محبت کرده بودند و انگاه مساله کیت در میان بود . دیوید از زمانی که کیت طفل کوچکی بود همواره از او مراقبت کرده بود . بزرگ شدن او و تبدیل شدنش را ، از یک دختر کله شق و دارای رفتار پسرانه و صورت خاک الود و کثیف به یک زن جوان دوست داشتنی ، دیده بود . زندگی کیت به شکل البوم عکسی در ذهن دیوید ثبت شده بود . او صفحات البوم را ورق می زد و کیت را در چهار سالگی ، هشت سالگی ، چهارده سالگی و بیست و یک سالگی به خاطر می اورد – اسیب پذیر ، غیر قابل پیش بینی ...

زمانی که قطار به کلیپ دریفت رسید ، دیوید تصمیمیش را گرفته بود . او شرکت کروگر –برنت با مسئولیت محدود را ترک

می کرد .

او مستقیما با اتومبیل به طرف گراند هتل راند و از پله ها به سوی اقامتگاه خانواده انیل بالا رفت . ژوزفین در را به رویش گشود .

–دیوید !

او دستهای ژوزفین را در دست گرفت . در دست هایی که گرمایش از محبت بی قید و شرط وی حکایت داشت .

–اوه ، دیوید چقدر دلم برایت تنگ شده بود . نمی خواهم دیگر از تو دور بمانم .

دیوید اهسته گفت : دور نمی مانی . من به سانفرانسیسکو می ایم .

دیوید با اضطراب روز افزون منتظر بازگشت کیت از امریکا بود . اکنون که تصمیمش را گرفته بود ، مشتاق بود که زندگی تازه اش را اغاز کند و با بی تابی انتظار ازدواج با ژوزفین را می کشید .

و حالا کیت بازگشته بود و دیوید مقابلش ایستاده بود و می گفت : می خواهم ازدواج کنم .

کیت کلمات را مثل غرشی در گوشهایش شنید . ناگهان احساس کرد عنقریب غش می کند ، و لبه میز را گرفت تا به زمین نیافتد . به خود گفت : دلم می خواهد بمیرم . خدایا زودتر مرا بکش .

کیت هر طور بود به کمک سرچشمه ای از اراده در درونش به زحمت لبخندی زد و پرسید : دیوید راجع به زنی که برای ازدواج انتخاب کرده ای برایم بگو .

خوشحال بود که لحن صدایش را ارام نگه داشته است . افزود : او کیست ؟

–اسم او ژوزفین انیل است . به همراه پدرش به دیدن اینجا امده است . کیت مطمئنم که شما دوستان خوبی برای هم می شوید . او زن بسیار خوشرو و دلنشینی است .

–یقینا این طور است ، برای همین هم هست که تو دوستش داری ، دیوید .

دیوید مکثی کرد و سپس گفت : کیت ، یک مساله دیگر هم هست . من می خواهم از شرکت بروم .

دینا داشت بر سر کیت خراب می شد : این که تو می خواهی ازدواج کنی دلیل نمی شود که بایستی از ...

–موضوع این نیست . پدر ژوزفین می خواهد کار تازه ای را در سانفرانسیسکو شروع کند . انها به من احتیاج دارند .

-پس-پس تو می خواهی در سانفرانسیسکو زندگی کنی ؟

-بله ، براد راجرز می تواند کار مرا به راحتی به عهده بگیرد ، و ما یک هیات مدیره خوب برای پشتیبانی از او تعیین خواهیم کرد . کیت نمی دانی که گرفتن این تصمیم چقدر برایم مشکل بود .

-البته دیوید –تو – تو حتما خیلی دوستش داری . کی می توانم این عروس خانم را ببینم ؟

دیوید ، خرسند از این که کیت چقدر خوب اخبار شنیده را تحمل کرده بود لبخندی زد : امشب، اگر برای شام برنامه ای نداری؟

-نه برنامه ای ندارم .

وقتی کیت تنها شد اجازه داد اشک از چشمانش سرازیر شود .

ان چهار نفر با هم در عمارت باشکوه مک گریور شام خوردند . لحظه ای که کیت چشمش به ژوزفین افتاد ، رنگش مثل گچ سفید شد . اوه خدای من ! بیخود نیست که دیوید عاشقش شده است . زیبایی ان زن محسور کننده بود .

صرف بودن در کنار او باعث شد کیت خودش را زشت و بدترکیب احساس کند . و از همه بدتر ان که ژوزفین بسیار مودب و ملیح بود و اشکارا به شدت هم عاشق دیوید بود . لعنت بر شیطان !

طی شام ، تیم انیل درباره ی شرکت تازه اش به کیت چیزهایی گفت .

کیت گفت : خیلی جالب به نظر می رسد .

-متاسفانه دوشیزه مک گریور این شرکت به گرد پای شرکت کروگر –برنت با مسئولیت محدود ، نمی رد . ما باید از کارهای کوچک شروع کنیم ، اما با وجود دیوید که اداره ی ان را عهده دار خواهد شد ، کار و بارمان خیلی زود رونق خواهد گرفت .

کیت به او اطمینان خاطر داد : با وجود دیوید به عنوان مدیر شما شکست نخواهید خورد .

ان شب ، مثل عذابی بود . کیت به نحوی فاجعه امیز در یک ان، هم مردی را که دوست داشت از دست داده بود و هم کسی را که رفتنش از شرکت کروگر-برنت با مسئولیت محدود ، غیرقابل چشم پوشی بود . او در گفت و گوها شرکت می کرد و می کوشید هر طور شده ظاهرش را در ان شب حفظ کند ، اما پس از ان هیچ خاطره ای از انچه گفته بود یا انجام داده بود ،

نداشت . تنها می دانست که هربار که دیوید و ژوزفین به هم نگاه می کردند یا دست هم را می گرفتند او دلش می خواست خودش را بکشد .

در راه بازگشت به هتل ، ژوزفین گفت : دیوید ، این دختر عاشق توست .

دیوید تبسمی کرد و گفت : کیت ؟ نه . ما با هم دوست هستیم . از زمانی که او طفل خردسالی بود با هم دوست بوده ایم . او از تو خیلی خوشش امده .

ژوزفین خنده ای کرد و اندیشید این مردها چقدر ساده هستند .

در دفتر دیوید ، تیم انیل و دیوید مقابل هم نشسته بودند . دیوید گفت : من به دو ماه وقت احتیاج دارم تا کارهایم را در اینجا سرو سامان بدهم . راجع به سرمایه ای که برای شروع کار احتیاج خواهیم داشت فکر می کردم . اگر ما به طرف یکی از ان شرکتهای بزرگ برویم ، انها ما را می بلعند و سهم کوچکی را به ما اختصاص می دهند . ان کارخانه دیگر به ما تعلق نخواهد داشت . فکر می کنم خومان باید سرمایه بگذاریم . حدس می زنم که برای شروع به هشتاد هزار دلار پول احتیاج داشته باشیم . من حدود چهل هزار دلار در حسابم دارم . به چهل هزار دلار دیگر احتیاج داریم .

تیم انیل گفت : من ده هزار دلار دارم . و برادری دارم که می تواند به من پنج هزار دلار دیگر هم قرض بدهد .

دیوید گفت : بنابراین ما فقط بیست و پنج هزار دلار پول کم داریم . باید سعی کنیم این مبلغ را از بانکی وام بگیریم .

انیل گفت : من به زودی عازم سانفرانسیسکو خواهم شد و مقدمات کار را برایت فراهم خواهم کرد.

ژوزفین و پدرش دو روز بعد انجا را به مقصد ایالات متحده ترک کردند . کیت پیشنهاد کرد : انها را با واگن قطار خصوصی مان به کیپ تاون بفرست .

-کیت این کمال سخاوتمندی تو را می رساند .

صبحگاهی که ژوزفین رفت ، دیوید احساس می کرد که پاره ای از وجودش از او جدا شده است . با بی صبری منتظر دیدار مجدد او در سانفرانیسکو بود .

چند هفته ی بعد به جست و جو برای انتخاب یک هیات مدیره برای پشتیبانی از براد راجرز گذشت و دیوید در این مدت سرش بسیار شلوغ بود . فهرستی از نامزدهای احتمالی به دقت تنظیم شده و کیت و دیوید و براد ساعتها با هم بحث می

کردند .

-تیلور تکنسین خوبی است ، اما در مدیریت ضعیف است .

-درباره سیموئز چه می گویی؟

براد نتیجه گیری کرد : او خوب است اما هنوز امادگی این کار را ندارد باید پنج سال به او فرصت داد .

-باب کوک؟

-انتخاب بدی نیست . بگذار با او صحبت کنیم .

-درباره ی پیترسون چه می گویی؟

دیوید گفت : به درد کار گروهی نمی خورد . زیادی خودخواه است . و همچنان که این را می گفت ، موجی از احساس گناه وجودش را فرا گرفت چرا که قصد داشت کیت را ترک کند .

انها همچنان به بررسی فهرست اسامی ادامه دادند . در پایان ماه انتخاب انها به چهار مرد برای همکاری با براد راجرز محدود شد . همه ی ان اشخاص در خارج از کشور کار می کردند ، و دنبالشان فرستاده بودند تا بتوانند با انها مصاحبه کنند . دو مصاحبه ی اول خوب پیش رفت . کیت به دیوید و براد اطمینان خاطر داد : هر دوی انها را پسندیدیم .

صبح روزی که قرار بود سومین مصاحبه صورت بگیرد ، دیوید با چهره ای رنگ پریده به دفتر کیت قدم گذاشت : ایا هنوز کسی را به جای من منصوب نکرده ای ؟

کیت به چهره او نگریست و با نگرانی از جا برخاست : دیوید چی شده ؟

من – من – او روی صندلی ولو شد : اتفاق بدی افتاده است

کیت از پشت میزش بیرون امد و در یک چشم به هم زدن در کنار او بود :

-تعریف کن ببینم چی شده !

-همین الان نامه ای از تیم انیل دریافت کردم . او کار را به کس دیگری فروخت .

-منظورت چیست ؟

-همین که گفتم . او دویست هزار دلار پولی را که بابت حق الامتیاز پروانه ی اختراعش از طرف شرکت بسته بندی گوشت

تری استار در شیکاگو به او پیشنهاد شده بود ، پذیرفت .

دیوید با لحنی تلخ می گفت : شرکت مایل است مرا به عنوان مدیر این قسمت استخدام کند تا ان را برایش اداره کنم .انیل از این که اسباب زحمتم را فراهم کرده متاسف است ، اما می گوید نمی توانسته این مبلغ هنگفت را رد کند .

کیت با قیافه ای جدی و دلواپس او را نگاه می کرد : و ژوزفین ؟ او چه می گوید؟ حتما از دست پدرش خیلی عصبانی است .

–او هم برایم نامه ای نوشته است . نوشته به محض ان که من به سانفرانسیسکو بروم با هم ازدواج خواهیم کرد .

–و تو به سانفرانسیسکو نمی روی ؟

دیوید از خشم منفجر شد و گفت :

–البته که نمی روم ! اولش یک فرصت کاری خوب در اختیارم بود . می توانستم انجا را به یک شرکت بزرگ تبدیل کنم . اما انها برای رسیدن به پول لعنتی اینقدر عجله داشتند .

–دیوید این دور از انصاف است که می گویی انها . این فقط پدر ...

–انیل هرگز این معامله را بدون تایید ژوزفین انجام نمی داد.

–نمی دانم چه بگویم دیوید ...

–حرفی برای گفتن وجود ندارد . غیر از اینکه من داشتم بزرگ ترین اشتباه زندگیم را مرتکب می شدم .

کیت به طرف میز تحریرش رفت و فهرست نامزدهای هیات مدیره را برداشت . اهسته ان را پاره کرد .

در هفته های اتی ، دیوید به شدت غرق در کارش شده بود ، سعی می کرد ناخشنودی و اسیب روحی اش را فراموش کند . او نامه های متعددی از ژوزفین انیل را دریافت کرد و همه انها را نخوانده به دور انداخت . اما نمی توانست فکر وی را از سرش خارج کند . کیت که عمیقا از درد روحی دیوید اگاه کرد ، به او فهماند که اگر به وی احتیاج داشته باشد در کنارش هست و اماده تسلی دادن به اوست .

شش ماه از زمانی که دیوید ان نامه را از تیم انیل دریافت کرده بود ، می گذشت . طی این مدت کیت و دیوید به کار تنگاتنگ با هم ادامه دادند . با هم سفر می کردند و بیشتر اوقات خود را با هم و بدون حضور دیگران می گذراندند . کیت سعی می کرد به هر طریقی که می تواند دیوید را راضی و خرسند کند . برای خوشایند او لباس می پوشید ، کارها را ان طور

که او دوست داشت سازمان می داد و به خاطر ان که زندگی را تاحد امکان برای او شیرین و دلچسب سازد از بسیاری از عادات خود صرف نظر می کرد . اما انطور که او حدس می زد این همه محبت و دوستی در حق دیوید اثری نداشت . و سرانجام کیت بردباری اش را از دست داد .

ان دو در ریو دوژانیرو بودند ، از یک معدن تازه کشف شده دیدن می کردند . شام را در هتلشان خورده بودند و شب دیروقت در اتاق کیت بودند و ارقامی را مرور می کردند . کیت لباسش را از تن خارج کرده و یک لباس کیمونو راحت و دمپایی پوشیده بود . هنگامی که کارشان را تمام کردند ، دیوید خمیازه ای کشید و دست و پایش را دراز کرد و گفت : بسیار خوب ، برای امشب کافی است . دیگر باید بخوابم .

کیت به ارامی گفت : دیوید ، ایا وقت ان نرسیده که دست از عزاداری برداری ؟

دیوید با حیرت به او نگاه کرد : عزاداری ؟

–بله عزاداری به خاطر ژوزفین .

–او از زندگی من خارج شده است .

–پس طوری رفتار کن که معلوم شود .

کیت با لحنی خشک پرسید : کیت ، مثلا باید چکار کنم ؟

کیت حالا خشمگین بود ، خشمگین از دیوید که خودش را به کوری می زد ، خشمگین به خاطر ان همه وقتی که برای او تلف کرده بود : بهت می گویم که می خواهم چه کار کنی ...

–چی ؟

–مرده شور ریختت را ببرد ، دیوید ! من رییس تو هستم . لعنت به تو ! به دیوید نزدیک تر شد : چرا از من فرار می کنی .

به طرف او رفت و نگاه نوازشگرش را به او دوخت . احساس می کرد که دیوید مقاومت می کند و می خواهد از او بگریزد .

ناگهان دیوید تغییر رویه داد . مثل ان که او هم کیت را دوست داشت.

با مهربانی گفت : کیت ...

کیت نجوا کرد : فکر کردم که هرگز به من پیشنهاد ازدواج ...

انها شش هفته بعد با هم ازدواج کردند . این بزرگ ترین جشن ازدواجی بود که کلیپ دریفت به خود دیده بود یا پس از ان می دید . مراسم در بزرگ ترین کلیسای شهر برگزار شد و پس از ان در تالار تشریفات شهر جشن باشکوهی برپا بود که عده ی بسیار زیادی از اهالی به ان دعوت شده بودند . کوه هایی از غذا و صندوق های غیر قابل شمارشی از اب جو و ویسکی و شامپاین موجود بود و نوازندگان می نواختند و جشن و سرور تا سحرگاه ادامه داشت . هنگامی که خورشید بالا امد ، کیت و دیوید مخفیانه از تالار بیرون خزیدند .

کیت گفت : من به خانه میروم و چمدانهایم را می بندم . یک ساعت دیگر دنبالم بیا .

در نور کمرنگ سحرگاهان کیت تنها وارد خانه ی بزرگ پدری اش شد و به اتاق خوابش در طبقه ی بالا رفت . او به طرف تابلوی نقاشی ای که بر دیوار نصب بود رفت و قاب تابلو را فشار داد . تابلو به کنار رفت و یک گاو صندوق را داخل دیوار اشکار ساخت . کیت گاوصندوق را گشود و قراردادی را بیرون اورد . ان قرارداد ، قرار داد خرید شرکت بسته بندی گوشت تری استار شهر شیکاگو توسط مک گریور بود . در کنار ان ، سندی بود که به موجب ان شرکت بسته بندی گوشت تری استار حقوق مربوط به فرایند منجمد سازی تیم انیل را به بهای دویست هزار دلار خریده بود . کیت برای لحظه ای درنگ کرد ، سپس اوراق را به گاو صندوق بازگرداند و درش را قفل کرد . دیوید اکنون به او تعلق داشت . برای همیشه به او و شرکت کروگر-برنت با مسئولیت محدود تعلق داشت . و انها با هم این شرکت را به بزرگ ترین و پرقدرت ترین شرکت جهان مبدل خواهند ساخت .

همان ارزویی که جیمی و مارگارت مک گریور در سر داشتند .

کتاب سوم

شرکت کروگر- برنت، با مسئولیت محدود

۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵

فصل ۱۶

آنها در کتابخانه نشسته بودند، همان اتاقی که زمانی جیمی دوست داشت با لیوان براندی در مقابلش درآن بنشیند. دیوید بحث می کرد و می گفت انها برای گذراندن یک ماه عسل واقعی وقت ندارید. کیت، یک کسی باید حواسش به شرکت باشد.

بله، آقای بلک ول. اما چه کسی حواسش به من خواهد بود؟

کیت خودش را جمع و جور کرد، و دیوید که محو تماشای او بود دستش شل شد و اسنادی که در حال مطالعه شان بود به زمین افتاد. بازوان کیت به دور بدنش جلقه شد و او خودش را به دیوید نزدیکتر کرد، و اسناد فراموششان شد دیوید به کیت نگاه کرد، از میزان دوست داشتنی بودن و دلربا بودن همسرش حیرت کرد. چطور آن همه مدت این چنین کور بود؟ دیوید نوازشش کرد و کیت زمزمه کرد: دوستم داشته باش دیوید. اشتیاقشان نسبت به هم موج عظیمی تبدیل شد. کیت اندیشید، من مرده ام و حالا در بهشت هستم.

آنها به سفر دور دنیا رفتند، به پاریس و زوریخ و سیدنی و نیویورک سر زدند.درعینحال که به امور شرکت رسیدگی می کردند، هر جا که بودند از گذراندن ساعات فراغت و خوشگذرانی هم غافل نبودند. آن دو تا دیروقت شب به صحبت می پرداختند، به هم عشق می ورزیدند و در فکر و جسم همدیگر کند و کاو می کردند. کیت مایه کمال دلخوشی دیوید بود. او شوهرش را صبح زود از خواب بیدار می کرد، به وی دیوانه وار عشق می ورزید، و چند ساعت بعد در کنارش دریک همایش کاری بود، و بیشتر از هر کس دیگری به گفت و گو ها و بحث های موجود توجه و علاقه نشان می داد. او دارای استعدادهای ذاتی برای معاملات بازرگانی بود و این امر همان قدر که در بین زنان نادر بود، غیر منتظره هم بود.زنان اندکی درآن دوره در رده های بالای دنیای تجارت قرار داشتند. درآغاز، مردان با کیت به شکل تبعیض آمیزی رفتار می کردند و بیشتر می کوشیدند بودن اورا میان خودشان تحمل کنند، اما نگرش ها به سرعت تغییر کرد و این حالتشان به احترامی توأم با احتیاط تبدیل شد. کیت از انجام حرکات ماهرانه و به کارگیری نقشه های پنهانی دراین بازی فوق العاده لذت می برد. دیوید ملاحضه می کرد که او از مردهایی که درامر تجارت تجربه ی بیشتری داشتند باهوش تر است. کیت از غرایز یک فرد برنده برخوردار بود. می دانست چه می خواهد و چگونه می تواند آن را به دست بیاورد. انچه او می خواست قدرت بود.

آنها ماه عسلشان را با گذراندن هفته ای بسیار عالی درخانه ی تپه ی سدر در دارک هاربر به پایان بردند.

روز۲۸ ژوئن سال ۱۹۱۴ بود، که اولین زمزمه ها درباره ی احتمال بروز جنگ شنیده شد. کیت و دیوید دریک ملک ییلاقی در ساکس مهمان بودند. درآن دوران، زندگی در خانه های ییلاقی مرسوم بود و از مهمانان آخر هفته توقع می رفت که خود را با مراسم تطبیق بدهند. آقایان برای صبحانه مخصوص می پوشیدند، در اواسط صبح که می خواستند دراتاق نشیمن و با هم صحبت کنند. لباس قبلی را بیرون می آوردند و جامه ی تازه ای به تن می کردند، برای خوردن ناهار لباس دیگری می پوشیدند، برای صرف چای باز هم لباس دیگری که عبارت از یک کت مخملی با لبه دوزی قیطانی با ساتن بود به تن می کردند و برای شام هم کت و شلوار رسمی می پوشیدند.

دیوید به کیت اعتراض کرد: ای وای، احساس می کنم یک طاووس نفرین شده هستم.

کیت به او اطمینان خاطر داد: عزیزم، تو یک طاووس فوق العاده هستی. وقتی به خانه برویم، می توانی بدون لباس این طرف و آن طرف پرسه بزنی.

دیوید او را درمیان بازوانش گرفت و با اشتیاق گفت: نمی توانم تا آن موقع صبر کنم.

سرشام، خبر رسید که فرانسیس فردیناند، وارث تاج و تخت اتریش- مجارستان، و همسرش سوفی، توسط یک نفر آدمکش به طرز فجیعی کشته شده اند.

میزبان آنان لرد مینی گفت: چه کار کثیفی، کشتن یم زن، که چی؟ اما هیچکس به خاطر یک کشور کوچک بالکان وارد جنگ نخواهد شد.

و گفت و گو به بازی کریکت کشانده شد.

کمی دیرتر دراتاق خودشان، کیت گفت: دیوید، فکر می کنی جنگی به پا خواهد شد؟

بخاطر این که یک ولیعهد کم اهمیت کشته شده؟ نه.

ثابت شد که نظر دیوید نادرست بوده است. دولت اتریش- مجارستان که به همسایه اش صربستان از بابت طراحی قتل فردیناند طنین بود، به دولت

صربستان اعلام جنگ داد ، و تا ماه اکتبر اکثر قدرتهای بزرگ جهان درگیر نبرد شده بودند. این نوع تازه ای از جنگ و مخاصمه بود. برای نخستین بار ، از وسایل موتوری استفاده شد – هواپیما ، زیپلانها ، و زیردریایی ها وارد عمل شدند.

روزی که آلمان اعلان جنگ داد ، کیت گفت : این می تواند فرصتی استثنایی برای ما باشد.

دیوید با اخم گفت : راجع به چی صحبت می کنی؟

کشورها به سلاح و مهمات احتیاج پیدا می کنند و ..

دیوید با سرسختی گفته کیت را قطع کرد : آنها این چیزها را از ما تهیه نخواهند کرد ، ما به اندازه کافی گرفتاری برای خودمان داریم ، کیت. مجبور نیستیم از خون کسی نفع مالی ببریم.

آیا تو زیاده از حد احساساتی با این مساله برخورد نمی کنی؟ بالاخره کسی باید سلاح تولید کند

تا زمانی که من در این کمپانی هستم ، آن شخص ما نخواهیم بود. کیت ، دیگر راجع به این موضوع بحث نخواهیم کرد. موضوع را خاتمه یافته تلقی می کنیم.

وکیت با خود گفت ، لعنت بر شیطان که همینطور هم هست. برای نخستین بار از زمان ازدواجشان آنها جدا از هم خوابیدند.

کیت اندیشید ، چطور دیوید می تواند یک چنین کمال گرای ابلهی باشد؟

و دیوید اندیشید ، چطور کیت می تواند این قدر بی رحم و خونسرد باشد؟ کسب و کار او را عوض کرده است. روزهای بعد برای هر دوی آنها رئزهای عذاب آوری بود. دیوید از اختلاف عمیقی که میانشان پدید آمده بود ، افسرده و ناراحت بود ، اما نمی توانست از چه پل ازتباطی برای رفع این اختلاف استفاده کند و چطور دوباره با کیت آشتی کند. کیت بیش از آن مغرور و یکدنده بود که به دیوید تسلیم شود ، چون می دانست حق با اوست.

رییس جمهوری آمریکا وودرو ویلسون ، قول داده بود که از ورود ایالات متحده به جنگ جلوگیری کند ، اما همچنان که زیردریایی های آلمانی شروع به ازدراندازی به سوی کشتی های غیرمسلح مسافربری کردند ، و داستانهایی از خشونت و وحشیگری آلمانی ها بر سر زبانها افتاد ، به کشور آمریکا بیش از پیش فشار وارد شد که به متفقین کمک کند. شعار این بود : جهان را برای دمکراسی به مکان امنی مبدل کنیم.

دیوید که در کشور پر جنگل و درخت آفریقای جنوبی چگونگی پرواز با هواپیما را آموخته بود ، هنگامی که اسکادریل لاقایت در فرانسه با حضور خلبانهای آمریکایی تشکیل شد ، نزد کیت رفت و گفت : من ناچارم جزو خلبانها ثبت نام کنم.

کیت وحشتزده شد : نه! این جنگ تو نیست !

دیوید به آرامی گفت : به زودی به جنگ من تبدیل خواهد شد. ایالات متحده نمی تواند بی طرف باقس بماند. من هم یک آمریکایی هستم و حالا می خواهم به کمکشان بروم.

وای تو چهل و شش سالته !

هنوز می توانم هواپیمایی را خلبانی کنم ، کیت. و آنها به کمک از هر جایی که باشد ، نیاز دارند.

راهی وجود نداشت که کیت بتواند او را منصرف کند. آنها چند روز بعد را به ارامی با هم گذراندند و اختلافاتشان را به فراموشی سپردند. آنها همدیگر را دوست داشتند ، و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

شبی که فردایش دیوید آنجا را به مقصد فرانسه ترک می کرد ، او گفت : تو و براد راجرز می توانید کار را به همان خوبی من اداره کنید ، شاید هم بهتر .

اگر اتفاقی برای تو بیفتد من چه بکنم؟ نمی توانم چنین مصیبتی را تحمل کنم.

دیوید او را محکم در بر کشید : هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد، کیت. من با انواع مدالها و نشانهای افتخار نزد تو باز خواهم گشت.

صبح روز بعد او آنجا را ترک کرد.

غیبت دیوید برای کیت فاجعه بار بود. آن همه وقت طول کشیده بود که دیوید را از آن خود کند ، و حالا همه ی اوقاتش از ترسی زشت و خزنده و نفرت انگیز زهرآگین شده بود ، که مبادا او را از دست بدهد. دیوید همیشه با کیت بود. کیت او را در تغییر لحن صحبت یک غریبه ، در خنده ای ناگهانی در یک خیابان ساکت ، یک عبارت ، یک رایحه ، یک ترانه ، می یافت. دیوید در همه جا حضور داشت. کیت هر روز برایش نامه های طولانی می نوشت. هرگاه که نامه ای از دیوید دریافت می کرد ، آن را آنقدر می خواند و می خواند تا پاره پاره می شد. دیوید می نوشت که حالش خوب است ، که آلمانی ها قدرت را در آسمان دراختیار دارند ، اما اوضاع عوض خواهد شد ، زیرا شایعاتی مبنی بر اینکه به زودی آمریکا به کمک می آید رواج داشت. دیوید می گفت هربار که فرصت کند باز هم نامه می نویسد ، و دوستش دارد.

عزیزم تو را خدا نگذار اتفاقی برایت بیفتد. اگر چنین اجازه ای بدهی تا ابد از تو متنفر خواهم شد.

کیت سعی کرد تنهایی و بیچارگی اش را با غوطه ور شدن در کار فراموش کند. در آغاز جنگ ، فرانسه و آلمان مجهزترین

قوای جنگی را در اروپا داشتند ، اما کشورهای متفق از نفرات ، منابع و وسایل فوق العاده بیشتری برخوردار بودند. روسیه ، با بزرگترین ارتش آن جنگ ، تجهیزات زیادی نداشت و از فرماندهان خوب هم بی بهره بود.

کیت به براد راجرز گفت : همه آنها به کمک احتیاج دارند ، تانک و سلاح و مهمات می خواهند.

براد راجرز ناراحت بود : کیت ، دیوید فکر نمی کند که ...

دیوید که اینجا نیست ، براد. این بر عهده من و توست.

اما براد راجرز می دانست که منظور کیت از ادای این جمله این بود این بر عهده ی من است.

کیت دیدگاه را در خصوص تولید سلاح های سنگین درک نمی کرد. متفقین احتیاج به سلاح داشتند ، و کیت احساس کرد که این وظیفه ی میهن پرستانه ی اوست که آنها را تامین کند. او با سران چند کشور دوست مشورت کرد ، سالی طول نکشید که شرکت کروگر – برنت با مسوولیت محدود در حال تولید سلاح و تانک و انواع بمب و مهمات بود. شرکت ، قطار و تانک و یونیفورم و اسلحه جنگ را تامین می کرد. کروگر–برنت ناگهان به یکی از مهمترین مجتمع های تولیدی جهان با بیشترین سرعت رشد تبدیل شد. هنگامی که کیت آخرین ارقام درآمد را ملاحظه کرد ، به براد راجرز گفت: آیا اینها را دیده ای؟ دیوید ناچار می شود قبول کند که اشتباه کرده است.

کشور آفریقای جنوبی ، در همان حین ، دچار آشوب و ناآرامی بود. رهبران حزب حاکم حمایت خود از کشورهای متفق را تعهد کرده بودند و مسوولیت دفاع از آفریقای جنوبی در برابر حملات آلمان را پذیرفته بودند ، اما اکثریت آفریقایی ها مخالف اتحاد مملکتشان با بریتانیای کبیر بودند. آنها نمی توانستند آن قدر به سرعت گذشته را فراموش کنند.

در اروپا ، روند جنگ برای انگلیس و فرانسه و روسیه نامطلوب بود. نبرد در جبهه های غربی متوقف شده بود. هر دو طرف مخاصمه درون سنگرها به سر می بردند ، مواضع آنها توسط سنگرهایی حفظ می شد که به صورت نواری در فرانسه و بلزیک کشیده شده بود ، و سربازان در وضعیت فلاکت باری به سر می بردند. باران پناگاههای زیرزمینی را از اب و گل پر می کرد ، و موشهای بزرگ صحرایی در میان سنگرهای آلوده به حشرات و

جانوران موذی می لولیدند، کیت شکرگزار بود که دیوید در هوا می جنگد.

در ۶ آوریل سال ۱۹۱۷ ، ویلسون جمهوری آمریکا به آلمان اعلان جنگ داد، و پیش بینی دیوید درست از آب درآمد.

آمریکا مشغول تجهیز قوا شد. نخستین قوای اعزامی آمریکا تحت فرماندهی ژنرال جان.جِی.پرشینگ در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۱۷ وارد فرانسه شد. نام مکان های تازه، بخشی از لغات روزمره ی مورد استفاده همه مردم را تشکیل داد: سن میهیل...شاو تی بری...موز_آرگون....بلو وود....وردن... هم پیمانان به صورت قوای مقاومت ناپذیری درآمدند، و در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ ، جنگ سرانجام تمام شد.جهان مکانی امن برای اجرای دموکراسی بود.

دیوید در راه بازگشت به خانه بود.

هنگامی که او از یک کشتی نظاکی در نیویورک پیاده شد و به اسکله پا گذاشت، کیت برای خیر مقدم گفتن به او در انجا بود. آنها برای لحظه ای ابدی مقابل هم ایستادند و به هم خیره ماندند، سر و صدا و ازدحام جمعیت در اطرافشان را نادیده گرفتند، سپس کیت در میان بازوان دیوید افتاد. دیوید لاغر و خسته به نظر می رسید . کیت به خود گفت ، او خدای من، چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کیت صدها سوال داشت که از دیوید بپرسد، اما بعدا هم می توانست این سوالها را مطرح کند. به او گفت: می خواهم تو را به خانه تپه ی سدر ببرم.آنجا برای استراحت تو مکانی بی نظیر است.

کیت در پیش بینی بازگشت دیوید به خانه،تغییرات زیادی در منزل ایجاد کرده بود. اتاق پذیرایی بزرگ و جادار با دو کاناپه هم شکل و هم اندازه ، با پارچه ی مبلی نخی براق دارای طرح گلی رز صورتی و سبز، تزیین شده بود.

صندلی های راحتی پر شده با پَر که از نظر رنگ با این کاناپه ها جور بود، اطراف بخاری دیواری چیده شده بود. بر بالای بخاری دیواری یک تابلوی رنگ و روغن با تقضی از گلها اثر ولامنک نصب بود،و در دو سوی آن شمعدان دیواری طلایی قرار داشت. دو جفت در به سبک فرانسوی به ایوانی ابز می شد، که این ایوان در طول خانه امتداد داشت، و با سایبان راه راه پوشیده شده بود. اتاق ها روشن و هوادار بودند ، و چشم انداز بندر تماشایی بود.

کیت دیوی را در خانه گرداند ، و با خوشحالی پرچانگی می کرد. دیوید به طرز عجیبی ساکت بود. هنگامی که آنها گردش در خانه را کام کردند، کیت پرسید : عزیزم، آیا این همه کارهایی که در اینجا کرده ام خوشت آمد؟

"زیباست ، کیت. حالا اینجا بشین . می خواهم با تو صحبت کنم.

ناگهان کیت احساس کرد قلبش فرو می ریزد."مشکلی پیش آمده؟"

"به نظر می رسد که ما به تولید کننده ی سلاح و مهمات برای نیمی از جهان تبدیل شده ایم."

کیت شروع کرد:"صبر کن تا دفاتر را ببینی. منافع ما به ..."

"من راجع به چیز دیگری صحبت می کنم. آن طور که به خاطر می آورم منافع ما قبل از ان که من از اینجا بروم هم کاملا خوب بود. فکر می کردم ما به توافق رسیدیم که هرگز درگیر تولید سلاح و مهمات جنگ نشویم."

کیت احساس کرد خشم در وجودش بالا می گیرد: " تو توافق کردی ،نه من." او خیلی سعی کرد خشمش را مهار کند:"روزگار عوض شده است دیوید. ما هم بایستی همگام با آن عوض شویم."

دیوید به او نگاه کرد و به آرامی پرسید:"تو هم عوض شده ای؟"

کیت آن شب در بستر دراز کشیده بود، و از خودش می پرسید که آیا او عوض شده است یا دیوید. نکند او قوی تر شده است یا دیوید ضعیف تر ؟ به مشاجره ی دیوید عیله تولید سلاح و مهمات اندیشید. آن مشاجره ، بحثی سست و بی پایه بود. به علاوه ، اگر کیت هم ان کار را نمی کرد بلاخره کس دیگری کالاهای مورد نیاز کشورهای هم پیمان را تهیه می کرد، و در این کار سود هنگفتی نهفته بود . پس روحیه ی کاسبی و تجارت دیوید کجا رفته بود؟ کیت همیشه به او به چشم باهوش ترین و زیرک ترین مردی که می شناخت نگریسته بود. اما اکنون ، احساس می کرد که در اداره ی امور بسیار توانمندتر از دیوید است. آن شب بدون این که خوابش ببرد سپری شد.

صبح ، کیت و دیوید با هم صبحانه خوردند و اطراف زمین ها به قدم زدن پرداختند.

دیوید به او گفت: اینجا واقعا زیبا و دوست داشتنی است. خوشحالم که اینجا هستم.

کیت گفت: در مورد گفت و گوی دیشبمان ...

"حرفی باقی نمانده. من از اینجا دور بودم، و تو آن کاری را کردی که فکر می کردی درست است.کیت از خودش پرسید، اگر تو اینجا بودی ، آیا باز هم همین کار را انجام می دادم؟ اما او این کلمات را بلند ادا نکرد. آنچه را که می بایستی به خاطر منفعت شرکت انجام می داد، انجام داده بود. آیا شرکت برایم مهمتر از زناشویی ام است؟ می ترسید به این سوال پاسخ بدهد.

فصل ۱۷

پنج سال بعد جهان شاهد دوره اس وصف ناشدنی بود؛ رشد گسترده و فراگیر . شرکت کروگر _ برنت با مسوولیت محدود با هدف بهره برداری از منابع الماس و طلا تاسیس شده بود، اما اکنون بسیار توسعه پیدا کرده و به سراسر جهان گسترش یافته بود ، بنابراین مرکز آن دیگر در آفریقای جنوبی نبود. شرکت اخیرا یک بنگاه عظیم انتشاراتی ، یک شرکت بیمه ، و پانصد هزار جریب زمین های جنگلی مناسب چوب بری و تهیه الوار، خریداری کرده بود.

شبی کیت با سقلمه ای دیوید را از خواب بیدار کرد: عزیزم، بیا دفتر مرکزی شرکت را به جای دیگری منتقل کنیم.

دیوید با بی حالی روی تخت نشست :چ...چی؟

"مرک تجارت جهان امروزه در نیویورک است. دفتر مرکزی ما هم باید آنجا باشد. آفریقای جنوبی از همه جا زیاده از حد دور است. به علاوه ، حالا که تلفن و تلگراف داریم، با هر کدام از دفاترمان می توانیم در عرض چند دقیقه ارتباط برقرار کنیم."

دیوید زیر لب گفت: "راست گفتی. چرا تا به حال چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟" و دوباره به خواب رفت.

نیویورک دنیای تازه ی هیجان انگیزی بود . کیت در دیدارهای قبلی اش از

آنجا، نبض تند شهر را احساس کرده بود، اما زندگی کردن درآنجا مثل این بود که در قلب این جهان پرجوش وخروش به دام افتاده باشی. گویی زمین سریع تر به دور خود می گشت و همه چیز با آهنگب تندتر جریان داشت.

کیت و دیوید مکانی را برای محل تازه دفتر مرکزی شرکت درمحله وال استریت برگزیدند، و معماران شروع به کار کردند. کیت یک معمار دیگر را هم استخدام کرد تا عمارتی را به سبک فرانسه ی قرن شانزدهم در دوره ی رنسانس، درخیابان پنجم نیویورک طراحی کند.

دیوید گله کرد: این شهر خیلی شلوغ و پر سر و صداست.

و این حقیقت داشت. همچنان که آسمانخراشها به سوی آسمان اوج می گرفتند و به سرعت بالا می رفتند و برتعداد طبقاتشان افزوده می شد، سر و صدای مته های برقی درفضای تمام مناطق شهر می پیچید. نیویورک اکنون به بهشت موعود

بازرگانان سراسر جهان تبدیل شده بود؛ دفاتر مرکزی شرکت های کشتیرانی، بیمه، ارتباطات و حمل و نقل درآنجا قرار داشت. آنجا شهری بود که با تحرک و فعالیت بی نظیری درحال انفجار بود. کیت آن شهر را دوست داشت، اما متوجه ناخشنودی دیوید هم بود.

دیوید، آینده در اینجاست. این شهر درحال رشد است، و ما هم همراه با آن رشد خواهیم کرد.

خدای من، کیت، دیگر چقدر می خواهی شرکت رشد کند؟

وکیت بدون لحظه ای فکر کردن پاسخ داد: هر چقدر امکان داشته باشد.

کیت درک نمی کرد که چرا دیوید اصلاً چنین سؤالی می پرسید. نام بازی برنده شدن بود، و با مغلوب کردن همه رقبا می توانستی برنده شوی، این امر برایش خیلی واضح و روشن بود. چرا دیوید نمی توانست این موضوع را درک کند؟ دیوید بازرگان خوبی بود، اما چیزی دروجودش کم داشت، و آن حرص و ولع و تمایلی دیوانه وار به پیروزی بود، به این که بزرگترین و بهترین باشد. پدر کیت آن روحیه را دشات و کیت هم از آن برخوردار بود. کیت دقیقاً مطمئن نبود که چه زمانی این اتفاق افتاده است، اما در مقطعی از زندگی اش شرکت به اربابش تبدیل شده و او برده ی آن شده بود. به جای آن که او صاحب شرکت باشد، شرکت او را در تملک خود داشت.

هنگامی که کیت سعی کرد احساتش را به دیوید توضیح بدهد، او خندید و گفت: تو زیاد از حد کار می کنی و به خودت فشار می آوری.

دیوید اندیشید، خیلی شبیه پدرش است و نمی دانست که چرا این مسئله را تا حدودی آزار دهنده می یافت.

کیت از خود می پرسید، چطور می توان گفت که یک نفر زیادی کار می کند و به خودش فشار می آورد؟ برای او هیچ لذتی در زندگی بالاتر از کار کردن نبود. درهنگام کار بود که او پیش از همیشه خودش را زنده احساس می کرد. هر روز مشکلات جدیدی از راه می سرید و هر مشکلی چالشی بود، معمایی که می بایست حل می شد، بازی تازه ای که می بایست به پیروزی می انجامید. و او دراین کار فوق العاده با استعداد بود. او درگیر جریانی مافوق تصور شده بود. هدف به هیچ وجه پول یا موفقیت مالی نبود، بلکه مسأله قدرت درمیان بود. قدرتی که زندگی عزاران نفر از مردم را در نقاط مختلف کره ی زمین در اختیار می گرفت، درست همان طور که زمانی زندگی خود او تحت اختیار دیگران بود. تا زمانی که کیت قدرت داشت، عملاً

هر گز به کسی نیاز پیدا نمی کرد. این نیرویی بود که بیش از آنچه به تصور درآید عظیم و ستایش برانگیز بود.

کیت به صرف شام با پادشاهان و ملکه ها و رؤسای جمهوری دعوت می شد، و همه اشخاص جویای لطف و مرحمت او، و خواهان حسن نیت و نیکوکاری اش بودند. برپایی یک کارخانه ی جدید متعلق به کروگر- برنت، به معنای رسیدن از فقر به ثروت دریک جامعه بود. قدرت. شرکت زنده بود، غول رو به رشدی بود که باید تغذیه می شد، و بعضی وقت ها دادن قربانی هایی لازم بود، تا چیزی مانع آن غول شود. کیت حالا این موضوع را در ک می کرد. شرکت دارای نظم و آهنگب بود، تپش داشت، و با وجود او در آمیخته و عجین شده بود.

در ماه مارس، سالی پس از آن که آنها به نیویورک نقل مکان کردند، کیت احساس کسالت کرد. دیوید او را تشویق کرد که نزد پزشکی برود.

اسم او جان هارلی است، دکتر جوان و خوشنامی است.

کیت با اکراه نزد آن دکتر رفت. جان هارلی جوان لاغری با قیافه ی جدی، اهل بوستون و بیست و شش ساله بود، پنج سال جوان تر از کیت.

کیت به او گفت: به شما هشدار می دهم که وقتی برای مریض شدن ندارم.

بله، این را به خاطر خواهم سپرد، خانم بلک ول. درعین حال، اجازه بدهید نگاهی به شما بیندازم.

دکتر هارلی او را معاینه کرد، چند بار آزمایش مختصر انجام داد و گفت:

مطمئن هستم که کسالت جدی ندارید. من تا یکی دو روز دیگر نتایج را دریافت خواهم کرد. روز چهارشنبه به من تلفن بزنید.

روز چهارشنبه صبح زود، کیت به دکتر هارلی تلفن زد. دکتر با خوشحالی گفت: اخبار خوشی برایتان دارم، خانم بلک ول. شما به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.

این یکی از هیجان انگیزترین لحظات زندگی کیت بود. او نمی توانست برای دادن این خبر به دیوید لحظه ای صبر کند.

کیت هرگز دیوید را آن قدر خوشحال و هیجان زده ندیده بود. دیوید او را در میان بازوان خویش گرفت و از زمین بلند کرد و گفت: حتماً بچه دختر است، و کاملاً شکل خودت خواهد بود. دیوید فکر کرد، این دقیقاً همان چیزی است که کیت نیاز

دارد. حالا می تواند کمی بیشتر در خانه بماند، بیشتر نقش یک همسر را ایفا کند.

و کیت اندیشید، بچه پسر است. روزی اوش رکت کروگر- برنت را اداره خواهد کرد.

همچنان که زمان تولدکودک نزدیکتر می شد، کیت ساعات کمتری کار می کردندف اما هنوز هر روز به دفتر می رفت.

دیوید به او نصحیت کرد: کار را فراموش کن و استراحت کن.

آنچه دیوید درک نمی کرد این بود که کار، استراحت کیت بود.

بچه قرار بود ماه دسامبر متولد شود. کیت به دیوید نوید داد: سعی می کنم روز بیست و پنجم او را به دنیا بیاورم. او هدیه کریسمس ما خواهد بود.

کیت اندیشید، امسال کریسمسی بی نظیر و عالی خواهیم داشت. او ریس یک مجتمع تولیدی بزرگ بوده، به مردی شوهر کرده بود که دوستش داشت و به زودی از او صاحب فرزندی می شد. اگر پیشامد غیرمنتظره ای قرار بود نظم و ترتیب برنامه هایش را به هم بزند، از ان خبر نداشت.

بدن کیت چاق و متورم شده و او دست و پا چلفتی شده بود، و هر روز رفتن به دفتر برایش دشوارتر می شد، اما هر بار که دیوید یا براد راجرز به او پیشنهاد می کردند در خانه بماند، پاسخش این بود: مغزم که هنوز کار می کند.

دوماه پیش از تولد بچه، دیوید در آفریقای جنوبی درحال بازدید از معدنی در نیل بود. قرار بود او یک هفته بعد به نیویورک بازگردد.

کیت پشت میزش بود که براد راجرز بدون اطلاع قبلی وارد شد. کیت با حالتی غمزده چهره ی براد را نگریست و گفت: لابد معامله ی شانون را از دست دادیم!

نه. من- کیت، همین الان این خبر را شنیدم. سانحه ای رخ داده، انفجاری در معدن.

بدن کیت تیر کشید : کجا؟خیلی بد بود؟ کسی هم کشته شده؟

براد نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: پنج شش نفر. کیت - دیوید هم جزو آنها بود.

کلمات گویا اتاق رو پر کرده بود و به دیوار های پوشیده از چوب بر خورد نمود و دوباره منعکس شد بلندتر و رساتر به گوشش رسید تا این که در گوشهایش مانند فریادی طنین افکند سی ل عظیمی از صداها او را در خود غرق کرد و کیت

احساس کرد به عمق آن سیل مکیده می شود عمیق تر و عمیق تر فرو می رود تا زمانی که دیگر نمی توانست نفس بکشد.

و همه چیز تاریک وخاموش شد.

بچه یک ساعت بعد به دنیا امد دو ماه زودتر از موعد تعیین شده کیت او را آنتونی جیمز بلک ول به یاد پدر دیوید نامید . تو را دوست خواهم داشت پسرم هم به خاطر دل خودم و هم از طرف پدرت تو را دوست خواهم داشت.

یک ماه بعد عمارت جدید در خیابان پنجم آماده بود و کیتو نوزاد و گروهی از خدمتکاران به انجا نقل مکان کردند دو قصر را در ایتالیا در خالی کرده بودند تا آن خانه را مبله کنند آنجا مکانی پر زرق وبرق و مجلل بود با اثاث و مبلمان چوب گردوی ساخت ایتالیا مربوط به قرن شانزدهم که به طرز بسیار زیبا و با شکوهی منبت کاری شده بود و زمین هایی با کف مرمر به رنگ صورتی که دارای حاشیه ای از سنگ مرمر زرشکی رنگ بود اتاق کتابخانه که دیوارهایش تا سقف از چوب بود دارای یک بخاری دیواری با شکوه و کم نظیر مربوط به قرن هیجدهم بود که بر بالای آن تابلوی نقاشی گرانبها و نادری از هولیلین به دیوار نصب بود در خانه یک اتاق یادگاری وجود داشت که مجموعه سلاح های دیوید را در خود جا می داد و یک نگار خانه هنری که کیت آن را با آثار نقاشانی چون رامبرالند و ورمیر و ولازکوتز و بلینی آراسته بود یک تالار رقص اتاقی با سقف و دیوار پیشین شیشه ای که آفتاب به درون ان می تابید یک تالار رسمی غذاخوری یک اتاق نوزاد در کنار اتاق کیت و تعداد بی شماری اتاق خواب نیز در خانه یافت می شد در باغهای بزرگ خانه مجسمه هایی از آثار رودن اگوستوس سن گودنز و مایول نصب شده بود آنجا مکانی بود در خور یک پادشاه .

کیت با خوشحالی به خودش می گفت و یک پادشاه هم در این مکان بزرگ می شود.

در سال ۱۹۸۲ هنگامی که تونی چهارساله بود کیت او را به کودکستان فرستاد او پسر بچه خوشگل و موقری بود با چشمانی خاکستری رنگ و چانه پیش آده مادرش . به او موسیقی یاد می دادند و هنگامی که پنج ساله بود به کلاس رقص می رفت پاره ای از بهترین اوقاتی که کیت و پسرش با هم گذراندند در خانه تپه سدر در داک هاربر بود کیت یک کشتی تفریحی خریده یک کشتی موتوری به طول بیستو چهار متر که انرا کورسر نامید و او و تونی در ان در امتداد ساحل مین گردش می کردند تونی عاشق کشتی سواری بود اما کار و مشغله بود که بیشترین لذت را به کیت می بخشید.

در شرکتی که جیمی مک گریگور شالوده اش را ریخته بود رمز ورازی وجود داشت شرکت زنده بود و توان و نیروی کیت را تحلیل می برد شرکت معشوق او بود اینطور نبود که در یک روز زمستانی بمیرد و او را تنها بگذارد برای ابد زنده می ماند و کیت هم زنده میم اند تا از این بابت مطمئن شود و روزی آن را به پسرش واگذار کند.

تنها چیزی که خاطر کیت را آشفته می ساخت وضعیت زادگاهش بود او خیلی به آفریقای جنوبی اهمیت می داد مشکلات نژادی در آنجا رو به افزایش بود و او بسیار نگران بود درآنجا دو جناح سیاسی وجود داشت فرکرامپت ها یعنی تنگ نظران که طرفدارن تبعیض نژادی بودند رفرلیگت ها یعنی روشنفکران که می خواستند وضعیت سیاه پوستها را بهبود بخشند نخست وزیر جیمز هرتزوگ و جان اسمونس ائتلافی تشکیل داده بودند و قدرتشان را به هم افزوده بودند تا لایحه تازه ی زمین تصویب شود سیاه پوستها از صورت اسامی صاحبان زمین حذف شدند و دیگر قادر نبودند رای بدهند یا مالک زمین باشند میلیونها نفر که به اقلیت های مختلف تعلق داشتند بر اثر قانون جدید دچار مشکلات فراوان شدند مناطقی که دیگر در آنها مواد معدنی وجود نداشت یا مراکز صنعتی یا بندر نبودند به رنگین پوست ها سایه پوستها و هندی ها واگذار شد.

کیت با چند تن از مقامات بلند پایه دولتی در آفریقای جنوبی جلسه ای ترتیب داد او به آنها گفت:

–این مملکت ببم ساعتی است که سر موعدش منفجر خواهد شد شما سعی میکنید هشت میلیون نفر را در اسارت نگه دارید.

–این اسارت نیست خانم بلک ول ما به خاطر صلتح خودشان این کار را می کنیم.

–واقعا؟چطور این را توضیح می دهید؟

–هر نژادی سهم مشخص دارد اگر سیاه ها با سفیدها قاطی بشوند هویت خودشان را از دست می دهند ما سعی میکنیم از انها حمایت کنیم.

کیت با خشم گفت:

–این حرف واقعا بی معنی است آفریقای جنوبی به جهنم نژاد پرست ها تبدیل شده است.

–این درست نیست سیاه های گشورهای دیگر هزار کیلومتر مسافت را طی می کنند تا وارد این کشور بشوند گاه تا پنجاه و شش پوند برای یک گذرنامهی جعلی پول می دهند سیاه ها وضعشان در اینجا بهتر از هر جای دیگر روی زمین است.

کیت با عصبانیت گفت:

-پس دلم برایشان می سوزد.

-آنها آدمهایی ابتدایی و بی عرضه هستند خانم بلک ول این به خاطر صلاح خودشات است.

کیت جلسه را با یاس و سرخوردگی ترک کرد او برای کشورش به شدت احساس تاسف میکرد.

کیت همچنین نگران باندا بود این اواخر نام باندا خیلی در اخبار شنیده می شد روزنامه های آفریقای جنوبی او را آدم هفت رنگ فرصت طلب می نامیدند و در داستان هایشان دلاوری ها و جسارت های او را با اکراه و بی میلی بازگو میکردند باندا توانسته بود با تغییر دادن قیافه ی خود به یک کارگر یک راننده و یک نظافتچی از دست پلیس فرار کند او یک ارتش چریکی را سازماندهی کرده و در راس فهرست افراد مورد تعقیب پلیس قرار داشت مقاله ای در روزنامه ی کیپ تایمز درباره او چیزهایی نوشته بود چون او را شکلی پیروزمندانه در خیابان های یک دهکده ی سیاهپوست نشین بر روی دوش تظاهر کنندگان حمل کرده بودند باندا از دهکده ای به دهکده ای دیگر می رفت و برای گروه های دانش اموزان و دانشجویان سخنرانی میکرد اما هر بار که پلیس رد او را می یافت و پی میگرفت او ناپدید می شد میگفتند صدها تن دوست و پیرو دارد که به منطله ی محافظان شخصی اش عمل میکنند و او هر شب را در خانه ی متفاوتی به صبح می رساند کیت می دانتس که هیچ چیز جز مرگ نمی تواند مانع باندا شود.

او می بایست با باندا تماس میگرفت بنابراین یکی از سرکارگرهای سیاهپوست قدیمی اش را که مورد اعتمادش بود احضار کرد و گفت:

-ویلیام...

آیا فکر می کنی بتوانی باندا را پیدا کنی؟

حقیقتش نمی دانم ، خانم. باندا را وقتی می توان پیدا کرد که خودش تمایل داشته باشد.

پس سعی ات را بکن. می خوهم او را ببینم.

ببینم چه کاری از دستم بر می آید.

فردای آن روز سرکارگر مرد گفت : اگر امشب برنامه ای ندارید ، اتومبیلی دنبالتان خواهد آمد و شما را به ییلاقات اطراف خواهد برد.

کیت را با اتومبیل به یک دهکده کوچک در صد و ده کیلومتری ژوهانسبورگ بردند. راننده جلوی یک خانه کوچک چوبی توقف کرد و کیت داخل شد. باندا منتظرش بود. او درست به همان شکل بود که کیت آخرین بار دیده بود. کیت با خود گفت ، باید شصت سالی سن داشته باشد. باندا سالها بود که از دست پلیس می گریخت ، و با این حال آسوده خاطر و آرام به نظر می رسید.

او کیت را در آغوش کشید و گفت: هر بار که می بینمت از دفعه قبل خوشگل تر شده ای.

کیت خندید: دارم پیر می شوم. چند سال دیگر چهل سالم می شود.

کیت ، گذر زمان آرام و سبک بر چهره تو می نشیند.

آنها به آشپزخانه رفتند ، و همان طور که باندا قهوه درست می کرد ، کیت گفت: باندا از اتفاقاتی که در جریان است هیچ خوشم نمی آید. این وضع به کجا منتهی خواهد شد؟

باندا به سادگی گفت: اوضاع بدتر خواهد شد. دولتمردان به ما اجازه نمی دهند با آنها صحبت کنیم. سفید پوست ها پل های ارتباطی میان ما و خودشان را نابود کرده اند ، ولی یک روزی درخواهند یافت که به آن پل های ارتباطی نیاز دارند تا بتوانند با ما تماس بگیرند. کیت ، ما اکنون قهرمانان خودمان را داریم ؛ نِهمیا تایل ، ماکون ، ریچارد مسیمانگ. سفید پوست ها از ما مثل رمه ای که به مرتع ببرند ، کار می کشند.

کیت با لحنی اطمینان بخش گفت: همه سفید پوستها اینطور فکر نمی کنند. تو دوستانی داری که برای تغییر دادن او ضاع مبارزه می کنند. باندا ، چنین تغییری روزی اتفاق خواهد افتاد ، اما زمان می برد.

زمان مثل شن در یک ساعت شنی است. به سرعت رو به اتمام است.

باندا بر سر نتیم و ماگنا چه بلایی آمد؟

باندا با لحنی مغموم گفت: همسرم و پسرم در محلی پنهان شده اند. پلیس در به در دنبال من می گردد.

از دست من چه کمکی بر می آید؟ نمی توانم همینطور بنشینم و دست روی دست بگذارم و کاری انجام ندهم. آیا پول به تو کمک می کند؟

پول همیشه کمک می کند.

ترتیبش را خواهم داد. دیگر چی؟

دعا ، برای همه ما دعا کن.

روز بعد کیت به نیویورک بازگشت.

هنگامی که تونی به اندازه کافی بزرگ شده بود تا بتواند سفر کند کیت او را طی ایام تعطیلی مدرسه اش به سفرهای تجاری می برد. تونی به موزه ها خیلی علاقه داشت و می توانست ساعتها مقابل نقاشی ها و مجسمه ای استادان بزرگ بایستد و آن آثار را تماشا کند. در خانه ، تونی از تابلوهای نقاشی روی دیوار با طرح های ساده ای نسخه برداری می کرد ، اما انقدر کمرو و خجالتی بود که رویش نمی شد کارهایش را به مادرش نشان بدهد.

او شیرین و باهوش و خوش مشرب بوده و یک حالت خجولی و کمرویی در او وجود داشت که مردم آن را دلچسب می یافتند. کیت به پسرش افتخار

می کرد.تونی همیشه شاگرد اول کلاسش بود.

-عزیزم همه ی همشاگردیهایت را از میدان به در کرده ای اینطور نیست؟

و کیت می خندید و پسرش را محکم در آغوش می کشید.

و تونی جوان باز هم بیشتر سعی میکرد تا انتظارات مادرش را براورده کند.

در سال ۱۹۳۶ در دوازدهمین سال تولد تونی کیت از سفری به خاورمیانه بازگشت.دلش برای تونی تنگ شده بود.کیت او را در بازوانش گرفت و محکم بغلش کرد:

-تولدت مبارک عزیزم!آیا امروز بهت خوش گذشت؟

-ب-بله ما-مامان.روز خـ-خـ-خیلی خوبی بود.

کیت خودش را عقب کشید و به پسرش نگاه کرد هرگز تا آن هنگام متوجه لکنت زبان او نشده بود.

-حالت خوبه تونی؟

-ب-بله ممنونم ما-مادر.

کیت به او گفت:

-تو نبایستی با لکنت صحبت کنی آرامتر حرف بزن.

-بله ما – مادر.

در طول چند هفته آتی وضع بدتر شد کیت تصمیم گرفت با دکتر هارلی مشاوره کند هنگامی که جان هارلی معاینه اش را تمام کرد گفت:

-کیت این بچه از لحاظ جسمانی هیچ عیبی ندارد آیا او تحت نوعی فشار است؟

-پسر من؟البته مه نه چرا چنین سوالی می پرسی؟

-تونی پسر حساسی است لکنت زبان اغلب تظاهر جسمانی سرخوردگی روحی است یعنی ناتوانی در یازگاری با شرایط.

-جان تو اشتباه میکنی تونی تمام امتحانات مدرسه را با موفقیت پشت سر گذاشته فصل تحصیلی پیش او برنده ی سه جایزه شد بهترین ورزشکار مدرسه ممتازترین شاگرد مدرسه و بهترین دانش آموز در کارهای هنری من نمی توانم این را ناتوانی در سازگاری با شرایط بنامم.

دکتر در حالی که چهره کیت را به دقت بررسی میکرد گفت:

-که اینطور کیت وقتی تونی با لکنت حرف میزند تو چه کار میکنی؟

-خوب معلوم است چه کار میکنم به او تذکر میدهم و نصیحتش میکنم.

-توصیه میکنم این کار را نکنی!این فقط باعث می شود او بیشتر معذب شود.

کیت با خشم گفت:

-اگر تونی دچار نوعی مشکل روانی است که گویا تو اینطور فکر میکنی باید بهت اطمینان بدهم که علت آن مادرش نیست من او را می پرستم و خودش به خوبی می داند که به نظر من او بهترین بچه ی روی زمین است.

و علت و سرچشمه ی مشکل همین بود هیچ بچه ای نمی تواند چنین توقعی را بپذیرد دکتر هارلی به پرونده پزشکی تونی که زیر دستش روی میز بود نگاهی انداخت و گفت:

-حالا بگذار ببینم تونی الان دوازده سال دارد؟

-بله.

-شاید برایش بد نباشد که برای مدتی او را به جایی بفرستی مثلا به مدرسه ای خصوصی در یک جای دیگر.

کیت تنها به او خیره ماند و چیزی نگفت.

-بگذار کمی به حال خودش باشد تا این که دبیرستان را تمام کند در سوییس مدرسه های خیلی خوبی پیدا می شود.

سوییس!فکر این که تونی آن همه از او دور باشد هراس انگیز بود او هنوز خیلی کوچک بود هنوز اماده نبود او-دکتر هارلی

کیت را تماشا میکرد.کیت به او گفت:

-درباره اش فکر خواهم کرد.

کیت آن روز بعد از ظهر یک جلسه هیات مدیره را به بع موکول کرد و زودتر به خانه رفت تونی در اتاقش بود تکالیف مدرسه اش را انجام می داد.

تونی گفت:

-من ا-امروز از همه ی درسها نمره ی عا-عالی گـ--گـ-گرفتم ما-مادر.

-عزیزم راجع به این که به مدرسه ای در سوییس بروی چه نظری داری؟

در چشمان او برقی درخشید و گفت:می-می-میشود بروم؟

۶ هفته بعد کیت تونی را سوار کشتی کرد.تونی عازم موسسه لورزه در رل شهر کوچکی در ساحا دریاچه ژنوا بود.کیت روی اسکله نیویورک آنقدر به تماشا ایستاد تا اینکه کشتی عظیم الجثه از قایقهای یدک کش جدا شد و به حرکت برای آبهای اقیانوس ادامه داد.لعنت بر شیطان!دلم برایش خیلی تنگ خواهد شد.سپس برگشت و قدم زنان بطرف اتوموبیل لیموزینی رفت که منتظرش ایستاده بود تا او را به دفتر بازگرداند.

کیت از کار با براد راجرز خشنود بود.او ۴۶ ساله یعنی دو سال بزرگتر از کیت بود آنها با گذشت سالها دوستان خوبی برای هم شده بودند و کیت او را بخاطر ایثار و فداکاری و پایبندی اش به شرکت کروگر برنت واقعا دوست داشت.براد ازدواج نکرده بود و چند دوست دختر جذاب داشت کیت بدتریج پی برد که براد کم و بیش عاشق اوست.او چندین بار گفته های دو پهلو و سنجیده ای گفته بود تا مکنونات قلبی اش را برای کیت آشکار کند اما کیت تصمیم داشت رابطه اشن را در حدی غیرخودمانی و با فاصله نگه دارد در حد یک رابطه کاری او این الگو را فقط یکبار زیرپا گذاشت.

براد بتازگی زنی را بطور مرتب و منظم ملاقات میکرد.هر شب تا دیروقت بیرون از خانه اش میماند و صبحها خسته و حواس پرت در جلسات حضور پیدا میکرد معلوم بود فکرش جای دیگری است.این برای شرکت بد بود.هنگامیکه ماهی به این منوال گذشت و رفتار او حتی از اینهم شرم آورتر شد کیت تصمیم گرفت کاری انجام بدهد.او بخاطر داشت که چقدر نزدیک بود دیوید هم بخاطر زنی شرکت را ترک کند و در نظر نداشت اجازه بدهد چنین اتفاقی برای براد بیفتد.

کیت خیال داشت برای خریدن یک شرکت صادرات واردات به تنهایی به پاریس سفر کند اما در آخرین دقیقه از براد تقاضا کرد که او را در این سفر همراهی کند.روز رسیدن آنها به پاریس در جلسات سپری شد و شب در گراند وفور شام خوردند.سپس کیت پیشنهاد کرد که براد به آپارتمان او د رهتل ژرژ بیاید تا گزارشهای مربوط به شرکت مورد نظرشان را مرور کنند.هنگامیکه براد از راه رسید کیت د رحالیکه لباس خواب نازکی بر تن داشت منتظرش بود.

براد آغاز به صحبت کرد:من پیشنهاد خرید را که نکاتی از آن باید اصلاح شود با خودم آورده ام بنابراین ما...

کیت با مهربانی گفت:بگذارش برای بعد.در لحن صدایش دعوتی نهفته بود که باعث شد براد نگاه دوباره ای به او بیندازد.کیت افزود:براد به این بهانه میخواستم با هم تنها باشیم.

-کیت...

کیت دستهایش را بسوی او دراز کرد.

براد گفت:خدای من سالهاست که آرزویت را دارم.

-منهم همینطور براد.

براد از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید.

کیت زن پر حرارتی بود اما همه تمایلات عاطفی او از مدتها قبل به مسیرهای دیگری معطوف شده و مهار شده بود.کار و حرفه اش کاملا او را ارضا میکرد.او به براد به دلایل دیگری نیاز داشت.

اکنون که براد را در کنار خود داشت نه خشنود بود و نه ناخشنود.

-کیت میدانی چند سال است عاشقت هستم...

و کیت اندیشید آنها در ازای این شرکت خیلی پول مطالبه میکنند.لعنت بر پدرشان.حالا ناز میکنند چون میدانند که من واقعا

شرکتشان را میخواهم.

براد نجواهای عاشقانه در گوش او میخواند.

میتوانم مذاکرات را در همین جا قطع کنم و منتظر بمانم که خودشان سراغم بیایند اما اگر نیایند چه؟آیا جرات دارم مخاطره کنم و این معامله را حالا که به اینجا رسیده از دست بدهم؟

اکنون براد کاملا به هیجان آمده بود.

نه آنها براحتی نمیتوانند خریدار دیگری پیدا کنند.بهتر است آن مقدار پولی را که میخواهند بپردازم.با فروش یکی از شرکتهای نابغه این شرکت این ضرر را جبران خواهم کرد.

براد با هیجان به او ابراز عشق میکرد.

به آنها خواهم گفت که با شرایطشان موافقم.

براد نفسی تازه کرد و گفت:اوه خدای من تو فوق العاده ای.عزیزم تو هم از بودن با من خوشحالی؟

بله فوق العاده است.

کیت همه شب را بیدار ماند و در حالیکه براد خوابیده بود او فکر میکرد و نقشه میکشید.صبح که براد از خواب بیدار شد کیت گفت:براد درباره آن زنی که تو مرتب ملاقاتش میکنی...

–خدای من!تو حسودی میکنی؟او با خوشرویی خندید و گفت:فراموشش کن دیگر هرگز او را نخواهم دید قول میدهم.

کیت از آن پس دیگر به براد ابراز عشق نکرد.و موقعیکه براد در صدد بر آمد بفهمد که چرا کیت از او پرهیز میکند تنها چیزی که کیت میگفت این بود:براد نمیدانی من چقدر مشتاقت هستم اما میترسم که دیگر نتوانیم به کارمان با هم ادامه بدهیم.ما هر دو باید به خاطر شرکت فداکاری کنیم.

و براد مجبور بود با این وضع بسازد.

همچنان که شرکت وسعت بیشتری میافت کیت موسسات خیریه ای برپا کرد که به دانشکده ها کلیساها و مدارس کمک مالی میکنند.او همچنان به مجموعه هنری اش افزود و آثار هنرمندان بزرگ دوره رنسانس و پس از رنسانس از قبیل رافائل و تیتیننام او تیز بانو و چلیومتولد سال۱۴۹۰–وفات ۱۵۷۶نقاش ونیزی تینتوره تو و ال گره کوتولد به سال ۱۵۴۱–

وفات ۱۶۰۰ نقاش زاده جزیره کرت که در ایتالیا و اسپانیا زندگی میکرد.و نیز نقاشان سبک باروکسبکی از هنر و معماری است که با تزیینات بیشتر و خطوط منحنی بیشتر از خطوط صاف همراه است.دوره ای که به این سبک رواج یافت بین ۱۶۰۰تا ۱۷۵۰ میلادی بودهمچون روبنزنقاش تولد ۱۵۷۷ –وفات۱۶۴۰کاراواگیو و وندایکسر آنتونی وندایک تولد ۱۵۹۹–وفات ۱۶۴۱ نقاشی که پس از سال ۱۹۳۲ به انگلستان رفت را خریداری کرد.

مجموعه هنری خاندان بلک ول به عنوان ارزشمندترین مجموعه هنری خصوصی در جهان شهرت داشت.شهرت داشت زیرا هیچکس خارج از حلقه مهمانان دعوت شده به منزل اجازه دیدن آنرا نداشت.کیت نه اجازه میداد ازآن آثار عکس گرفته شود و نه راجع به آن با مطبوعات صحبت میکرد.او د رخصوص مطبوعات قوانین سخت و غیر قابل انعطافی داشت.زندگی خصوصی اعضای خانواده بلک ول را فقط اعضای این خانواده میدانستند.نه مستخدمان و نه کارمندان شرکت اجازه نداشتند درباره خانواده بلک ول کلمه ای به روزنامه ها بگویند البته جلوی شایعات را نمیشد گرفت چرا که کیت بلک ول یک معمای کنجکاوی برانگیز بود یکی از ثروتمندترین و مقتدرترین زنان جهان.هزاران سوال راجع به او وجود داشت اما تنها به چند تا از آن سوالات پاسخ داده شده بود.

کیت به مدرسه لو رزه تلفن کرد:تلفن زدم ببینم حال تونی چطور است.

آه،حال او خوب است و پیشرفتش هم در دروس عالی است،خانم بلک ول پسر شما دانش آموز ممتازی است.او_

منظورم این نبود،میخواستم بپرسم_کیت مکثی کرد،گویی از پذیرش این نکته که ممکن است در خانواده بلک ول ضعفی وجود داشته باشد،اکراه داشت.بعد افزود:منظورم لکنت زبان اوست.

مادام،هیچ علامتی از لکنت زبان در او وجود ندارد.تونی کاملا خوب حرف میزند.

کیت از درون سینه آه بی صدایی ناشی از آرامش برآورد.او همه این مدت میدانست که این تنها مشکلی موقتی و به نحوی یک دوره گذراست.امان از دست دکترها!

تونی چهار هفته بعد به خانه بازگشت،و کیت در فرودگاه منتظرش بود.او سرحال و خوشگل به نظر میرسید،و کیت از دیدنش احساس غرور کرد.

سلام،عزیز دلم حالت چطوره؟

خو_خوبم،ما_ما_مادر.حال ش_ش_شما چطوره؟

تونی موقعی که تعطیلاتش را در خانه میگذراند،تابلوهای نقاشی را که مادرش در نبودن او خریده بود با اشتیاق وارسی میکرد.او نسبت به آن هنرمندان چیره دست که آثاری بزرگ خلق کرده بودند احساس احترام میکرد،و به کارهای امپر سیونیست های فرانسوی همچون مونه،رنوار،مانه و موریزو بسیار علاقه داشت.آنها دری به جهانی جادویی به روی تونی میگشودند.او یک جعبه رنگ روغن و یک سه پایه نقاشی خریده و مشغول کار شد.فکر میکرد تابلوهایش وحشتناک هستند،و هنوز هم از نشان دادن آنها به دیگران خودداری میکرد.چطور آن تابلوها قابل مقایسه با آثاز بی نظیر و خارق العاده نقاشان بزرگ بودند؟

کیت به او گفت:عزیزم،روزی همه این تابلوهای نقاشی به تو متعلق خواهد شد.

چنین فکری وجود آن پسر سیزده ساله را از احساس ناراحتی و ناآسودگی لبریز میساخت.مادرش درک نمیکرد؛آن تابلوها هرگز به راستی از آن او نخواهد شد،چون او برای به دست آوردنشان هیچ کاری انجام نداده بود.او به طور جدی و سرسختانه تصمیم داشت که با تلاش خودش امرار معاش کند.تونی راجع به دور بودن از مادرش احساسات دوگانه ای داشت،چون هر چیزی در اطراف مادرش همیشه هیجان آور بود.مادرش در مرکز گردبادی بزرگ بود،دستور میداد،معاملات بزرگ و حیرت آور انجام میداد،او را به مکانهای ناآشنا و زیبا میبرد،به آدمهای جالب و مشهور معرفی میکرد.مادر شخصیتی احترام برانگیز بود،و تونی بیش از حد به او افتخار میکرد.او فکر میکرد که ماردش جالبترین و جذابترین زن دنیاست.و احساس گناه میکرد چرا که فقط در حضور مادرش بود که دچار لکنت زبان میشد.

کیت نمیدانست که پسرش چقدر تحت تأثیر او قرار دارد و برایش احترام قائل است،تا آن روزی که تونی هنگامی که برای گذراندن تعطیلات در خانه بود،از وی پرسید:ما_مادر،آیا تو دنیا را می_میگردانی؟

و کیت خندید و گفت:البته که نه.چی باعث شد این سؤال مسخره را بپرسی؟

همه دو_دوستهایم راجع به تو صحبت میکنند.خدای من،تو واقعا آ_آدم مهمی هستی.

کیت گفت:من فقط یک چیز هستم؛مادر تو.

تونی بیش از هر چیزی در دنیا دلش میخواست کیت را از خودش راضی کند.او میدانست که شرکت چقدر برای کیت مهم

است،چقدر مادر علاقه دارد که روزی او آن را اداره کند،و وجودش از اندوه آکنده میشد چرا که میدانست قادر به انجامش نخواهد بود.این کاری نبود که او تصمیم داشت در زندگی انجام بدهد.

یک روز که سعی کرد این موضوع را برای مادرش توضیح بدهد،کیت خندید و گفت:این حرفها بی معنی است تونی.تو هنوز جوان تر از آنی هستی که بتوانی راجع به آینده ات تصمیم بگیری.

و تونی دوباره دچار لکنت زبان شد.

فکر نقاش شدن،تونی را به هیجان می آورد،توانایی تسخیر زیبایی و گذاردن آن برای همیشه روی بوم کرباسی؛کاری بزرگ و ارزشمند بود.تونی دلش میخواست به خارج برود و در پاریس تحصیل کند،اما میدانست که این موضوع را بایستی خیلی بادقت و محتاطانه با مادرش در میان بگذارد.

آنها با هم اوقات بسیار خوشی را میگذراندند.کیت مالک املاک پهناوری بود.خانه هایی در پالم بیچ و کالیفرنیای جنوبی،و یک مزرعه مخصوص نگهداری و تکثیر اسب های اصیل در کنتاکی داشت.و او و پسرش طی تعطیلات مدرسه تونی به همه مکانها سر میزدند.مسابقات جام آمریکا در نیویورک را تماشا میکردند،و هنگامی که در نیویورک بودند،در رستوران دلمونیکو ناهار میخوردند و در هتل پلازا چای صرف میکردند و برای خوردن شام یکشنبه شب به رستوران لوچو میرفتند.کیت خیلی به مسابقات اسب دوانی علاقه داشت و اصطبل او به یکی از بهترین و برجسته ترین اصطبلهای جهان مبدل شد.هنگامی که یکی از اسبهای کیت مسابقه میداد و تونی هم از مدرسه به خانه آمده بود،کیت او را با خود به دیدن مسابقه میبرد.آنها در جایگاه ویژه کیت مینشستند و تونی با حیرت مادرش را تماشا میکرد که آن قدر فریادهای تشویق سر میداد که صدایش میگرفت.او میدانست که هیجان مادرش ربطی به بردن پول شرطبندی ندارد.

تونی،مهم برنده شدن است.این را به خاطر داشته باش.فقط برنده شدن مهم است.

آنها اوقات آرام و آسوده ای را در دارک هاربر میگذراندند.از پندلتون و کافین خرید میکردند،و در فروشگاه دارک هاربر سودابستنی میخوردند.تابستانها به قایقرانی و پیاده روی میرفتند و از نمایشگاه های هنری بازدید به عمل می آوردند.در زمستان،اسکی بود و اسکیت و سورتمه سواری.آنها جلوی آتش بخاری بزرگ دیواری در اتاق مطالعه مینشستند و کیت همه آن داستانهای قدیمی خانوادگی راجع به باندا و پدربزرگ تونی را برای پسرش تعریف میکرد،و درباره آن سوری که مادام

اگنس و دخترهایش به افتخار مادربزرگ تونی ترتیب دادند و به او سیسمونی هدیه کردند،میگفت.خانواده آنها خانواده ای با آب و رنگ فراوان بود،خانواده ای که باید به آن افتخار میکردند و قدرش را میدانستند.

تونی،روزی که شرکت کروگر_ برنت با مسئولیت محدود از آن تو خواهد بود.تو آن را اداره خواهی کرد و _

م_من نمیخواهم آن را اِ_اداره کنم،مادر.من علاقه ای به تجارت بزرگ با ق_قدرت ندارم.

و کیت از خشم منفجر شد.ای احمق دیوانه!تو درباره تجارت بزرگ با قدرت چه میدانی؟فکر میکنی که من جهان را زیر پا میگذارم و تخم شیاطین را میپراکنم؟به مردم آسیب میرسانم؟فکر میکنی شرکت کروگر_برنت نوعی ماشین بی رحم اسکناس است که هرچیزی را که سر راهش باشد خرد و نابود میکند؟بسیار خوب،پسر جان،بگذار چیزی به تو بگویم.این بعد از نزول پیامبران،پر برکت ترین چیزی است که بر دنیا نازل شده است.ما منجیان عالم هستیم،تونی.ما زندگی صدها هزار نفر را نجات می دهیم و آنها را از ذلت و بدبختی می رهانیم. وقتی در یک جامعه با کشور فقیر و تنگدست کارخانه ای باز می کنیم ، مردم آنجا آنقدر پول به دست می آورند که می توانند مدرسه و کتابخانه و کلیسا بسازند و برای بچه هایشان غذای کافی و پوشاک و امکانات تفریحی فراهم کنند. کیت به سختی نفس می کشید، از شدت خشم رو به فنا بود: ما در جاهایی کارخانه احداث می کنیم که مردم گرسنه و بیکار هستند، و به برکت وجود ماست که قادر می شوند خوب زندگی کنند و سرشان را بالا بگیرند. ما به منجیان آنها تبدیل می شویم. دیگر هرگز از تو نشنوم که تجارت بزرگ و قدرت را به باد ریشخند بگیری.

و تنها چیزی که تونی توانست بگوید این بود: مُ مُ تاسفم ، ما – ما– مادر.

و با سرسختی و یکدندگی به خودش گفت ، من می خواهم یک نقاش و هنرمند چیره دست بشوم.

هنگامی که تونی پانزده سال داشت ، کیت به او پشنهاد کرد تعطیلات تابستانی اش را در آفریقای جنوبی بگذراند. تونی هرگز تا آن زمان به آنجا نرفته بود. تونی ، من حالا می توانم همراه تو به آنجا بیایم ، اما مطمئنم که آنجا را مکانی جالب و خیال انگیز می یابی. من مقدمان سفرت را فراهم خواهم کرد.

من دِ...دلم می ...خواست تعطیلاتم را در دارک هاربر بگذرانم، ما...مادر.

کیت با لحنی جدی گفت: باشد برای تابستان سال آینده . تابستان امسال دوست دارم تو به ژوهانسبورگ بروی.

کیت موضوع را به دقت برای مدیر شعبهٔ ژوهاسنبورگ شرکت شرح داد ، و آنها با هم برنامه سفر و خط سیری برای تونی در نظر گرفتند. قرار بود هر روز تونی به تماشای مکانی خاص برود، تا سفر تا آن جا که ممکن است برایش هیجان انگیز شود، به نحوی که دریابد آینده اش در شرکت تهفته است.

کیت گزارشی روزانه دربارهٔ پسرش دریافت می کرد. تونی را به یکی از معادل طلا برده بودند ، و او دو روز را در اراضی الماس خیز گذرانده بود. به گردشی همراه با راهنما در کارخانه های متعلق به کروگر-برنت رفته بود، و یک سفر اکتشافی در کنیا انجام داده بود.

چند روز قبل از آن که تعطیلات تونی به پایان برسد، کیت به مدیر شرکت در ژوهانسورگ تلفن زد: تونی چه می کند، آیا بهش خوش می گذرد؟

اوه ، خانم بلک ول ، به او در اینجا خیلی خوش می گذرد . در واقع امروز صبح از من پرسید که اگر می شود کمی بیشتر اینجا بماند.

کیت به وجد آمد: خیلی عالی است! ممنونم.

هنگامی که تعطیلات تونی به پایان رسید، او با سانهمپتون در انگلستان رفت. در آن جا سوار یک هواپیمای خطوط هوایی پان امریکن به مقصد ایالات متحده شد. کیت هر بار که امکانش فراهم می شد با پان امریکن سفر می کرد و از سفر با خطوط خوایی دیگر لذت نمی برد.

کیت در یک جلسه مهم حاضر نشد، تا هنگامی که پسرش از راه می رسید در پایانه مخصوص خط هواپیمایی پان امریکن در فرودگاه تازه احداث شدهٔ لاگاردیا در شهر نیویورک ، به او خیر مقدم بگوید، اشتیاق در چهرهٔ زیبای تونی موج می زد.

عزیزم، بهت خوش گذشت؟

ما..مادر ،آفریقای جنوبی یک کشور زیبا و خ..خیال انگیز است. آیا به تو گفتند که مرا با هواپیما به صحرای نامیب بُ...بردند، همان جایی که پدربزرگ آن الماس ها را از پدربزرگ و ...وندرمرو دزدید؟:

کیت حرف او را اصلاح کرد:او الماس ها را ندزدید، تونی ، فقط حقش را گرفت.

تونی با تمسخر گفت: یقینا! ، به هرحال ، من آ...آنجا بودم ، هیچ مه تاریک یا گردبادی که از سمت دریا به ساحل بوزد در کار نبود، اما آنها هَ...هنوز نگهبان و سگ و چیزهای دیگر در آنجا دارند. تونی پوزخندی زد و افزود: به من هیچ ن ...نمونه ای ندادند.

کیت با خوشحالی خندید و گفت: عزیزم لازم نبود که به تو نمونه بدهند. روزی همهٔ آن سنگ های گرانبها مال خودت خواهد بود.

پس بهشان بِ...بگو ، به حرف من که گو...گوش ندادند.

کیت پسرش را محکم بغل کرد : سفر که بهت خوش گذشت ، نه؟ او واقعاً خشنود بود که تونی از بابت میراثی که به او تعلق خواهد گرفت عاقبت به هیجان آمده بود.

می دانی از چی بی...بیشتر خوشم آمد؟

کیت با محبت لبخند زد: از چی؟

از رنگها . من آ...آنجا از خیلی از چشم اندازها و مناظر طبیعی نَ...نقاشی کردم. دلم نمی خواست از آنجا برم. می خواهم به آنجا برگردم و نَ...نقاشی کنم.

نقاشی؟ کیت سعی می کرد باز هم مشتاق به نظر برد. تونی ، این یک کار عالی برای اوقات فراغت است.

نه، مادر ، منظورم در اوقات فراغت نیست. من می خواهم نَ...نقاش بشوم. خیلی راجع بهش فکر کرده ام. می خواهم برای تحصیل به پا...پاریس بروم. واقعاً فکر می کنم استعداد نقاشی دارم.

کیت احساس کرد عضلات چهره و بدنش در هم فشرده شد. تو که نمی خواهی بقیه عمرت را به نقاشی بگذرانی؟

چرا ، اتفاقاً می خواهم همین کار را بکنم ، ما...مادر ، این تنها کاری است که واقعاً به آن ا..اهمیت می دهم.

و کیت فهمید که بازی را باخته است.

کیت به خود گفت، او حق دارد هر طوری که دوست دارد زندگی کند اما چطور می توانم به او اجازه بدهم که چنین اشتباه بزرگی مرتکب شود؟

در ماه سپتامبر ، قوه تصمیم گیری از دست هر دو خارج شد، زیرا در اروپا جنگ در گرفت.

کیت به تونی گفت: می خوام تو در مدرسه عالی مدیریت مالی و بازرگانی وارتون ثبت نام کنی. دو سال دیگر اگر هنوز هم بخواهی نقاش بشوی ، من برایت آرزوی موفقیت خواهم کرد و مانع کارت نمی شوم.

مطمئن بود که تا آن موقع تونی تصمیمش را عوض می کند. این موضوع برایش غیرقابل درک بود که پسرش بخواهد بقیه عمرش را به مالیدن رنگ روی بوم نقاشی سپری کند، در حالی که می توانست رئیس جالب ترین و بزرگ ترین مجتمع های تولیدی جهان بشود. به هر حال ف تونی پسرش بود.

از نظر کیت ، بلک ول، جنگ جهانی دوم یک فرصت مغتنم دیگر بود. از بابت کالاها و مهمات نظامی کمبودهای همه جانبه ای در جهان وجود داشت ، و شرکت کروگر-برنت قادر بود آن کمبودها را برطرف کند. یکی از شعبه های شرکت می توانست تجهیزات نیروهای مسلح تامین کند، در حالی که شاخهٔ دیگری نیازهای شهروندان را برطرف می ساخت. کارخانه های شرکت روزی بیست و چهار ساعت کار می کردند.

کیت مطمئن بود که ایالات متحده قادر نخواهد بود بی طرف باقی بماند. رییس جمهوری فرانکلین د....روزولت از مردم دعوت کرده بود که کشورشان را به زرادخانهٔ بزرگ دمکراسی مبدل کنند ، و در ۱۱ مارس ۱۹۴۱ لایحه وام و اجاره به کنگره ارائه شد. ناوگان قوای متفقین در اقیانوس اطلس توسط آلمانی ها تهدید می شد. زیر دریایی های آلمانی که خودشان به آن اُبوت می گفتند در حالی که به صورت دسته های هشت تایی حرکت می کردند به تعداد زیادی از کشتی های هم پیمانان حمله کرده و آنها را غرق کرده بودند.

آلمان مصبت و بلایی بود که به نظر می رسید قابل متوقف کردن نباشد.

آدولف هیتلر که معاهده ی ورسای را هم زیر پا نهاده بود، یککی از بزرگترین ماشین های جنگی تاریخ بشری را برپا ساخته بود. درمرحله ای تازه از عملیات رعد، آلمان به لهستان، بلژیک و هلند حمله کرد و تقریباً بلافاصله پس از آن ماشین جنگی آلمان، دانمارک، نروژ، لوگزامبورگ و فرانسه را درهم کوبید.

کیت هنگامی که شنید یهودیان شاغل درکارخانه های متعلق به کروگر- برونت، که توسط قوای نازی مصادره شده بود، دستگیره شده و به اردوگاههای کاراجباری فرستاده شده اند، وارد عمل شد. او درتلفن زد، و هفته بعد عازم سویس شد. هنگامی که به هتل برالاک در شهر زوریخ رسید، پیغامی با اوست. برینکمن درگذشته مدیر شعبه ی برلین شرکت کروگر-

برنت با مسؤولیت محدود بود. موقعی که کارخانه به تصرف دولت نازی درآمد، به برینکمن درجه سرهنگی دادند و او را در منصب خود ایقا کردند.

او به دیدن کیت درهتل آمد. مردی لاغر اندام و دقیق و نظیف با موهای بور بود و موهای اندکش را به دقت روی سر درحال طاس شدنش شانه کرده بود: خانم بلک ول از دیدن شما خیلی خوشحالم. از سوی دولتم برای شما پیغامی دارم. به من مأموریت داده اند به شما اطمینان خاطر بدهم که به محض آن که ما در جنگ پیروز شویم، کارخانه هایتان به شما بازگردانده خواهد شد.آلمان به زودی به بزرگترین قدرت صنعتی درجهان مبدل خواهدشد، قدرتی که دنیا هرگز به خود ندیده، و ما از مشارکت و همکاری افرادی چون شما استقبال می کنیم.

اگرآلمان شکست بخورد چی؟

لبخند محوی برلبان برینکمن نمایان شد و او گفت: خانم بلک ول، هردوی ما، می دانیم که چنین نخواهد شد. ایالات متحده آنقدر عقل و تدبیر دارد که از مسائل اروپا به دور بماند. امیدوارم که همچنان به این رفتار ادامه بدهد.

جناب سرهنگ، همچنان امیدوار بمانید. او به جلو خم شد و افزود: شایعانی شنیده ام مبنی براین که یهودیان را به اردگاههای کار اجباری می فرستند و درآنجا سر به نیستشان می کنند و از شرشان خلاص می شوند. آیا این حقیقت دارد؟

به شما اطمینان می دهم که چنین شایعه ای فقط تبلیغات دروغین انگلیسی هاست. درست است که یهودی ها را به اردوگاههای کار می فرستند، اما به عنوان یک افسر به شما قول می دهم که با انها آنطور که باید و شاید رفتار می شود.

کیت از خودش می پرسید که این کلمات سرهنگ دقیقاً چه معنایی می دهد. مترضد بود که بفهمد.

صبح روز بعد کیت با یک بازرگان برجسته آلمانی موسوم به اتو برلر قرار ملاقات داشت. بولر درسنین پنجاه سالگی بود، مردی با ظاهر متشخص و موقر که چهره ای مهربان و چشمانی حاکی از زجر کشیدگی داشت. آنها در یک کافه ی کوچک نزدیک بان هووف با هم ملاقات کردند. آقای بولر میزی را در یک گوشه خلوت انتخاب کرد.

کیت آهسته گفت: شنیده ام شما عملیاتی زیرزمینی را برای فرستادن مخفیانه یهودیان به کشورهای بی طرف آغاز کرده اید. آیا این حقیقت دارد؟

خانم بلک ول، این حقیقت ندارد. چنین کاری به معنای خیانت به رایش سوم است.

به علاوه شنیده ام شما برای اداره ی این عملیات به پول احتیاج دارید.

آقای بولر شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: از آنجا که هیچ عملیات زیرزمینی و مخفیانه ای درکار نیست، من هم اصلاً برای اداره آن به پولی احتیاج ندارم، اینطور نیست؟

بولر چشمانش را با حالت عصبی به اطراف می چرخاند و کافه را زیر نظر داشت. او مردی بود که در هر روز از زندگیش با مخاطره تنفس می کرد و با اضطاب می خوابید.

کیت با احتیاط گفت: امیدوار بودم که شاید بتوانم کمکی بکنم. شرکت کروگر- برنت با مسؤولیت محدود در بسیاری از کشورهای بیطرف و گشورهای هم پیمان کارخانه هایی دارد. اگر کسی بتواند پناهندگان را به این ممالک ببرد، من می توانم ترتیب استخدامشان را در آن کارخانه ها بدهم.

آقای بولر همان طور نشسته بود، آهسته قهوه ی تلخ می نوشید. بالاخره گفت: من که از این چیزها سردر نمی اورم. این روزها دردمند در سیاست کار خطرناکی است. اما اگر شما به کمک به افراد دردمند و زجرکشیده علاقه دارید، من عمویی در انگلستان دارم که از یک بیماری وحشتناک و مهلک رنج می برد. حق معاینه ی پزشکان او واقعاً بالاست.

چقدراست؟

ماهی پنجاه هزار دلار بایستی ترتیب کا را طوری داد که پول هزینه های پزشکی او به حسابی در لندن واریز شود و از آنجا به شعبه آن بانک در سویس حواله شود.

ترتیب این کار داده خواهد شد.

عمویم خیلی خوشحال می شود.

حدود هشت هفته بعد، گروهای کوچکی از پناهندگان یهودی ورود به کشورهای هم پیمان را به طور مستمر آغاز کردند تا در کارخانه های متعلق به کروگر- برنت به کار گمارده شوند.

تونی پس از گذشت دو سال دانشکده را ترک کرد. او به دفتر کیت رفت تا اخبار تازه را به وی بدهد: من سـ سعی کردم، ما- مادر، واقعاً سـ سعی کردم. اما تـ صمیمم را گـ گرفته ام. می خواهم در رشته نـ نقاشی تـ تحصیل کنم. وقتی که جـ جنگ تمام شود، من به پاـ ریس می – می روم.

هر کلمه مثل ضربه پتکی برسر کیت فرود آمد.

می- می دانم که تو را نا- ناامید کردم، اما حق دارم که برای خودم ز- زندگی کنم. فکر می کنم می توانم نقاشی خوب- واقعاً خوب بشوم. تونی یأس را در چهره کیت مشاهده کرد: آنچه از من خواستی انجام دادم. حالا باید به من فرصت ب- بدهی که خودم را امتحان کنم. مرا در ا- انیستیوی هنر در شیکاگو قبول کرده اند.

مغز میت آشفته شده بود. کاری که تونی می خواست انجام بدهد یک کار احمقانه و مزخرف بود. تنها چیزی که توانست بگوید این بود: کی می خواهی اینجا را ترک کنی؟

ثبت نام از روز پانزدهم ماه شروع می شود.

امروز چندم ماه است؟

ششم د- دسامبر.

در روز یکشنبه ۷ دسامبر ۱۹۴۱، گروهایی از بمب افکن های ناکاجیما و هواپیماهای جنگی زیرو متغلق به نیروی دریایی امپراتوری ژاپن به بندر پرل هاربر حمله کردند، و روز بعد، ابالات متحده درگیر جنگ شد. بعدازظهر همان روز تونی در نیروی دریایی ایالات متحده درگیر جنگ شد. بعدازظهر همان روز تونی در نیروی دریایی ایالات متحده نام نویسی کرد. او به کوآنتیکو واقع در ایالات ویرجینیا فرستاده شد، درانجا از دانشکده افسری فارغ التحصیل شد و از همان جا به اقیانوس آرام جنوبی اعزام شد.

کیت احساس می کرد روی لبه ی گودالی ژرف قرار دارد و زندگی اش مالامال از اضطراب شده است. روزها در ساعات کارش با فشارهای مربوط به اداره ی شرکت دست به گریبان بود، اما هر لحظه درپس ذهنش ایت ترس وجود داشت که هر آینه ممکن است اخبار وحشتناکی راجع به تونی دریافت کند- این که او زخمی یا کشته شده است.

جنگ با ژاپن بسیار بد پیش می رفت. بمب افکن های ژاپنی به پایگاههای آمریکا واقع در جزیره ی گوام، میدوی و ویک حمله کرده بودند. ژاپنی ها در فوریه ۱۹۴۲ سنگاپور را تصرف کردند و به سرعت به سوی نیویریتین، نیوایرلند و جزایر دریاداری و سلیمان پیشروی نمودند. ژنرال داگلاس مک آرتور مجبور شد از فیلیپین عقب نشینی کند. نیروهای قدرتمند محور به آهستگی جهان را فتح می کردند و سایه های متجاوزان در هر کجا پررنگ و پررنگ تر می شد. کیت می ترسید که

تونی به عنوان اسیر جنگی گرفتار و شکنجه شود. او با تمام قدرت و نفوذی که داشت، هیچ کاری غیر از دعا نمی توانست بکند. هر نامه ای که از تونی به دستش می رسید باریکه ای از امید را به دلش می تاباند و نیز نشانه ی آن بود که چند هفته پیش از آن پسرش هنوز زنده بوده است. تونی نوشته بود: "آنها ما را در اینجا در جهالت نگه می دارند. آیا روس ها هنوز به نبرد ادامه می دهند؟ سرباز ژاپنی سبع و بی رحم است، اما قابل احترام است. او از مردن نمی ترسد..."

"اوضاع و احوال در املاک و اراضی تان چطور است مادر؟ آیا کارگران کارخانه واقعا برای دستمزد بیشتر اعتصاب کرده اند؟..."

"قایق های تندرو مسلح به اژدر و مسلسل واقعا اینجا گل کاشته اند. این بر و بچه ها همه قهرمان هستند..."

"مادر تو با خیلی ها آشنا هستی. کاری کن برای ما چندصد تا اف چهار یو یعنی جنگنده های تازه ی نیروی دریایی، بفرستند. دلم برایت تنگ شده است..."

در ۷ اوت ۱۹۴۲ متفقین نخستین عملیات تهاجمی خود را در اقیانوس آرام اغاز کردند. ناوگان دریایی ایالات متحده در گودال کانال واقع در جزایر سلیمان مستقر شد، و از آن پس آمریکایی ها به پیشروی ادامه دادند تا جزایری را که ژاپن فتح کرده بود پس بگیرند.

در اروپا، متفقین از یک رشته پیروزی های تقریبا بی وقفه برخوردار شدند. در ۶ ژوئن ۱۹۴۴، هجوم متفقین به اروپای غربی با ورود سربازان آمریکایی، انگلیسی و کانادایی به سواحل نرماندی آغاز شد و کی سال بعد در ۷ مه ۱۹۴۵ آلمان بدون قید و شرط تسلیم گردید.

در ژاپن، در ۶ اوت ۱۹۴۵، یک بمب اتمی با قدرت تخریبی بیش از بیست هزار تن تی.ان.تی روی هیروشیما انداخته شد. سه روز بعد، یک بمب اتمی دیگر شهر ناگازاکی را ویران کرد. در ۱۴ اوت ژاپنی ها تسلیم شدند. جنگ طولانی و خونی سرانجام تمام شده بود.

سه ماه بعد تونی به خانه بازگشت. او و کیت در دارک هاربر در ایوانی مشرف به خلیج، که از بادبان های سفید و زیبای قایق ها منقوط بود، نشسته بودند.

کیت با خود اندیشید، جنگ تونی را عوض کرده است. حالت پختگی تازه ای در چهره ی تونی پدید آمده بود. او سبیل

باریکی گذاشته بود و پوست چهره اش آفتاب سوخته و اندامش متناسب شده بود و خوش قیافه به نظر می رسید. اطراف چشمانش چند چین ظریف که قبلا وجود نداشت پیدا شده بود. کیت یقین داشت که سال ها اقامت در آن سوی دریاها به او فرصت تفکر داده است تا در تصمیمیش راجع به عدم ورود به شرکت، تجدید نظر کند.

کیت پرسید: "پسرم حالا چه نقشه هایی برای خودت داری؟"

تونی لبخند زنان گفت: "همان چیزی که قبلا گفته بودم. مادر متاسفانه در کارم وقفه ای پیش آمده. اما اشکالی ندارد. من به پا... پاریس می روم."

فصل ۱۸

تونی قبلا هم به پاریس رفته بود، اما این بار شرایط فرق می کرد. از روشنایی آن شهرِ روستایی بر اثر اشغال آلمان کاسته شده بود، در عوض هنگامی که دروازه های شهر را به روی قوای دشمن گشوده بودند، شهر از نابودی نجات داده شده بود. مردم رنج و مرارت فراوانی متحمل شده بودند، اما با وجودی که نازی ها موزه ی لوور را غارت کرده بودند، تونی پاریس را نسبتاً دست نخورده یافت. به علاوه، این بار او می خواست در آنجا زندگی کند ، می خواست بخشی از شهر باشد، تا آنکه بخواهد فقط یک گردشگر باشد. با این که می توانست در آپارتمان مجلل روی بامِ کیت واقع در خیابان مارشال فوش که طی اشغال پاریس تخریب شده بود، اقامت کن، اما در عوض آپارتمانی کوچک و غیر مبله در یک ساختمان قدیمی ولی بازسازی شده در پشت گران مون پارناس اجاره کرد. آپارتمان شامل یک اتاق پذیرایی با بخاری دیواری، یک اتقا خواب کوچک و آشپزخانه ای نقلی بود که یخچالی در خود نداشت. بین اتاق خواب و آشپرخانه یک حمام که گویی به سختی جا داده شده بود، با یک وان کوچک پایه دار و بیده ی کوچک پر از لک و کثیف و توالت فرنگی لق که رویه اش شکسته بود، وجود داشت.

هنگامی که بانوی صاحبخانه شروع به معذرت خواهی کرد ، تونی حرفش را قطع کرد و گفت: همین عالی است.

او همه ی روز شنبه را به گشت و گذار و دیدار مغازه های سمساری در امتداد کرانه ی چپ رود سن گذراند و تا روز چهارشنبه اسباب و وسایل اولیه مورد احتیاجاش را خریداری کرد، یک کاناپه ی تختخوابی، یک میز کهنه، دو صندلی راحتی قدیمی که تازه رویه شده اما در تشک آن پنبه ی زیادی فرو کرده بودند ، یک کمد قدیمی و منبت کاری شده، چند لوستر و یک میز آشپزخانه فکسنی و قراضه و دو صندلی لهستان . تونی به خود گفت، مادرم وحشت خواهد کرد، او می توانست آپارتمانش را از اشیاء و اثاث عتیقه ی گرانقیمت پر کند، اما این به احتمال زیاد مانند بازی کردن نقش یک هنرمند جوان آمریکایی در پاریس بود. او قصد داشت چنین زندگی کند .

گام بعدی ورود به یک دانشکده ی خوب هنر بود. خوشنام ترین و بهترین دانشکده ی رشته های هنری در سراسر فرانسه، مدرسه ی هنرهای زیبای پاریس نام داشت.

معیارهای آن برای پذیریش دانشجو دقیق و سختگیرانه بود، و بیش از چند نفر آمریکایی در آنجا پذیرفته نشده بودند. تونی از دانشکده درخواست پذیرش کرد. به خودش گفت، هرگز مرا نخواهند پذیرفت. اما اگر قبولم کنند، چه عالی خواهد شد! به هر حال، باید به مادرش نشان می داد که تصمیم درستی گرفته است. او سه تابلو نقاشی هایش را به آنجا تسلیم کرد و چهار هفته منتظر شد تا بشنود قبول شده است یا نه. در پایان هفته ی چهارم، سرایدار خانه اش نامه ای از شوی دانشکده به دست او داد. می بایست دوشنبه آینده به دفتر دانشکده مراجعه می کرد.

ساختمان مدرسه ی هنرهای زیبا، یک ساختمان بزرگ سنگی بود، دو طبقه ارتفاع داشت، با یک دوجین کلاس درس که پر از دانشجو بود. تونی خودش را به مدیر دانشکده که استاد ژسان نام داشت، معرفی کرد. مردی قد بلند و خمیده قامت با قیافه ای عبوس و گردنی بسیار کوتاه بود و نازک ترین لب هایی را که تونی به عمرش دیده بود داشت.

وی به تونی گفت : تابلوهای نقاشی تو معلوم است توسط یک آدم مبتدی کشیده شده اند. اما کارت امیدوار کننده است. مدرسه ی ما بیشتر به خاطر آنچه در نقاشی هایت نبود تو را پذیرفت تا به خاطر آنچه در تابلو بود، متوجه شدی؟

دقیقا نه، استاد.

به موقعش متوجه خواهش شد. من به دست استاد کانتال می سپارمت. او برای پنج سال آینده معلمت خواهد بود _ البته اگر تا آن موقع در دانشکده بمانی.

تونی با خودش عهد کرد، تا آن موقع در دانشکده خواهم ماندو

استا کانتال مرد بسیار قدکوتاهی بود و سری کاملا طاس داشت که آن را با یک کلاه بره ارغوانی رنگ می پوشاند. او چشمانی به رنگ قهوه ای تیره، یک بینی بزرگ و گوشتالود و لب هایی شبیه سوسیس داشت. او با این جمله به تونی خوشامد گفت:

آمریکایی ها در رشته ی هنر سطحی فکر و مبتدی هستند، آدم هایی عقب افتاده. تو چرا به اینجا آمدی؟

آمدم نقاشی یاد بگیرم، استاد.

استا کانتال با حرص غرغری کرد.

در کلاس بیست و پنج نفر شاگرد وجود داشت که اکثرشان فرانسوی بودند. سه پایه های نقاشی برپا بود، و تونی سه پایه ای نزدیک پنجره را که مشرف به یک رستوران مخصوص کارگرها بود، انتخاب کرد. در اطراف اتاق قالبهای گچی از قسمت های مختلف کالبد انسان ، برگرفته از مجسمه های

یونانی پراکنده بود.تونی برای یافتن یک مدل نقاشی به دور و برش نگریست.هیچ کس را نمی توانست ببیند.

استاد کانتال خطاب به شاگردان کلاس گفت:

–می توانید کار را شروع کنید.

تونی گفت:

–عذر می خواهم من – من لوله های رنگم را با خودم نیاورده ام.

–احتیاجی به لوله های رنگ نداری.سال اول به آموختن شیوه ی درست طراحی اختصاص دارد.

استاد به مجسمه های یونانی اشاره کرد و گفت:

–اینها را خواهی کشید.اگر به نظرت خیلی ساده می رسد بگذار به تو هشدار بدهم پیش از این که سال تحصیلی تمام شود بیش از نیمی از شما شاگردان این کلاس مردود خواهید شد.

او که سر حرفش باز شده بود ادامه داد:

–شما تماما سال اور را به آموختن کالبد شناسی هنری می گذراندی.در سال دوم – آنهایی که دوره را با موفقیت پشت سر گذاشته اند – شما از روی مدل های زنده نقاشی میکنید با رنگ روغن کار خواهید کرد.سال سوم – و من به شما اطمینان می

دهم که تعداد کمتری باقی خواهند ماند – شما با من و به سبک و روش من نقاشی خواهید کرد یعنی طبیعتا در هنر نقاشی بسیار پیشرفت خواهید کرد در سالهای چهارم و پنجم شما سبک خود و شیوه رنگ آمیزی خود را پیدا می کنید حالا بگذارید همگی مشغول کار شویم.

شاگردان کلاس مشغول کار شدند.

استاد در اطراف اتاق گردش می کرد مقابل هر سه پایه نقاشی توقفی میکرد تا انتقادات و نظراتی ابراز کند.هنگامی که به طرح کشیده شده توسط تونی رسید با خشونت گفت:

-نه!این کافی نیست آنچه من می بینم بیرون بازو است می خواهم داخل آن را ببینم عضلات استخوانها زردپی ها می خواهم احساس کنم که زیر پوست خون جریان دارد می دانی چطور از پس این کار بر آیی؟

-بله استاد به آن فکر میکنی آن را می بینی احساس میکنی سپس به تصویر میکشی.

در اوقاتی که تونی در کلاس نبود معمولا در آپارتمانش مشغول طراحی می شد او می توانست از صبح سحر تا سحرگاه روز بعد نقاشی کند نقاشی به او حسی از آزادی که هرگز تا آن زمان تجربه نکرده بود می بخشید عمل ساده ی نشستن مقابل یک سه پایه با یک قلم موی نقاشی در دستش باعث می شد احساسی عرفانی به او دست دهد می توانست کل جهان را با یک دست خلق کند می توانست یک درخت یک گل یک انسان یا عالمی را بیافریند این تجربه ای هیجان آورد بود او برای این کار زاده شده بود هنگامی که نقاشی نمی کرد بیرون از خانه در خیابان های پاریس بود در آن شهر باشکوه و رویایی سیاحت می کرد اکنون آنجا شهر او بود مکانی که هنر او در آن زاده می شد دو پاریس وجود داشت که توسط رود سن به کرانه ی چپ و کرانه ی راست تقسیم می شد و آنها دو جهان متفاوت و سوا از هم بودند کرانه راست مخصوص اغنیا و آدم های متشخص و استخوان دار جامعه بود کرانه ی چپ به دانشجویان هنرمندان و مبارزان تعلق داشت شامل مون پارناس بلوار راسپای محله ی سن ژرمن کافه ی فلور رستوران هانری میلر و الیوت پل بود.برای تونی آنجا مثل خانه اش بود او برای ساعت ها با دانشجویان در کافه ی بول بلانش یا لاکوئل می نشست و آنها درباره جهان رمز آلودش بحث می کردند.

-شنیده ام که مدیر هنری موزه ی گوگن هایم در پاریس است و چشمش به هر چه افتد آن را می خرد.

-بهش بگو صبر کند تا نقاشی های نیمه کاره ی من تمام شود!

همه ی آنها مجلات مشابهی را می خواندند و به همدیگر قرض می دادند چرا که قیمت آن مجلات خیلی زیاد بود مجلاتی چون:استودیو اوراق هنر اشکال و رنگ ها و نشریه ی هنرهای زیبا.

تونی در مدرسه ی لورزه زبان فرانسه را یاد گرفته بود و توانست به آسانی با سایر دانشجویان کلاس دوست شود چرا که همه ی آنها عقاید مشترکی داشتند انها به هیچ وجه خبر نداشتند که خانواده ی تونی چه کسانی بودند و او را به عنوان یکی از خودشان پذیرفته بودند هنرمندان تنگدست و مبارز در کافه ی فلور و کافه ی د گنجینه در بولوار سن ژرمن گرد هم جمع می شدند و می خوردند هیچ کدام از آنها هرگز به رستوران هایی چون لاسر یا ماکزیم قدم نگذاشته بودند.

در سال ۱۹۴۶ اعجوبه های هنر در حال خلق آثارشان در پاریس بودند گاه به گاه تونی پابلو پیکاسو را از دور می دید و روزی او و دوستش مارک شاگال را دیدند مردی با هیکلی درشت و حالتی متظاهر با پنجاه و چند سال سن و موهایی ژولیده و پریشان که به تازگی به خاکستری گراییده بود شاگال پشت میزی در آن سوی کافه نشسته و در حال گفت و گویی جدی با گروهی از مردم بود.

دوست تونی نجوا کرد:

–شانس آوردیم که او را دیدیم او خیلی به ندرت به پاریس می آید خانه اش در وانس است نزدکی ساحل مدیترانه.

در یک کافه کنار پیاده رو ماکس ارنست نشسته بود و یک لیوان مشروب اشتها آور را به آهستگی می نوشید و آلبرتو جیاکومتی کبیر از خیابان ریولی پایین می رفت وی شبیه یکی از مجسمه های ساخت خودش بود بلند و لاغر و کج و معوج.تونی وقتی متوجه شد آن مجسمه سار دچار عارضه ی پای چماقی است تعجب کرد او همچنین هانس بلمر را ملاقات کرد که با کشیدن نقاشی های محرک از دختران جوانی که به عروسکهای بی دست و پا تبدیل می شدند کم کم نام و شهرتی برای خودش دست و پا می کرد.اما شاید هیجان انگیزترین لحظه ی زندگی تونی هگامی بود که به براک معرفی شد وی یک نقاش هنرمند خوشرو و صمیمی بود اما تونی زبانش بند آمد.

نوابغ آینده به نگارخانه های تازه هنری رفت و آمد میکردند ور قبای خود را می سنجیدند در گالری درو آن–داوید آثار یک نقاش جوان گمانم به نام برنارد بوفه را به معرض تماشا گذاشته بودند وی در مدرسه ی هنرهای زیبا و نزد سوتین و اوتریو و دوفی آموزش دیده بود دانشجویان در "سالن پاییزه" و نگارخانه ی "شارپانتیه" و گالری "مادوموازل روسا" در خیابان سن

جمع می شدند و اوقات فراغت خود را به شایعه پراکنی درباره ر رقبای آینده شات می گذراندند.

نخستین باری که کیت به آپارتمان تونی آمد بسیار یکه خورد و حیرت کرد.او عاقلانه رفتار کرد و حرفی نزد اما به خودش گفت لعنت بر شیطان!چطر پسر من می تواند در این قفس تنگ و خفه زندگی کند؟و با صای بلند گفت:

–تونی عجب جای دنج فوق العاده ای است.من یخچالی در اطراف نمی بینم غذایت را کجا نگه داری می کنی؟

–روی لـ – لبه ی بیرونی پنجره.

کیت به طرف پنجره رفت آن را گشود و از روی لبه ی پنجره سیبی برداشت.

–نکند یکی از موضوع ها نقاشی تو را می خورم آره؟

تونی خندید و گفت:

–نـ – نه.مادر.

کیت گازی به سیب زدو گفت:حالا به من درباره نقاشی کردنت بگو.

تونی اعتراف کرد: حرف ز– زیادی برای گ–فتن وجود ندارد.ما امسال فقط ط – طراحی می کنیم.

آیا تو این استاد کانتال را دوست داری؟

او مَ– مَحشره است.نکته مهم این است که آیا او مرا دو–ست دارد یا نه.فقط حدود یک سوم بچه های کلاس می توانند به سال بعد را –راه پیدا کنند.

تنها این بار بود که کیت چیزی رباره ملحق شدن به شرکت به تونی نگفت و تزکری به او نداد.

استاد کانتال مردی نبود که به راحتی کار کسی را تحسین کن. بزرگترین تمجیدی که تونی از او می شنید این بود که با اکراه می گفت: فکر می کنم بدتر از این را هم دیده ام یا تازه دارم زیر پوست را رؤیت می کنم.

در پایان ترم دانشگاهی تونی جزو هشت نفر هنر جویی بود که به سال دوم راه یافتند . برای جشن گرفتن این پیروزی تونی و بقیه دانشجویان قبول شده به باشگاه شبانه ای درمحله مون مارتر رفتند مست کردند و شب را با چند زن جوان انگلیسی که برای گردش و سیاحت به فرانسه آمده بودند گذراندند.

هنگامی که کلاس های دانشکده دوباره شروع شد تئنی کار را با رنگ و روغن و مدل های زنده آغاز کرد.مثل خارج شدن از کودکستان بود. پس از یک سال کشیدن قسمت های مختلف کالد انسان تونی احساس می کرد که هر عضله وهر عصب و هر غده بدن را می شناسد. آن کار طراحی کردن نبود- نسخه برداری بود.اکنون با یک قلم مو در دستش و یک مدل زنده در برابرش او شروع به خلق اثر کرد.حتی استاد کانتال هم تحت تاثیر قرار گرفته بود.

وی با بی میلی گفت:تو احساسش را داری وحالا بایستی روی فن کار کنیم.

حدود ده دوازده مدل وجود داشتند که در کلاس های دانشکده آرام و بی حرکت روی صندلی می کارلوسمزد جوانی که دانشجوی دانشکده پزشکی بود و از این راه کمک خرجی برای خودش به دست می آورد؛آنت که یک دختر سبزه روی مو مشکی کوتاه قد و فربه بود و پشتش پر از لک و چای جوشهای چرکی بهبود یا فته بود؛ و دو مینیک ماسون که یک دختر زیبا و جوان با موهای ظریف گونه وچشمان سبز تیره بود. دومینیک همچنین برای چند نقاش یرجسته وشناخته شده ژست می گرفت و مدل می نشست . او مورد علاقه همه بود .هر روز پس ازاتمام کلاس دانشجویان پسر دورش جمع می شدند وسعی می کردند با او قرار ملاقاتی بگذارند.

دومینیک به آنها می گفت: من هرگز تفریح را با کار قاطی نمی کنم. بعد سر به سر شان می گذاشت و می افزود: به هر حال این منصفانه نیست. شما همه از سر تا پای مرا دیده اید من از کجا بدانم شما مورد پسند من واقع س شوید؟

و گفت و گوی تمسخر آمیز همچنان ادامه می یافت .اما دومینیک هرگز با هیچ کدام ازدانشجویان دانشکده بیرون نمی رفت.

اواخر یک بعداظهرهنگامی که همه دانشجویان رفته بودند و تونی تصویر نقاشی شده ای از دومینیک را تمام می کرد او به نحوی غیر منتظره پشت سر تونی آمد . این بینی زیادی دراز است.

تونی دستپاچه شد و گفت: اوه معذرت می خواهم .اصلاحش می کنم.

نه نه بینی در تصویر خوب استو این بینی من است که زیادی دراز است.

تونی لبخندی زد و گفت:ببخشید که در این رابطه کاری از دست من ساخته نیست.

یک مرد فرانسوی خواهد گفت،شری،بینی تو بی عیب و نقص است.

من از شکل بینی ات خوشم می آید،و در ضمن فرانسوی نیستم.

بله معلوم است.تو هرگز از من درخواست نکردی با تو بیرون بروم،از خودم می پرسم چرا.

تونی جاخورده بود:من...من نمی دانم.حدس می زنم به این دلیل که هرکس دیگری این تقاضا را کرده،و شما هرگز با هیچ کدامشان بیرون نرفته اید.

دومینیک تبسمی کرد و گفت:بالاخره هرکسی با یک نفر بیرون می رود.شب بخیر.

و او رفته بود.

تونی متوجه شد که هربار که او تا دیر وقت در آنجا می ماند،دومینیک لباس می پوشید و دوباره بازمی گشت تا پشت سرش بایستد و نقاشی کشیدن او را تماشا کند.

یک روز عصر دومینیک اعلام کرد:تو خیلی کارت خوب است.نقاش برجسته ای خواهی شد.

ممنونم،دومینیک.امیدوارم که حق با تو باشد.

نقاشی برای تو خیلی مهم است،بله؟

بله.

آیا این مردی که به زودی نقاش برجسته ای خواهد شد دلش می خواهد مرا به صرف شام مهمان کند؟،او نگاه تعجب آمیزی بر چهره تونی دید:من زیاد غذا نمی خورم.باید تناسب اندامم را حفظ کنم.

تونی خندید و گفت:بله حتما.باعث کمال خوشوقتی من است.

آنها در یک رستوران زیرزمینی نزدیک کلیسای ساکره کر قلب مقدسغذا خوردند و درباره نقاشی و نقاشان با هم صحبت و تبادل نظر کردند.تونی با علاقه به داستانهای دومینیک راجع به نقاش های مشهوری که وی مدلشان شده بود گوش داد.همچنان که شیرقهوه می خوردند دومینیک گفت:باید به تو بگویم که تو به خوبی همان نقاش های سرشناس هستی.

تونی از این تمجید خیلی خرسند شد،اما تنها چیزی که گفت این بود:من راه درازی تا مشهور شدن در پیش دارم.

بیرون کافه،دومینیک پرسید:می خواهی مرا به آپارتمانت دعوت کنی تا به آن نگاهی بیندازم؟

اگر مایل باشی من هم خوشحال می شوم.ولی متاسفانه جای چندان جالبی نیست.

هنگامی که وارد آپارتمان شدند،دومینیک به گوشه و کنار آن آپارتمان کوچک و کثیف نگاهی کرد و با تاثر سری تکان داد و

گفت:حق با تو بود.جای چندان جالبی نیست.چه کسی به امور تو رسیدگی می کند؟

یک خانم نظافتچی هفته ای یک بار به اینجا می آید.

اخراجش کن.اینجا خیلی کثیف و به هم ریخته است.تو دوست دختر نداری؟

نه.

دومینیک برای لحظه ای چهره تونی را به دقت نگریست.سپس گفت:همجنس گرا که نیستی؟

نه.

بسیار خوب.حیف تو بود.لطفا یک سطل آب و کمی مایع ظرفشویی به من بده.

دومینیک در آپارتمان مشغول کار شد،تمیز می کرد و می سایید و بالاخره همه جا را مرتب و نظیف کرد.وقتی کارش تمام شد،گفت:همین اندازه فعلا کافی است.خدای من باید حمام کنم.

او به آن حمام کوچک رفت و شیرآب وان را باز کرد.از آنجا فریاد زد:چطور در این وان به این کوچکی جا می شوی؟

پاهایم را بالا می آورم.

دومینیک خندید.

او پانزده دقیقه بعد،با حوله ای که به دور بدن خود پیچیده بود از حمام بیرون آمد.موهای طلایی و بلندش خیس و فردار بود.ظاهرش نشان می داد از سلامت جسمانی برخوردار است.تونی تا آن زمان هنوز به چشم یک زن به او نگاه نکرده بود.او تنها مدل انسانی بود که می بایست روی بوم نقاشی تصویرش را می کشیدند.عجیب بود که همان یک تکه حوله همه چیز را عوض کرده بود.تونی به شدت به هیجان آمد.

دومینیک او را تماشا می کرد:مرا دوست داری؟

خیلی زیاد.

پس ثابت کن دوستم داری.

تونی هرگز زنی همچون دومینیک را نشناخته بود.دومینیک همه چیز به او اهدا می کرد و هیچ چیز از او نمی خواست.وی تقریبا هر شامگاه به خانه تونی می آمد تا برایش شام درست کند.هنگامی که برای صرف شام بیرون می رفتند،دومینیک

اصرار می کرد به رستوران های ارزان یا ساندویچ فروشی ها بروند.او با لحنی سرزنش آمیز به تونی می گفت:باید پولت را پس انداز کنی.حتی برای یک نقاش خوب امرار معاش از راه نقاشی در ابتدا دشوار است،و تو نقاش خوبی هستی،شری.

آنها در ساعات کوتاه فراغت صبح به محلهله آلمی رفتند و در رستورانبای خوکسوپ پیاز می خوردند.به موزه کارناوال و مکان های دور افتاده ای که مورد علاقه گردشگران نبود می رفتند،مثل گورستان پولاشر استراحتگاه ابدی اسکار وایلد،فردریک شوین،اتوره دوبالزاک و مارسل پروست.آنها از مقادیر زیرزمینی پاریس دیدن کردند و یک هفته تعطیلات را با قایقی که به یکی از دوستان دومینیک تعلق داشت به تفریح و گردش روی رود سن گذراندند.

دومینیک هر مصاحبی را به وجد می آورد.او حس شوخ طبعی تمسخرآمیزی داشت،و هر بار که تونی افسرده و ملول بود،آنقدر چرند و پرند می گفت که وی را به خنده وامی داشت و غصه فراموشش می شد.گویی همه مردم پاریس را می شناخت،و تونی را به مهمانی های جالبی می برد.در آن مهمانی ها تونی برخی از برجسته ترین شخصیت های روز را ملاقات کرد،اشخاصی از قبیل پل الوار که شاعر بود و آندره برتون که در استخدام گالری مگت،یک نگارخانه مشهور و معتبر بود.

دومینیک همچین پیوسته تونی را تشویق می کرد و می گفت:تو بهتر از همه آنها خواهی شد،شری.حرفم را باور کن.من می دانم.

اگر تونی دوست داشت شب نقاشی کند،دومینیک با خوشرویی برایش مدل می نشست،حتی اگر تمام روز را کار کرده بود.تونی اندیشید،خدایا،من خیلی شانس آورده ام.برای نخستین بار اطمینان حاصل کرده بود که کسی او را ب خاطر خودش دوست دارد،نه به خاطر آن که کیست و به چه خانواده ای تعلق دارد،و این برایش احساسی دلچسب بود.تونی می ترسید به دومینیک بگوید که وارث یکی از بزرگترین ثروت های جهان است،می ترسید دومینیک عوض شود،می ترسید همه آنچه را داشتند از دست بدهند.اما با فرارسیدن سالروز تولد دومینیک،تونی نتواست جلوی خودش را بگیرد و برای او یک کت پوست گربه وحشی روسی خرید.

دومینیک در حالی که کت را در هوا می چرخاند و به دور خودش می گشت و در اطراف اتاق می رقصید،گفت:این زیباترین چیزی است که در عمرم دیده ام.او در میانه جست و خیز ناگهان ایستاد و پرسید:این را از کجا مده تونی؟ پول خریدن این کت را از کجا آورده ای؟

تونی از قبل آماده جوا ب دادن به این سوال بود: ماجرای جالبی داردو این یک کت دزدی است این را بیرون موزه رودن از یک مرد ریز اندام خریدم . او با حالتی مضطرب لحظه شماری کی کرد که هر چه زودتر از شر این خلاص شود . از یک کت پارچه ای خوب که ممکن بود از فروشگاه پرنتان بخرم .برایم گران تر تمام نشده.

دومینیک بذای لحظه ای به او خیره ماند بعد زیر خنده زد: می پوشمش.حتی اگرهر دو مان راهی زندان شویم!

سپس بازوانش رادوربدن تونی حلقه کرد و شروع به گریستن نمود: اوه تونی ای احمق. تو احمق نازنین بی نظیری هستی.

تونی به خود گفت یک دروغ مصلحت آمیز.

شبی دومینیک پیشنهاد کرد ه تونی به خانه او مقل مکان کند.دومینیک به دلیل کار در دانشکده هنرهای زیبا و مدل نقاشی شدن برای عده ای از سر شناس ترین نقاشان پاریس قادر بود یک آپارتمان بزرگ به سبک روز را در خیابان پرتر–سن سورن در اجاره داشته باشد. او گفت: تونی تو نبایستی در مکانی مثل این جا زندگی کنی.اینجا وحشتناک است. با من زندگی کن و لازم نیست اصلا اجاره ای بپردازی. من می توانم رخت های چرکت را بشویم برایت غذا درست کنم و –

نه دومینیک .ممنونم.

آخر چرا؟

چطور می توانست برایش توضیح بدهد؟در آغاز آشنایی می توانست به دومینیک بگوید که ثروتمند است اما حالا خیلی دیر شده بود دومینیک ممکن بود احساس کند که تونی او را احمق فرض کرده و فریبش داده است بنابراین گفت: مثل این است که بخواهم از دسترس تو امرار معاش کنم تو حالا هم خیلی به من لطف کرده ای .

پس من آپارتمانم را پس می دهم و به اینجا نقل مکان می کنم و می خواهم با تو باشم .

صبح روز بعد دومینیک به آپارتمان تونی نقل مکان کرد.

بین آنها دوستی و مودتی ساده واعجاب انگیز وجود داشت. آنها تعطیلات آخر هفته را در ییلاقات می گذراندند و در رستورانهای کوچک واقع در فضای باز توقف می کردند. آنجا تونی سه پایه نقاشی اش را بر پا می کرد و از مناظر نقاشی می کشید و هنگامی که گرسنه می شدند

دومینیک سفره پیک نیک را پهن می کرد و ناهاری را که آماده کرده بود از سبدش بیرون می آورد آن دو در میان چمنزار

غذا می خوردند .سپس به هم عشق می ورزیدند تونی هرگز خودش را این چنین خوشبخت احساس نکرده بود.کار او به طرز مطلوبی پیشرفت می کرد.یک روز صبح استاد کانتال یکی از تابلوهای تونی را بالا گرفت و خطاب به شاگردان کلاس گفت: به این بدن نگاه کنید و می توانید نفس کشیدن آن را احساس کنید.

تونی با بی صبری انتظار کشید تا آن شب خبر را به دومینیک بدهد. می دانی من چطور توانستم نفس کشیدن را در تابلویم ثبت کنم؟چون هر شب مدل نقاشی را در آغوش می گیرم.

دومینیک با هیجان خندید و سپس حالتش جدی شد:تونی من فکر نمی کنم تو به گذراندن سه سال دیگر دوره دانشکده احتیاجی داشته باشی. همین حالا هم آماده هستی. همه در دانشکده این را می دانند حتی کانتال.

تونی از آن می ترسید که به اندازه کافی خوب نباشد که صرفا یک نقا معمولی باشد و کارش در سیلاب تصاویری که هر روز توسط هزاران نقاش در سراسر جهان کشیده می شد گم شود. او نمی توانست چنین اندیشه ای را تحمل کند. تونی برنده شدن مهم است. این را به خاطر داشته باش.

بعشی وقت ها هنگامی که تونی تابلویی را تمام می کرد وجودش از احساس شادمانی آکنده می کشت و قکز می کزد من نقاش با استعدادی هستم.واقعا با استعدادم. در مواقع دیگر به نارش نگاه می کرد و می اندیشید من یک مبتدی بانگیزم. بدبخت و نفرت انگیزم.

به دلیل تشویق های دومینیک تونیی در کارش اعتماد به نفس بیشتری می یافت. او حدود بیست و چهار تابلوی نقاشی از کارهای خودش را تمام کرده بود؛ مناظر حیات بی جان در تابلویی از دومینیک او عریان در زیر درختی دراز کشیده بود آفتاب از لای برگ های درخت بریدنش می تابید و نقطه های نورانی ایجاد می کرد. کت و پیراهن مردی در زمینه پشتی تصویر بود و بیننده چنین استنباط می کرد که زن منتظر معشوق است.

هنگامی که دومینیک آن نقاشی را دید فریاد زد: تو بایستی تابلوهایت را در نگارخانه ای به معرض نمایش بگذاری!

دیوانه شده ای دومینیک! من هنوز آمادگی لازم را ندارم.

اشتباه می کنی. تونی بعداظهر روز بعد به خانه آمد و دید ژرژ مرد ریز اندامی با شکمی بسیار بزرگ و چشمان میشی زنگ از خانه بیرون زده نزد او بود. وی صاحب امتیاز و مالک گالری ژرژ بود یک نگارخانه کوچک در خیابان دوفین. نقاشی های

تونی در اطراف اتاق پراکنده بود.

تونی پرسید: چه خبر است؟

آنتون ژرژ گفت: خبر این است که من فکر می کنم کارهای ما بسیار عالی است.. او با مهربانی به پشت تونی زد و افزود: مفتخر خواهم شد که گالری ام را برای یک بار نمایش آثار شما در اختیارتان بگذارم.

تونی به دومینیک نگاه کرد و او با خوشحالی نگاهش را پس داد.

من- من نمی دانم چه بگویم.

ژرژ پاسخ داد: قبلا آن را گفته اید بر روی این بومهای کرباسی.

تونی و دومینیک نیمی از شب را برای بحث راجع به این موضوع بیدار ماندند.

من احساس نمس کنم آماده باشم. منتقدان هنری مرا به چهار میخ خواهند کشید.

اشتباه می کنی شری این کاملا متناسب کار توست. گالدی ژرژ نگارخانه کوچکی است .تنها اهابه کارت لی محل به آنها خواهند آمد و راجع به کارت قضاوت خواهند کرد. هیچ امکان ندارد ضروری متوجه ات شود. اگر مسیو ژرژ به کار تو ایمان نداشت هرگز پیشنهاد گذاشتن تابلوهایت را در نگارخانه اش نمی کرد.حالا او با من هم عقیده است که تو روزی نقاش بسیار مهمی خواهی شد.

تونی سرانجام گفت: بسیار خوب کسی چه می داند؟ شاید حتی بتوانم یکی از تابلوهایم را بفروشم.

در تلگرام چنین آمده بود: روز شنبه به پاریس می آیم. خواهش می کنم برای صرف شام به من ملحق شو. دوستت دارم مادر.

هنگامی که مادرش به داخل آتلیه قدم گذاشت نخستین فکر تونی همچنان که او را برانداز می کرد این بود چه زن چذاب و دلربایی است. او در اواسط سنین پنجاه سالگی بود موهایش را رنگ نکرده بود و رگه هایی از موهای سپید در میان گیسوان مشکی اش ظاهر شده بود. سرزندگی پر جنب و جوش و پر احساسی در وجود داشتو تونی زمانی از مادرش پرسیده بود که چرا پس از مرگ چدش دیگر ازدواج نکرده است.او به آرامی پاسخ داده بود:

تنها دو مرد در زندگی من اهمیت داشته اند پدرت وتو.

تونی اکنون که در آن آپارتمان کوچک در پاریس رودرروی مادرش ایستاده بود گفت: ما-مادر . از دیدنت خو-خوشحالم.

تونی تو واقعا خوشگل شده ای! این دیش را تازه گذاشته ای؟ کیت خندید و انگشتانش را در میان ریش تونی فرو برد. شکل جوانیِ آبراهام

لینکلن شده ای نگاهش را در آپارتمان کوچک چرخاند و افزود خدا را شکر مثل اینکه زن نظافتچی خوبی پیدا کرده ای خانه ات خیلی با سابق فرق کرده است

کیت به طرف سه پایه نقاشی رفت جایی که تونی در حال کار روی یک نقاشی بوده و جلوی آن ایستاد و برای مدتی طولانی به تابلو خیره شد تونی آنجا ایستاده بود با حالتی عصبی منتظر واکنش مادرش بود

هنگامی که کیت شروع به صحبت کرد لحن صدایش خیلی مهربان و ملایم بود تونی این واقعا محشر است واقعا محشر او برای پنهان کردن غروری که از دیدن کار پسرش احساس می کرد هیچ تلاشی به کار نبرد کیت در ارزیابی آن آثار اشتباه نمی کرد و با مشاهده این که پسرش اینقدر با استعداد است بسیار مسرور و شادمان شد

برگشت تا رو در روی پسرش قرار گیرد بقیه تابلوهایت را هم به من نشان بده

آنها دو ساعت بعد را به تماشای انبوده تابلوهای نقاشی تونی سپری کردند کیت درباره هرکدام با جزییات فراوان بحث می کرد هیچ حالت تملقی در لحن صدایش احساس نمی شد او در تلاشش برای زیر سلطه درآوردن زندگی تونی شکست خورده بود و تونی مادرش را تحسین می کرد که شکست خود را آن قدر با متانت پذیرفته بود

کیت گفت کی خواهم تابلوهایت را به نمایش بگذارم چند نفر دلال تابلوهای نقاشی را می شناسم که ممنون مادر اما لزومی به این کار نیست من خودم برای جمعه آینده نمایشگاهی ترتیب داده ام یک گالری برای یک شب مکانش را در اختیار من گذاشته است

کیت بازوانش را دور بدن تونی حلقه کرد و گفت این فوق العاده است کدام گالری

گالری ژرژ

آنجا را نمی شناسم

گالری کوچکی است اما من هنوز برای نمایش تابلوهایم در همر با ویلدن استاین آماده نیستم

کیت به تابلوی نقاشی دومینیک در زیر درخت اشاره کرد و گفت اشتباه می کنی تونی من فکر می کنم این

صدای باز شدن در جلویی آپارتمان شنیده شد عزیزم خیلی بی تاب توام لباس هایت را دومینیک کیت را دید اوه لعنت بر

من معذرت می خواهم تونی من نمی دانستم که مهمان داری

برای لحظه ای سکوتی سرد برقرار شد

دومینیک ایشان مادر من هستند مادر اجازه بدهید دومینیک ماسون را خدمتتان معرفی کنم

دو زن آنجا مقابل هم ایستاده بودند و همدیگر را برانداز می کردند

حالتان چطور است خانم بلک ول

کیت گفت همین الآن داشتم تابلوی پسرم با تصویر شما را تحسین می کردم بقیه اش ناگفته باقی ماند

باز هم سکوت عذاب آور دیگری برقرار شد

خانم بلک ول آیا تونی به شما گفت که می خواهد نمایشگاهی از آثارش ترتیب بدهد

بله گفت خبر فوق العاده ای است

مادر می شود تا آن موقع در پاریس بمانی

خیلی دلم می خواست می ماندم تا در آن نمایشگاه حاضر شوم اما پس فردا باید در جلسه هیات مدیره در ژوهانسبورگ

شرکت کنم و هیچ راهی برای گریز از آن وجود ندارد کاش زودتر به من گفته بودی می توانستم برنامه ام را تغییر بدهم

تونی گفت بسیار خوب درک می کنم تونی عصبی بود مبادا مادرش جلوی دومینیک چیز بیشتری درباره شرکت بگوید اما

فکر کیت متوجه تابلوها بود

مهم این است که آدمهای حسابی از نمایشگاه تو دیدن کنند

خانم بلک ول منظورتان از آدمهای حسابی چه کسانی هستند

کیت به سوی دومینیک چرخید و پاسخ داد کارشناسان فن منتقدان یک نفر مثل آنده دوسو بایستی آنجا باشد

آندره دوسو محترم ترین منتقد هنری در فرانسه بود او شیر دردنده ای بود که از معبد هنر محافظت می کرد و یک ابراز

نظر از سوی او می توانست هنرمندی را یک شبه مشهور و سرشناس کند یا نابودش سازد دوسو به افتتاحیه هر نمایشگاه

نقاشی دعوت می شد اما تنها در نمایشگاههای بزرگ حضور پیدا می کرد صاحبان نگارخانه ها و نقاشان به خود می لرزیدند و منتظر ابراز نظرهای او می شدند او استاد متلک گویی و طعنه زنی بود و متلک های او با بالهایی زهرآگین به سرعت در سراسر پاریس به پرواز در می آمدند و همه جا پراکنده می شدند آندره دوسو در محافل هنری پاریس بیش از هرکس دیگری مورد نفرت بود و درعین حال بیش از هرکس دیگری محترم شمرده میشد طنزگویی گزنده او و انتقاد بی رحمانه اش را به دلیل تجربه اش در کار تحمل می کردند

تونی رو به دومینیک کرد و گفت می بینی مادرم چه می گوید بایستی مادر تو می شد سپس خطاب به کیت گفت آندره دوسو به گالری های کوچک نمی رود

اوه تونی او باید بیاید می تواند در عرض یک شب مشهورت کند

یا اینکه نابودم کند

آیا تو به کار خودت ایمان نداری کیت پسرش را تماشا می کرد

دومینیک گفت البته که دارد اما نمی تواند امیدوار باشد که مسیو دوسو به نمایشگاه آثار او بیاید

شاید بتوانم دوستانی را پیدا کنم که او را بشناسند

چهره دومینیک از خوشحالی شکفت عالی خواهد شد او رو به تونی کرد و افزود شری می دانی اگر او به افتتحایه نمایشگاه تو بیاید معنایش چیست

این است که راه گم کرده است

جدی باش من سلیقه او را می دانم تونی می دانم چه چیزهایی را دوست دارد نقاشی های تو را خواهد ستود

کیت گفت تونی اگر نمی خواهی ترتیب آمدنش را به نمایشگاه نمی دهم

البته که می خواهد خانم بلک ول

تونی نفس عمیقی کشید و گفت می ترسم اما به جهنم بگذار امتحان کنیم

ببینم چه می توانم بکنم کیت برای مدتی بسیار طولانی به تابلوی نقاشی روسه پایه نگاه کرد سپس به سوی تونی چرخید نگاهش غمزده بود پسرم من فردا باید پاریس را ترک کنم می شود امشب شام را باهم بخوریم

تونی پاسخ داد بله البته مادر ما برنامه ای نداریم

کیت رو به دو مینیک کرد و موقرانه گفت آیا دوست دارید شام را در رستوران ماکزیم بخوریم یا

تونی فورا گفت من و دومینیک یه کافه کوچک ولی فوق العاده را میشناسیم که از اینجا دور نیست

آنها به رستوران کوچکی در میدان پیروزی رفتند غذا خوب و شراب عالی بود به نظر می رسید که آن دو زن به خوبی باهم ارتباط برقرار کرده اند و تونی به هردوی آنان افتخار می کرد به خودش گفت امشب یکی از بهترین شبهای زندگی من است با مادرم هستم و همینطور با زنی که می خواهم با او ازدواج کنم فردای آن روز کیت از فرودگاه تلفن زد او به تونی گفت به شش نفر تلفن زدم هیچکس نتوانست پاسخ درستی راجع به آندره دوسو به من بدهد اما عزیزم اوضاع هرطور که پیش برود من به تو افتخار می کنم تابلوهایت فوق العاده هستند دوستت دارم تونی

من هم دوستت دارم مادر

گالری ژرژ فقط آن اندازه جا داشت که خصوصی نامیده نشود بیست و چهار تابلو از نقاشی های تونی با حالتی دستپاچه و در آخرین دقایق پیش از گشودن نمایشگاه به دیوار نصب شده بود روی یک قفسه چینی آلآت که سطح آن را سنگ مرمر تشکیل می داد برش های پنیر و بیسکویت و چند بطری شراب چابلیس قرار داشت در گالری به جز آنتوان و تونی و دومینیک و یک دستیار زن جوان که مشغول نصب آخرین تابلوها به دیوار بود کس دیگری نبود

آنتون ژرژ به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت در دعوتنامه نوشته شده بود ساعت هفت شب از حالا به بعد هر لحظه ممکن است مردم از راه برسند تونی انتظار نداشت عصبی باشد به خودش گفت و من عصبی نیستم بلکه دارم زهره ترک می شوم او پرسید اگر کسی نیاید آن وقت چه منظورم این است که حتی اگر یک آدم بی سر و پا هم به گالری قدم نگذارد آن وقت چه

دومینیک لبخندی زد و گونه تونی را نوازش کرد در آن صورت ما همه این پنیرها و شراب ها را خودمان می خوریم

مردم کم کم از راه رسیدند تعدادشان در ابتدا کم بود و سپس به تعداد بیشتری آمدند مسیو ژرژ در آستانه در بود به طرزی مفرط به آنها خیر مقدم می گفت و سلام و احوالپرسی می کرد تونی با اندوه در دل گفت به نظر من که اینها خریدار تابلوهای هنری نیستند چشمان تیزبین او حاضران را به سه گروه تقسیم می کرد اول هنرمندان و دانشجویان هنر که در هر

نمایشگاهی حاضر میشدند تا کار رقبا را ارزیابی کنند دوم دلالان آثار هنری که به هر نمایشگاهی می آمدند تا بتوانند راجع به نقاشان آرزومند مطالبی اهانت آمیز در شهر بپراکنند و سوم آن جمعیت به ظاهر هنردوست و هنرپرور شامل گروه بزرگی از همجنس گرایان مرد و زن که به نظر می رسید حیاتشان را در حواشی جهان هنر سپری می کنند تونی نتیجه گرفت من حتی یک تابلوی لعنتی ام را هم نمی توانم بفروشم

مسیو ژرژ از آن سوی اتاق با سر به تونی اشاره کرد

تونی در گوش دومینیک نجوا کرد فکر نمی کنم مایل به آشنایی با هیچکدام از این اشخاص باشم آنها به اینجا آمده اند تا مرا تکه پاره کنند

سخت نگیر آنها به اینجا آمده اند تا با تو ملاقات کنند تونی حالا خوشرو و ملیح باش

و بنابراین او خوشرو و ملیح بود با هرکسی که آشنا شد خیلی لبخند می زد و همه عبارتهای مناسب و مودبانه را در پاسخ به تعاریف و تمجیدهایی که از او می کردند به زبان می آورد تونی از خودش می پرسید اما آیا این تعاریف و تمجیدها واقعی هستند طی سالها لغات و عبارات ویژه ای در محافل هنری مرسوم شده بود که هنگام شرکت در نمایشگاه نقاشان گمنام گفته میشد عباراتی که همه چیز می گفتند و هیچ چیز نمی گفتند

واقعا احساس می کنی که آنجا هستی

هرگز سبکی کاملا شبیه سبک شما ندیده ام

نگاه کن به این می گویند نقاشی

با آدم حرف می زند

بهتر از این نمی توانستی بکشی

مردم به تعداد بیشتر و بیشتر از راه می رسیدند و تونی از خودش می پرسید که آیا آنها به دلیل کنجکاوی شان درباره نقاشی ها به آنجا کشیده می شدند یا به خاطر شراب و پنیر مجانی که عرضه می شد تا آن لحظه هیچ یک از تابلوهای او به فروش نرفته بود اما شراب و پنیر به سرعت در

حال تمام شدن بود.

مسیو ژرژ در گوش تونی نجوا کرد : " حوصله کن . آنها علاقه مند هستند .اول بایستی همه تابلو ها را تماشا کنند .یکی را که دیدند و خوششان آمد, دور می گردند تا دوباره به آن یکی بازگردند . به زودی قیمت تابلو ها را م یپرسند و وقتی زیر لب بگویند,voila! یعنی قلابمان به صید گیر کرده است . "

تونی به دومینیگ گفت : " خدای من ! احساس می کنم در یک قایق ماهیگیری هستم ."

مسیو ژرژ با هیجان به طرف تونی آمد . " یکی را فروختیم ! همان تابوی چشم انداز نرماندی. پانصد فرانک ."

این لحظه ای بود که تونی تا آخر عمرش فرامش نمی کرد . کسی یک تابلوی نقاشی اثر او را خریده بود ! یک نفر فکر کرده بود که کار او ارزش پول پرداختن را دارد , ارزش دارد آن را در خانه یا دفتر کارش به دیوار بیاویزد, نگاهش کند , با آن زندگی کند, به دوستانش نشانش بدهد . این قطعه کوچکی به نشانه فنا ناپذیری بود , راهی بود برای زیستن به مدتی بیش از مدت یک زندگی, که بتوانی در ان واحد در بیش از یک مکان حضور داشته باشی . یک نقاشی موفق در صدها خانه و دفتر کار و موزه های سراسر جهان حضور داشت , برای هزاران –یا حتی میلیون ها نفر لذت به همراه می آورد و می آفرید .تونی احساس می کرد که در مقبره پانتئون , به خانه ابدی داوینچی و میکل آنژ و رامبراند قدم گذاشته است . او دیگر یک نقاش مبتدی نبود , یک هنرمند حرفه ای بود . یک نفر به خاطر کارش پول پرداخت کرده بود .

دومینیگ شتابزده به طرف امد , چشمانش ار هیجان می درخشید .

"تونی همین الان یکی دیگر را فروختی."

تونی مشتاقانه پرسید: " کدام یکی ؟ "

" تابلوی گلها ."

نگارخانه کوچک حالا پر از جمعیت و گفت و گو به صدای بلند و صدای به هم خوردن لیوان ها بود, که ناگهان سکوتی در اتاق برقرار شد. جریان آهسته ای از نجواها شنیده شد و تمام چشم ها به سوی در برگشت.

آندره دوسو وارد گالری شد . او در اواسط سنین پنجاه سالگی بود , قد بلندتر از اکثر فرانسوی ها , با صورتی با استخوان بندی قوی و شکل شیر و بالی از موی سپید . شنل کوتاه طرح اسکاتلندی پوشیده بود . کلاه بورسالینو بر سر داشت , پشت

سرش تعدادی از ملتمزمان رکابش روان بودند . همه در اتاق بی اختیار عقب رفتند و راه را برای دوسو باز کردند . هیچ کس در آنجا نبود که دوسو را نشناسد.

دومینیگ دست تونی را فشرد و گفت : " او آمده ! او اینجاست ! "

تا آن زمان چنین افتخاری نصیب مسیو ژرژ نشده بود , و اکنون ژرژ کنار دوسو بود , در مقابل آن مرد بزرگ کرنش می کرد و دولا راست می شد , کم مانده بود دستش را هم ببوسد.

ژرژ با وراجی گفت : " مسیو دوسو , چه افتخار بزرگی نصیب ما کردید ! چه قدر جای خوشوقتی است ! می شود کمی شراب , کمی پنیر تعارفتان کنم ؟ " به خودش لعنت می فرستاد که چرا شراب گران تری نخریده است .

مرد بزرگ پاسخ داد : " ممنونم . فقط آمده ام کمی حظ بصر ببرم . می خواهم نقاش را ملاقات کنم. "

تونی آن قدر حیرت کرده بود که نمی توانست تکان بخورد . دومینیگ او را به جلو هل داد .

مسیو ژرژ گفت : " اینجاست . آقای آندره دوسو , تونی بلک ول را خدمتتان معرفی می کنم ."

تونی صدای خودش را شنید که گفت : " حالتان چطور است قربان ؟ از بابت آمدنتان از شما تشکر می کنم ."

آندره دوسو تعظیم کوچکی کرد و به طرف تابلوهای نصب شده بر دیوار حرکت کرد . همه عقب عقب رفتند تا راه را برای او باز کنند .او آهسته به جلو حرکت می کرد , به هر تابلویی به مدت طولانی و با دقت می نگریست , سپس به طرف تابوی بعدی می رفت . تونی سعی کرد از حالت چهره اش فکر او را بخواند, اما نتوانست چیزی حدس بزند . دوسو نه اخم می کرد و نه لبخند می زد . او مدتها جلوی یک تابلوی به خصوصی ایستاد , تابوی دومینیگ در زیر درخت , سپس به طرف تابلوی بعدی رفت . اتاق را به طور کامل دور زد , هیچ تابلویی را ندیده باقی نگذاشت . تونی به شدت عرق کرده بود.

هنگامی که بازدید دوسو به پایان رسید , وی به طرف تونی آمد . تنها حرفی که زد این بود : " خوشحالم که آمدم ."

در عرض چند دقیقه پس رفتن منتقد مشهور , همه تابلوهای نقاشی موجود به فروش رفت . نقاش بزرگ تازه ای متولد شده بود , و هر کسی می خواست در این تولد سهیم باشد .

مسیو ژرژ با حیرت گفت : " هرگز چنین چیزی ندیده بودم . آندره دوسو به گالری من آمد . گالری من ! فردا همه مردم

پاریس این جمله را در روزنامه خواهند خواند : " خوشحالم که امدم ." آندره دوسو کسی نیست که کلمات را بیهوده به کار ببرد . باید به افتخار این پیروزی شامپانی بنوشم . بیایید جشن بگیریم ."

همان شب کمی دیر تر , تونی و دومینیگ جشن خصوصی خودشان را برپا کردند . دومینیگ خودش را خودش را محکم به سینه تونی چسباند و گفت : " من قبلا با چند نقاش دیگر طرح دوستی ریخته بودم , اما هرگز با هیچ نقاشی آشنا نشدم که مثل تو آینده درخشانی در انتظارش باشد . فردا همه مردم پاریس خواهند فهمید که تو کی هستی . "

و دومینیگ حق داشت .

صبح فردا ساعت پنج بامداد تونی و دومینیگ با عجله لباس پوشیدند و بیرون رفتند تا اولین نسخه روزنامه صبح را تهیه کنند . روزنامه ها را تازه به باجه روزنامه فروشی اورده بودند . تونی روزنامه را بالا گرفت و ورق زد تا به قسمت هنر آن برسد . مقاله بالای صفحه به قلم آندره دوسو در بررسی اثار او بود . تونی آن را بلند خواند : "شب گذشته نمایشگاهی از آثار یک نقاش جوان آمریکایی به نام آنتونی بلک ول در گالری ژرژ گشایش یافت . برای اینجانب منتقد, تجربه آموزنده بزرگی بود . من آن قدر در نمایشگاهای نقاشان با استعداد شرکت جسته ام که فراموش کرده بودم تابلوهای واقعا بد چگونه هستند .شب گذشته , این امر به اجبار به من خاطر نشان شد....."

رنگ از روی تونی پرید .

دومینیگ ملتمسانه گفت : " خواهش می کنم بقیه اش را نخوان ." و سعی کرد روزنامه را از دست تونی بگیرد .

تونی آمرانه گفت : " بگذار بخوانم ! "

او بقیه اش را خواند .

" در ابتدا من فکر کردم یک شوخی در کار است .جدا نمی توانستم باور کنم که کسی جرات آن را داشته باشد که چنین تابلوهای کار یک آدم مبتدی را به دیوار بیاویزد و آنها را هنر بنامد . من به دنبال ذره ای استعداد گشتم, اما افسوس که از آن اثری ندیدم . باید خود نقاش را از سقف می آویختند نه اینکه تابلوهایش را به دیوار بزنند . صادقانه توصیه می کنم که آقای بلک ول که ذهنی پریشان دارند به کار اصلی اشان باز گردند , و آن طور که حدس می زنم ایشان نقاش در و دیوار خانه هستند. "

دومینیگ نجوا کرد : " باورم نمی شود . باورم نمی شود که او چشم نداشت کار تو را ببیند . اوه , آن آدم رذل ! " دومینیگ با درماندگی شروع به گریستن کرد . تونی احساس می کرد سینه اش از سرب پر شده است . به سختی نفس می کشید .گفت : " او کارم را دید , و اوست که کارشناس است , دومینیگ اوست که می داند . " غم و اندوه در صدایش موج می زد : " خدای من ! همین مرا اینقدر زجر می دهد.چه احمق بودم!او شروع به راه رفتن کرد.

کجا می روی،تونی؟

نمی دانم.

تونی در خیابان های سرد هنگام سحر بی هدف پرسه زد،و در ان حال متوجه نبود که اشک بر چهره اش فرو می غلتد.در عرض چند ساعت،همه در پاریس ان نقد را می خواندند و او مورد تمسخر همه واقع می شد.اما انچه بیشتر عذابش می داد این بود که او خودش را فریب داده بود.تونی واقعاً معتقد بود که می تواند نقاش شود و از این راه امرار معاش کند.اندره دوسو لااقل او را از این اشتباه بیرون اورده بود.تونی با اندوه اندیشید،اثاری که برای ایندگان باقی می ماند؛اثاری چون لجن.او به نخستین میخانه ای که باز بود داخل شد و انقدر نوشید تا مست لایعقل شد.

هنگامی که تونی سرانجام به اپارتمانش بازگشت،ساعت پنج صبح روز بعد بود.

دومینیک نگران و وحشتزده منتظرش بود:تونی،کجا بودی؟مادرت سعی می کرد با تو تماس بگیرد.او خیلی نگران توست.

ان مقاله را برایش خواندی؟

بله،خودش اصرار کرد.من-

تلفن زنگ زد.دومینیک به تونی نگریست و گوشی را برداشت:الو؟بله،صبح بخیر خانم بلک ول.او همین الان به خانه امد.دومینیک گوشی را به سوی تونی دراز کرد.تونی لحظه ای تردید کرد،سپس ان را گرفت.

سلام،ما-مادر.

صدای کیت خبر از رنج و عذاب او می داد:تونی،عزیزم،به من گوش کن.من می توانم او را مجبور کنم که تکذیبیه ای بنویسد.من-

تونی با بی حالی گفت:مادر.این یک معامله ت-تجاری نیست.این یک اظهار نظر مـُ - منتقدانه است.دوسو اینطور عقیده دارد که مرا باید به دا-دار بیاویزند.

عزیزم،دلم نمی خواهد تو را اینطور دل شکسته ببینم.فکر نمی کنم بتوانم-صحبتش قطع شد،قادر به ادامه سخنش نبود.

ما-مادر،حال من خوب است.من دوره کوتاه خو-خوشگذرانی ام را سپری کردم.سعی کردم،اما نـ -نشد.چیزی را که لا-لازم است در وجودم ندارم.به همین سادگی.از حرف های کنایه امیز دوسو نـ - نفرت دارم،اما این ادم لعنتی یکی از بـ - بهترین منتقدان هنری دنیاست،و من به او مـ -مدیون هستم.او مرا از یک اشتباه و-وحشناک بیرون اورد.

تونی کاش می توانستم حرفی بزنم که خاطرت را تسلی بدهد...

دوسو همه چیز را گـ -گفت.بـ -بهتر بود که من حقیقت را همین حالا مـ - می فهمیدم تا این که د-ده سال بعد بفهمم،اینطور نیست؟بایستی هر چه زودتر از این شهر بیـ - بیرون بروم.

عزیزم،منتظرم بمان.من فردا صبح ژوهانسبوگ را ترک می کنم و ما با هم به نیویورک بر می گردیم.

تونی گفت:بسیار خوب.او گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به سوی دومینیک چرخید:متاسفم،دومینیک.تو طرفت را اشتباه گرفتی.

دومینیک چیزی نگفت.فقط با چشمانی اکنده از اندوهی ناگفتنی به تونی نگاه کرد.

بعدازظهر فردای ان روز،کیت بلک ول در دفتر کروگر-برنت در خیابان ماتینتون در حال نوشتن چکی بود.مردی که ان سوی میز کیت نشسته بود اهی کشید و گفت:خیلی حیف شد.خانم بلک ول،پسر شما واقعاً با استعداد است.او می توانست نقاش برجسته ای بشود.

کیت نگاه سردی به او افکند و گفت:اقای دوسو،ده ها هزار از این جور نقاشان در جهان پیدا می شود.پسر من بالاتر از ان است که جزو این جماعت باشد.او همان طور از پشت میز دستش را دراز کرد و چک را به دست مرد داد و افزود:شما به عهد خود وفا کردید،من هم اماده ام که قولم را عملی کنم.شرکت کروگر-برنت با مسؤلیت محدود از موزه های هنر در پوهانسبورگ،لندن و نیویورک حمایت مالی به عمل خواهد اورد.شما مسؤول انتخاب و خرید تابلوهای نقاشی-البته با حق

العملی قابل توجه-خواهید بود.

اما مدتی طولانی پس از ان که دوسو از دفتر بیرون رفت،هنوز پشت میزش نشسته و غمی عمیق وجودش را فراگرفته بود.او خیلی پسرش را دوست داشت.اگر تونی یک موقع می فهمید چه می شد...کیت می دانست چه خطر بزرگی کرده است.اما نمی توانست یک جا بنشیند و دست روی دست بگذارد و به تونی اجازه بدهد میراثش را اینطور با سهل انگاری به دور بیندازد.مهم نبود به چه بهایی برای کیت تمام شود،اما او باید از پسرش حمایت می کرد.باید از شرکت حمایت می کرد.کیت از جا برخاست و ناگهان به شدت احساس خستگی کرد.وقت ان بود که به دنبال تونی برود و او را به خانه ببرد.او به تونی کمک خواهد کرد که بر این غم فائق اید،تا بتواند مشغول انجام کاری شود که برای ان زاده شده است.

اداره کردن شرکت.

فصل ۱۹

در طول دو سال اتی،تونی بلک ول احساس می کرد در حال چرخاندن چرخ اسیاب بزرگی است که او را به هیچ کجا نمی رساند و تنها قوایش را تحلیل می برد.او وارث بی چون و چرای یک مجتمع تولیدی عظیم بود.امپراتوری کروگر-برنت چنان توسعه پیدا کرده بود که اکنون چند کارخانه ی تولید کاغذ،یک خط هواپیمایی،چند بانک و زنجیره ای از بیمارستان ها نیز به ان تعلق داشت.تونی دریافت که بردن یک اسم می تواند کلیدی برای گشودن همه ی درهای بسته باشد.باشگاه ها و سازمان ها و جمعیت هایی وجود دارد که راه ورود به انها نه پول است نه نفوذ،بلکه بردن نام مناسب است.تونی به عضویت باشگاه های یونیون کلاب،بروک و لینکس پذیرفته شد.او هر کجا می رفت مورد استقبال و پذیرایی واقع می شد،اما خودش را یک شیادِ دغل احساس می کرد،زیرا هیچ کاری انجام نداده بود که لایق ان همه عزت و احترام باشد.او در سایه ی عظیم و وسیع پدربزرگش قرار داشت،و احساس می کرد مدام با او مقایسه می شود.این غیرمنصفانه بود،چرا که دیگر هیچ زمین مین گذاری شده ای وجود نداشت که تونی روی ان سینه خیز حرکت کند،هیچ نگهبانی نبود که به سوی او تیراندازی کند،و کوسه

هایی وجود. نداشت که تهدیدش کند. داستان های تهور و شهامت گذشتگان هیچ ربطی به تونی نداشت. آن ماجراها به قرن گذشته، به زمانی دیگر و به مکانی دیگر تعلق داشتند، اقدامات قهرمانه ای بودند که توسط بیگانه ای انجام شده بود.

تونی دو برابر هر کس دیگری در کروگر-برنت با مسئولیت محدود کار می کرد. او به طرزی بی رحمانه از خودش کار می کشید، سعی می کرد خودش را از شر خاطراتی که آنقدر آزاردهنده بودند که تحملشان دشوار بود برهاند. برای دومینیک چند نامه نوشت. اما نامه هایش باز نشده مهر برگشت خوردند. به استاد کاتال تلفن زد، اما دومینیک دیگر در آن دانشکده ژست نقاشی نمی گرفت. وی ناپدید شده بود.

تونی کارش را مطابق با شیوه ای صحیح و اساسی انجام می داد، اما عشق و علاقه ای به این کار نداشت، و در حالی که پوچی عمیقی درون خودش احساس می کرد. هیچ کس دیگری متوجه موضوع نبود؛ حتی کیتو کیت هر هفته گزارشی راجع به تونی دریافت می کرد و از خواندن آن راضی بود.

او به براد راجرز گفت: پسرم استعداد ذاتی در امر تجارت دارد.

از نظر کیت، آن ساعات طولانی که تونی صرف کار می کرد، کاملا نشان می داد که وی چقدر کارش را دوست دارد. هنگامی که کیت به این می اندیشید که نزدیک بود تونی آینده اش را تباه سازد، به خود می لرزید و خدا را شکر که پسرش را نجات داده است.

در سال ۱۹۴۸، حزب ناسیونالیست قدرت را در آفریقای جنوبی به دست داشت. اساس حکومت، تبعیض نژادی بود که در تمام مکان های عمومی به اجرا درآمده بود. مهاجرت به شدت کنترل می شد، و در خانواده ها نفاق انداخته بودند تا آسودگی خاطر دولت بیشتر فراهم شود. هر فرد سیاهپوشی می بایست یک بوییی شوک با خود می داشت که چیزی بالاتر از یک گذرنامه بود. بویی شوک رگ حیاتی یک سیاهپوست، شناسنامه اش، جواز کارش و رسید مالیاتش بود، اعمال و برنامه زندگی اش را تعین و تنظیم می کرد. شورش در آفریقای جنوبی رو به تزاید بود و شورش ها به طرز بی رحمانه ای توسط پلیس سرکوب می شد. گاهی کیت مقالات روزنامه ها را درباره خرابکاری و ناآرامی می خواند. در آن مقالات همیشه به شکلی برجسته ازباندا نام می بردند. او هنوز هم علیرغم سن بالایش رهبر عملیات زیرزمینی بود. کیت اندیشید، البته که برای مردمش مبارزه می کند. او باندا است.

کیت جشن تولد پنجاه و شش سالگی اش را به تنهایی و فقط با حضور تونی در خانه خیابان پنجم نیویورک برگزار کرد. او به خودش گفت، این جوان بیست و چهار ساله ی خوش قیافه و جذاب که آن سوی میز مقابل من نشسته است نمی تواند پسرم باشد. من هنوز خیلی جوانم و تونی در آن حال لیوانش را به افتخار مادرش بالا می برد: به سلامتی ما- مادر بی- بی نظیر مـ - من- تولدت مبارک!

باید بگویی به سلامتی مادر بی نظیر و مسم من، کیت اندیشید، به زودی من بازنشسته خواهم شد. اما پسرم جایم را خواهد گرفت. پسرم!

بنابر اصرار کیت، تونی به عمارت خیابان پنجم نقل مکان کرده بود.

کیت به او گفته بود: این آپارتمان برای من بزرگ تر از آن است که بتوانم به تنهایی در آن پرسه بزنم و با کفش های پاشنه بلندم ترق و تروق به راه بیندازم. کل قسمت شرقی عمارت برای تو باشد. می توانی حریم خصوصی خودت را در آن جا داشته باشی. برای تونی آسانتر بود که پیشنهاد مادرش را بپذیرد تا آن که بخواهد با او بحث و مشاجره کند.

تونی و کیت هر روز صبحانه را با هم می خوردند، و موضوع اصلی گفت و گویشان همیشه کروگر-برنت با مسئولیت محدود بود. تونی تعجب می کرد که چطور ممکن است مادرش آن قدر به یک تمامیت بی روح و بی هویت، به مجموعه ای بد شکل از ساختمان ها و ماشین ها و ارقام حسابداری، عشق بورزد. جادو در کجا نهفته است؟ با وجود همه رموز و اسرار بی شمار جهان که می باست مورد بررسی و کندوکاو قرار می گرفت چطور کسی می توانست تمام عمرش را به تلنبار کردن ثروت روی ثروت، و کسب قدرتی بیش از حد به هدر بدهد؟ تونی مادرش را درک نمی کرد. اما او را خیلی دوست داشت، و سعی می کرد توقعات او را برآورده کند.

پرواز بان امریکن از رم تا نیویورک بدون واقعه مهمی صورت گرفت. تونی این خط هواپیمایی را دوست داشت. دلپذیر و کارآمد بود. از زمانی که هواپیما از زمین بلند شد او روی گزارش هایی مربوط به شرکت های ماورای اقیانوس که طی بازدیدش به او داده بودند، کار می کرد. به شام هواپیما لب نزد و به مهمانداری که تمام مدت به او نوشیدنی و بالش و هر چیز دیگری که فکر می کردند مورد پسند آن مسافر خوش قیافه قرار می گیرد تعارف می کردند، بی اعتنا باقی ماند.

ممنون، خانم به چیزی احتیاج ندارم.

اگر به چیزی احتیاج داشتید، آقای بلک ول...:

ممنون

زن میانسالی در صندلی کناری تونی در حال خواندن یک مجله مد بود. همچنان که آن زن صفحه ای را ورق می زد، تونی اتفاقا چشمش به آن صفحه افتاد، و یکدفعه مات و مبهوت ماند. در مجله عکس مانکنی چاپ شده بود که لباس شبی به تن داشت، و او دومینیک بود. هیچ جای شکی وجود نداشت. همان گونه های زیبا و برجسته، همان چشمان سبز تیره، و همان گیسوان فتان طلایی. ضربان نبض تونی شدت گرفت.

او به مسافر بغل دستی اش گفت: معذرت می خواهم، می شود این صفحه از مجله را به من بدهید؟

صبح روز بعد، تونی به لباسکده زنگ زد و نام بنگاه تبلیغاتی مربوطه را گرفته و به آنجا تلفن زد. به تلفنچی آن بنگاه گفت: می خواهم در مورد یکی از مانکن هایتان اطلاعاتی به دست آورم. می شود

یک لحظه صبر کنید، لطفا.

صدای مردی به گوش رسید: چه کمکی می توانم بهتان بکنم؟

من در شماره این ماهه مجله وگ عکسی دیده ام؛ مانکنی که یک پیراهن شب متعلق به فروشگاه های روتمن را تبلیغ می کند. آیا موضوع مربوط به شما می شود؟

بله.

ممکن است نام بنگاهی را که برای شما مانکن می فرستد به من بدهید؟

نام آن بنگاه؛ کارلتون بلینگ است. و شماره تلفن آن بنگاه را به تونی داد.

یک دقیقه بعد، تونی با زنی در بنگاه بلینگ تلفنی صحبت می کرد. او گفت: معذرت می خواهم، می خواستم آدرس یکی از مانکن هایتان را از شما بگیرم. دومینیک ماسون.

متاسفم. خط مشی ما این است که اطلاعات خصوصی و مربوط به کارکنان را به کسی نمی دهیم. و گوشی را پایین گذاشت.

تونی آنجا نشسته بود، به گوشی تلفن خیره شده بود. بایستی راهی وجود داشته باشد که او بتواند با دومینیک تماس بگیرد.

او به دفتر براد راجرز رفت.

صبح بخیر، تونی. قهوه میل داری؟

نه، ممنون. براد آیا تو درباره بنگاه کارلتون بلسینگ که مانکن استخدام می کند چیزی شنیده ای؟

بله، فکر می کنم. ما صاحب آن هستیم.

چی؟

این بنگاه زیر نظر یکی از شرکت های تابعه ما اداره می شود.

" کی آن را صاحب شدیم؟"

" گویا چند سال پیش بود. درست در همان موقع که تو به شرکت ملحق شدی. چه چیز آن بنگاه نظرت را جلب کرده؟ "

" سعی دارم نشانی یکی از مانکن های آنجا را به دست آورم. او یک دوست قدیمی است."

" مشکلی نیست. من تلفن می زنم و ... "

" زحمت نکش. خودم تلفن خواهم زد. ممنونم، براد."

پیش بینی یک دیدار گرم و دلپذیر باعث شد احساس خوشایندی به تونی دست دهد.

اواخر همان بعد از ظهر، تونی به شمال شهر به دفاتر بنگاه کارلتون بلینگ رفت و نامش را به منشی گفت. شصت ثانیه بعد، او در دفتر مدیر که مردی به نام آقای تیلتون بود نشسته بود.

" واقعا مایه افتخار ماست، آقای بلک ول، که به دفتر ما تشریف آوردید. امیدوارم که مشکلی در کار نباشد. منافع ما در عرض چهار ماهه اخیر ... "

" نه مشکلی در کار نیست. آنچه مرا به اینجا کشانده یکی از مانکن های شماست، خانم دومینیک ماسون."

چهره تیلتون از خوشحالی شکفت: " آها، ایشان را می فرمایید. خانم ماسون اتفاقا یکی از بهترین مانکن های ما هستند. مادر شما چشمان بسیار تیز بینی دارند."

تونی فکر کرد حرف او را اشتباه شنیده است. بنابراین گفت: " ببخشید چه گفتید؟"

" مادر شما شخصا تقاضا کردند که ما دومینیک را در بنگاهمان استخدام کنیم. هنگامی که کروگر – برلت با مسئولیت

محدود، بنگاه ما را خریداری کرد این بخشی از قراردادمان بود. این موضوع تماما در سوابق بنگاه موجود است. اگر مایل هستید که ..."

" نه" تونی اصلا نمی توانست معنی کلماتی را که شنیده بود درک کند. چرا مادرش بایستی ... " ممکن است نشانی دومینیک را به من بدهید؟"

" البته آقای بلک ول. او امروز برای تبلیغ یک سری لباس در ورمولت است. اما باید به زودی برگردد." همچنان که آقای تیلتون به برنامه ای که روی میز کارش بود نگاهی می کرد افزود " فردا عصر بر می گردد."

تونی بیرون ساختمانی که آپارتمان دومینیک در آن واقع بود منتظر ایستاده بود که دید یک اتومبیل بزرگ چهار در مشکی جلوی ساختمان ایستاد و دومینیک از آن قدم بیرون گذاشت. مردی درشت اندام با هیکلی ورزیده همراه دومینیک بود و چمدان او را حمل می کرد. دومینیک وقتی تونی را دید از وحشت خشکش زد.

" تونی! خدای من! تو ... تو اینجا چکار می کنی؟"

" باید با تو حرف بزنم."

مرد ورزشکار گفت: " یک وقت دیگر، رفیق. ما بعد از ظهر پر مشغله ای را پشت سر گذاشته ایم."

تونی حتی به او نگاه نکرد: " به دوستت بگو گورش رو گم کنه."

" هی! فکر می کنی کی هستی که ... "

دومینیک رو به آن مرد کرد و گفت: " بن، خواهش می کنم برو. امشب بهت تلفن خواهم زد."

مرد برای لحظه ای مردد ماند سپس شانه هایش را بالا انداخت و گفت" " بسیار خوب." او نگاه خشمگینی به تونی انداخت، سوار اتومبیلش شد و با به غرش در آوردن موتور از آنجا دور شد.

دومینیک رو به تونی کرد و گفت: " بفرمایید تو."

آنجا یک آپارتمان دو طبقه بزرگ بود که با قالیچه ها و پرده ها و اثاثی مدرن و همگی به رنگ سفید تزئین شده بود. یقینا پول زیادی بابت آن پرداخته شده بود.

تونی گفت: " وضعیت خیلی خوب است."

" بله، شانس آوردم." انگشتان دومینیک با حالتی عصبی روی بلوزش حرکت می کرد: " نوشیدنی میل داری؟"

" نه متشکرم. بعد از آنکه پاریس را ترک کردم سعی کردم با تو تماس بگیرم."

" من نقل مکان کردم."

" به آمریکا؟"

" بله"

" چطور در بنگاه کارلتون بلسینگ کار پیدا کردی؟"

دومینیک با ناتوانی گفت:" من... من این بنگاه را از طریق یک آگهی روزنامه پیدا کردم."

" دومینیک، اولین بار کی مادرم را ملاقات کردی؟"

" من... در آپارتمان تو در پاریس. یادت می آید؟ ما..."

تونی گفت: " بازی بس است." احساس می کرد خشم به شدت در وجودش بالا می گیرد. " بازی تمام شده. من هرگز در عمرم دست روی زنی بلند نکرده ام، اما اگر یک دروغ دیگر به من بگویی، قول می دهم که دیگر صورتت برای عکس گرفتن صحیح و سالم نخواهد ماند."

دومینیک خواست حرفی بزند اما خشمی که در چشمان تونی بود او را خاموش ساخت.

" یک بار دیگر ازت می پرسم، اولین بار کی مادرم را ملاقات کردی؟"

این بار مکثی در کار نبود: " وقتی که تو در دانشکده هنرهای زیبا قبول شدی. مادرت ترتیبی داد من در آنجا مدل نقاشی بشوم."

تونی احساس تهوع کرد. به زور سعی کرد به صحبت ادامه بدهد: " برای اینکه من بتوانم با تو آشنا بشوم؟"

" بله، من ... "

" و او به تو پول داد که معشوقه من بشوی، که تظاهر کنی دوستم داری؟"

" بله، درست بعد از جنگ بود ... وضع مالی من خیلی بد بود. پولی نداشتم. متوجه نیستی؟ اما تونی، حرفم را باور کن، من

دوستت داشتم. واقعا دوستت داشتم ... "

" فقط به سوالهایم جواب بده." خشونتی که در صدایش بود دومینیک را به وحشت انداخت. مقابل او بیگانه ای ایستاده ای بود، مردی که قادر به اعمال خشونت بی حد و حصر بود.

" مادرم این کار را کرد که چطور بشود؟"

" مادرت از من خواست که مراقبت باشم."

تونی به دست نوازشگر دومینیک و عشق ورزی او اندیشید _ که در ازای پول بود، در نتیجه لطف و مرحمت مادرش _ و از شدت شرم احساس بیماری کرد. در تمام آن مدت، او عروسک خیمه شب بازی مادرش بود، تحت تسلط او بود، مسیر زندگی اش به خواست مادرش تغییر می کرد، مادری که برای پسرش ذره ای اهمیت قایل نبود. تونی پسر مادرش نبود، شاهزاده تاجدار او و وارث بی چون و چرای اموال او بود. تنها چیزی که برای مادرش اهمیت داشت شرکت بود. تونی برای آخرین بار نگاهی به دومینیک انداخت. سپس برگشت و سکندری خوران از آپارتمان وی بیرون رفت. دومینیک به او که دور می شد نگاه می کرد، چشمانش از اشک جایی را نمی دید، در دل گفت، تونی ، درباره دوست داشتن تو دروغ نگفتم. در این مورد دروغ نگفتم.

کیت در کتابخانه بود که تونی مست لایعقل داخل شد.

تونی گفت: " من با دو _ دومینیک _ ص _ صحبت کردم. شما دو _ دو نفر با _ بایستی اوقات خو _ خوشی را به خندیدن پشت سر من گذرانده باشید."

کیت فورا هشیار شد. " تونی ... "

" از حالا به بعد می خواهم که تو از ز _ زندگی خ _ خصوصی من دور بم _ بمانی. شنیدی چی گفتم؟ " برگشت و تلوتلوخوران از اتاق خارج شد.

کیت رفتن او را تماشا می کرد، ناگهان احساس تشویش و دلهره وحشتناکی به همه وجودش دوید.

فصل ۲۰

روز بعد، تونی آپارتمانی در محله گرینویچ ویلیج اجاره کرد. دیگر از آن شام های دوستانه با مادرش خبری نبود. او رابطه اش با کیت را به رابطه ای غیر دوستانه، بر مبنای کار و تجارت محدود کرد. گه گاه کیت سعی می کرد روابط صمیمانه و صلح و صفا را از نو برقرار کند، اما تونی آن را نادیده می گرفت.

قلب کیت به درد آمده بود. اما او آنچه به صلاح تونی بود انجام داده بودف درست همان طور که زمانی آنچه را که به صلاح دیوید بود انجام داده بود. او نمی توانست اجازه بدهد که هیچکدام از آها شرکت را ترک کنند. تونی تنها موجودی در جهان بود که کیت حقیقتا دوست می داشت، و با اندوه شاهد آن بود که دایما منزوی تر و گوشه گیر تر می شد، بیشتر در لاک خودش فرو می رفت و از همه پرهیز می کرد. او دوستی نداشت. در مواردی که زمانی گرم و صمیمی بود، حالا سرد و کم حرف و نجوش شده بود. دیواری به دور خودش کشیده بود که هیچ کس قادر به نفوذ در آن نبود. کیت به خود گفت، او به یک همسر احتیاج دارد که مراقبش باشد. و پسری لازم دارد که و.ارثش بشود. باید یک جوری به او کمک کنم. باید این کار را بکنم.

براد راجرز به دفتر کیت آمد و گفت: " کیت، در کمال تاسف باید بگویم که

دچار مشکلی شده ایم

چه اتفاقی افتاده؟

او تلگرامی را روی میز کیت گذاشت:پارلمان افریقای جنوبی شورای منتخب بومیان را غیر قانونی اعلام کرده و لایحه مبارزه با کمونیسم را تصویب کرده است.

کیت گفت: خدای من! ان لایحه هیچ ربطی به کمونیسم نداشت بلکه میگفت که هر کس با خط مشی دولت مخالفت کند و به هر صورتی سعی کند سیاست دولت را تغییر دهد طبق قانون مجرم است و بایستی به زندان افکنده شود.

کیت گفت: این شیوه انها برای سرکوب جنبش مقاومت سیاهان است. اگر... منشی اش داخل اتاق شد و نگذاشت کیت جمله اش را تمام کند.

تلفنی از ان سوی دریاها برای شما. اقای پیرس از ژوهانسبورگ پشت خط هستند.

جاناتان پیرس مدیر شاخه ژوهانسبورگ شرکت بود.

کیت گوشی را برداشت: سلام جانی حالت چطور است؟

خوبم کیت خبری دارم که فکر کردم بد نباشد تو هم از ان مطلع باشی

چه خبری؟

همین الان گزارشی دریافت کردم مبنی بر اینکه پلسی باندا را دستگیر کرده است

کیت با پرواز بعدی عازم ژوهانسبورگ شد. او وکلای شرکت را احظار کرده بود که ببیند برای باندا چه میتواند کرد. احتمالا حتی قدرت و اعتبار کروگر-برنت با مسوءولیت محدود هم برای کمک به او بی فایده بود. باندا دشمن حکومت معرفی شده بود و کیت با وحشت از خودش میپرسید که چه مجازاتی برای او در نظر خواهند گرفت. حداقل میتوانست او را ببیند و با او صحبت کند و هر نوع حمایتی که از دستش بر میامد در حق او بر به عمل اورد.

هنگامیکه هواپیما در ژوهانسبورگ به زمین نشست کیت به دفتر شرکتش رفت و به رئیس زندانها تلفن زد.

خانم بلک ول او در سلول انفرادی است و اجازه ندارد ملاقات کننده ای داشته باشد به هر حال در مورد شما ببینم که چه کاری میتوانم انجام بدهم..

فردای ان روز کیت در زندان ژوهانسبورگ چهره در چهره باندا بود.

به او دستبند زده و غل و زنجیرش کرده بودند و یک دیوار شیشه ای میانشان بود

موی باندا کاملا سپید شده بود. کیت نمیدانست انتظار چه واکنشی را باید داشته باشد-یاس. تمرد- اما وقتی باندا او را دید خندید و گفت:میدانستم که تو می ایی. تو درست مثل پدرت هستی نمیتوانی از دردسر پرهیز کنی مگر نه؟

کیت با دلخوری گفت: ببین چه کسی این را میگوید لعنت بر شیطان! چطور میتوانیم تو را از اینجا بیرون ببریم؟

با یک تابوت. تنها از این طریق است که به من اجازه خروج از اینجا خواهند داد.

من وکلای بسیار زبده ای در اختیار دارم که..

کیت فراموشش کن. انها مرا منصفانه و شرافتمندانه دستگیر کرده اند. حالا من هم منصفانه و شرافتمندانه از اینجا فرار کنم.

درباره چه صحبت میکنی؟

من از قفس بدم میاید. هرگز خوشم نمی امد . وانها هنوز زندانی نساخته اند که بتواند مرا در خود نگه دارد.

کیت گفت:باندا خواهش میکنم این کار را نکن. خواهش میکنم تورا خواهند کشت.

باندا گفت: هیچ چیز نمیتواند مرا بکشد. تو درباره مردی صحبت میکنی که از ارواره های کوسه ها و مین های زمینی و سگ های نگهبان جان سالم به در برده است. درخشش ملایمی حاکی از محبت در چشمان باندا ظاهر شد و سپس گفت: یک چیز را میدانی کیت؟ فکر میکنم ان دوره بهترین دوره زندگی من بود.

روز بعد هنگامیکه کیت به دیدار باندا رفت. رئیس زندان گفت: متاسفم خانم بلک ول . مجبور شدیم اورا به دلایل امنیتی به مکان دیگری منتقل کنیم.

حالا کجاست؟

اجازه ندارم چیزی بگویم.

صبح روز بعد وقتی کیت از خواب بیدار شد عنوان اصلی اخبار را در روزنامه ای که روی سینی صبحانه اش گذاشته بودند خواند . نوشته شده بود رهبر شورشیان در حالیکه قصد داشت از زندان فرار کند کشته شد.

کیت یک ساعت بعد در زندان در دفتر رئیس انجا بود.

خانم بلک ول باندا هنگامیکه سعی میکرد از زندان فرار کند با اصابت گلوله کشته شد همین و بس.

کیت اندیشید اشتباه میکنی. موضوع چیز دیگری است. خیلی چیزهای دیگر در کار است. باندا مرده بود اما ایا رویای او در مورد ازادسازی مردمش نیز مرده بود؟

دو روز بعد پس از تدارک دیدن مراسم به خاک سپاری کیت در هواپیمایی به سوی نیویورک بود او از پنجره به بیرون نگریست تا برای اخرین بار به سرزمین محبوبش نگاهی بیاندازد. خاک ان قرمز و غنی و حاصلخیز بود و در دل زمین ان

کنجینه هایی ماورای تخیل انسان نهفته بود. اینجا سرزمین برگزیده خداوند بود سرزمینی که خداوند با سخاوتی بی اندازه ان را پر بار ساخته بود. اما نفرینی بر این کشور حکمفرما بود.کیت با اندوه اندیشید من هرگز دوباره به اینجا نخواهم امد هرگز.

یکی از وظایف براد راجرز نظارت بر قسمت برنامه ریزیتوسعه شرکت کروگر-برنت با مسوولیت محدود بود. او در یافتن شرکت هایی که خریدن انها ممکن بود به نفعشان تما شود بسیار مهارت داشت.

روزی در اوایل ماه مه او به دفتر کیت بلک ول قدم گذاشت و درحالیکه دو پوشه روی میز کیت میگذاشت گفت: کیت به موضوع جالبی بر خوردم دو شرکت اگر ما بتوانیم یکی از این دو را بخریم پیروزی بزرگی نصیبمان میشود.

ممنون براد امشب نگاهی بهشان خواهم انداخت.

ان شب کیت تنها شام خورد و گزارشهای محرمانه براد راجرز راجع به اندو شرکت را مطالعه کرد. دو کمپانی عبارت بودند از شرکت نفت و ابزار استخراج وایت و شرکت فن اوری بین المللی. گزارش ها طولانی و با ذکر جزئیات بودند و هر دو گزارش با حرف م. ف.ن خاتمه می یافتند که رمز شرکت برای عبارت مایل به فروش نیست بود و به این معنا بود که اگر ان شرکت ها حتما میبایست خریداری میشد معامله ای بالاتر از یک داد و ستد معمولی و صادقانه برای نیل به مقصود لازم بود کیت اندیشید تصاحب این شرکت ها واقعا ارزش دارد. هر شرکتی به طور خصوصی و توسط یک فرد ثروتمند و لایق و پر قدرت اداره میشد که همین مساله احتمال هرگونه تلاش برای تملک انرا منتفی میساخت. این چالشی بود و مدت های طولانی از اخرین چالشی که کیت با ان روبرو شده بود میگذشت. هرچقدر کیت بیشتر راجع به ان فکر میکرد احتمال موفقیت بیشتر اورا به هیجان می اورد. او دوباره ترازنامه های محرمانه را بررسی کرد. شرکت نفت و ابزار وایت متعلق به چارلی وایت یک مرد اهل تگزاس بود و اموال و فعالیتهای شرکت شامل حفر چاه های نفت انجام خدمات عمومی و دهها قرارداد اجاره طولانی مدت برای استخراج فوقالعاده پر منفعت نفت بود. جای شک نبود که خریدن شرکت نفت و ابزار استخراج وایت برای کروگر - برنت با مسوولیت محدود یک موفقیت بزرگ محسوب میشد.

کیت توجهش را به شرکت دوم معطوف کرد. شرکت فن اوری بین المللی به یک نفر المانی موسوم به کنت فردریک هوفمان تعلق داشت. شرکت کارش را با ساختن یک کارخانه کوچک تولید فولاد در شهر امن المان اغاز کرده بود و سپس طی سالها توسعه پیدا کرده و به یک مجتمع تولیدی عظیم شامل کارخانه های کشتی سازی- کارخانه های پتروشیمی-ناوگانی از کشتی

های نفتکش و یک شرکت رایانه تبدیل شده بود.

با وجود عظمت کروگر-برنت با مسوولیت محدود این شرکت تنها میتوانست یکی از این دو غول را ببلعد و جزو خود کند. کیت میدانست که به دنبال کدام شرکت است. در زیر گزارش امده بود مایل به فروش نیست. کیت با خود گفت خواهیم دید.

صبح فردا اول وقت کیت به دنبال براد راجرز فرستاد تبسم کنان گفت: واقعا دوست دارم بدانم که تو چطور به ان ترازنامه های محرمانه دست یافتی؟ حالا درباره چارلی وایت و فردریک هوفمان برایم بگو.

براد کارش را خوب بلد بود:چارلی وایت متولد دالاس است ادمی متظاهر خودنما و پر سرو صداست که امپراطوری خود را میگرداند و به زیرکی شیطان است. کارش را با دست خالی شروع کرد ادم خوش شانسی بود و در جاهایی که اصلا احتمال پیدا شدن نفت وجود نداشت چاه حفر کرد و به نفت رسید. شرکتش دائما گسترش یافت و اکنون او صاحب نیمی از تگزاس است.

چند سالش است؟

۴۷ سال

بچه هم دارد؟

یک دختر ۲۵ ساله اینطور که شنیده ام او فوق العاده زیباست.

شوهر هم دارد؟

طلاق گرفته.

درباره فردریک هوفمان چه میدانی؟

هوفمان چند سالی جوانتر از چارلی وایت است. او یک کنت نجیب زاده است از یک خانواده متشخص المانی است و سابقه اصالت خانواده اش به قرون وسطی میرسد. همسرش فوت کرده است. پدربزرگش کار را با یک کارخانه کوچک تولید فولاد شروع کرد. هوفمان کارخانه را از پدرش به ارث برد و ان را به یک مجتمع تولیدی بزرگ مبدل ساخت. او یکی از اولین کسانی است که در زمینه رایانه به فعالیت پرداختند. او در زمینه تولید میکروپروسسورها دارای حق الاختراع است. هر بار که

ما از رایانه ای استفاده میکنیم کنت هوفمان از بابت ان حق الامتیازی دریافت میکند.

بچه هم دارد؟

یک دختر ۲۳ ساله

قیافه اش چطور است؟

براد راجرز با پوزش گفت: نتوانستم بفهمم. خانواده هوفمان خیلی معاشرتی نیستند. انها در حلقه های کوچک خانوادگی سفر میکنند. براد کمی مکث کرد و بع ادامه داد:کیت احتمالا وقتمان را بیهوده روی این دو شرکت تلف میکنیم. من با چند نفر از مذیران اجرایی رده بالا هردو شرکت چند لیوانی نوشیده ام نه وایت ونه هوفمان کوچکترین علاقه ای به فروش یا ادغام یا حتی تولید محصولات به طور مشترک ندارند. از روی درامد هایشان میتوانی متوجه شوی که انها باید دیوانه باشند که حتی در این باره فکر کنند.

احساس برتری در ان چالش ها دوباره کیت را فرا گرفت و او را مصمم تر کرد.

۱۰ روز بعد کیت از سوی رئیس جمهوری امریکا به یک همایش صنعتگران بزرگ کشور که در واشنگتن برکزار میشد دعوت شد. در این همایش قرار بود درباره کمک به کشور های توسعه نیافته بحث و تبادل نظر شود. کیت تلفنی زد و مدت کوتاهی پس از ان چارلی وایت و فردریک هوفمان برای حضور در همایش کارت دعوت دریافت کردند. کیت از ان دو مرد تگزاسی و المانی برداشت هایی در ذهن خود داشت و هنگامیکه انها را دید متوجه شد که انها حدودا با پیشداوری های او مطابقت داشتندو او هرگز یک تگزاسی خجول و کم رو ندیده بود و وایت هم موردی استثنایی نبود. وی مردی غول پیکر بود – حدودا ۱۹۰ سانتیمتر قد داشت و دارای شانه هایی بسیار پهن و اندام یک بازیکن فوتبال که چاق شده باشد بود. صورتش بزرگ و سرخ بود و صدایش بلند و رعد اسا. چارلی وایت امپراطوری اش را از روی خوش اقبالی بنا نکرده بود او در کار تجارت یک نابغه بود. کیت به مدت کمتر از ۱۰ دقیقه با او صحبت کرد و همان موقع دانست که از هیچ راهی امکان ندارد بتواند این مرد را به انجام کاری که مایل نیست وادار کند. او متعصب و خود رای و یکدنده بود. هیچکس نمیتوانست با تملق یا تهدید یا شیادی شرکتش را از چنگش بیرون بیاورد. اما کیت پاشنه اشیل او را پیدا کرده بود و همین کافی بود.

فردریک هوفمان نقطه مقابل وایت بود او مردی خوش قیافه با چهره ای اشراف زاده و موهای قهوه ای نرم بود و موهایش در

قسمت شقیقه ها به خاکستری گراییده بود. فوق العاده ادابدان و برخوردار از نزاکتی از رسم افتاده بود. در ظاهر فردریک هوفمان دلنشین و صمیمی بود اما کیت حس کرد که باطنش چون پولاد سخت است.

کنفرانس واشینگتن ۳ روز به طول انجامید و خیلی خوب پیش رفت. گرهمایی ها به ریاست معاون رئیس جمهور برگزار میشد و رئیس جمهور حضور کمی داشت. همه حضار تحت تاثیر کیت بلک ول قرار گرفتند. از نظر انان او زنی خوش قیافه و پر جذبه بود. مدیر یک امپراتوری بزرگ صنعتی که خودش در برپایی ان نقش داشت و زیر نظر شرکتش اداره میشد. حاظران از این همه لیاقت کیت در امر مدیریت حیرت کرده بودند و کیت هم از واکنش انان خشنود بود. چرا که میخواست حیرت زده شوند.

هنگامیکه کیت برای لحظه ای چارلی وایت را تنها گیر اورد با حالتی معصومانه پرسید:اقای وایت ایا خانواده تان هم با شما هستند؟

من دخترم را همراهم اورده ام. او میخواست در اینجا کمی خرید کند.

اوه واقعا؟ چه عالی؟ کیت نه تنها میدانست که دختر چارلی همراهش است بلکه میدانست که او ان روز صبح از فروشگاه گارفینکل چه لباسی را خریداری کرده است اما رفتارش چنان عادی بود که هیچکس ممکن نبود کوچکترین شکی به موضوع ببردمن در نظر دارم جمع شب یک مهمانی کوچک شام در دارک هاربر ترتیب بدهم خوشحال میشوم که شما و دخترتان هم برای تعطیلی اخر هفته به ما بپیوندید.

وایت تردید نکرد:راجع به خانه با شکوه شما چیزهای زیادی شنیده ام خانم بلک ول خیلی دوست دارم انجا را از نزدیک ببینم.

کیت تبسم کنان گفت:بسیار خوب پس ترتیبی میدهم که شما فردا شب با هواپیما به انجا بیایید.

۱۰ دقیقه بعد کیت با فردریک هوفمان صحبت میکرد از او پرسید:اقای هوفمان ایا شما در واشینگتن تنها هستید؟ یا همسرتان هم شمارا در این سفر همراهی میکند؟

فردریک هوفمان گفت: همسرم چند سال قبل فوت کرد من اینجا با دخترم هستم.

کیت میدانست که انها در هتل هی-ادامز در سراچه ۴۱۸ اقامت دارندمن در ملکم دارک هاربر ضیافت شام کوچکی تدارک

میبینم خیلی مفتخر میشوم که شما و دخترتان برای گذراندن تعطیلات اخر هفته از فردا به ما ملحق شوید

هوفمان پاسخ داد:من مجبورم به المان برگردم

او لحظه ای به چهره کیت نگریست و لبخند زنان گفت:اما فکر میکنم یک یا دو روز تاخیر اشکالی ایجاد نکند.

عالیست ترتیب انتقال شما را به انجا خواهم داد.

این سنت کیت بود که هر دو ماه یک بار در ملک دارک هاربر ضیافتی برگزار کند. عده ای از جالبترین و قدرتمندترین اشخاص دنیا به این مهمانی ها می امدند و اشنایی هایی که در ان گردهمایی ها صورت میگرفت همیشه پر ثمر بود. کیت مایل بود که مهمانی این دفعه یک ضیافت فوق العاده عالو و استثنایی باشد مشکل او ان بود که اطمینان حاصل کند که تونی هم در مهمانی حاضر میشود. تونی طی سال گذشته به ندرت زحمت امدن به مهمانی را به خود داده بود. ودر مواقعی هم که حاضر شده بود فقط چند دقیقه خودش را نشان داده و سپس مهمانی را ترک کرده بود این بار ضرورت داشت که او بیاید و بماند.

هنگامیکه کیت موضوع تعطیلی اخر هفته را به تونی گفت او به تندی پاسخ داد: من نیتوانم بیایم روز دوشنبه میخواهم بروم به کانادا و قبل از رفتنم چند کار دارم که باید به انها رسیدگی کنم.

کیت به او گفت: این مهمانی خیلی مهم است چارلی وایت و کنت هوفمان هم در ان حضور خواهند داشت و انها...

تونی صحبت مادرش را قطع کرد و گفت: میدانم انها کی هستند و با براد راجرز ص صحبت کرده ام امکگان ندارد که ما بتوانیم یکی از ان دو شرکت را صا صاحب شویم.

من میخواهم سعی کنم.

تونی نگاهی به مادرش انداخت و پرسید: تو دنبال کدامشان هستی؟

شرکت وایت وابزار استخراج این شرکت میتواند منافع مارا تا۱۵٪ شاید هم بیشتر افزایش بدهد. هنگامیکه کشور های عربی بفهمند که گلوگاه حیاتی جهان را در چنگ خودشان دارند یقینا شورایی برای تثبیت قیمت نفت تشکیل خواهند داد و قیمت نفت سر به فلک خواهد کشید نفت دارد به طلای مایع تبدیل میشود.

راجع به شرکت تکنولوژی بین المللی چه میگویی؟

کیت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: شرکت خوبی است اما چیزی که مورد علاقه من است شرکت وایت و ابزار استخراج است. خرید ان خیلی به نفع ما تمام میشود مخواهم که تو انجا باشی تونی میتوانی سفر به کانادا را چند روز به تعویق بیندازی.

تونی از مهمانی منزجر بود از ان گفتگوهای کسل کننده و بی پایان . ان مردان فخر فروش و ان زنان شکارچی شوهر نفرت داشت اما این یک معامله تجاری بود. بسیار خوب

همه قطعات بازی کنار هم قرار داده شده بود.

یک هواپیمای خصوصی متعلق به شرکت، با نشان سنا،خانواده وایت را به مین آورده و سپس آنها بعد از پیاده شدن از قایق با یک لیموزین به خانه ی تپه سدر منتقل شدند.کیت برای خوشامد گویی به آنان دم در بود.براد راجرز درباره ی دختر چارلی وایت موسوم به لوسی درست گفته بود.او واقعا زیبا بود، قد بلند بود و گیسوان مشکی و چشمانی قهوه ای که گویی دانه های طلا در آن پاشیده بودند ،و چهره ای فوق العاده قشنگ داشت.

پیراهن صاف و براق او که درخت گالانوز بود ،اندام فوق العاده متناسب و موزونش را در بر میگرفت.براد به کیت گفته بود که دختر چارلی دو سال پیش از یک شوهر جوان و ثروتمند ایتالیایی که فوق العاده محبوب زنان بود

طلاق گرفته بود.کیت لوسی را به تونی معرفی کرد و در واکنش پسرش دقیق شد،اما هیچ حالتی در چهره ی تونی مشاهده نکرد.تونی با ادب یکسانی به هر دو عضو خانواده ی وایت خیر مقدم گفت و آنها را به پیشخوان

نوشیدنی ها هدایت کرد.در آنجا پیشخدمتی منتظر آنان بود تا نوشیدنی ها را برایشان مخلوط و آماده کند.

لوسی با هیجان گفت :"چه اتاق زیبایی."صدایش بسیار ملایم و گوشنواز بود ،و اصلا لهجه ی تگزاسی نداشت.لوسی از تونی پرسید:"آیا شما بیشتر وقت خود را در اینجا می گذرانید؟" "نه."او منتظر بود تا تونی به صحبتش ادامه بدهد.سپس گفت :"آیا اینجا بزرگ شده ای ؟"

"کم و بیش".کیت رشته ی کلام را به دست گرفت و سکوت تونی را با کاردانی رفع و رجوع کرد:

تعدادی از زیباترین و خوش ترین خاطرات تونی مربوط به این خانه می شود.پسر بیچاره آنقدر گرفتار است که زیاد فرصت نمی کند به اینجا بیاید و از بودن در اینجا لذت ببرد ،اینطور نیست،تونی؟"

تونی نگاه سردی به مادرش انداخت و گفت :"نه، در واقع ،من بایستی الان در کا_کانادا باشم_"

"اما سفرش را به بعد موکول کرد تا بتواند شما را ملاقات کند"کیت جمله ی او را اینطور پایان داد.

چارلی وایت گفت :"بسیار خوب،من هم خیلی خوشحالم که او را می بینم. پسرم ، ما تعریف تو را خیلی شنیده ایم.دوست نداری بیایی پیش من کار کنی،نه؟"

"آقای وایت فکر نمی کنم این کا_کاملا همان چیزی باشد که مادرم در نظرم دارد،"

چارلی وایت دوباره خندید و گفت :"می دانم ".او برگشت، نگاهی به کیت انداخت و افزود:"مادرت واقعا بانوی بزرگی است.بایستی او را می دیدی که چطور در همایش کاخ سفید دست همه را از پشت بست.او _"

چارلی وایت با دیدن فردریک هوفمان و دخترش ماریانه که وارد اتاق شدند دست از صحبت کشید.ماریانه هوفمان سایه محوی از پدرش بود.همان چهره ی اشراف زده را داشت و دارای گیسوان بسیار بلند طلایی رنگ بود.

یک پیراهن سفید شیری از جنس شیفون به تن داشت و در کنار لوسی وایت خیلی بی نمک و رنگ پریده به نظر می رسید.فردریک هوفمان گفت :"اجازه دهید دخترم ماریانه را خدمتتان معرفی کنم."او با عذر خواهی ادامه داد:"ببخشید که دیر کردیم.هواپیما در فرودگاه لاگاردیا با تاخیر به زمین نشست."

کیت گفت :"اوه ،تاخیر هواپیما واقعا آدم را کلافه می کند.."تونی می دانست که کیت ترتیب این تاخیر را داده است.به دستور او خانواده وایت و خانواده هوفمان با هواپیماهای مجزا عازم مین شده بودند ،به طوری که خانواده وایت زودتر و خانواده هوفمان دیرتر برسند."ما تازه سفارش نوشیدنی داده بودیم .شما چی میل دارید؟"

کیت هوفمان گفت:"لطفا یک لیوان اسکاچ."کیت رو به ماریانه کرد و پرسید:"و تو چی میل داری عزیزم؟"

"ممنون،چیزی نمی نوشم ."

چند دقیقه بعد مدعوین دیگر از راه رسدند ،و تونی میان آنان می چرخید و نقش یک میزبان سخی و موقر را بازی می کرد.هیچ کس به جز کیت نمی توانست حدس بزند که آن مهمانی ها چقدر برای تونی بی معنی بودند.کیت می دانست که موضوع آن نبود که تونی از مهمانی کسل می شد ،بلکه صرفا به این دلیل بود که او نسبت به آنچه در اطرافش رخ می داد کاملا بی تفاوت بود.تونی علاقه اش را به مردم از دست داده بود و همین کیت را نگران می کرد.

دو میز در اتاق غذا خوری بزرگ چیده شده بود.کیت، ماریانه هوفمان را در میان یک قاضی دادگاه عالی آمریکا و یک سناتور سر یک میز قرار داد و لوسی وایت را در سمت راست تونی پشت میز دیگر نشاند.همه مردان حاضر در سالن_متاهل و مجرد_به لوسی نگاه می کردند.کیت سراپا گوش بود و می شنید که چگونه لوسی سعی می کرد تونی را به حرف بکشد.کاملا واضح بود که از تونی خوشش آمده بود.کیت در دلش شادمان شد.این آغاز خوبی بود.صبح روز بعد که شنبه بود،چارلی وایت سر میز صبحانه به کیت گفت:"خانم بلک ول ،دیدم که قایق تفریحی زیبایی را بیرون به آب انداخته اید.اندازه اش چقدر است؟"

"دقیقا نمی دانم."کیت رو به پسرش کرد و گفت:تونی ،اندازه ی کرسر چقدر است؟"

مادرش دقیقا ابعاد را می دانست اما تونی مودبانه گفت:"بیست و چهار متر."

"ما در تگزاس زیاد به فکر قایق سواری نمی افتیم.همیشه خیلی عجله داریم،برای همین بیشتر سفرهایمان را با هواپیما انجام می دهیم."وایت خنده رعد آسایی سر داد و افزود:"بدم نمی آید سوار آن بشوم و پر و پایی خیس کنم."

کیت تبسمی کرد و گفت:"امیدوار بودم به من اجازه بدهید اطراف جزیره را نشانتان بدم.ما می توانیم فردا به قایق سواری برویم."

چارلی وایت متفکرانه نگاهی به او انداخت و گفت :"خانم بلک ول،این نهایت لطف شما را می رساند."

تونی آهسته آندو را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.نخستین حرکت آغاز شده بود و او از خودش می پرسید که آیا چارلی وایت ملتفت است یا نه.

احتمالا نه.گرچه او تاجر باهوشی بود،اما هرگز با کسی مثل کیت بلک ول مواجه نشده بود.

کیت رو به تونی و لوسی کرد و گفت :"چه روز قشنگی است.بینم ،چرا شما دونفر با قایق بادبانی به گردش روی آب نمی روید؟"قبل از آنکه تونی بخواهد جواب رد بدهد لوسی گفت :"اوه ،من که خیلی دوست دارم."

تونی به تندی گفت:"م_متاسفم.من منتظر چ_چند تلفن مهم از آن سوی اقیانوس هستم."تونی می توانست سنگینی نگاه شماتت بار مادرش را روی خود احساس کند.کیت رو به ماریانه هوفمان کرد و گفت :"امروز صبح پدرت را ندیدم."

"او به گردش در جزیره رفته است.همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می شود"

"فکر می کنم اسب سواری را دوست داشته باشی.ما اصطبل خوبی اینجا داریم."

"متشکرم خانم بلک ول اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد همینطوری گشتی در اطراف می زنم"

"البته که اشکالی ندارد"کیت دوباره رو به تونی کرد و پرسد:"مطمئنی که راجع به قایق سواری نظرت را عوض نمی کنی؟"لحن صدایش همچون پولاد سرد و سخت بود.

"بله"این یک پیروزی کوچک بود،اما به هر حال نوعی پیروزی بود.نبرد آغاز شده بود و تونی هیچ قصد باختن آن را نداشت.نه این بار.مادرش دیگر قادر نبود او را فریب دهد.کیت یک بار او را آلت دست خود قرار داده بود و تونی کاملا آگاه بود که مادرش باز هم قصد دارد این کار را انجام بدهد،اما این بار حتما شکست می خورد.او شرکت نفت و ابزار استخراج وایت را می خواست.چارلی وایت هیچ قصدی برای ادغام یا فروش شرکتش نداشت.

اما هر مردی نقطه ضعفی دارد،و کیت به نقطه ضعف وایت پی برده بود:دخترش.اگر لوسی با خانواده بلک ول ازدواج می کرد،نوعی ادغام شرکت ها به هر صورت اجتناب ناپذیر بود.تونی از این سوی میز صبحانه به مادرش نگاه کرد و از او منزجر شد.مادرش دام بسیار خوبی پهن کرده بود.لوسی نه تنها زیبا بود بلکه باهوش و با نزاکت بود.اما او هم در این بازی بیمارگونه مثل تونی یک آلت دست بود.وهیچ چیزی در جهان نمی توانست کششی نسبت به لوسی در تونی برانگیزد.این نبردی میان او ومادرش بود.

هنگامی که صبحانه تمام شد کیت از جا برخاست:"تونی، پیش از این که تلفن هایت شروع شود چرا باغهای ما را به دوشیزه وایت نشان نمی دهی ؟"

دیگر به هیچ طریق ممکن نبود که تونی بتواند مودبانه از انجام آن کار شانه خالی کند:"بسیار خوب"او لوسی را به باغ می برد و گردش را سریعا تمام می کرد.

کیت نزد چارلی وایت بازگشت:"به کتاب های نایاب علاقه داری؟ما مجموعه ای از این کتاب ها را در کتابخانه مان داریم."و مرد تگزاسی گفت:"من به هرچیزی که تو نشانم بدهی علاقه دارم."

کیت مثل آنکه چیزی به یادش آمده باشد رو به ماریانه هوفمان کرد و گفت:"عزیزم بهت که بد نمی گذرد؟"

"نه خیلی هم خوش می گذرد.ممنونم خانم بلک ول،خواهش می کنم نگران حال من نباشید."

کیت گفت :"نگران نیستم."

و تونی می دانست که او از ته دل این را می گوید.دوشیزه هوفمان فایده ای برای کیت نداشت و بنابراین او به این دختر توجهی نمی کرد.کیت با یک لبخند و یک جمله محبت آمیز سر و ته قضیه را به هم آورد اما در پس این لبخند سنگدلی هدفداری نهفته بود که حال تونی را به هم می زد.

لوسی تونی را تماشا می کرد:"برویم تونی؟"

"بله"

تونی و لوسی به طرف در رفتند.آنها کاملا از حیطه شنوایی دور نشده بودند که تونی شنید مادرش گفت:"آیا آنها یک زوج دوست داشتین را تشکیل نمی دهند؟"

آن دو از میان باغ های بزرگ و به دقت آراسته شده عبور کردند و به اسکله ای رسیدند که قایق کرسر به آن بسته شده بود.محوطه ی بسیار وسیعی از گل های وحشی رنگارنگ که هوای تابستان را با عطر خود معطر ساخته بودند به چشم می خورد.

لوسی گفت:"اینجا به بهشت می ماند."

"بله."

"ما ازاین گل ها در تگزاس نداریم."

"ندارید؟"

"اینجا خیلی آرام و با صفاست."

"بله."

ناگهان لوسی دست از صحبت برداشت و برگشت تا به تونی نگاه کند.تونی خشم را در چهره ی او دید.پرسد:"حرف بدی زدم که

ناراحت شدی؟

تو هیچ حرفی نزده ای.به همین دلیل است که من ناراحتم.تنها حرفی که از دهانت بیرون میکشم بله یا نه است.با این رفتارت باعث میشوی احساس کنم که مثل این که من-من چشمم دنبال توست.

اینطور است؟

لوسی خندید و گفت:بله.اگر فقط بتوانم تو را به حرف بکشانم،فکر میکنم به جایی برسیم.

تونی خندید.

لوسی پرسید:به چی فکر میکنی؟

به هیچ چیز.

او به مادرش فکر میکرد،و به این که مادرش چقدر از شکست خوردن نفرت داشت.

کیت کتابخانه بزرگ را که سقف و دیوارهایش با چوب بلوط پوشیده شده بود،به چارلی وایت نشون میداد.در قفسه کتابها نخستین نسخ چاپ شده از آثار الیور گنداسمیت،لورنس استرن،توبیاس اسمالیت و جان دان به همراه نخستین اثر طولانی بن جانس دیده میشد.همانطور آثاری از ساموئل باتلر،جان بانین و یک نسخه چاپی سفارشی از افسانه ملکه رویاها متعلق به سال ۱۸۱۳ وجود داشت.وایت آهسته از مقابل قفسه های حاوی آن گنجینه های ارزشمند عبور میکرد و چشمانش میدرخشید.او برای لحظه ای مقابل نسخه لی از کتاب اندیمیون اثر جان کیت که به شکل زیبایی صحافی شده بود،ایستاد.

چارلی وایت گفت:این نسخه رُزبِرگ است.

کیت با حیرت به او نگاه کرد و گفت:بله،تنها دو نسخه شناخته شده از این اثر وجود دارد.

وایت به او گفت:من آن یک نسخه را دارم.

کیت خنده کنان گفت:بایستی این را میدانستم.این ظاهر پسر خوب تگزاسی که به خودت گرفته ای فریبم داد.

وایت خندید و گفت:راست میگویی؟استتار خوبی است.

به کدام دانشکده ای رفته ای؟

دانشکده معدن کرادو،بعد با بورس تحصیلی رودس به آکسفورد رفتم.

او برای مدت زمانی در چهره کیت دقیق شد،و سپس گفت:شنیده ام که به پیشنهاد تو بود که مرا به کنفرانس کاخ سفید

دعوت کردند.

کیت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:من فقط نام تو را متذکر شدم.آنها خوشحال میشدند که تو در جمعشان حضور پیدا کنی.

کیت،این واقعا نهایت لطف تو را میرساند.حالا که من و تو با هم تنها هستیم،چرا دقیقا به من نمیگویی که چه فکری در سر داری؟

تونی در کتابخانه خصوصی اش،اتاق کوچکی که درِ آن به راهروی اصلی طبقه پایین باز میشد،مشغول کار بود.او در صندلی راحتی فرو رفته بود که شنید در اتاق باز شد و یک نفر داخل شد.برگشت تا نگاه کند.ماریانه هوفمان بود.قبل از آن که تونی بخواهد دهان باز کند تا حضورش را اعلام کند،صدای آه حاکی از تحسین آن دختر را شنید.

ماریانه به تابلوهای روی دیوار نگاه میکرد.آن تابلو ها،نقاشی های تونی بودند_چندتایی که از آپارتمانش در پاریس آورده بود،و آنجا تنها اتاق آن خانه بود که تونی اجازه میداد نقاشی هایش بر دیوار آویخته شوند.تونی دید که ماریانه دور و بر اتاق گردش میکرد،از یک تابلوی نقاشی به سراغ تابلوی دیگر میرفت،و دیگر خیلی دیر شده بود تا تونی بتواند چیزی بگوید.

دخترک زیر لب گفت:باورم نمیشود.

و تونی خشمی ناگهانی در وجود خود احساس کرد.او میدانست که تابلوهایش به آن بدی هم نیستند.همچنان که تکانی خورد،چرم مبل غژغژی کرد،و ماریانه برگشت و او را دید.

دختر عذرخواهی کرد:اوه،متأسفم.نمیدانستم کسی اینجاست.

تونی از جا برخاست:اشکالی ندارد.لحن صدایش بی ادبانه بود.از این که به حریم خصوصی اش تجاوز شود نفرت داشت:دنبال چیزی میگشتید؟

نه من_من فقط داشتم این اطراف گردش میکردم.مجموعه تابلوهای نقاشی شما واقعا باید در موزه گذاشته شود.

تونی صدای خودش را شنید که چنین گفت:به جز این چندتا؟

ماریانه از خصومتی که در صدای تونی وجود داشت حیرت کرده بود.او برگشت تا دوباره به تابلوها نگاه کند.امضای تونی را زیر آنها دیدشما خودتان این تابلوها را کشیده اید؟

متأسفم که مورد پسندتان قرار نگرفته اند.

این تابلوها فوق العاده اند!ماریانه به او نزدیک شد.واقعا نمیفهمم.اگر شما میتوانید این چنین نقاشی کنید،پس چرا حرفه دیگری را پیشه کرده اید؟شما واقعا استادید.منظورم این نیست که کارتان خوب است،بلکه میخواهم بگویم که کار شما فوق العاده است.

تونی آنجا ایستاده بود،گوش نمیکرد،فقط دلش میخواست او از آن اتاق بیرون برود.

ماریانه گفت:من هم دلم میخواست نقاش بشوم.برای یک سال از استاد اسکار کرکوشکا تعلیم میگرفتم.اما بالاخره نقاشی را ول کردم چون فهمیدم که هرگز نمیتوانم به آن خوبی که دلم میخواد بشوم،اما شما!او دوباره رو به نقاشی ها کرد و گفت:آیا در پاریس درس خونده اید؟

تونی آرزو داشت که ماریانه دست از سرش بردارد.بله.

و یک دفعه نقاشی را رها کردید-یک دفعه؟

بله.

حیف.واقعا حیف.شما-

که شما اینجا هستید!

هر دو برگشتند.کیت در آستانه در ایستاده بود.تو برای لحظه ای هردوی آنها را برانداز کرد،سپس به طرف ماریانه آمد.ماریانه،همه جا دنبالت گشتم.پدرت گفت که تو گل ارکیده دوست داری بایستی گلخانه ما را ببینی.

ماریانه نجوا کرد:ممنونم.من واقعا-

کیت خطاب به تونی گفت:تونی،شاید بد نباشد که تو هم به بقیه مهمانها سر بزنی.دلخوری در صدایش احساس میشد.

کیت بازوی ماریانه را گرفت،و آنها رفتند.

در اعمال مادرش که مردم را آن طور به بازی میگرفت سحر و افسونی نهفته بود.کار در کمال مهارت انجام شده بود.هیچ حرکتی بیهوده صورت نگرفته بود.بازی با رسیدن خانواده وایت کمی زودتر و خانواده هوفمان کمی دیرتر،آغاز شده بود.لوسی سر هر وعده غذا در کنار او نشانده میشد؛و آن گفت و گوهای خصوصی مادرش با وایت. همه چیز نفرت انگیز و

خیلی واضح بود، با وجود این تونی بایستی قبول می کرد که دلیل این همه چیز آنقدر روشن بود آن بود که خود او مفتاح کار را دست داشت. او مادرش و روش های وی را می شناخت. لوسی وایت یک دختر دوست داشتنی بود. او می توانست همسری فوق العاده برای هر مردی شود، اما نه برای تونی، نه با وجود کیت بلک ول که حامی لوسی بود. مادرش ماده سگ بی رحم و محاسبه گری بود، و آن طور که تونی به خاطر می آورد، مدتها بود که او خودش را از دسیسه بازی های مادرش درامان نگه داشته بود. از خودش می پرسید حرکت بعدی مادرش چه خواهد بود.

لازم نبود مدت زیادی انتظار می کشید تا بفهمد.

آنها درتراس بودند و پیش غذا و نوشیدنی اشتهاآور صرف می کردند کیت خطاب به تونی گفت: آقای وایت لطف کرده اند مارا برای تعطیلی آخر هفته آینده به مزرعه شان دعوت کرده اند. فوق العاده نیست؟ چهره اش از رضایت می درخشید. من که تا به حال یک مزرعه تگزاسی ندیده ام.

کروگر- برنت صاحب یک مزرعه در تگزاس بود، و احتمالاً آن مزرعه دوبرابر ملک وایت بود.

جارلی وایت پرسید: تونی تو که می آیی، نه؟

لوسی گفت: خواهش می کنم بیا.

حالا همه شان علیه اودست به یکی کرده بودند. این چالشی بود. تونی تصمیم گرفت دعوت را بپذیرد: خو- خوشحال خواهم شد.

خوب شد. رضایتی واقعی در چهره ی لوسی دیده می شد، و همین طور در چهره ی کیت.

تونی با خود گفت، اگر لوسی نقشه کشیده مرا اغوا کند، کور خوانده، وقتش را تلف می کند. آن صدمه ای که مادرش و دومینیک به او رسانده بودند چنان تخم بی اعتمادی را نسبت به زنان در دل او کاشته بود که اکنون تنها راه مراوده با آنان را معاشرت با دختران تلفنی با نرخ گران تشخیص داده بود. از میان تمام زنان، فواحش صادق ترین شان بودند. تنها چیزی که می خواستند پول بود و از اول به تو می گفتند. چقدر می خواهند. به آنها پول می دادی، و در قبال پولی که داده بودی به هدفت می رسیدی. مشکلات بغرنج، اشک و آه و فریبکاری در کار نبود.

لوسی وایت چنان غافلگیر می شد که نقشه اش را از یاد می برد.

یکشنبه صبح اول وقت، تونی به طبقه پایین رفت تا در استخر شنا کند.ماریانه هوفمان درآب بود، یک لباس شنای یک تکه برتن داشت. او اندام متناسبی داشت، باریک و قدبلند و زیبا بود. تونی آنجا ایستاد، او را که ماهرانه آب را می شکافت تماشا می کرد، بازوانش با آهنگی منظم و زیبا بالا و پایین می رفت و نمایان می شد و درآب ناپدید می شد. او تونی را دید و به طرفش آمد.

صبح بخیر.

تونی گفت: صبح بخیر. شناگر خوبی هستی.

ماریانه تبسم کنان گفت: من عاشق ورزشم. این را از پدرم یاد گرفته ام. او خودش را زا لبه استخر بالا کشاند، و تونی یک ح.له به دستش داد، و دید که ماریانه ناخودآگاه و مظلومانه شروع به خشک کردن موهایش کرد.

تونی پرسید: صبحانه خورده ای؟

نه، مطمئن نبودم که آشپز صبح به این زودی بیدار باید.

اینجا مثل هتل است. پذیرایی بیست و چهار ساعته.

عالی است. ماریانه به حرف او خندید.

کجا بزرگ شده ای؟

ماریانه آهی کشید و گفت: داستان طولانی دارد. طی جنگ من به مدرسه ای در سویس فرستاده شدم. پس از آن به آکسفورد رفتم، درسوربن درس خوانده ام و چند سالی درلندن زندگی کردم. او مستقیماً به چشمان تونی نگاه کرد: من در این جاها بوده ام. تو کجا بوده ای؟

اوه، در نیویورک، مین، سویس، آفریقای جنوبی، و چند سالی طی جنگ در اقیانوس آرام جنوبی، پاریس...او ناگهان دست از صحبت برداشت، مثل آن که داشت زیادی حرف می زد.

مرا ببخش اگر فضولی می کنم، اما نمی توانستم درک کنم که چرا تو نقاشی را رها کردی.

تونی به تندی گفت: مهم نیست.برویم صبحانه بخوریم.

آنها دونفری روی تراسی که مشرف به منظره زیبا و باشکوه خلیج با پیشرفت و پس رفت آب یود، نشستند و صبحانه

خوردند. ماریانه دختر خوش صحبتی بود. وقار خاصی در وجودش داشت، و متانتی داشت که تونی آن را مطبوع و دلپسند می یافت. او پرور و دروغگو نبود. به نظر می رسید که واقعاً به تونی علاقه مند شده است.تونی هم احساس کرد که مجذوب این زن آرام و حساس شده است. او نمی توانست این موضوع را از خودش نیومد که این کشش تا چه حد به آن سبب است که صمیمی شدن با ماریانه باعث خشم و غیظ مادرش می شود.

کی به آلمان برمی گردی؟

ماریانه پاسخ داد: هفته آینده، من دارم ازدواج می کنم.

کلمات او تونی را خلع سلاح کرد. تونی با ضعف گفت: اوه، این عالی است. داماد کیست؟

یک دکتر است. از بچگی او را می شناسم. چرا این جمله را اضافه کرد؟ آیا این نکته اهمیتی دارد؟

تونی براساس یک میل ناخودآگاه و ناگهانی پرسید: امشب در نیویورک، شام را با من صرف می کنی؟

ماریانه لحظه ای به او نگریست، پاسخش را سبک و سنگین کرد. سپس گفت: بله، خوشحال می شوم.

تونی لبخندی زد، راضی بود: پس قرارمان گذاشته شد.

آنها در رستورانی کنار ساحل کوچک درلانگ آیلند شام خوردند. تونی، ماریانه را برای خودش می خواست، به دور از چشمان چیزی راجع به آن نفهمد، راهی برای زهرآگین کردن رابطه ی آنها خواهد یافت. این یک ارتباط خصوصی میان او و ماریانه در بذله گویی و طنز استعداد نهفته ای داشت و تونی متوجه شد که از زمانی که اریس را ترک کرده بود هرگز به آن اندازه نخندیده بود. ماریانه باعث می شد او خودش را فارغبال و آسوده خاطر احساس کند.

کی به آلمان برمی گردی؟

هفته آینده... دارم ازدواج می کنم.

طی پنج روز آینده، تونی ماریانه را به دفعات دید. او سفرش به کانادا را لغو کرد، و مطمئن نبود که چرا، قبلاً فکر کرده بود که این شاید نوعی شورش و طغیان علیه طرح مادرش باشد، یک انتقام کم اهیمیت، اما اگر درآغاز چنین چیزی حقیقت داشت، حالا دیگر صدق نمی کرد. تونی مشاهده کرد که بیشتر و بیشتر جذب ماریانه می شود. صادقانه ماریانه را دوست داشت. این احساسی بود که تونی از دستیابی به آن دیگر مأیوس شده بود.

از آنجا که ماریانه گردشگری در نیویورک بود. تونی او را به همه جا برد. آنها ار مجسمه آزاددی صعود کردند و با کرجی به جزیره استین رفتند، تا نوک

آسمانخراش امپایر استیت بالا رفتند و در محله چینی ها غذا خوردند. یک روز کامل را در موزه هنر متروپلیتن نیویورک گذراندند و یک بعد از ظهر را هم به سیاحت در مجموعه هنری فریک سپری کردند. خیلی هم سلیقه بودند. محتاطانه از صحبت راجع به مسایل خصوصی اجتناب می کردند و با وجود این هر دو از آن جاذبه جنسی قوی که میانشان ایجاد شده بود آگاه بودند. روزها یکی پس از دیگری سپری شد و جمعه فرا رسید، روزی که تونی بایستی عازم مزرعه وایت می شد.

" کی به آلمان پرواز می کنی؟ "

" دوشنبه صبح." در صدای ماریانه هیچ اشتیاقی نبود.

تونی آن بعد از ظهر نیویورک را به مقصد هوستن ترک کرد. او می توانست با ماردش با یکی از هواپیماهای شرکت به آنجا برود اما ترجیح می داد از هر موقعیتی که او کیت با هم تنها باشند اجتناب کند. تا آنجا که مربوط به او می شد، مادرش تنها یک شریک تجاری بود: زیرک و قدرتمند و فریبکار و خطرناک.

در فرودگاه ویلیام پی . هایی در هوستن رولزرویسی منتظر تونی بود، و راننده آن اتومبیل که شلوار لی وایز و یک پیراهن ورزشی رنگارنگ پوشیده بود او را با رولزرویس به مزرعه برد.

راننده که مثل لات ها حرف می زد به تونی گفت: " رییس های من دوست دارن مستقیما با هواپیما به مزرعه برن. آقای وایت یه باند فرود بزرگ اونجا داره. از اینجا تا دروازه مزرعه حدود یه ساعتی راه هست. بعد هم نیم ساعت طول میکشه که به در خونه اصلی برسیم."

تونی فکر کرد که او اغراق می کند اما اشتباه می کرد. معلوم شد که مزرعه وایت بیشتر یک شهر کوچک است تا یک مزرعه. آنها از دروازه اصلی مزرعه وارد یک جاده خلوت خصوصی شدند و پس از سی دقیقه از مقابل ساختمانهای دربردارنده موتورهای برق و انبارها و اصطبل ها و خانه مهمانان و کلبه های مخصوص اقامت خدمه گذشتند. خانه اصلی یک خانه ویلایی فوق العاده بزرگ بود که به نظر می رسید تا بی نهایت گسترش دارد. تونی فکر کرد که خانه به طرز مایوس کننده و غم افزا زشت است.

کیت قبل از او از راه رسیده بود. او و چارلی وایت روی تراسی که مشرف به استخری بود نشسته بودند. آن استخر شنا به اندازه یک دریاچه کوچک بود. آن دو در میانه یک گفت و گوی پرهیجان بودند که تونی ظاهر شد. وقتی که وایت او را دید وسط یک جمله صحبتش را ناتمام گذاشت. و تونی حس کرد که او موضوع بحث آنها بوده است.

" بالاخره پسر ما از راه رسید! سفر خوش گذشت تونی؟"

" بله، م_ ممنون."

کیت گفت: " لوسی امیدوار بود که تو با پرواز بیایی که زودتر به اینجا برسی."

تونی برگشت تا به مادرش نگاه کند: " را _ راستی؟ "

چارلی وایت با مهربانی به شانه تونی زد و گفت : " ما به افتخار تو و کیت یک ضیافت منقل زغالی خیلی بزرگ برپا کرده ایم. همه دوستان مشتاقانه از راه دور به اینجا می آیند."

تونی گفت: " واقعا ل _ لطف کردید." سپس اندیشید، اگر نقشه کشیده اند ران گوساله پروار را پذیرایی کنند، همه شان گرسنه خواهند ماند.

لوسی پدیدار شد، یک پیراهن نخی تنگ سفید و شلوار جین چسبان و رنگ و رو رفته پوشیده بود و تونی پیش خود اعتراف کرد که او واقعا زیبا و دوست داشتنی است.

لوسی به طرفش آمد و بازویش را گرفت: " تونی ! از خودم می پرسیدم آیا می ایی یا نه."

تونی گفت: " م _ معذرت می خواهم که دیر رسیدم. یک کا _ کاری داشتم که باید تمام می کردم."

لوسی لبخند گرمی به او زد و گفت: " مهم نیست، چون حالا اینجا هستی. امروز عصر می خواهی چکار کنی؟"

" چی پیشنهاد می کنی؟"

لوسی مستقیما به چشمان تونی نگریست و با مهربانی گفت : " هر کاری که تو بخواهی. "

کیت بلک ول و چارلی وایت گل از گلشان شکفت.

مهمانی منقل زغال بسیار با شکوه بود، حتی با توجه به معیار های تگزاس. حدود دویست نفر مهمان با هواپیمای شخصی، مرسدس بنز یا رولزرویس به آنجا آمده بودند. دو گروه ارکستر به طور همزمان در مناطق مختلف ملک قطعات موسیقی می

نواختند. شش پیشخدمت، شامپانی، ویسکی، مشروبات غیر الکلی و آبجو بین مهمانان توزیع می کردند، در حالی که چهار سر آشپز غذاها را با چالاکی و فرزی روی آتش منقل ها بیرون از خانه اماده می کردند. آنها گوشت گوساله، گوشت بره، مرغ و اردک را کباب می کردند. همینطور دیگ های جوشانی از سس فلفل قرمز تند وجود داشت، و نیز خرچنگ ها وبلال که در دیگ های دیگری که روی آتش بود آب پز می شد. همچنین سیب زمینی پشندی و استانبولی به صورت تنوری، نخود سبز پخته، شش نوع سالاد، بیسکویت های داغ خانگی و نان ذرت با عسل و مربا روی میزها دیده می شد. چهار میز فقط برای دسر چیده شده بود و روی آنها پر از کلوچه های گرم و تازه، کیک، پودینگ و ده نوع بستنی خانگی با طعم های مختلف بود. این پر اسراف ترین ضیافتی بود که تونی در عمرش دیده بود. پیش خود فکر کرد، فرق میان پولدارهای قدیمی و ثروتمندان امروزی همین است. شعار پولدار های قدیمی این بود ، اگر پول و ثروتی داری، آن را مخفی کن. شعار ثروتمندان امروزی این است، اگر مال و منالی داری، آن را به رخ همه بکش.

این به رخ کشیدن ثروت و مکنت در حدی غیر قابل تصور بود. زنها پیراهن های شب خیلی باز پوشیده بودند و برق جواهرات آنان چشم را آزار می داد. تونی یک گوشه ایستاده بود و مهمانان را تماشا می کرد که حریصانه می خوردند، دوستان قدیمی شان را باس ر و صدای زیاد به سوی خود می خواندند. او احساس کرد که در یکی مراسم فاسد و منحط و بی معنی حضور یافته است. هر بار که چرخی می زد، خودش را مواجه با پیشخدمتی می دید که سینی حاوی ظرف های بزرگ خاویار دریای خزر یا خوراک جگر چرخ کرده یا شامپانی در دست داشت، و به او هم تعارف می کرد. به نظر تونی چنین می آمد که به تعداد مهمانان پیشخدمت وجود دارد. به گفت و گوهای اطرافیانش گوش فرا داد.

" اون از نیویورک اینجا اومده تا به من جنس بفروشه و من گفتم، آقا جون تو داری وقتت رو تلف می کنی. معامله بزرگ نفت به شرق هوستن نمی رسه."

" حواست به این خالی بندهای چاپلوس باشه. ظاهرشون شیک و مرتبه ولی دستشون خالیه..."

لوسی کنار تونی ظاهر شد: " چرا هیچی نمی خوری؟ " او با علاقه براندازش می کرد: " تونی، مشکلی پیش اومده؟"

" نه، همه چیز روبراه است. مهمانی فوق العاده ای است."

لوسی خندید و گفت: " رفیق، هنوز که چیز مهمی ندیده ای . صبر کن تا آتش بازی را تماشا کنی."

" آتش بازی؟"

" آها" او بازوی تونی را نوازش کرد: " به خاطر شلوغی مهمانی معذرت می خواهم. همیشه اینطوری نیست. بابا می خواست مادرت را تحت تاثیر قرار بدهد." او خندید. " فردا همه شان می روند.

تونی با دلخوری در دلش گفت، من هم می روم. واقعا که آمدن اینجا اشتباه بود. اگر مادرش آنقدر خواهان شرکت نفت و ابزار استخراج وایت بود، بهتر بود به فکر راه دیگری برای دستیابی به آن باشد. چشمانش در جمعیت به دنبال مادرش چرخید، و او را وسط یک گروه از ستایشگران دید. مادر زیبا بود. تقریبا شصت سال سن داشت اما ده سال جوان تر به نظر می رسید در صورتش هنوز چین و چروک ظاهر نشده بود و اندامش به برکت ورزش و ماساژ روزانه سفت و راست و باریک بود. او همانطور که به اطرافیانش سخت گیری می کرد به خودش هم سخت می گرفت و تونی به طرزی ناخواسته مادرش را ستود. از نظر هر بیننده غریبه ای کیت بلک ول اوقات بسیار خوشی را سپری می کرد. او با مهمانان حرف می زد، چهره اش از هم می شکفت و می خندید. تونی اندیشید او از هر لحظه این مهمانی نفرت دارد. برای رسیدن به آنچه مد نظرش است هر رنجی را تحمل می کند. تونی به ماریانه اندیشید و این که وی تا چه حد از این مجلس عیاشی و میگساری پوچ و بی معنی منزجر می شد. فکر کردن به وی ، باعث شد قلبش به درد اید.

من دارم با یک دکتر ازدواج می کنم. از بچگی او را می شناسم.

نیم ساعت بعد وقتی لوسی به جست و جوی تونی آمد، او در راه برگشت به نیویورک بود.

او از یک باجه تلفن در فرودگاه به ماریانه تلفن زد: " می خواهم ببینمت."

تردیدی در کار نبود: " باشه."

تونی نتوانسته بود فکر ماریانه هوفمان را از سرش خارج کند. او مدت مدیدی بود که تنها بود اما احساس تنهایی نکرده بود. دور بودن از ماریانه مصداق تنهایی بود، احساس می کرد بخشی از وجودش گم شده است. بودن با وجود گرم او و جشن گرفتن زندگی، راه گریزی از سایه های تاریک و زشتی بود که مایه هراسش می شد. تونی فکر می کرد اگر بگذارد ماریانه برود خودش برای همیشه گم خواهد شد و از این بابت احساس هولناکی داشت. بیشتر از هر کس دیگری در زندگیش محتاج ماریانه بود.

ماریانه به دیدار تونی در آپارتمانش آمد و با آمدن او، آتش عشق که تونی فکر می کرد برای همیشه در او خاموش شده است، در وجودش زبانه کشید و با نگاه کردن به ماریانه دانست که او هم به همان اندازه مشتاق است و کلمه ای برای ابراز این جادو وجود نداشت.

ماریانه به سوی او آمد. وقتی نگاه تونی با نگاه او تلاقی کرد وجودش آکنده از شور و شوق شد و گرمای محبت سراپای وجودشان را فرا گرفت. آنان با هم در رویایی به نرمی مخمل شناور بودند که مکان و زمانی نمش شناخت، در شکوه و زیبایی و جادوی همدیگر گم شده بودند. راز و نیازشان گویی پایانی نداشت.

" ماریانه، می خواهم با تو ازدواج کنم."

ماریانه صورت تونی را در میان دستهایش گرفت و با حالتی کاوشگر به چشمانش خیره شد: " آیا مطمئنی تونی ؟ " صدایش ملایم و مهربان بود. " عزیزم، مشکلی در میان است."

" نامزدت؟ "

" نه، نامزدیم را به هم می زنم. نگران مادرت هستم."

" این موضوع اصلا ربطی به او ... "

" نه، بگذار حرفم را تمام کنم. او نقشه کشیده بود که تو با لوسی وایت عروسی کنی."

" این نقشه اوست." تونی دوباره ماریانه را در آغوش کشید : " نقشه من دقیقا همین است."

" او از من متنفر خواهد شد، تونی. من نمی خواهم اینطور شود."

تونی نجوا کرد: " می دانی من چه می خواهم؟"

و جادو از نو آغاز شد.

چهل و هشت ساعت بعد بود که کیت بلک ول موفق شد از تونی خبری بشنود. تونی بدون اینکه توضیحی بدهد یا خداحافظی کند از مزرعه وایت ناپدید شده و با هواپیما به نیویورک بازگشته بود. چارلی وایت حیرت کرده بود و لوسی وایت خشمگین شده بود. کیت با شرمندگی عذرخواهی کرد. وسوار هواپیمای شرکت شد و همان شب به نیویورک بازگشت. هنگامی که به خانه رسید، به آپارتمان تونی تلفن زد. پاسخی درکار نبود. فردا صبح هم خبری از او دریافت نکرد.

کیت در دفترش بود که خط تلفن مستقیم روی میزش زنگ زد. قبل از آن که گوشی را بردارد می دانست چه کسی پشت خط است.

تونی، حالت خوب است؟

من خو ـ خوبم، مادر،

کجایی؟

درسفر ماه عسلم، من و ماریانه هوفمان دیروز با هم عروسی کردیم. سکوتی طولانی، بسیار طولانی برقرار شد. ما ـ مادر، صدایم را می شنوی؟

بله، می شنوم.

می تونی تبریک بـ بگویی، یا آرزوی خو ـ خوشبختی برایمان بکنی یا یکی از آن عبارت های مـمرسوم. تلخی تمسخرآمیزی در لحن صدایش وجود داشت.

کیت گفت: بله، بله، البته. امیدوارم خوشبخت بشوی، پسرم.

متشکرم، ما ـ مادر. و مکالمه قطع شد.

کیت گوشی را سرجایش گذاشت و دکمه ی مخصوص برقراری ارتباط داخلی را فشرد: براد، می شود به اتاق من بیایی؟

هنگامی که براد راجرز داخل دفتر شد، کیت گفت: همین الان تونی تلفن زد.

براد نگاهی به چهره ی کیت انداخت وگفت: خدای من! نگو که بالاخره کار خودت را کردی!

کیت تبسم کنان گفت: تونی این کار را کرد. امپراتوری هوفمان را دودستی تقدیممان کردند.

براد راجرز روز صندلی ولو شد و گفت: باورم نمی شود! فکر کردم تونی پسر کله شقی است. چطور او را راضی کردی با ماریانه هوفمان ازدواج کند؟

کیت آهی کشید و گفت: واقعاً خیلی ساده بود. او را در جهت مخالف هل دادم.

اما کیت می دانست که جهت حقیقتاً درست همانی بود که تونی درپیش گرفت. ماریانه همسر فوق العاده ای برای تونی می شد. او ظلمتی را که پس از ماجرای پاریس در .جود تونی رخنه کرده بود، محو می ساخت.

لوسی تحت عمل جراحی برداشتن رحم قرار گرفته بود.

ماریانه می توانست برای تونی پسری به دنیا آورد.

فصل ۲۱

شش ماه بعد از ازدواج تونی و ماریانه، شرکت هوفمان جذب کمپانی کروگر- برنت با مسئوولیت محدود شد. امضای رسمی قراردادها به نشانه ی ادای احترام به فردریک هوفمان در مونیخ صورت گرفت، و قرار شد هوفمان کماکان شاخه ی آلمان را اداره کند. تونی از بردباری و متانت مادرش که ازدواج او را به آن راحتی و با طیب خاطر پذیرفته بود، تعجب می کرد این از خصوصیات او نبود که اینطور موقرانه متحمل شکست شود، با وجود از خصوصیات او نبود که اینطور موقرانه متحمل شکست شود، با وجود این هنگامی که تونی و عروسش از سفر ماه عسلشان درباماها به خانه بازگشتند، رفتار مادر نسبت به ماریانه بسیار گرم و صمیمی بود، و به تونی گفت که چقدر از ازدواج او راضی است. آنچه تونی را شگفت زده می کرد این بود که احساسات و ابراز محبت بیش از حد صورت گرفته بود، و اصلاً از خصایص مادرش نبود. تونی پیش خود چنین نتیجه گرفت، که شاید مادرش را به آن خوبی که گمان می کرد، نمی شناخته است.

ازدواج آنها از ابتدا یک موقعیت درخشان بود. ماریانه نیازی را که تونی از مدتها پیش در خود احساس می کرد برآورده ساخته بود، و همه اطرافیان- بخصوص کیت- متوجه تغییر حالت تونی شده بودند.

هنگامی که تونی به مسافرت های کاری می رفت، ماریانه همراهی اش می کرد. آنها با هم تفریح می کردند، با هم خوش می گذراندند، و به راستی از مصاحبت هم لذت می بردند. کیت هنگامی که آنها را تماشا می کرد، با خوشحالی هم لذت می بردند. کیت هنگامی که آنها را تماشا می کرد، با خوشحالی می اندیشید، به صلاح پسرم عمل کردم.

این ماریانه بود که موفق شد روابط تونی و مادرش را بهبود بخشد. بعد از این که آنها از سفر ماه عسلشان بازگشتند، ماریانه گفت: می خواهم مادرت را به صرف شام به منزلمان دعوت کنم.

نه، تو را نمی شناسی، ماریانه، او...

می خواهم او را بشناسم. خواهش می کنم، تونی.

تونی از این فکر متنفر بود، اما در پایان تسلیم نظر همسرش شد. او خود را برای یک شب کسل کننده آماده کرده بود، اما غافلگیر شد. کیت از بودن با آنها واقعاً خوشحال بود. هفته ی بعد کیت آنها را برای خوردن شام به خانه اش دعوت کرد، و پس از آن این امر به یک رسم هفتگی تبدیل شد.

کیت و ماریانه با هم دوست شدند. آنها هفته ای چند بار تلفنی صحبت می کردند و حداقل هفته ای یک بار با هم ناهار می خوردند.

آن روز آنها در رستوران لوتس برای خوردن ناهار قرار ملاقات داشتند، و درهمان لحظه که ماریانه پا به رستوران گذاشت، کیت متوجه شد که مشکلی پیش آمده است.

ماریانه به پیشخدمت گفت: لطفاً یک ویسکی دوبل، بدون آب، روی یخ بریزید.

ماریانه معمولاً فقط شراب می نوشید.

ماریانه، چه اتفاقی افتاده؟

به دیدن دکتر هارلی رفته بودم.

ناگهان احساس هشدار تند و تیزی به کیت دست داد که باعث شد پشتش تیر بکشد، تو مریض نیستی، هستی؟

نه. حالم کاملاً خوب است. فقط... شرح کل ماجرا به سرعت از دهانش خارج شد.

مشکل همان چند روز پیش آغاز شده بود. ماریانه احساس ناخوشی می کرد. و از دکتر جان هارلی وقت ملاقاتی گرفته بود...

دکتر هارلی تبسمی کرد و گفت: کاملاً سالم و تندرست به نظر میرسی، خانم بلک ول، چند سالت است؟

بیست و سه سال.

درخانواده ات سابقه بیماری قلبی وجود ندارد؟

نه.

دکتر یادداشت برمی داشت: سرطان؟

نه.

آیا پدر و مادرت در قید حیات هستند؟

پدرم بله. مادرم در حادثه رانندگی فوت کرده است.

آیا تا به حال اوریون گرفته ای؟

نه.

سرخک؟

بله. وقتی که ده ساله بودم.

سیاه سرفه؟

نه.

عمل جراحی داشته ای؟

عمل لوزه. وقتی نه ساله بودم.

غیر از اینها، آیا هرگز به خاطر مسأله ای دربیمارستان بستری شده ای؟

نه، یعنی، لبه- بله یک بار. مدت کوتاهی خیلی کوتاهی.

به چه دلیل بستری شدی؟

من در مدرسه در تیم هاکی دختران بازی می کردم و درجریان یک بازی از هوش رفتم. دربیمارستان به هوش آمدم. فقط دو روز آنجا ماندم. چیز مهمی نبود.

آیا طی آن بازی مجروح شده بودی؟

من- من فقط یکدفعه از هوش رفتم.

آن موقع چند سال داشتی؟

شانزده سال. دکتر گفت که احتمالاً به دلیل نوعی احتلال غددی ناشی از بلوغ بوده است.

جان هارلی همان طور که در صندلی اش نشسته بود به جلو خم شد و پرسید: وقتی که به هوش آمدی، آیا به خاطر می آوری

که شاید کمی ضعف در یک طرف بدنت احساس کرده باشی؟

ماریانه برای لحظه ای فکر کرد و گفت: در حقیقت، بله. درطرف راست بدنم، اما پس از چند روز برطرف شد. تا آن موقع چنین حالتی به من دست نداده بود.

آیا سردرد یا تاری بینایی داشتی؟

بله. اما حالات هم برطرف شد. ماریانه کم کم داشت نگران می شد. دکتر هارلی، ایا فکر می کنید من دچار ناخوشی خاصی هستم؟

مطمئن نیستم. می خواهم چند آزمایش از تو انجام بدهم. فقط برای این که خیالم راحت بشود.

چه نوع آزمایش هایی؟

می خواهم یک آنژیوگرام مغزی از تو بگیرم. هیچ جای نگرانی نیست. اگر مایل باشی می توانیم این کار را همین حالا انجام بدهیم.سه روز بعد، منشی دکتر هارلی به ماریانه تلفن زد و از او خواست نزد

دکتر بیاید.جان هارلی در مطبش منتظر او بود:خوب،ما معما رو حل کردیم.

ایا مساله ی خیلی وخیمی است؟

نه انقدرها.انژیوگرافی نشان داد که ان اتفاقی که برای شما خانم بلک ول،پیش امد یک سکته ی کوچک بوده است.به لحاظ پزشکی،این حالت را یک انوریسم توت مانند می نامند،و این اختلال در زنها به خصوص در دختران به سن بلوغ خیلی شایع است یک رگ خونی کوچک در مغز پاره شده و از ان کمی خونه به بیرون نشت کرده است.همین فشار باعث سردرد و تاری دید شده است.خوشبختانه این ناراحتی ها خود به خود بهبود پیدا می کند

ماریانه نشسته بود و گوش می داد.در دلش سعی می کرد بر وحشتش غلبه کند

این...این دقیقا چه معنایی دارد؟ایا ممکن است باز هم این اتفاق بیفتد؟

خیلی بعدی به نظر می رسددکتر تبمسی کرددر صورتی که در نظر نداشته باشی دوباره در تیم هاکی بازی کنی می توانی از یک عمر کاملا طبیعی برخوردار باشی.

من و تونی دوست داریم اسب سواری کنیم و تنیس بازی کنیم.ایا اینها...

تا وقتی که از خودت زیاد کار نکشی هیچ مشکلی در بین نیست.از تنیس گرفته تا مقاربت جنسی،هیچ اشکالی ایجاد نمی کند.

ماریانه از روی ارامش تبمسی به لب اورد :خدا رو شکر.

موقعی که ماریانه می خواست از جا برخیزد دکتر هارلی گفت:فقط یک مساله هست خانم بلک ول اگر شما و تونی به فکر صاحب فرزنده شدن هستید به شما توصیه می کنم کخ بچه ای را به فرزندی قبول کنید.

ماریانه از تعجب خشکش زد:ولی شما گفتید که من کاملا طبیعی هستم.

بله همین طور است.اما متاسفانه حاملگی حجم رگ ها را به شدت افزایش میده و طی شش تا هشت هفته ی اخر بارداری فشار خون خیلی بالا می رود. با توجه به سابقه ی ان انوریسم عامل خطر افرین در شما بالاتر از میزان قابل قبول خواهد بود.این نها تنها خطرناک بلکه مرگبار است.این روزها پذیرفتن بچه ای به فرزندی واقعا اسان شده است من می توانم ترتیبی بدهم که...

اما ماریانه دیگر گوش می داد.او صدای تونی را می شنید که گفته بود:می خواهم صاحب فرزندی بشویم.دختر کوچولویی که درست شکل تو باشد

ماریانه به کیت گفت:دیگر بیشتر از ان نمی توانستم به حرفهایش گوش بدهم.از مطبش بیرون دویدم و یکراست به اینجا امدم

کیت خیلی تلاش کرد که احساساتش رو بروز ندهد.این ضربه ی سختی بود.اما حتما راهی وجود داشت همیشه راهی وجود داشت

او به زور لبخندی زد و گفت:خوب!ترسیدم که چیزی خیلی بدتر از این باشد

اما کیت،من و تونی خیلی دلمان می خواست صاحب فرزند بشویم

ماریانه دکتر هارلی همیشه ادم را زیادی می ترساند.تو سالها قبل دچار یک ناراحتی کوچک شده ای و هارلی سعی می کند ان را یک مساله ی مهم جلوه بدهد.می دانی که دکترها چطور هستنداو دست ماریانه را در دستش گرفت و افزودتو که حالت خوب است عزیزم مگر نه؟

حالم خیلی خوب بود تا این که...

خوب پس غصه اش را نخور.تازگی ها که دچار غش و ضعف نشده ای؟

نه

همین نشان می دهد که مشلکت رفع شده است.دکتر خودش گفت که این عوارش خود به خود بهبود پیدا می کند.

او گفت که خطرات..

کیت اهی کشید و گفتماریانه هر بار که زنی حامله می شود خطری تهدیدش میکند.زندگی پر از خطر است.مساله مهم در زندگی این است که تصمیم بگیری قبول چه خطرهایی ارزش دارد و و کدام ارزش ندارد تو موافق نیستی؟

چرا موافقمماریانه انجا نشسته بود و فکر می کرد.او بالاخره تصمیمش را گرفتحق با توست.بهتر است به تونی چیزی نگویم.تنها باعث نگرانی اش خواده شد.این را به صورت رازی بین خودمان حفظ می کنیم

کیت اندیشید بایستی جان هارلی لعنتی را به خاطر این که او را اینطور ترسانده بکشم.کیت موافقت کرد وگفتاین به صورت رازی میان من و تو باقی خواهد ماند.

سه ماه بعد ماریانه حامله شد.تونی خیلی خوشحال بود.کیت کاملا احساس پیروزی می کرد.دکتر جان هارلی به وحشت افتاد.

او به ماریانه گفتترتیب یک سقط جنین فوری را خواهم داد.

نه دکتر هارلی.من حالم خوب است.می خواهم بچه را نگه دارم

هنگامی که ماریانه درباره ی ملاقاتش با دکتر به کیت گفت،کیت خشمگین به مطب هارلی رفت:چطور جرات می کنی به عروسم توصیه کنی سقط جنین کند؟

کیت به او گفتم که اگر بچه را تا موعد زایمان نگه دارد این احتمال وجود دارد ه حاملگی باعث مرگش بشود

تو چه می دانی؟او مشکلی پیدا نخواهد کرد.دیگر حق نداری نگرانش کنی

هشت ماه بعد در نخستین روزهای ماه فوریه روزی ساعت چهار بامداد دردهای زایمان ماریانه به طور زودرس اغاز شد.ناله های او تونی را بیدار کرد.

تونی با عجله لباس پوشید:عزیزم نگران نباش.همین الان به بیمارستان می رسانمت

دردها شدید شده بودخواهش میکنم عجله کن

ماریانه از خودش می پرسید که ایا حالا می باید درباره ی صحبت هایش با دکتر هارلی چیزی به تونی بگوید یا نه.نه کیت حق داشت.این تصمیمی بود که ماریانه باید می گرفت.زندگی او انقدر خارق االعاده بود که خداوند اجازه نمی داد اتفاق بدی برایش بیفتد.

هنگامی که ماریانه و تونی به بیمارستان رسیدند،همه چیز برای پذیرفتن مارسانه و بستری کردم او اماده بود.تونی را به اتاق انتظار هدایت کردند و ماریانه را به اتاق معاینه بردند.یک دکتر زنان اقای دکتر ماتسون،فشار خون ماریانه را اندازه گرفت.او اخمی کرد و دوباره فشار خون را اندازه گرفت.سرش را بالا اورد و به پرستار گفت:او را به اتاق عمل ببرید.فوری

توی جلوی دستگاه خودکار فروش سیگار در راهروی بیمارستان ایستاده بود که صدایی از پشت سرش گفت:خوب،خوب نگاه کن،ایا او رامبرانت نیستتونی برگشت و مردی را که جلوی ساختمان دومینیک همراه ان دختر دیده بود شناخت.دومینیک ان مرد را چه صدا زده بود؟بن.مرد خیره به تونی نگاه می کرد حالت خصمانه عجیبی در چشمانش بود.حسادت؟دومینیک به او چه گفته بود؟در همان لحظه دومینیک پیدایش شد.او به بن گفت:پرستار گفت که میشلین در بخش مراقبت های ویژه است.فردا می توانیم..

او تونی را دید و کلامش قطع شد

تونی اینجا چه کار میکنی؟

همسرم دارد وضع حمل میکند

بن پرسید:مادرت این ازدواج را ترتیب داد؟

منظورت از این حرف چیست؟

دومینیک به من گفت که مادرت همه کارها را برای تو ترتیب می دهد پسرجان

بن!دست بردار!

چرا؟این حقیقتی است اینطور نیست عزیزم؟ایا این همان چیزی نیست که تو گفتی؟

تونی رو به دومینیک کرد و از او پرسید:او راجع به چی صحبت میکند؟

دومینیک فورا گفت:هیچ چیز.بن بیا از اینجا برویم

اما بن از بلبل زبانی خودش لذت می برد:کاش من هم مادری مثل مادر تو داشتم،رفیق کوچولو.تو یک مدل نقاشی زیبا می خواستی که با او با همبسترهم شوی،مادرت برایت یکی خرید.می خواستی در پاریس تابلوهایت رادر نمایشگاهی به نمایش بگذاری مادرت ترتیبش را داد.تو...

تو دیوانه ای

من دیوانه ام؟بن خطاب به دومینیک گفت:ایا او نمی داند؟

تونی پرسی:من چه را نمی دانم؟

چیزی نیست.تونی

او میگوید مادرم بود که نمایشگا پاریس را برایم ترتیب داد.این حرف دروغ است،اینطورنیست؟او به حالت چهره ی دومینیک دقیق شد:اینطور نیست؟

دومینیک با اکراه گفت:نه

منظورت این است که مادرم مجبور شد به ژرژ پول بدهد تا تابلوهای مرا به نمایش بگذارد؟

تونی ژرژ واقعا تابلوهای تو را دوست داشت

بن با سماجت گفت:جریان ان منتقد هنری را برایش بگو

کافی است بندومینیگ برگشت که برود.تونی محکم بازویش را گرفت و گفت:صبرکن!راجع به او چه داری بگویی؟ایا مادرم ترتیبی داد که او در نمایشگاه حاضر شود؟

بلهصدای دومینیک به نجوایی مبدل شده بود

اما او که از تابلوهای من خیلی بدش امد

دومینیک می توانست رنج و دردی را که در صدای تونی وجود داشت احساس کند:نه تونی بدش نیامد.اندره دوسو به مادرت گفت که تو می توانی یک نقاش بزرگ شوی

و تونی با ان حقیقت باور نکردنی روبرو شد:مادرم به دوسو پول داد که مرا نابود کند؟

نه این که نابودت کند.مادرت عقیده داشت که این کار را فقط برای خیر و صلاح تو انجام می دهد

رذالت کاری که مادرش کرده بود چنان نفرت انگیز بود که یک ان تونی سرش گیج رفت هر چه کیت به او گفته بود دروغ بود.کیت هرگز قصد نداشت به او اجازه بدهد به میل خودش زندگی کند.و اندره دوسو!مادرش چطور توانست چنین مردی را بخرد؟اما البته کیت قیمت هرکس را خوب می دانست.اسکار وایلد هنگامی که در کتاب خود از کسی صحبت می کرد که قیمت هر چیزی را می دانست اما ارزش واقعی هیچ چیز را نمی شناخت،حتما به کیت اشاره داشته است.همیشه منافع شرکت بود که مد نظر او بود.و شرکت متعلق به کیت بلک ول بود.تونی برگشت و در حالیکه چشمانش از شدت خشم جایی را نمی دید طول راهرو را طی کرد.

در اتاق عمل،دکترها با درماندگی برای نجات جان ماریا تلاش می کردند.فشار خون او به نحوی هشداردهنده پایین بود و ضربان قلبش عجیب و غیر عادی بود.به او اکسیژن داده و چند واحد خون تزریق کرده بودند اما بی فایده بود.ماریانه وقتی که اولین بچه متولد شد خونریزی مغزی کرد و بی هوش شد و سه دقیقه بعد هنگامی که دومین طفل به دنیا امد جان داد.

تونی صدای کسی را شنید که او را خطاب قرار داد:اقای بلک ول

او برگشت .دکتر ماتسون در کنارش بود

اقای بلک ول شما صاحب دو دختر دوقلوی خوشگل و سالم شده اید

تونی حالت نگران را در چشمان دکتر دیدماریانه حال او که خوب است نه؟

دکتر ماتسون نفس عمیقی کشید وگفت:خیلی متاسفم.هر کاری که از برمی امد انجام دادیم.او فوت کرد،بر اثر...

او چی؟این فریادی بود که از گلوی تونی خارج شد.تونی گریبان دکتر را گرفت و او را تکان داد:تو دروغ می گویی.او نمرده

اقای بلک ول

زنم کجاست؟می خواهم ببینمش

شما حالا نمی توانید داخل اتاق بشوید.انها دارند او را اماده می کنند

تونی گریه کنان فریاد زدتو او را کشتی،تو پست فطرت ادم کش!تو او را کشتی

به دکتر حمله ور شد.دو انترن حایل شدند و بازوان تونی را از عقب گرفتند

اقای بلک ول ارام باشید،ارام باشید

تونی مثل دیوانه ای با انها جنگ و جدل می کردمی خواهم زنم را ببینم!

دکتر جان هارلی با عجله نزدیک انها شد.او دستور دادرهایش کنید.ما را تنها بگذارید

دکتر ماتسون و کاراموزها رفتندد.تونی به شدت گریه می گردجان انها ماریانه را کشتند.انها او را به قتل رساندند

تونی،ماریانه مرده است و من متاسفم.اما هیچ کس او را نکشت.من ماهها قبل به او گفته بودم که ادامه ی بارداری می تواند

باعث مرگش بشود

مدت زیادی طول کشید تا تونی ان کلمات را درک کندتو راجع به چی صحبت می کنی؟

مگر ماریانه به تو نگفته بود؟مادرت چیزی به تو نگفت؟

تونی به دکتر خیره شده بود از چشمانش معلوم بود هنوز کلمات را درک نکرده استمادرم؟

کیت عقیده داشت که من ماریانه را بی جهت نگران می کنم.او به ماریانه توصیه کرده بود که بارداری را دامه بدهد.خیلی

متاسفم تونی.من دوقلوها را دیدم.انها خیلی خوشگل هستند.ایا دوست نداری..

تونی رفته بود

پیشخدمت کیت در را به روی تونی باز کرد.

صبح بخیر،اقای بلک ول

صبح بخیر،لستر

پیشخدمت نگاهی به ظاهر ژولیده ی تونی کرد و پرسید:قربان اوضاع رو به راه است؟

بله همه چیز روبه راه است.لستر،می شود یک فنجان قهوه برایم درست کنی؟

البته قربان

تونی پیشخدمت را که به طرف اشپزخانه می رفت نظاره کرد.صدایی در سرش فرمان داد،حالا،تونب

بله،حالا.تونی برگشت و به طرف اتاق یادگاری ها رفت.او به سمت قفسه ای رفت که در ان مجموعه اسلحه اش نگه داری می

شد و به ردیف براق و درخشان ان سلاح های مرگبار خیره ماند.

تونی،در قفسه را باز کن.

او در قفسه را گشود.از گنجه ی اسلحه یک هفت تیر را برگزید و لوله ی ان را امتحان کرد که مطمئن شود پر است.

تونی،او حتما در طبقه ی بالا است

تونی برگشت و از پله ها بالا رفت.حالامی دانست که گناه از مادرش نبود که اینقدر شرور و بدذات بود.شیطان در جسم ان زن حلول کرده بود و تونی می خواست او را معالجه کند.شرکت روح کیت را تسخیر کرده بود و کیت مسوول کارهایی ه کرده بود نبود.مادرش و شرکت به یک ماهیت واحد تبدیل شده بودند و اگر تونی مادرش را می کشت شرکت هم می مرد.

او به در اتاق خواب کیت رسید

صدایی که در سرش می شنید فرمان می داد در را باز کن.

تونی در را گشود.کیت جلوی اینه مشغول لباس پوشیدن بود که صدای باز شدن در را شنید.

تونی!چه اتفاقی...

تونی اسلحه را با دقت به سوی مادرش نشانه گرفت و ماشه را فشرد

فصل ۲۲

حق فرزند ارشد که املاک خانواده را به ارث می برد–دعای فرزند نخست که هنوان یا املاک خانواده را صاحب میشود–سابقه ای دیرینه و عمیق در تاریخ دارد.در خانواده های سلطنتی اروپا،یک مقام رسمی عالیرتبه در هنگام هر وضع حمل حاضر است تا در صورتی که دو کودک توامان به عنوان وارث تاج و تخت به دنیا بیایند بحث و مشاجره ای در مورد جانشینی پادشاه در نگیرد.دکتر واتسون هم مراقب بود که مشخص کند اول کدام طفل به دنیا امده است

همه اتفاق نظر داشتند که دو قلوهای بلک ول زیباترین بچه هایی هستند که در عمرشان دیده اند.انها سالم و بسیار سرحال و شاداب بودند و پرستارهای بیمارستان به دنبال بهانه بودند تا لحظه ای از کارشان غیبت کنند و به بخش نوزادان بروند و انها را تماشا کنند.گرچه هیچکدام از پرستارها به این امر اذعان نداشتند اما شاید علاقه ی انها تا حدودی به سبب داستانهای اسرار امیزی بود که درباره ی خانواده ی دوقلوها بر سر زبان ها افتاده بود.مادر انها طی زایمان فوت کرده بود،پدرشان ناپدید شده بود و شایعاتی مبنی بر اینکه پدر بچه ها مادر خودش را به قتل رسانده است رواج داشت.اما هیچ کس قادرنبود

صحت این گزارش را تایید کند.در این باره در روزنامه ها به جز یک ستون کوچک با این مضمون که تونی بلک ول در اثر مرگ همسرش دچار

یک حمله حاد عصبی شده و اکنون در انزوا به سر می برد. چیز دیگری نوشته نشده بود . هنگامی که خبر نگاران مطبوعات سعی کردند از دکتر هارلی پرس و جو کنند , او با لحنی خشن پاسخ داد : " من حرفی ندارم که بزنم ."

آن چند روز بر جان هارلی خیلی سخت گذشته بود . او که پس از یک تلفن اشفته و پریشان از سوی پیشخدمت کیت وارد اتاق خواب کیت بلک ول شده بود , آن صحنه را تا آخر عمرش از یاد نمی برد. کیت بیهوش روی زمین افتاده بود , زخم های ناشی از اصابت گلوله ها در گردن و سینه اش دیده می شد , و خون از آن زخم ها روی قالی سفید فوران می کرد. تونی به سراغ گنجه لباس های او رفته بود , و لباس های مادرش را می برید و ریز ریز می کرد.

دکتر هارلی به تندی نگاهی به کیت انداخت و به سرعت با تلفن درخواست آمبولانس کرد . دکتر در کنار کیت زانو زد و نبضش را گرفت . نبض او بسیار ضعیف بود, صورتش به کبود شده و به حالت اغما افتاده بود .

دکتر با عجله آدرنالین و بیکربنات سدیم به او تزریق کرد.

دکتر هارلی پرسید : " چه اتفاقی افتاده ؟ "

پیشخدمت خیس عرق بود : " من – من نمی دانم. آقای بلک ول از من خواست برایش قهوه درست کنم . من در آشپزخانه بودم که صدای شلیک گلوله را شنیدم . به سرعت به طبقه بالا دویدم و خانم بلک ول را دیدم که اینطوری روی زمین افتاده بود. آقای بلک ول بالای سر او ایستاده بود و می گفت : " نادر , او دیگر نمی تواند به تو آسیبی برساند . من کشتمش . بعد به سراغ گنجه لباس رفت و شروع به قیچی کردن لباس های خانم کرد. "

دکتر هارلی رو به تونی کرد و پرسید : " تونی , داری چی کار می کنی ؟ "

یک چاک بی رحمانه دیگر به لباس . " دارم به مادر کمک می کنم . دارم

شرکت رو نابود می کنم . می دانی که , این شرکت ماریانه را کشت . " او دوباره به پاره کردن و جر دادن لباس ها در کمد کیت مشغول شد .

کیت را سریعا به بخش فوریت های پزشکی یک بیمارستان خصوصی وسط شهر که متعلق به کروگر – برتت با مسوولیت محدود بود , رساندند و طی عمل بیرون آوردن گلوله ها از بدنتش , به او چهار واحد خون تزریق کردند .

سه پرستار مرد تونی را به زور وارد آمبولانس کردند , و این تازه پس از آن بود که دکتر هارلی آمپولی به او زده و او آرام شده بود. یک واحد امدادی پلیس به درخواست آمبولانس پاسخ داده و ماموران به محل آمده بودند , و دکتر هارلی برادر راجرز را احضار کرد تا آنهار را دست به سر کند . به دلایلی که کتر هارلی به آن پی نبرد, راجع به موضوع شلیک اسلحه و اصابت گلوله به کیت هیچ اشاره ای در مطبوعات نشد .

دگتر هارلی به دیدن کیت در بخش مراقبت های ویژه بیمارستان رفت . نخستین کلمات کیت که به نجوایی می مانست چنین بود : " پسرم کجاست ؟ "

"کیت , او را به آسایشگاه خصوصی روانی در کانکتی کات برده بودند .

"جان , چرا تونی خواست مرا بکشد ؟ چرا ؟ " دلهره و تشویش و عذاب روحی در صدای او بسیار بارز بود.

" او تو را در مرگ ماریانه مقصر می داند . "

" این دیوانگی است ! "

جان هارلی حرفی نزد.

او تو را در مرگ ماریانه مقصر می داند .

مدتی طولانی پس از اینکه دکتر هارلی رفت , کیت در بستر دراز کشیده بود , ولی نمی توانست این سخنان را بپذیرد . او ماریانه را دوست داشت چون تونی را خوشبخت کرده بود . هر کاری که کردم به خاطر صلاح خودت بود, پسرم تمام آرزوهایم برای خوشبختی تو بود. چطور این را نمیدانی ؟ و تونی آنقدر از او نفرت داشت که می خواست او را بکشد .وجودش آنچنان آکنده از عذاب عمیق روحی شد که آرزوی مرگ کرد . اما نمیتوانست به خودش چنین اجازه ای بدهد . هر چه او انجام داده بود درست بود . آنها در اشتباه بودند . تونی آدمی ضعیف و سست عنصر بود .همه انها آدمهای ضعیفی بودند.پدرش آنقدر ضعیف بود که نتوانست طاقت مرگ پسرش را بیاورد .مادرش آنقدر ناتوان بود که نتوانست به تنهایی به زندگی ادامه دهد . کیت با خود گفت , اما من ضعیف نیستم . من می توانم با این مشکل هم مواجه بشوم و با آن مقابله کنم

.من زنده خواهم ماند . از این زخم ها جان سالم به در خواهم برد .شرکت زنده خواهد ماند .

کتاب پنجم

ایو و آلکساندرا

۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵

فصل۲۳

کیت در دارک هاربر دوران تقاهتش را سپری کرد و قوای خود را بدست آورد , اجازه داد نور خورشید و آرامش دریا جراحات او را التیام بخشد .

تونی در آسایشگاه روانی خصوصی بستری بود , جایی که می توانست از بهترین مراقبتهای ممکن بهره مند شود وکیت روانپزشکانی را از پاریس , وین و برلین به آنجا فراخوانده بود , اما هنگامی که همه معاینات و آزمایشها تکمیل شد تشخیص همه آنها یکسان بود , پسرش یک بیمار اسکیزوفرنی و آدمکش مبتلا به جنون سوء ظن بود.

" او به داروها یا روان درمانی پاسخ نمیدهد , و وحشی و مهاجم است . مجبوریم او را در بند نگه داریم . "

کیت پرسید : " چه نوع بندی ؟ "

" او در سلولی است که دیوار ها و کف آن با ماده محافظ نرمی پوشانده شده طوری که نتواند اسیبی به خودش برساند . اکثر اوقات مجبوریم تن پوش مخصوص دیوانه ها را به او بپوشانیم که باعث شود بازوان محکم به بدن بسته شود و برای مهار این گونه افراد دچار جنون و پرخاشگری است . "

" آیا این کار لازم است ؟ "

" در غیر این صورت , خانم بلک ول , او ممکن است هر کسی را که نزدیکش بشود را بکشد . "

کیت از فرط غصه و درد چشمانش را روی هم گذاشت . این تونی ملایم و دلنشین او نبود که انها را توصیف می کردند . این یک نفر بیگانه بود ، کسی که روحش به تسخیر شیاطین در آمده بود کیت چشمانش را گشود : کاری برایش نمی توان کرد ؟

نه تا زمانی که به ذهن او دست نیافته باشیم . ما به او دارو می دهیم ، اما به محض اینکه تاثیر داروها از بین می رود ، دوباره دچار جنون می شود . نمی توانیم تا مدت نامحدودی این درمان را ادامه بدهیم.

کیت ایستاد واندامش را کاملاً صاف کرد : دکتر، چه پیشنهادی می کنید ؟

در موارد مشابه ما متوجه شده ایم که برداشتن یک قسمت کوچک از مغز نتایج قابل ملاحضه ای به بار می آورد.

کیت آب دهانش را فروداد و پرسید : لوبوتومی؟

بله همینطور است. پسر شما قادر به ادامه حیات خواهد بود ، فقط دیگر دچار آن احساسات و عواطف قوی و آزار دهنده نخواهد شد.

کیت انجا نشسته بود ، سر و بدنش یخ کرده بود . دکتر موریس، یک دکتر جوان شاغل در کلینیک متینگر سکوت را شکست : می دانم که گرفتن این تصمیم چقدر برای شما سخت است ، خانم بلک ول . اگر مایلید می توانید راجع به آن کمی فکر کنید.

کیت گفت: اگر این تنها راهی است که به عذاب و شکنجه او پایان می دهد پس این کار را بکنید.

فردریک هوفمان نوه هایش را می خواست : آنها را با خودم به آلمان می برم.

به نظر کیت چنین آمد که او از هنگام مرگ ماریانه به اندازه بیست سال پیرتر شده بود . کیت برای او احساس تاسف می

کرد ، اما هیچ قصد نداشت از فرزندان تونی صرفنظر کند . فردریک ، آنها به مراقبت یک زن احتیاج دارند. ماریانه دوست داشت آنها اینجا بزرگ شوند . تو گاهی وقت ها پیش ما بیا و بچه ها را ببین .

و هوفمان سرانجام قانع شد.

دوقلو ها را به خانه کیت آوردند ، و یک آپارتمان مخصوص برایشان در نظر گرفته شد. کیت با تمام زیادی دایه مصاحبه کرد ، و بالاخره یک زن جوان فرانسوی به نام سولانژ دونا را برای نگه داری بچه ها استخدام کرد.

کیت قلوی اول را ایو ، و قلوی دوم الکساندرا نام نهاد. آنها دو قلوهای همسان بودند – از هم تشخیص دادنشان غیر ممکن بود . وقتی که آنها را کنار هم می دیدی مثل ان بود که به تصویری در آینه می نگری ، و کیت از این معجزه ی دوگانه که پسرش و ماریانه خلق کرده بودند و در حیرت و شگفتی بود . آنها هر دو بچه های سالم و زرنگی بودند ، فرز و پاسخگو ، اما حتی پس از چند هفته ، ایو رسیده تر از آلکساندرا به نظر می رسید . ایو آنی بود که زودتر چهار دست و پا روی زمین حرکت کرد و به حرف افتاد و به راه افتاد . آلکساندرا هم به زودی همین کارها را به دنبال خواهرش انجام داد ، اما از آغاز این ایو بود که رهبر بود. آلکساندرا خواهرش را تحسین می کرد و سعی می کرد از هر کاری که او می کرد تقلید کند . کیت تا آنجا که وقتش اجازه می داد اوقاتش را با نوه هایش می گذراند . آنها باعث شده بودند او احساس جوانی کند. و کیت دوباره شروع به خیالبافی کرد. روزی، وقتی که من پیر شدم و آماده ی بازنشستگی ، ...

در نخستین سالگرد تولد دو قلوها ، کیت یک مهمانی برزگزار کرد . هرکدام کیک تولدی همسان برای خود داشتند، و دهها هدیه از سوی دوستان ، کارکنان شرکت و خدمه ی خانه به آنها داده شد. دومین جشن تولدشان گویی تقریباً بلافاصله فرا رسید . کیت باورش نمی شد که زمان چقدر به تندی می گذردد و دوقلوها چقدر به سرعت بزرگ می شوند. او قادر بود تفاوت های

شخصیت های آنها را بهتر از گذشته تشخیص بدهد:ایو، قوی تر و خیلی جسورتر بود.آلکساندرا ملایم تر بود، و از پیروزی از فرامین خواهرش خرسند می شد.کیت مدام به خود می گفت، حالا که پدر مادری ندارند، جای شکرش باقی است که همدیگر را دارند و اینقدر همدیگر را دوست دارند.شب قبل از پنجمین سالگرد تولدشان، ایو سعی کرد آلکساندرا را به قتل برساند.

در کتاب آفرینش انجیل آمده است:و فرزندان درونش با هم به جنگ برخاستند..و پروردگار خطاب به او گفت:

دو ملت در بطن تو جای دارند و دو نوع از آدمیان از احشاء تو جدا خواهند شد و گروهی از مردمقویتر از گروه دیگرمردم خواهند بود و بزرگتر بایستی به خدمت کوچکتر در آید.

در مورد ایو و آلکساندرا ،ایو هیچ قصد نداشت که به خدمت خواهر کوچکترش در آید.ایو از زمانی که به خاطر می آورد از خواهرش متنفر بود.هر بار که یک نفر آلکساندرا را بغل می کرد ، یا نوازش می کرد یا به او هدیه ای می داد،

ایو به خشمی خاموش فرو می رفت.او احساس می کرد که مغبون شده و سرش کلاه رفته است.همه چیز را برای خودش می خواست_همه ی عشق و تمام چیزهای زیبایی را که آنها را احاطه کرده بود.او نمی خواست حتی یک جشن تولد برای خودش داشته باشد.به سبب این که آلکساندرا شکل اوست ،مثل او لباس می پوشد،

و بخشی از عشق مادر بزرگ را که به او تعلق دارد ربوده است از خواهرش نفرت داشت.آلکساندرا ایو را تحسین می کرد و ایو به همین خاطر از او منزجر بود.آلکساندرا بخشنده وسخی بود، علاقه داشت همه ی اسباب بازی ها و عروسکهایش را به او بدهد ،و همین امر وجود ایو را با احساس تحقیر بیشتری پر می ساخت.ایو دلش نمی خواست چیزی را با کسی سهیم بشود. آنچه مال او بود به خودش تعلق داشت ،اما این کافی نبود.او همه چیزهایی را هم که آلکساندرا داشت می خواست.شب ،زیر چشمان مراقب سولانژ دونا هر دو دختر دعاهایشان را به صدای بلند می خواندند اما ایو همیشه یک دعای خاموش را اضافه می خواند،.به خدا التماس می کرد که آلکساندرا را بکشد.وقتی که دعایش مستجاب نشد ،پیش خودش نتیجه گرفت که خودش باید فکری برای آن بکند.

تنها چند روز به به پنجمین سالگرد تولدشان باقی بود و ایو نمی توانست فکر اینکه یک مهمانی تولد دیگر را هم با آلکساندرا سهیم باشد تحمل کند.آن مهمانان دوستان او بودند، و هدایا هم مال او بودند که خواهرش از او می دزدید.او بایستی هرچه زودتر آلکساندرا را میکشت.در شب قبل از جشن تولدشان، ایو در بسترش دراز کشیده بود ولی چشمانش باز باز بود.وقتی که مطمئن شد خدمت کارها به خواب رفته اند، به طرف تخت آلکساندرا رفت و بیدارش کرد.نجواکنان گفت :"آلکس بیا برویم پایین به آشپزخانه و کیک های تولدمان را ببینیم."

آلکساندرا خواب آلود گفت:"همه خوابیده اند." "ما که کسی را از خواب بیدار نمی کنیم" "مادموازل سولانژ از این کارمان خوشش نخواهد آمد.چرا فردا صبح نگاهی به کیک ها نیندازیم؟" "چون من میخواهم کیک ها را الان ببینم. می آیی یا نه؟"

آلکساندرا با دست مالیدن به چشم هایش خواب را از آنها زدود.او هیچ علاقه ای به دیدن کیک های تولد نداشت اما نمی خواست احساسات خواهرش را جریحه دار کند.گفت:"دارم می آیم ."

آلکساندرا از بستر بیرون آمد و یک جفت دمپایی پوشید.هر دو دختر لباس خواب های نایلونی صورتی رنگ پوشیده بوند.ایو گفت:"راه بیفت.و سرو صدا هم نکن" آلکساندرا قول داد:"سر و صدا نمی کنم"

آنها پاورچین از اتاق خوابشان خارج شدند در راهروی طویل به حرکت در آمدند از مقابل در بسته ی اتاق خواب مادموازل دونا عبور کردند.و از پله های پشتی بلندی که به آشپزخانه منتهی می شد پایین رفتند.آنجا آشپزخانه بزرگی بود با دو اجاق گاز بزرگ ،شش فر، سه یخچال و یک اتاقک انجماد.

در یخچال، ایو کیک های تولدی را یافت که خانم تایلر آشپز درست کرده بود.روی یکی از آنها نوشته شده بودند:تولدت مبارک، آلکساندرا.روی دیگری آمده بدو:تولدت مبارک ،ایو.ایو با خوشحالی اندیشید سال دیگر فقط یک کیک خواهد بود.ایو کیک آلکساندرا را از یخچال بیرون آورد و آن را روی میز چوبی وسط آشپزخانه که برای بریدن گوشت و خرد کردن سبزی در نظر گرفته شده بود قرار داد.او یک کشو را بیرون کشید و یک بسته شمع رنگی ریز از آن بیرون آورد.آلکساندرا پرسید:"چه کار می کنی ؟" "می خواهم ببینم وقتی که همه ی شمعها روشن بشود کیک چه شکلی خواهد شد"ایو شرو به فرو کردن شمع ها در کیک یخ زده کرد.

"ایو فکر نمی کنم این کار درستی باشد.داری کیک را خراب می کنی.خانم تایلر عصبانی خواهد شد."

"او اهمیتی نمی دهد"ایو کشو دیگری را باز کرد و دو بسته کبریت آشپزخانه از آن بیرون آورد.""بیا به من کمک کن" "می خواهم به رختخوابم برگردم و بخوابم"ایو با عصبانیت رو به خواهرش کرد و گفت:"بسیار خوب به رختخواب برگرد بچه گربه ی ترسو.خودم تنهایی این کار را می کنم"آلکساندرا مردد ماند:"از من می خواهی چه کار بکنم؟"ایو یکی از بسته های کبریت را به دست خواهرش داد:"شمع ها را یکی یکی روشن کن"

آلکساندرا از آتش می ترسید.به هر دو دختر راجع به خطر بازی کردن با کبریت بارها و بارها هشدار شده بود.آنها درباره ی بچه هایی که از این قانون نافرمانی کرده بودند داستان های وحشتناکی شنیده بودند.اما آلکساندرا نمی خواست ایو را مایوس کند ،و بنابر این مطیعانه شروع به روشن کردن شمع ها کرد.

ایو لحظه ای او را تماشا کرد.گفت:"احمق جون، شمع های آن طرف را روشن نکردی."آلکساندرا به جلو خم شد تا دستش به شمع هایی که در سمت دیگر کیک بودند برسد و آنها را هم روشن کند، پشتش به ایو بود.ایو بلافاصله کبریتی روشن کرد و نوک آن را به چوب کبریت های جعبه ای که در دستش بود تماس داد.همچنان که همه چوب کبریت ها شعله ور شدند ،ایو جعبه را جلوی پای آلکساندرا انداخت، طوری که پایین لباس خواب او آتش گرفت.چند لحظه سپری شد تا آلکساندرا بفهمد که چه اتفاقی دارد می افتد.وقتی که او نخستین سوزش عذاب آور را روی ساق پاهایش احساس کرد به پایین نگاه کرد و فریاد زد:"کمک!کمکم کنید!"ایو برای لحظه ای به پیراهن خواب شعله ور خواهرش خیره ماند.تحت تاثیر میزان موفقیتش غرق در شادی بود.آلکساندرا آنجا ایستاده بود ،از ترس زهره ترک شده بود.ایو گفت:"تکان نخور!الان یک سطل آب می آورم"او با شتاب به طرف سرداب رفت قلبش از لذتی هراس آور به تندی می زد.یک فیلم وحشتناک باعث شد زندگی آلکساندرا نجات پیدا کند.خانم تایلر آشپز خانواده ی بلک ول، با یک گروهبان پلیس که گاهی با او مراوده داشت به سینما رفته بود.آن شب ،صحنه های کشتار و جنایت و جنازه های مثله شده به قدری درآن فیلم فراوان بود که بالاخره خانم تایلر متوجه شد که دیگر بیشتر از آن نمی تواند تماشا کند. دروسط یک صحنه ی گردن زدن، او گفت: ریچارد تو ممکن است همه این صحنه ها دریک روزگاری مشاهده کنی، اما برای من دیگر بس است.

گروهبان ریچارد دوثرتی با اکراه به دنبال او از سینما خارج شد.

آنها یک ساعت زودتر از آنچه قرار بود به عمارت باشکوه بلک ول رسیدند، و همچنان که خانم تایلر درپشتی ساختمان را گشود، صدای فریادهای آلکساندرا را که از سمت آشپزخانه می آمد، شنید. خانم تایلر و گروهبان دوثرتی با عجله به آن سو دویدند، با وحشت به صحنه ای که مقابلشان بود نگاهی کردند و وارد عمل شدند. گروهبان به طرف آلکساندرا تاول زده بود، اما شعله های آتش به موی سر یا قسمت پیشین بدنش نرسیده بود.آلکساندرا بیهوش به زمین افتاد. خانم تایلر یک ظرف بزرگ را پراز آب کرد و روی شعله های آتش به زمین ریخت.

گروهبان دوثرتی آمرانه گفت: یک آمبولانس خبرکن.آیا خانم بلک ول درمنزل است؟

بایستی طبقه بالا خوابیده باشد.

بیدارش کن.

همچنان که خانم تایلر تلفن زد و آمبولانس خبر کرد، صدای فریادی از سرداب به گوش رسید، و ایو درحالی که با آشفتگی و بیقراری گریه می کرد ویک قابلمه آب با خودش می آورد، به آشپزخانه دوید.

ایو فریاد زد: آلکساندرا مرده؟ او مرده؟

خانم تایلر ایو را درمیان بازوانش گرفت و به اوتسلی خاطر داد: نه، عزیزم، حال او خوب است. حال او خوب خواهد شد.

ایو هق هق می گریست: تقصیر من بود. او می خواست شمع های روی کیک تولدش را روشن کند. من نباید به او اجازه ی این کار را می دادم.

خانم تایلر پشت ایو را نوازش کرد: اشکالی ندارد. تو نباید خودت را سرزنش کنی.

کـ کبریت از دستم افتاد و آلکساندرا آتش گرفت و و- وحشتناک بود.

گروهبان دوثرتی نگاهی به ایو انداخت و با دلسوزی گفت: طفل بیچاره.

دکتر هارلی به کیت گفت: ساق پاها و پشت آلکساندرا دچار سوختگی درجه دو شده است. اما حالش خوب خواهد شد. این روزها ما دکترها کارهای اعجاب آوری در درمان سوختگی ها انجام می دهیم. حرفم را باور کن، ممکن بود وضعیت فاجعه آمیزی پیش بیاید.

کیت گفت: می دانم. سوختگی بدن آلکساندرا را دیده بود، ودیدن آن وجودش را آکنده از ترس ساخته بود. کیت لحظه ای مردد ماند، سپس گفت: جان، من خیلی بیشتر نگران ایو هستم.

ایو هم آسیب دیده؟

به لحاظ جسمی نه، اما طفل بچاره خودش را به خاطر این سانحه سرزنش می کند. کابوس های وحشتناکی می بیند. سه شب گذشته، مجبور شدم دربسترش بخوابم و آنقدر درآغوشش تا به خواب برود. نمی خواهم بیشتر از این صدمه ببیند. ایو خیلی حساس است.

کیت، بچه ها این جور اتفاقات را خیلی زود فراموش می کنند، اگر مشکلی ادامه پیدا کرد، به من خبر بده، و من یک روانپزشک اطفال را به شما معرفی خواهم کرد.

کیت با سپاس گفت: ممنونم.

ایو خیلی عصبانی بود، مهمانی تولد لغو شده بود. او با اوقات تلخی به ود گفت، آلکساندرا بازهم به من کلک زد.

آلکساندرا کاملاً بهبود یافت، هیچ علایمی از جای سوختگی بر بدنش باقی نماند. ایو با سهولتی قابل ملاحضه احساس گناه خود را به فراموشی سپرد، زیرا کیت به او اطمینان خاطر داده بود: عزیزم، حادثه برای هر کسی پیش می آید. تو نباید خودت را سرزنش کنی.

ایو خودش را سرزنش نمی کرد، خانم تایلر را سرزنش می کرد. چرا او زودتر به خانه برگشته بود و همه چیز را خراب کرده بود؟ نقشه ی خودش، یک نقشه ی بی عیب و نقص بود.

آسایشگاه روانی که تونی درآن محبوس بود مکانی آرام و صلح آمیز و مشجر در کانکتی کات بود. کیت ماهی یک بار با اتومبیل به آنجا می رفت تا تونی را ببیند.برداشتن تکه ای از مغز، عملی موفقیت آمیز بود. دیگر کوچکترین نشانه ای از پرخاشگری در تونی مشاهده نمی شد. اوکیت را می شناخت وهربار مؤدبانه راجع به ایو وآلکساندرا سؤال می کرد، اما هیچ علاقه ای برای دیدن انها نشان نمی داد. او کمترین علاقه ای به هیچ چیز نشان نمی داد، اما سرحال به نظر می رسید کیت نظر خودش را اصلاح کرد، نه، سرحال نه. بلکه راضی از چه؟- راضی به انجام چه کاری؟

کیت از آقای برگر، مدیرآسایشگاه پرسید: آیا پسرم درتمام طول روز کاری انجام نمی دهد؟

اوه، چرا، خانم بلک ول. از ساعت ها یک جا می نشیند و نقاشی می کند، پسرش، که می توانست جهان را از آن خودش کند،حالا یک گوشه می نشست و تمام طول روز نقاشی می کرد. کیت سعی کرد درباره ی این بیهودگی، آن استعداد درخشان که برای همیشه از دست رفته بود، فکر نکند پرسید خوب، چی می کشد؟

مرد با شرمندگی گفت: هیچ کس نمی تواند تشخیص بدهد که او چه می کشد.

فصل ۲۴

کیت طی دوسال بعدی به شدت نگران آلکساندرا بود. آن بچه به نحوی عجیب درمعرض حوادث مختلف قرار می گرفت. هنگامی که ایو و آلکساندرا تعطیلات تابستانی خود را در بلک ول در جزایر باهاما می گذراندند، آلکساندرا درحالی که با ایو

در استخر بازی می کرد کم مانده بود غرق شود، و فقط دخالت فوری و بلادرنگ یک باغبان بود که او را نجات داد. سال بعد هنگامی که دو دختر به گردش خارج شهر درپالیسیدر رفته بودند، آلکساندرا ناگهان از لبه ی یک صخره سر خورد و با چنگ زدن به یک بوته گیاه که از آن صخره شیبدار کوهستانی روییده بود و آویزان شدن از آن جان خودش را نجات داد.

کیت به ایو گفت: کاش تو بیشتر مراقب خواهرت باشی به نظرم او نمی تواند مثل تو از خودش مراقبت کند.

ایو با حالتی موقر و جدی گفت: می دانم، مامان بزرگ. از این به بعد بیشتر مواظبش خواهم بود.

کیت هر دو نوه اش را خیلی دوست داشت، اما به انحاء مختلف .آنها اکنون هفت سال داشتند و به نحو یکسانی زیبا بودند. موهای طلایی بلند و صاف، اجزای چهره ی فوق العاده بی عیب و نقص و چشمان خانواده ی مک گریگور را داشتند. آنها شکل هم بودند اما شخصیت هایشان کاملا متفاوت بود. ملایمت آلکساندرا تونی را به یاد کیت می آورد در حالی که ایو بیشتر شبیه خود او بود. لجباز و یکدنده و متکی به خود.

یک راننده آنها را با اتومبیل رولزرویس خانواده به مدرسه می برد. آلکساندرا از این که همکلاسی هایش او را در آن اتومبیل با راننده ببینند خجالت می کشید در حالی که ایو از آن موقعیت لذت می برد. کیت به هر یک از دخترها مقرری هفتگی می داد و به آنها دستور داده بود که از آنچه خرج می کنند صورت بردارند. ایو همیشه قبل از پایان هفته پولش تمام می شد و از آلکساندرا قرض می کرد. او آموخته بود که حساب ها را طوری جور کند که مادربزرگ نفهمد. اما کیت موضوع را می دانست و به سختی می توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. آدم هفت ساله باشد و از همین سن یک حسابدار متفکر باشد!

آن اوایل کیت این رویای نهانی و سری را در سر داشت که روزی تونی حالش مجددا خوب می شود، آسایشگاه را ترک می کند و به شرکت کروگر-برنت باز می گردد. اما هم چنان که زمان می گذشت این رویا هم به ندریج محو و ناپدید می شد. به طور ضمنی به او فهماندند که گرچه تونی ممکن است آسایشگاه را برای دیدارهای کوتاه از خانواده اش به طور موقت ترک کند، اما همواره باید توسط پرستار مردی همراهی شود و هرگز قادر نخواهد بود به طور عادی در جهان بیرون زندگی کند.

سال ۱۹۶۲ بود و همچنان که شرکت کروگر-برنت با مسئولیت محدود ثروتمند و ثروتمندتر می شد و گسترش بیشتری می یافت، برقراری یک مدیریت جدید، ضروری و حیاتی گردید. کیت هفتادمین سال تولدش را جشن می گرفت. اکنون موهایش کاملا سپید بود ولی او هنوز هم یک زن فوق العاده سالم به حساب می آمد. قوی و راست قامت و سرزنده بود.

هرچند که می دانست گذر زمان فرسوده اش ساخته و به زودی او را از پای خواهد انداخت. او بایستی خود را آماده می کرد. باید به خاطر مصلحت خانواده از شرکت حمایت می شد. براد راجرز مدیر لایقی بود اما یک عضو خانواده ی بلک ول نبود. آنها باید بمانند تا دوقلوها بر مسند کار قرار گیرند. کیت به واپسین کلمات سیسیل رودس اندیشید: "کار کمی صورت گرفته – و کارهای زیادی انجام نشده باقی مانده است.

دوقلوها دوازده سال داشتند و در آستانه ی تبدیل شدن به زنانی جوان بودند. کیت با وجودی که تا آنجا توانسته بود وقتش را با آنها گذرانده بود، اکنون حتی توجه بیشتری به آنها مبذول می کرد. وقت آن رسیده بود که تصمیم مهمی بگیرد.

طی هفته ی عید پاک کیت و دوقلوها با هواپیمای شرکت به دارک هاربر پرواز کردند. دخترها از تمام املاک خانواده به جز ملک ژوهانسبورگ دیدن کرده بودند و از میان همه ی آن املاک دارک هاربر مکان مورد علاقه شان بود. آنها از آزادی طبیعی خود در جزیره و دنج بودن آنجا لذت می بردند. دوست داشتند قایقرانی و شنا و اسکی روی آب کنند و دارک هاربر تمام این تفریحات را برایشان مهیا می کرد. ایو پرسید که ایا می تواند چند نفر از همکلاسی هایش را همراه بیاورد، زیرا در گذشته هم چنین کرده بود اما این بار مادربزرگ اجازه نداد. مادربزرگ، آن موجود پرقدرت و تحمیل کننده ی عقایدش، که با وقار می آمد و می رفت، با خودش هدایایی می آورد، گونه ی نوه هایش را می بوسید، و گاهی درباره ی این که خانم های جوان چگونه باید رفتار کنند به آنان نصایحی می کرد، این بار می خواست با نوه هایش تنها باشد. دخترها حس کردند که چیزی متفاوت در شرف وقوع است. مادربزرگشان هنگام هر وعده ی غذا با آنها بود. آنها را به قایقرانی و شنا و حتی اسب سواری می برد. کیت اسبش را با اطمینان یک سوار کار ماهر می راند.

دخترها هنوز به شکلی اعجاب آور کاملا شبیه هم بودند، دو زیبای مو طلایی، اما کیت به شباهت هایشان کمتر علاقه داشت و بیشتر اختلاف شخصیت های آن دو برایش مهم بود. کیت در حالی که در ایوان خانه می نشست و آنها را تماشا می کرد که تنیس بازی می کردند. مدام دخترها را در ذهنش مورد تحلیل و بررسی قرار می داد. ایو رهبر بود آلکساندرا پیرو. ایو دارای یک حالت یکدندگی ذاتی بود، و آلکساندرا انعطاف پذیر. ایو یک ورزشکار زاده شده بود آلکساندرا هنوز دچار حوادث مختلف می شد. تنها همین چند روز پیش که دو دختر در یک قایق بادبانی کوچک تنها بودند، در حالی که ایو سکان را به دست داشت بادی وزید و بادبان سقوط کرد و روی سر آلکساندرا افتاد. آلکساندرا که به موقع خودش را کنار نکشیده بود از

عرشه به دریا افتاد و کم مانده بود غرق شود. قایقی در آن نزدیکی ها به ایو برای نجات خواهرش کمک کرده بود. کیت از خودش می پرسید که شاید همه ی این وقایع به این سبب رخ می دهد که آلکساندرا سه دقیقه دیرتر از ایو به دنیا آمده است اما دیگر به دلایل اهمیتی نمی داد. کیت تصمیمش را گرفته بود. دیگر سوالی در ذهنش باقی نمانده بود. می خواست پولش را روی ایو سرمایه گذاری کند و این یک سرمایه گذاری ده میلیار دلاری بود. او یک شوهر خیلی خوب برای ایو پیدا خواهد کرد و هنگامی که خودش بازنشسته شود، ایو شرکت کروگر-برنت را اداره خواهد کرد. در مورد آلکساندرا، او زندگی مرفه و راحتی خواهد داشت. ممکن است آلکساندرا در موسسات خیریه ای که کیت بنیان گذارشان بود خیلی مثمرثمر واقع شود. بله این کار بی نظیر وبسیار مناسبی برای آلکساندراست. او بچه ی بسیار دلنشین و مهربان و دلسوزیست.

نخستین گام برای به اجرا در آوردن نقشه ی کیت این بود که دقت کند ایو به مدرسه ی خوبی برود. کیت مدرسه ی برابرکرست را برگزید. یک مدرسه ی ممتاز در ایالت کارولینای جنوبی. کیت به خانم چندلر مدیره ی آن مدرسه گفت: "هر دو نوه ی من خیلی شیرین و دوست داشتنی هستند اما شما درخواهید یافت که ایو زیرک تر است. او یک دختر استثنایی است و من مطمئنم که شما مراقبت خواهید کرد او از تمام امتیازات آموزشی این موسسه برخوردار شود."

"خانم بلک ول همه ی دانش آموزان ما از امتیازات بالای آموزشی برخوردار هستند. شما راجع به ایو صحبت کردید. درباره ی خواهرش چه می گویید؟"

"آلکساندرا؟ دختری دوست داشتنی است." لحن گفتارش کمی تحقیر آمیز بود. کیت از جا برخاست. "می خواهم مرتبا در جریان پیشرفت آنها باشم."

مدیره ی مدرسه به نحو غریبی احساس کرد که کلمات کیت نوعی هشدار است.

ایو و آلکساندرا مدرسه ی جدیدیشان را دوست داشتند، به خصوص ایو. او از ازادی دور بودن از خانه لذت می برد چون دیگر مجبور نبود به مادربزرگش و سولانژ دونا حساب پس بدهد. مدرسه ی برابرکرست قوانین بسیار سختگیرانه و منضبطی داشت اما این موضوع ایو را ناراحت نمی کرد چون او هر طور شده با قوانین کنار می آمد. تنها چیزی که خیالش را ناراحت می کرد این بود که آلکساندرا در آنجا با او بود. هنگامی که ایو اولین بار خبر رفتن به مدرسه ی برابرکرست را شنید ملتمسانه به مادربزرگش گفت: "می شود من تنها بروم؟ خواهش می کنم مادربزرگ."

و کیت گفت: "نه عزیزم فکر می کنم بهتر است آلکساندرا هم همراهت بیاید.

ایو دلخوری و رنجیدگی اش را مخفی کرد:هرچه شما بگویید،مادر بزرگ.

او همیشه نسبت به مادر بزرگش رفتاری بسیار مؤدبانه و دلپذیر داشت.می دانست که قدرت در کجا قرار دارد.پدرش مرد دیوانه ای بود که در یک آسایشگاه روانی محبوس شده بود، و مادرشان هم مرده بود. اینک مادربزرگ بود که پول و ثروت را در اختیار خود داشت. ایو می دانست که آنها خیلی ثروتمند هستند. نمی دانست مادر بزرگش چقدر پول دارد، اما احتمالاً پول خیلی زیادی بود. به اندازه ای که با آن بتواند همه چیزهای زیبایی را که دلش می خواست بخرد. ایو چیزهای زیبا را دوست داشت. تنها یک مشکل در میان بود:الکساندرا.

یکی از فعالیت های محبوب و مورد علاقه ی دو قلوها در مدرسه برایرکرست، کلاس سوارکاری صبحگاهی بود. بیشتر دخترها اسبی برای خود داشتند، و کیت هم به هر نوهاش به مناسبت دوازدهمین سال تولدشان یک اسب هدیه داده بود. جرومی دیویس مربی سوارکاری، شاگردانش را که با قدم آهسته ی اسب، حلقه ای را طی می کردند و از روی سنگچین های ۳۰ سانتی متری،سپس ۶۰ سانتی متری و بالاخره ۱۲۰ سانتی می پریدند،تماشا می کرد. دیویس یکی از بهترین معلمان سوارکاری در کشور بود.تعدادی از شاگردان سابق او توانسته بودند برنده ی مدال های طلا شوند، و او در شناسایی سوارکارهای با استعداد بسیار مهرت داشت.آن دختر تازه وارد یعنی ایو بلک ول هم از همان سوارکارهای با استعداد بود.او احتیاجی نداشت درباره آنچه می خواست انجام بدهد، این که چگونه افسار را به دست بگیرد یا چطور روی زین بنشیند،فکر کند. او و اسبش ماهیتی یگانه بودند، و همچنان که به سرعت و راحتی از روز موانع می پریدند، گیسوان طلایی ایو در باد به پرواز در آمد و این منظره ای زیبا بود. آقای دیویس به خود گفت،هیچ چیز نمی تواند مانع این دختر شود.

مهتر جوانی به نام تامی به الکساندرا علاقه داشت. آقای دیویس مشاهده کرد که الکساندر را با کمک ایو از اسبش بالا رفت و روی زین قرار گرفت و خود را برای رسیدن نوبتش آماده کرد.الکساندرا و ایو روی آستین هایشان نوارهایی به رنگ متفاوت بسته بودند تا مربی شان بتواند آنها را تشخیص دهد. ایو داشت به الکساندرا کمک می کرد سوار اسبش بشود و در آن حال تامی مشغول سرو کله زدن با دانش آموز دیگری بود دیویس را برای جواب دادن به تلفن به ساختمان اصلی احضار کردند، و آنچه پس از آن رخ داد باعث پریشانی خاطر اولیلی مدرسه شد.

مطابق آنچه که جرومی دیویس بعداً توانست کشف کند،الکساندرا سوار اسبش شد، حلقه را طی کرد و خواست اولین پرش کوتاهش را انجام بدهد، اما اسبش به علتی نامعلوم روی دو پای عقبش بلند شد و به طرز دلخراش شیهه کشید، و الکساندر را به طرف دیوار پرتاب کرد. آن دختر بر اثر ضربه بیهوش شد ، و فقط چند سانتی متری مانده بود که سم های اسب وحشی به صورتش اصابت کند. تامی الکساندر را به بهداری مدرسه برد، و در آنجا دکتر تشخیص داد ضربه ی خفیفی به سرش خورده است.

او گفت:جایی از بدنش نشکسته است، جراحت جدی هم رخ نداده است. تا فردا صبح حالش خوب می شود و آماده خواهد بود دوباره پشت اسبش بنشیند.

ایو فریاد زد:اما ممکن بود کشه شود!

ایو حاضر نبود بالین الکساندرا را ترک کند. خانم چندلر فکر کرد که چنین روحیه ی ایثار و فداکاری را هرگز در هیچ دختری ندیده است.این رفتار واقعاً انسان را تحت تأثیر قرار می داد.

هنگامی مه سر انجام آقای دیویس توانست اسب الکساندرا را آرام کند تا زین را از پشتش بردارد، مشاهده کرد پتوی زیرین خوا آلود است.پتو را از

پشت اسب برداشت و دید که یک وزنه فلزی دارای لبه های تیز و دندانه دار جدا شده از یک قوطی آبجو, از پشت اسب بیرون زده و هنوز همان جا قرار دارد و معلوم بود که براثر فشار زین بیشتر در بدن حیوان فرو می رفته است .هنگامی که او این موضوع را به خانم چندلر گفت , خانم چندلر تحقیقاتی فوری را در این خصوص اغاز کرد . همه دخترانی که در نزدکی اصطبل بودند مورد سوال و بازجویی قرار گرفتند .

خانم چندلر گفت : " من مطمئنم هر کسی که این تکه فلز را در اینجا قرار داده فکر می کرده شوخی بی ضرری با آلکساندرا می کند, اما این کار ممکن بود عواقب بسیار جدی و و خیمی در پی داشته باشد . می خواهم نام دختری که این کار را کرده بدانم ."

هنگامی که هیچ کس داوطلب پاسخگویی نشد , خانم چندلر با تک تک آنها به صورت جداگانه در دفترش صحبت کرد .همه دختر ها گفتند که اصلا از آنچه رخ داده است بی اطلاع بوده اند .موقعی که نوبت ایو شد تا مورد پرسش قرار گیرد , او به

طرز عجیبی ناراحت و عصبی به نظر می رسید .

خانم چندلر پرسید : " آیا می دانی چه کسی ممکن است این بلا را به سر خواهرت آورده باشد ؟ "

ایو سرش را پایین انداخته بود و به قالیچه روی زمین نگاه می کرد او زیر لب گفت : " بهتر است نگویم ."

"پس تو حتما چیزی دیده ای ؟ "

" خانم چندلر خواهش می کنم ..... "

" ایو , آلکساندرا ممکن بود به شدت آسیب ببیند . آن دختری که این کار را کرده بایستی مجازات شود تا دیگر چنین اتفاقی نیفتد . "

" کار دخترها نبود ."

" منظورت چیست ؟ "

" کار تامی بود ."

" مهتر ؟ "

"بله , خانم . من دیدم که او این کار را کرد . فکر کردم که او دارد تسمه زین اسب را محکم می کند . مطمئنم که نمی خواسته آسیبی به الکساندرا برساند. آلکساندرا زیادی به او دستور می داد , و به نظرم تامی می خواسته درس عبرتی به او بدهد .اوه , خانم چندلر , کاش از من نخواسته بودید حقیقت را بگویم . نمی خواستم کسی دچار دردسر بشود ." بچه بیچاره در آستانه جنون بود .

خانم چندلر از پشت میزش برخاست, میز را دور زد و آمد و بازویش را روی شانه های ایو قرار داد : " ایو , اشکالی ندارد .خوب کاری کردی حقیقت را به من گفتی . حالا میخواهم همه چیز را فراموش کنی . خودم به موضوع رسیدگی خواهم کرد . "

صبح فردای آن روز , هنگامی که دخترها از ساختمان مدرسه بیرون آمدند و به اصطبل ها رفتند, مهتر تازه ای را در آنجا دیدند .

چند ماه بعد , یک حادثه ناخوشایند دیگر در مدرسه رخ داد .چند نفر از دخترها را در حال کشیدن سیگار ماری جوآنا

غافلگیر کردند و یکی از آنها ایو را متهم به تهیه و عرضه و فروش آن سیگارها به دختران مدرسه کرد . ایو موضوع را با خشم انکار کرد . تحقیقی توسط خانم چندلر نشان داد که ماری جوآنا در کمد آلکساندرا مخفی شده بود .

ایو شجاعانه گفت : " باورم نمی شود که آلکساندرا این کار را کرده باشد . حتما یک نفر آن را در آنجا گذاشته است . مطمئنم . "

شرحی از این حادثه توسط میره مدرسه برای کیت فرستاده شد, و کیت صداقت و وفاداری ایو را در حمایت از خواهرش ستود . هر چه باشد او عضوی از خانواده مک گریگور بود, عالی است .

در جشن پانزدهمین سال تولد دو قلوها , کیت آنها را به ملک خود واقع در کارولینای جنوبی بود , و در آنجا به افتخارشان میهمانی بزرگی برگزار کرد. با آن که کمی زود بود اما کیت دلش می خواست از همان موقع ایو را در معرض دید مردان جوان مناسب و با اصل و نسب قرار دهد , و به همین علت همه جوانان متشخص و خانواده دار را که در اطراف ملک زندگی می کردند به آن مهمانی دعوت کرد.

پسرها در سنینی خاص بودند و هنوز به طور جدی به دخترها علاقه مند نبودند , اما کیت دقت کرد که آشنایی ها انجام شود و دوستی ها سر بگیرد . مرد زندگی ایو , و مدیر آینده شرکت کروگر –برتت با مسئولیت محدود می توانست یکی از آن پسران جوان باشد .

آلکساندرا از مهمانی لذت نمی برد , اما تمام مدت تظاهر می کرد به او خوش می گذرد تا مادربزرگش را مایوس نکند . ایو عاشق مهمانی بود . او عاشق پوشیدن لباس های قشنگ , و مورد تحسین و ستایش و تعریف و تمجید قرار گرفتن بود . آلکساندرا بیشتر مطلعه و نقاشی را ترجیح می داد . او ساعتها از وقتش را به تماشای تابلوهای نقاشی پدرش که بر دیوار های عمارت دارک هاربر نصب بود می گذراند , و آرزو می کرد کاش پدرش را قبل از آنکه بیمار شود می شناخت . پدر در ایام تعطیلات به همراه پرستار مردش پا به خانه می گذاشت , اما آلکساندرا دستیابی به او را ناممکن یافته بود . او یک غریبه مهربان و دلنشین و خوش رفتار بود که می خواست همه را از خودش خرسند کند , ولی حرفی برای گفتن نداشت .پدربزرگش فردریک هوفمان در آلمان زندگی می کرد, اما او هم ناخوش بود . دوقلوها به ندرت او را می دیدند .

در دومین سال تحصیل در مدرسه تازه , ایو حامله شد . او چند هفته بود که رنگ پریده و خسته و کسل بود و در چند کلاس

صبح شرکت نکرده بود وقتی که دوره های طولانی حالت تهوع او شروع شد , به بهداری مدرسه فرستاده شد و در آنجا مورد معاینه قرار گرفت .خانم چندلر فورا به بهداری احضار شد .

دکتر به وی گفت : " ایو حامله است . "

"اما .....این غیر ممکن است ! چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد ؟ "

دکتر با ملایمت پاسخ داد : " فکر می کنم به همان شیوه همیشگی . "

" اما او هنوز بچه است . "

"بسیار خوب این بچه به زودی مادر خواهد شد . "

ایو با سرسختی از صحبت کردن امتناع می ورزید . مدام می گفت : " من نمی خواهم کسی را دچار دردسر کنم . "

این همان نوع پاسخی بود که خانم چندلر از او توقع داشت .

" ایو , عزیزم , تو باید به من بگویی چه اتفاقی افتاده است . "

و بنابراین سرانجام مقاومت ایو در هم شکست . گفت : " به من تجاوز شده است . " و به شدت به گریه افتاد .

خانم چندلر تکان سختی خورد . بدن لرزان ایو را در آغوش گرفت و پرسید : " آن مرد کیست ؟ "

" آقای پارکینسون . "

معلم ادبیات انگلیسی ایو .

اگر کس دیگری غیر از ایو این حرف را می زد , خانم چندلر باورش نمی شد . جوزف پارکینسون مردی سر به زیر و صاحب همسر و سه فرزند بود . او هشت سال بود که در مدرسه برایر کرست تدریس می کرد , و همیشه فرد مورد اعتماد خانم چندلر بود. خانم چندلر آقای پارکینسون را به دفتر فرا خواند , و بلافاصله دانست که ایو حقیقت را به او گفته است . پارکینسون مقابل او نشست , اجزای چهره اش با حالتی عصبی در هم فشرده بود.

" می دانید برای چه دنبالتان فرستادم , آقای پارکینسون ؟ "

" فکر می کنم –بله . "

"موضوع مربوط به ایو است . "

" بله , من – من هم حدس زدم . "

او می گوید که شما به او تجاوز کرده اید

پارکینسون با ناباوری به خانم چندلر نگریست:به او تجاوز کرده ام.خدای من اگر در این میان به کسی تجاوز شده باشد این من بودم .بر اثر هیجان او دستور زبان صحیح را رعایت نکرد.

خانم چندلر با نفرت و تحقیر گفت:اصلا می دانی چه می گویی؟ان بچه...

او بچه نیست .لحن گفتار اقای پاریکسون زهر الود بود .بلکه شیطان مجسم است.معلم با دستش عرق را از ابرویش پاک کرد:تمام نیم سال تحصیلی در نیمکت جلویی کلاس من نشسته بودبا حالتی شیفته و شهوانی نگاهم می کرد.بعد از کلاس پیش من می امد و سوالات بی معنی می پرسید و خودش را به من نزدیک می کرد.من او را جدی نم گرفتم.بعد شش هفته پیش یک روز بعد از ظهر به خانه ام امد در حالی که همسر و فرزندانم در شهر نبودندو-کلامش قطع شد :او خدایا مرا ببخش !عنان اختیار را از کف دادم .معلم بیچاره به گریه افتاد.

انها ایو را به دفتر اوردند.او بر خودش مسلط بود.به چشمان اقای پاریکسون چشم دوخت و این اقای پارکینسون بود که نخست روی از او برگرداند.در دفتر خانم چندلر ناظم مدرسه و رییس پلیس شهر کوچکی که مدرسه در ان قرار داشت حضور داشتند.

رییس پلیس به ملایمت گفت:ایو می شود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟بله قربان .صدای ایو ارام بود.اقای پاریکنسون گفت می خواهد دربارهی وضعیت درسی ام با من صحبت کند.از من خواست بعد از ظهر روز یکشنبه ای به خانه اش بروم.در ان خانه تنها بود .گفت که می خواهد در طبقه ی بالا چیزی را به من نشان بدهد بنابراین من به دنبالش به طبقه ی بالا رفتم.او-پاریکنسون فریاد زد:دروغ می گوید!این طور نبود.این طور اتفاق نیفتاد...

به دنبال کیت فرستادند و وضعیت را برایش توضیح دادند.به این نتیجه رسیدند که به صلاح همه است که جنجالی به پا نشود و بی سرو صدا به این مساله پایان دهند.اقای پاریکنسون از مدرسه اخراج شد و به او چهل و هشت ساعت مهلت دادند ایالت را ترک کند .ترتیب سقط جنین ایو هم داده شد.

کیت سرقفلی مدرسه را که جزو دارایی های یک بانک محلی بود بی سرو صدا خرید و انجا را تعطیل کرد.

هنگامی که ایو این خبر را شنید اهی کشید و گفت :اوه خیلی متاسفم مامان بزرگ.من ان مدرسه را واقعا دوست داشتم.

چند هفته بعد هنگامی که ایو از بستر نقاهت خارج شد او و الکساندر را در مدرسه ای به اسم اموزشگاه فرن وود نام نویسی کردند .انجا دبیرستانی در سوییس نزدیک شهر لوزان بود.

فصل۲۵

در بدن ایو اتشی سوزان وجود داشت اتشی که چنان شدید و شعله ور بود که او نم توانست ان را فرو بنشاند.این تنها یک نیاز جسمانی نبود .نیاز جسمانی فقط بخش کوچکی از ان بوداین اشتیاقی ملتهب برای زندگی کردن بود نیاز به انجام هر کاری و داشتن هر حرفه ای .زندگی دلباخته ی او بودو ایو سرسختانه و با ارزومندی می خواست با هر ان چه در توانش بود صاحب ان شود و ان را از ان خود کند.ایو به همه حسودی می کرد.او به دیدار نمایش باله می رفت و از رقصندگان متنفر می شد چون خودش ان بالا روی صحنه نبود که برقصد و تحسین تماشاگران را نسبت به خود برانگیزد.او می خواست دست به هر کاری بزند و هر کاری را بهتر از هر کس انجام بدهد.همه چیز را می حواست و نمی توانست صبر کند.

نزدیک اموزشگاه فرن وود دره ای بود که در ان وسی ان مدرسه نظام پسران قرار داشت.هنگامی که ایو هفده ساله شد تقریبا تمام دانش اموزان و حدود نیمی از مربیان ودرسه نظام با او سر و سری داشتند.او با حالت زننده ای عشوه گری می کرد و در ایجاد رابطه با جنس مخالف تفاوتی میان افراد قائل نمی شد اما این بار احتیاطات لازم را به عمل می اورد چون دیگر اصلا قصد نداشت حامله شود.ایو از کارهایش لذت می برد اما نفس عمل برایش مهم نبود بلکه قدرت یکه به او می بخشید برایش اهمیت داشت .او کسی بود که اختیار امور را به دست داشت .از نگاه های ملتمسانه پسرها و مردانی که می خواستند او را تصاحب کنند غره می شد و به خود می بالید .از سر به سر گذاشتن و شعله ور کردن اتش تمنا در انان لذت می برد و از شنیدن وعده های دروغی که به او می دادند تا او را از ان خود کنند محظوظ می شد.اما بیش از هر چیزی از تسلطی که بر وجود انان داشت لذه می برد او می توانست با بوسه ای انها را به اوج برساند یا با کلمه ای مایوس و ناامیدشان کند ایو به انها احتیاجی نداشت انها به او نیاز داشتند.او برانها کاملا مسلط بودو این احساس فوق العاده ای بود.در عرض چند دقیقه ایو می

توانست نقاط ضعف و قوت یک مرد را تشخیص دهد و پیش خود به این نتیجه رسیده بود که مردها احمق هستند همه شان.

ایو زیبا و باهوش و وارث یکی از بزرگترین ثروت های جهان بود و حتی تا ان زمان بیش از ده خواستگار جدی برای ازدواج با او قدم پیش نهاده بودند.اما او علاقه ای با ازدواج با هیچ کدام از انها نداشت .تنها پسرهایی که به نظرش را جلب می کردند انهایی بودند که الکساندرا دوستشان داشت .

در یک مهمانی پایکوبی شنبه شب مدرسه الکساندرا یک دانشجوس فراسوی بسیار مودب و مهربان به نام رنه مالو را ملاقات کرد.جوان خیلی خوش قیافه ای نبود اما باهوش و احساساتی بود و به نظر الکاساندرا چنین رسید که وی فوق العاده است انها برای شنبه اینده با هم قرار ملاقاتی در جایی از شهر گذاشتند.

رنه گفت :ساعت هفت شب

منتظرت خواهم بود

ان شب در اتاق خوابشان الکساندرا درباره ی دوست تازه اش به ایو گفت:او مثل پسرهای دیگر نیست .نسبتا خجول اما مهربان است.ما می خواهیم

شنبه شب با هم به سینما برویم."

ایو سر به سرش گذاشت:"خیلی دوستش داری خواهر کوچولو؟"

آلکساندرا از خجالت سرخ شد وگفت:"تازه ملاقاتش کرده ام،اما به نظر می رسد که _خوب،

خودت که بهتر می دانی."

ایو طاقباز روی تختش دراز کشید،دست هایش را پشت سرش به هم قفل کرد:"نه،نمی دانم.

بگو ببینم آیا او سعی کرد تو را به بستر ببرد؟"

"ایو!این چه حرفی است که می زنی!او اصلا از آن جور پسرها نیست.به تو که گفتم...او_اوخجالتی است."

"خوب معلوم است دیگر ،خواهر گوچولوی من عاشق شده." "اصلا هم عاشق نشده ام!

حالا که فکرش را می کنم،کاش اصلا به تو چیزی نگفته بودم."

ایو با صمیمیت گفت:"اما من خوشحالم که گفتی."

شنبه شب آینده ،هنگامی که آلکساندرا جلوی سینما رسید،از رنه خبری نبود.آلکساندرا بیش از یک ساعت گوشه ی خیابان ایستاد،و نگاه های خیره عابران را نادیده گرفت.

احساس حماقت می کرد.عاقبت در یک کافه کوچک به تنهایی شام خورد در حالی که اصلا اشتها نداشت،و سپس درمانده ومایوس به مدرسه بازگشت.ایو در اتاقشان نبود.آلکساندرا تا فرا رسیدن ساعتی که پس از آن دانش آموزان باید می خوابیدند مطالعه کرد و سپس چراغها را خاموش کرد.حوالی ساعت دو بامداد او شنید که ایو مخفیانه و دزدانه به داخل اتاق آمد.

آلکساندرا نجوا کرد:"کم کم داشتم نگرانت می شدم."

"چندتا از دوست های قدیمی ام را دیدم.امشب چطورگذشت_ فوق العاده بود نه؟"

"وحشتناک بود.او اصلا به خودش زحمت آمدن نداد."

ایو با همدردی گفت:"واقعا خجالت آور است.اما باید یاد بگیری که هرگز به مردها اعتماد نکنی."

"فکر نمی کنی شاید اتفاق بدی برایش افتاده باشد؟"

"نه،آلکس.فکر می کنم احتمالا کسی را بهتر از تو پیدا کرده است."

"آلکساندرا به خودش گفت ،حتما همین طور است.او زیاد هم تعجب نکرده بود چون هیچ خبر نداشت که چقدر زیبا و تحسین برانگیز است.او همه عمرش را در سایهی خواهر دوقلویش

زیسته بود.آلکساندرا خواهرش ایو را خیلی دوست داشت و برایش خیلی عادی بود که همه مجذوب ایو شوند.

او خود را پست تر و پایین تر از ایو احساس می کرد اما هرگز به فکرش خطور نکرده بود که این خواهرش بود که از زمان کودکی شان با چیره دستی بر این احساس دامن زده بود.

قرار ملاقات های دیگر هم به همین ترتیب به هم خورد.پسرهایی که آلکساندرا می پسندید،ابتدا به نظر می رسید به او علاقه مند می شوند،اما پس از آن او دیگر موفق به دیدارشان نمی شد.

در یک تعطیلی آخر هفته ،آلکساندرا به طور اتفاقی در خیابانی در شهر لوزان به رنه برخورد کرد.رنه با شتاب به او نزدیک شد و گفت:"چی شد؟تو که قول داده بودی به من تلفن کنی."

"به تو تلفن کنم؟راجع به چی صحبت می کنی؟"

رنه ناگهان یک قدم عقب رفت،جا خورد:"ایو؟"

"نه،من آلکساندرا هستم."

چهره رنه از شرم برافروخته شد."من _من معذرت می خواهم.باید بروم."و با عجله از اودور شد و آلکساندرا را در حالی که با پریشانی از پشت سرش به وی خیره مانده بود بر جای گذارد.

آن شب هنگامی که آلکساندرا درباره ی اتفاق آن روز صبح برای ایو تعریف کرد،ایو با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:"واقعا که دیوانه است.آلکس،تو بدون او خوشبخت تری."

با این که ایو احساس میکرد تجربه زیادی در مورد مردان دارد , از یکی از نقاط ضعف آنان بی اطلاع بود , و همین امر کم و بیش باعث شکست و تباهی و بدبختی او شد . از آغاز تاریخ بشر , مردها همیشه درباره فتوحات خود فخر فروخته اند , و دانشجویان مدرسه نظام از این قاعده مستثنا نبوده اند . آنها با تحسین و هیجان زیادی در باره ایو بلک ول صحبت می کردند .

" وقتی که پیشم بود زبانم بند آمده بود ...."

" تا به حال تیکه ای مثل او گیرم نیامده بود ....."

" واقعا خوش اندام و تو دل برو است ....."

" خدای من , مثل ماده ببری در بستراست !"

از آنجا که حداقل سی دانشجو و پنج شش نفر از مربیان مدرسه نظام از استعداد ها و تمایلات داغ و هوس آلود ایو تعریف و تمجید می کردند , این راز کم کم به موضوعی علنی در مدرسه تبدیل شد .یکی از مربیان مدرسه نظام این شایعه را به معلمی در آموزشگاه فرن وود تذکر داد , و این خانم معلم هم به نوبه خود آن را به خانم کالینز , مدیر مدرسه گزارش کرد . تحقیقات دقیق تری آغاز شد, و نتیجه آن ملاقاتی بین خانم مدیر و ایو بود .

" فکر می کنم به خاطر آبرو و شهرت این مدرسه , بهتر باشد تو هر چه زودتر اینجا را ترک کنی ."

ایو به خانک کالینز خیره شد , گویی آن زن دیوانه است : " خدای من , راجع به چی صحبت می کنید ؟ "

" راجع به این حقیقت که تو با تیمی از پسران آکادمی نظامی مراودت عاشقانه ای داشته ای, و آن نیم دیگر هم گویا صف کشیده اند و مشتاقانه منتظر فرارسیدن نوبتشان هستند ."

" در تمام عمرم چنین دروغ وحشتناکی نشنیده بودم . " صدای ایو از فرط رنجش و عصبانیت می لزرید ." فکر نکنید که این را به مادربزرگم نخواهم گفت . وقتی که بشنود – "

مدیره مدرسه حرف او را قطع کرد : " لازم نیست به خودت زحمت بدهی . من ترجیح می دهم به خاطر آبروی آموزشگاه فرن وود حرف بیشتری نزنم , اما اگر تو آرام و به سرعت اینجا را ترک نکنی , فهرستی از اسامی آن پسرها و مردها را در دست دارم و تصمیم دارم آن را برای مادر بزرگت بفرستم . "

" دلم می خواهد آن فهرست را ببینم ! "

خانم کالینز بدون گفتن حرفی فهرست را به دست ایو داد . فهرستی طولانی بود . ایو آن را بررسی کرد و متوجه شد که حداقل هفت اسم در فهرست نیامده است . او آنجا نشسته بود و در سموت فکر می کرد .

بالاخره از جا برخاست و با دلخوری گفت : " کاملا معلوم است که علیه خانواده من توطئه کرده اند تا ابروی ما را ببرند . یک نفر سعی می کند مادربزرگم را از طریق من تحت فشار قرار بدهد . پیش از اینکه چنین اتفاقی بیفتد , من از اینجا خواهم رفت . "

خانم کالینز با لحن خشکی گفت : " تصمیم بسیار عاقلانه ای است . فردا صبح یک اتومبیل تو را به فرودگاه خواهد رساند . به مادربزرگت تلگراف می زنم که تو به خانه بر می گردی . حالا مرخص هستی . "

ایو برگشت و به طرف در رفت , بعد ناگهان به یاد چیزی افتاد : " تکلیف خواهرم چه می شود ؟ "

" آلکساندرا اینجا می ماند . "

هنگامی که الکساندرا پس از آخرین کلاس درسش به خوابگاه برگشت , دید که ایو در حال بستن چمدان است . "چه کار می کنی ؟ "

" به خانه بر می گردم . "

" خانه ؟ در وسط نیمسال تحصیلی ؟ "

ایو چرخید تا با خواهرش روبرو شود : " آلکس, واقعا نمی دانی این مدرسه چه جای مزخرفی است ؟ ما اینجا هیچ چیز یاد نمی گیریم . فقط وقتمان را تلف می کنیم . "

آلکساندرا با حیرت گوش داد و گفت : " اما ایو , من اصلا فکر نمی کردم تو چنین احساسی داشته باشی . "

" هر روز نفرت انگیز این سال لعنتی , هر روز, همین احساس را داشتم و فقط به خاطر تو بود که به رویم نمی آوردم وچون مثل اینکه تو اینجا را خیلی دوست داری "

"بله دوست دارم , اما –"

" متاسفم آلکس , دیگر بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم . می خواهم به نیویورک برگردم . میخواهم به وطن بروم به جایی که ما به آن تعلق داریم ."

"آیا این تصمیمت را به خانم کالینز گفته ای ؟ "

" بله , همین چند دقیقه پیش . "

" چه واکنشی نشان داد ؟"

" توقع داشتی چه واکنشی نشان دهد ؟ رنگ از رویش پرید , به التماس افتاد می ترسید به گوش بقیه برسد و مدرسه اش بد جلوه کند . به من التماس کرد که بمانم . "

آلکساندرا روی لبه تختش نشسته بود . " نمی دانم چه بگویم . "

" لازم نیست چیزی بگویی . این اصلا به تو مربوط نمی شود . "

" البته که مربوط می شود . اگر تو اینقدر اینجا ناراحت و ناراضی هستی –" او دست از صحبت برداشت . بعد از مکثی افزود :

" شاید حق با تو باشد . واقعا آدم اینجا وقتش را هدر می دهد . از برکردن افعال مزوج لاتین چه فایده ای دارد ؟ "

" درست است . یا اینکه به مه چه مربوط هانیبال یا برادر نفرت انگیزش هازدرویال کی بودند ؟ "

الکساندرا به طرف کمدش رفت , چمدانش را بیرون آورد و آن را روی تخت گذاشت .

ایو تبسم کنان گفت : " نمی خواستم از تو بخواهم اینجا را همراه من ترک کنی , آلکس , اما واقعا خوشحالم که با هم به خانه باز می گردیم . "

آلکساندرا دست خواهرش را فشرد و گفت : " من هم همینطور . "

ایو با خوشحالی گفت : " حالا بهت می گویم چه کار بکنی . در حالی که من اثاث و لباسهایم را جمع می کنم , تو به مادربزرگ تلفن می زنی و می گویی که ما فردا صبح سوای هواپیما می شویم و به وطن می آییم . به او بگو که ما دیگر نمیتوانیم اینجا را تحمل کنیم . این کار را خواهی کرد ؟ "

آلکساندرا با تردید گفت : " بله . اما فکر نمی کنم مامان بزرگ از این کار ما خوشش بیاید . "

ایو با اطمیان خاطر گفت :" نگران آن بانوی عزیز پیر نباش . یک جوری از دلش در می آوریم . "

و آلکساندرا شکی از این بابت نداشت . مادر بزرگ همیشه به خواسته های ایو احترم می گذاشت و هر چه اومی خواست برآورده می کرد . آلکساندرا اندیشید , اما از حق نگذریم , چطور می توان دل نازک ایو را شکست و به خواسته هایش اعتنا نکرد ؟

او بیرون رفت تا به مادربزرگش تلفن بزند .

کیت بلک ول دوستان و دشمنان و همکاران تجاری متعددی با مقام و منصب های بالا داشت , و در چند ماه اخیر شایعات ازار دهنده ای به گوشش رسیده بود . در آغاز این شایعات را به عنوان حسادت های ناچیز تلقی کرده و به حرف مردم اعتنایی نکرده بود . اما شایعات کماکان جریان داشت . گفته می شد که ایو با تعدا زیادی از پسران مدرسه نظام سوییس مراودات غیر اخلاقی داشته است . ایو یک بار سقط جنین کرده بود . او به خاطر ابتلا به بیماری مقاربتی تحت مداوا قرار گرفته بود .

بنابر این کیت وقتی فهمید نوه هایش به خانه باز میگردند خاطرش اسوده شد و قصد داشت به این شایعات شرم اور و زشت پایان دهد

روزی که دختر ها از راه رسیدند کیت در خانه منتظرشان بود او ایو را به اتاق نشیمن مجاور اتاق خوابش برد و گفت:"داستانهای وحشتناک و رنج اوری شنیده ام میخواهم بفهمم چرا شما را از مدرسه اخراج کردند"نگاهش را در نگاه نوه اش دوخته بود

ایو پاسخ داد:"ما را از مدرسه اخراج نکردند من و آلکس خودمان تصمیم گرفتیم بیاییم"

"به دلیل داشتن رابطه با پسرها؟"

ایو گفت:"مادر بزرگ خواهش میکنم ترجیح میدهم حرفی راجع به ان نزنم"

"متاسفانه یاد راجع به ان حرف بزنی انجا چه غلطی میکردی؟"

"من هیچ غلطی نکرده ام این آلکس بود که ــ "او دست از صحبت برداشت

کیت با بی قراری پرسید:"الکس چی؟"

ایو فورا گفت:"خواهش میکنم او را سرزنش نکنید مطمئنم که دست خودش نبوده او دوست دارد ان بازی کودکانه را انجام دهد و وانمود کند که من است نمیدانستم چه کار میکند تا ان دخترها شروع کردن به غیبت کردن به نظر میرسید او با خیلی ـــ خیلی از پسرها رابطه دارد ـــ"ایو با شرمساری حرفش را قطع کرد

کیت با حیرت گفت:"وانمود میکرد که توست؟چرا جلویش را نگرفتی؟"

ایو با درماندگی گفت:"سعی کردم تهدید کرد که خودش را میکشد اوه مادر بزرگ فکر میکنم الکساندرا یکی کمی" ــاو سعی کرد ان کلمه را به زور به زبان اورد ــ "از نظر روحی ناپایدار است میترسم اگر با او راجع به این موضوع صحبت کنید بلایی سر خودش بیاورد"در چهره ی پر از اشک ان دختر رنج و عذابی شدید هویدا بود

قلب کیت از احساس درماندگی عمیق ایو بهدرد امد "ایو گریه نکن گریه نکن عزیزم من در این مورد هیچ چیز به آلکساندرا نخواهم گفت این موضع فقط بیت ما دو نفر میماند"

ایو هق هق کنان گفت:"من ـــ من نمیخواستم چیزی در این مورد به شما بگویم اوه مامانی میدانستم که دانستن این موضوع چقدر دل شما را میشکند"

کمی بعد موقع صرف چای کیت آلکساندرا را برانداز کرد با خود اندیشید در ظاهر چه زیبا و در درون چه فاسد است این که الکساندرا سلسه ای از روابط وقیحانه با پسرها برقرار کرده بود به اندازه کافی بد بود اما بد تر از ان این بود که سعی کرده بود گناه را به گردن خواهرش بیندازد کیت مات و متحیر بود

طی دو سال اینده هنگامی که ایو و الکساندرا به تحصیل در مدرسه دوشیزه پورتر اشتغال داشتند ایو خیلی مراقب و محتاط بود حالا که نزدیک محل زندگیشان به مدرسه میرفتند او خیلی وحشت داشت مبادا چیزی به گوش مادربزرگش برسد هیچ چیز نمیبایست رابطه ی او با مادربزرگش را خراب میکرد ان بانوی سالخورده احتمالا مدت زیادی زنده نمیماند ــاکنون

هفتاد و نه سال داشت! ــ و ایو میخواست اطمینان حاصل کند که خودش وارث مادربزرگش خواهد بود

به مناسبت بیست و یکمین سال تولد دخترها کیت نوه هایش را با خود به پاریس برد و برای هریک از انها انواع و اقسام پوشاک را از لباسکده ی مشهور کوکوشانل خیاط پر اوازه خریداری کرد

در یک مهمانی کوچک شام در رستوران "پتی بدوئن"ایو و الکساندرا به کنت الفرد موریه و همسرش کنتس ویوین اشنا شدند کنت مرد متشخص و محترم پنجاه و چند ساله ای با موهای فلفل نمکی و اندام متناسب یک ورزشکار بود همسرش زنی مهربان و خوش رو بود و شهرت داشت که یک خانم کدبانو و میزبان مهمانی های بین المللی است

ایو هیچ علاقه ی بخصوصی نسبت به هیچکدام از انها نداشت مگر موقعی که این اظهار نظر را شنید که یک نفر به کنتس گفت:"واقعا به او و الفرد غبطه میخورم شما خوشبخترین زوجی هستید که من میشناسم چند سال است با هم ازدواج کردید؟بیست و پنج سال؟"

الفرد در پاسخ ان خانم گفت:"ماه اینده بیست و شش سال میشود شاید من تنها مرد فرانسوی در تاریخ این کشور باشم که هرگز به همسرش خیانت نکرده است"

همه به جز ایو خندیدند در بقیه مدت صرف شام ایو مشغول بررسی کنت موریه و همسرش بود او نمیتوانست تصور کند که کنت در وجود ان زن مردنی میانسال با ان گردن پر از چین و چروکش چه میبیند کنت موریه احتمالا نمیدانست که عشق ورزی واقعا چگونه است فخر فروختن او یاوه گویی و احمقانه بود کنت الفرد موریه به صورت چالشی برای ایو در امد.بایستی او را فتح میکرد

روز بعد ایو به موریه در دفترش تلفن زد"الو سلام من ایو بلک ول هستم حتما مرا به خاطر نمیاورید اما ــ "

"چطور ممکن است تو را فراموش کنم بچه جان؟تو یکی از ان نوه های خوشگل دوست من کیت هستی"

"خوشحالم که مرا به خاطر دارید جناب از این که مزاحمتان شدم مرا ببخشید اما شنیده ام که شما کارشناس انواع شراب هستید من میخواهم به افتخار مادر بزرگم مهمانی شامی به صورت غافلگیرانه برگزار کنم"ایو خنده ی کوچک نومیدانه ای سر داد و گفت:"میدانم که چه غذاهایی پذیرایی کنم اما هیچ چیز درباره ی انواع شراب نمیدانم فکر کردم شاید شما بتوانید لطفی در حق من بکنید و مرا در این خصوص راهنمایی کنید"

کنت با خوشحالی گفت:"با کمال میل دخترم بستگی دارد به این که تو چه غذاهایی میخواهی پذیرایی کنی اگر میخواهی اول ماهی پذیرایی کنی یک شراب ملایم و خوب چابلیس میتواند ـ"

"اوه ببخشید اما من هرگز نمیتوانم همه این چیزها را به خاطر بسپارم ایا ممکن است شما را حضوری ملاقات کنم تا بتوانیم در این خصوص صحبت کنیم؟اگر امروز برای ناهار وقتتان ازاد باشد

"به خاطر یک دوست قدیمی بالاخره یک کاری میکنم"

"اوه عالی است"ایو گوشی تلفن را اهسته سرجایش گذاشت این ناهاری است که کنت تا اخر عمرش به یاد خواهد داشت انها همدیگر را در رستوران لاسر ملاقات کردند بحث راجع به انواع شراب بسیار کوتاه و مختصر بود ایو با بی حوصلگی به نطق کسالت اور موریه گوش داد یکدفعه حرف او را قطع کرد:"الفرد من عاشقت شده ام"

کنت در میانه ی ادای یک جمله ناگهان یکه خورد و با حریت پرسید:"ببخشید چی گفتی؟"

"گفتم که من عاشق شما شده ام"

موریه جرعه ای از شرابش را نوشید و گفت:"شراب کهنه ی خوبی است"او دست ایو را نوازش کرد و گفت:"همه ی دوستان خوب باید عاشق هم باشند"

"من درباره ی ان جور عشق حرف نمیزنم الفرد"

کنت در چشمان ایو نگریست و دقیقا دانست که او راجع به چه نوع عشقی حرف میزند این موضوع باعث شد کنت عصبی شود این دختر ۲۱ سال داشت و او ۵۰ سالگی را هم پشت سر گذاشته بود و یک مرد متاهل خوشبخت بود کنت واقعا درک نمیکرد که این روزها دختران جوانرا چه میشود از این که مقابل ان دختر نشسته بود احساس ناراجتی میکرد از انچه او گفته بود معذب بود و از این که میدید ان دختر احتمالا زیباترین و جذابترین زن جوانی است که به عمرش دیده است بیشتر احساس عذاب میکرد او یک دامن پلیسه به رنگ بژ و یک بلوز ظریف بافتنی چسبان به زنک سبز که برجستگی های بدنش را اشکار میساخت به تن داشت کنت به ان چهره معصوم و جوان نگریست و دچار لکنت زبان شد کلمات از یادش رفته بودند:"تو ـ تو حتی مرا نمیشناسی"

"از وقتی که دختر کوچکی بودم مردی مثل شما را به خواب میدیدم مردی را درخیال تصور میکرد که زره براقی به تنداشت

و مثل شما خوش قیافه بود و ـــ "

"متاسفانه باید بگویم که زره من زنگار گرفته است من ـــ "

ایو ملتمسانه گفت:"خواهش میکنم مسخره ام نکنید دیشب که شما را در ان مهمانی شام دیدم نمیتوانستم ازتان چشم بردارم دیگر نتوانستم به جز شما به چیز دیگری فکر کنم تمام مدت شب بیدار بودم نتوانستم لحظه ای شما را از فکرم خارج کنم"که این گفته تقریبا حقیقت داشت

"ایو من ـ من نمیدانم چه به تو بگویم من مرد متاهل خوشبختی هستم من ـ "

"اوه نمیدانی چقدر به زنت غبطه میخورم و خوشبخترین زن جهان است نمیدانم الفرد که ایا خودش هم به این مساله واقف است؟"

"البته که هست خودم تمام مدت این را به او میگویم"کنت با حالتی عصبی لبخند زد و از خودش پرسید که چطور موضوع صحبت را عوض کند

"ایا همسرتان واقعا از شما قدردانی میکند؟ایا میداند شما چه مرد حساسی هستید؟به فکر خوشبختی شما هست؟من که خوب میدانم چطور ازتان قدردانی کنم"

کنت لحظه به لحظه بیشتر احساس ناراحتی و عذاب میکرد گفت:"تو خانم جوان زیبایی هستی و روزی شوالیه ات را در یک زره براق و زنگار نگرفته پیدا خواهی کرد و سپس ـــ"

"من او را پیدا کردم و میخوام همین الان به او عشق بورزم"

کنت به اطراف نگاه کرد میترسید مبادا شخص اشنایی حرف های ایو را شنیده باشد:"ایو خواهش میکنم ابروریزی نکن"

ایو به جلو خم شد و گفت:"این تنها تقاضای من از شماست خاطره ی شیرینی که تا اخر عمر برایم باقی بماند"

کنت با لحنی جدی گفت:"غیر ممکن است تو داری مرا در وضعیت شرم اوری قرار میدهی خانم های جوان نباید همینطوری ول بگردند و به غریبه ها چنین پیشنهادی بکنند"

چشمان ایو کم کم از اشک پر شد:"ایا راجع به من اینطور فکر میکنید؟که من ول میگردم؟ ـ من در تمام عمرم فقط یک مرد را شناخته ام ما با هم نامزد شده بودیم تا بعدا عروسی کنیم"ایو زحمت پاک کردن اشک هایش را به خود نداد اشک حالا

روی گونه هایش جاری بود:"او یک مرد مهربان و عاشق پیشه و دوست داشتنی بود در یک حادثه کوهنوردی کشته شد من هم انجا بودم و جان دادنش را دیدم وحشتناک بود"

کنت موریه دستش را روی دست ایو گذاشت:"خیلی متاسفم"

"شما مرا به یاد او میاندازید وقتی که دیدمتان مثل این بود که بیل پیشم برگشته اگر فقط یک ساعت از وقتتان را به من اختصاص بدهید دیگر هرگز مزاحمتان نخواهم شد دیگر هیچ وقت چشمتان به من نخواهد افتاد خواهش میکنم الفرد"

کنت برای مدتی طولانی به ایو نگاه کرد تصمیم خودش را سبک سنگین میکرد هرچه باشد او هم یک مرد فرانسوی بود

انها بعدازظهر را در یک هتل کوچک در خیابان سن ـ ان گذراندند کنت موریه با وجود تمام تجاربی که در زندگی داشت هرگز زنی همچون او ندیده بود او مثل طوفان بود الهه ی زیبایی و خود شیطان بود شرارت عجیبی در وجودش نهفته بود در پایان بعد از ظهر کنت موریه کاملا خسته و کمی ناراحت و بیحوصله بود

همچنان که اماده خروج از هتل میشدند ایو گفت:"عزیزم دوباره تو را کی میبینم؟"

موری گفت:"بهت تلفن خواهم زد"

او اصلا قصد نداشت این زن را دوباره ببینم چیزی در وجود ایو رعب اور و هراس انگیر بود چیز اهریمنی او زنی بود که امریکایی ها به اصطلاح به طرز مناسمی بدیمن زندگی برباد ده مینامند و کنت هیچ دلش نمیخواست که باز هم با او مراوده ی عاشقانه داشته باشد

این موضوع قاعدتا بایستی در همین جا به پایان میرسید اگر الشی وندرنیک انها را در حال خروج از هتل با هم ندیده بود الشی کسی بود که سال گذشته در یک انجمن خیریه در کنار کیت بلک ول خدمت کرده بود خانم وندرایک یک خانم معاشرتی و علاقه مند به شرکت در محافل اجتماعی و رسمی بود و این ماجرا یک نردبان ترقی بود که از اسمان بر او نازل شد او عکس های کنت موریه و همسرش را در روزنامه ها دیده بود و تصاویر دوقلو های بلک ول را هم اینجا و انجا دیده بود مطمئن نبود که ان دختر ایو است یا الکساندرا اما این اصلا اهمیتی نداشت خانم وندرلیک میدانست وظیفه اش چیست او به دفترچه تلفنش نگاه کرد شماره کیت بلک ول را یافت

پیشخدمت مرد تلفن را پاسخ داد:"بن ژور"

"میخواستم در صورت امکان با خانم بلک ول صحبت کنم"

"ببخشید چه کسی صحبت میکند؟"

"خانم وندرلیک یک موضوع شخصی است"

یک لحظه بعد کیت بلک ول پای تلفن بود:"بفرمایید"

"سلام خانم بلک ول من الیشی وندرلیک هستم یقینا مرا به خاطر دارید ما سال گذشته در یک انجمن خیریه همکار بودیم و ـــ"

"اگر اجتیاج به کمک مالی دارید تلفن بزنید به دفتر من در ـ "

خانم وندرلیک بلافاصله گفت:"نه نه یک موضوع شخصی است مربوط به نوه تان میشود"

کیت بلک ول حتما او را به صرف چای در منزلش دعوت میکرد و انها میتوانستند مثل دو زن راجع به ان صحبت کنند و دوستی گرمی بینشان اغاز میشد

در عوض کیت بلک ول گفت:"درباره ی او چه می خواهید بگویید؟"

خانم وندرلیک قصد نداشت موضوع را تلفنی بگوید اما لحن غیر دوستانه ی کیت جای انتخابی باقی نمیگذاشت"بسیار خوب فکر کردم این وظیفه ی من باشد که به شما بگویم چند دقیقه قبل او را دیدم که همراه کنت الفرد موریه یواشکی از یک هتل خارج میشد کاملا مشخص بود به چه منظور به انجا رفته بودند"

صدای کیت مثل یخ سرد بود:"اصلا باورم نمیشود کدام یک از نوه هایم؟"

خانم وندرلیک خنده ای از سر تردید براورد و گفت:"من ـ من نمیدانم نمیتوانم انها را از هم تشخیص بدهم اما هیچ کس نمیتواند این طور نیست؟این ـ"

"از اطلاع رسانی تان ممنون"و کیت گوشی تلفن را پایین گذاشت

کیت انجا ایستاده بود سعی میکرد خبری را که هم اکنون شنیده بود درک کند انها تازه همین دیشب با هم شام خورده بودند کیت از پانزده سال پیش الفرد موریه را میشناخت و انچه به او گفته شده بود کاملا مغایر با خصوصیات کنت و باور نکردنی بود و با وجود این مردان موجودانی لغزشکار بودند اگر الکساندرا با نیرنگ الفرد را فریفته باشد

کیت گوشی تلفن را برداشت و به متصدی تلفنخانه گفت:"میخواهم با سوبیس صحبت کنم اموزشگاه دخترانه فرن وود در لوازان"

هنگامی که ایو اواخر ان بعداز ظهر به خانه بازگشت گونه هایش از رضایت گل انداخته بود نه به دلیل انکه از عشق ورزی با کنت موریه مخظوظ شده بود بلکه از پیروزی اش بر او شادمان بود ایو اندیشید حالا که توانستم به این راحتی او را از ان خود کنم پس هرکس دیگری را هم میتوانم متعلق به خودم کنم میتوانم دنیا را به تصرف دراوردم او به کتابخانه قدم گذاشت و کیت را انجا یافت

"سلام مامانی امروز بهت خوشگذشت؟

کیت انجا ایستاده بود نوه ی جوان و دوست داشتنی اش را برانداز میکرد "متاسفانه روز خوبی تبود به تو چطور خوش گذشت؟"

"اه من که کمی خرید کردم چندان چیزی به چشمم نخورد که واقعا مورد پسندم واقع شود چون شما همه چیز برایم خریده اید شما همیشه ــ"

"ایو در را پشت سرت ببند"

لحن کلام کیت پیام هشدار دهنده ای در خود داشت ایو در بزرگ از جنس جوب بلوط را بست

"بنشین"

"مامانی مشکلی پیش اومده؟"

"تو باید موضوعی را به من بگویی میخواستم الفرد موریه را به اینجا دعوت کنم اما فکر کردم که بهتر است بیش از این تحقیر نشوم"

مغز ایو به سرعت به کار افتاد این غیر ممکن بود از پچ راهی امکان نداشت کسی توانسته باشد راجع به رابطه ی او و الفرد موریه چیزی بفهمد ایو درست همین یک ساعت پیش از وی جدا شده بود " من ـــ من نمیفهمم راجع به چی صحبت میکنید"

"پس بگذار رک و بی پرده همه چیز را برایت بگویم تو امروز بعد از ظهر با الفرد موریه خلوت کرده بودی"

اشک به چشمان ایو امد"من ــ من امیدوار بودم که تو هرگز نفهمی او چه بلایی بر سرم اورد چون او دوست تو بود"ایو خیلی

سعی کرد که صدایش نلرزد "وحشتناک بود و به من تلفن زد و مرا به صرف ناهار دعوت کرد و مستم کرد و ـــ"

"خفه شو"صدای کیت همچون ضربه ی تازیانه بود انزجار در چشمانش موج میزد"تو زن نفرت انگیزی هستی"

کیت دردناکترین ساعت زندگی اش را گذرانده بود به حقیقت تلخی راجع به نوه اش دست یافته بود او میتوانست بار دیگر صدای خانم مدیر مدرسه را در سرش بشنود که میگفت خانگ بلک ول دخترهای جوان سر به هوا و نادان هستند اگر یکی از انها با پسری رابطه داشته باشد من وظیفه دارم راهنمایی اش کنم اما اگر به حرف من گوش نداد دیگر به من مربوط نیست ایو انقدر بیشرمانه و وقیحانه هرزگی میکرد که به خاطر ابروی مدرسه ..."

.و ایو گناهان خودش را به گردن الکساندرا انداخته بود

کیت دوباره ان حوادث را به خاطر اورد اتش که الکساندرا بر اثر سوختگی تقریبا در استانه مرگ قرار گرفته بود سقوط الگساندرا از صخره الکساندرا بر اثر افتادن بادبان هنگامی که ایو سکان را به دست داشت از قایق به دریا پرت شده و نزدیک بود غرق شود کیت میتوانست صدای ایو را هم بشنود که جزئیان مورد تجاوز قرار گرفتنش توسط معلم ادبیات انگلیسی را تعریف میکرد :اقای پارکینسون گفت که میخواهد درباره ی وضعیت درسی ام با من صحبت کند از من خواست بعدازظهر یکشنبه ای به خانه اش بروم وقتی به انجا رسیدم در خانه تنها بود گفت میخواهد چیزی را در طبقه ی بالا نشانم بدهد دنبالش به طبقه بالا رفتم و او ـــ"

کیت ان واقعه را در برابرکرست به خاطر اورد:ایو به فورش ماری جوانا متهم شده بود ولی گناهش را گردن الکساندرا انداخته بود ایو الکساندرا را سرزنش نکرده بود از او دفاع کرده بود این شیوه ی ایو بود ـــ که ادم تبهکار و خبیثی باشد و نقش دختر قرمان را بازی کند اه که چقدر رند و زیرک بود

اکنون کیت ان هیولای زیبا و فرشته صورت را که مقابلش بود برانداز کرد من تمام نقشه های اینده را در مورد تو طرح ریزی کرده بودم تو قرار بود روزی اداره شرکت کروگر ـ برنت را بر عهده بگیری این تو بودی که انقدر دوستت داشتم که گرامی ات میداشتم کیت گفت:"میخواهم این خانه را ترک کنی دیگر نمیخواهم هیچ وقت تو را ببینم"

رنگ از چهره ی ایو به کلی پرید

"تو یک روسپی هستی این ننگ را شاید بتوان پذیرفت اما علاوه بر ان یک ادم فریبکار و نیرنگ باز و یک دروغگوی روانی

هستی و این چیزی است که برای من قابل قبول نیست"

همه چیز خیلی سریع رخ داده بود ایو با نومیدی گفت:"مامانی اگر الکساندرا همه ی این دروغ ها را راجع به من به شما گفته است ـ"

"الکساندرا در این خصوص چیزی نمیداند من فقط یک گفت و گوی طولانی با خانم کالینز داشتم"

"که اینطور؟"ایو سعی کرد حالتی از ارامش را در صدایش جلوه دهد "خانم کالینز از من متنفر است چون ـ"

ملال و کسالتی ناگهانی وجود کیت را فرا گرفت:"این دروغ ها دیگر کارساز نیست ایو دیگر بس است بازی تمام شده به دنبال وکیلم فرستاده ام تو را از ارث محروم میکنم"

ایو احساس کرد دنیا دور سرش میچرخد:"تو نمیتوانی پس من ـــ من چطور زندگی کنم؟"

"مقرری مختصری به تو پرداخت خواهد شد از حالا به بعد میتوانی به میل خودت زندگی کن هرکاری دوست داری بکن"لحن صدای کیت سخت و جدی شد:"اما اگر کلمه ای راجع به رسوایی هایت بشنوم یا در مطبوعات بخوانم اگر باز هم نام بلک ول را به صورتی الوده کنی برای همیشه مقرری ات قطع خواهد شد روشن شد؟"

ایو به چشمان مادربزرگش نگریست و این بار دانست که هیچ مهلت یا امکان تعلیق مجازاتی وجود ندارد میخواست دهها نوع عذرخواهی را به زبان بیاورد اما همه ی حرفها همان جا به سکوت تبدیل شد

کیت به پا خاست و با صدایی لرزان گفت:"فکر نمیکنم اصلا برایت اهمیتی داشته باشد اما این ـ این برای من دشوارترین کاری بود که در زندگی مجبور به انجامش شدم"

و کیت برگشت و درحالی که پشتش را صاف و استوار نگه داشته بود از اتاق خارج شد

کیت در اتاق خواب تاریکش تنها نشست از خودش میپرسید که چرا همه چیز اینطور خراب شد

اگر دیوید کشته نشده بود و تونی پدرش را دیده بود....

اگر تونی نخواسته بود نقاش شود....

اگر ماریانه زنده مانده بود....

اگر کلمه ای سه حرفی و به درد نخور

اینده همچون گلی بود که بایستی روز به روز قالب گرفته میشد اما گذشته همچون بستر سخت صخره ها غیر قابل تغییر بود کیت با خود گفت هرکسی که دوستش داشتم به من نارو زد تونی ماریانه ایو سارتر خوب گفته است :لعنت بر همه"او از خودش میپرسید که این درد و رنج چه هنگام از وجودش رخت بر میبندد

در حالی که کیت وجودش اکنده از درد و رنج بود ایو سراپا خشم بود تنها کاری که کرده بود این بود که یکی دو ساعتی به خودش خوش گذرانده بود ولی مادربزرگش طوری رفتار کرده بود مثل اینکه او جنایتی بزرگ و غیر قابل تصور مرتکب شده است ماده سگ امل !امل نه پیر بله همین بود او پیر و فرتوت بود ایو یک وکیل خوب خواهد یافت و وصیت نامه ی جدید را در دادگاه فسخ خواهد کرد پدرش و مادربزرگش هردو دیوانه بودند هیچ کس نمیتوانست او را از ارث محروم کند کروگر برنت شرکت او بود چند هزار بار مادربزرگش به او گفته بود که شرکت روزی مال او خواهد شد و الکساندرا در تمام این مدت الکساندرا در حال توطئه چینی علیه او بود تیشه به ریشه اش زده و خدا میداند چه حرفهای زهر اگینی در گوش مادربزرگشان خوانده است الکساندرا شرکت را برای خودش میخواست قسمت وحشتناک موضوع این بود که احتمال داشت ان را به دست اورد انچه ان بعدازظهر رخ داده بود به اندازه ی کافی بود بود اما فکر این که الکساندرا اداره ی شرکت را به دست گیرد تحمل تاپذیر بود ایو به خود گفت نمیتوانم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد بایستی راهی برای جلوگیری از ان بیابم او در چمدانش را محکم و با صدا بست و رفت تا خواهرش را پیدا کند

الکساندرا در باغ مشغول مطالعه بود وقتی که ایو نزدیکش رسید سرش را بالا اورد

"الکس من تصمیم گرفته ام به نیویورک بازگردم"

الکساندرا با حیرت به خواهرش نگاه کرد:"حالا؟مامانی قصد دارد هفته اینده ما را با کشتی تفریحی به ساحل دالمیشی ببرد او ـ"

"کی دلش میخواد به دالمیشی برود؟من در این باره خیلی فکر کرده اموقتش رسیده که اپارتمانی برای خود داشته باشم"او تبسم کنان ادامه داد:"حالا دختر بزرگی هستم بنابراین میخواهم اپارتمان نقلی و خوشگلی برای خودم پیدا کنم و اگر تو دختر خوبی باشی به تو اجازه میدهم بعضی وقتها پیش من بیایی و بمانی"ایو اندیشید خوب گفتم دوستانه اما خیلی قربان صدقه اش نرفتم نباید بگذارم بفهمد با او دشمنی دارم

الکساندرا با نگرانی خواهرش را نگاه میکرد :"مامانی چیزی در این مورد میداند؟"

"امروز بعدازظهر بهش گفتم البته او از این فکر بدش امد اما گفت که درک میکند من میخواستم کاری پیدا کنم ولی او اصرار کرد به من مقرری بدهد"

الکساندرا گفت:"میخواهی من هم همراهت بیایم؟"

ای دختره ی هرزه ی لعنتی دو چهره!اول کاری کرده که من را از خانه بیرون بیندازند حالا تظاهر میکند که میخواهد با من باشد بسیار خود به این راحتی نمیتواند از شر من خلاص شوند به همه شان نشان خواهم داد ایو اپارتمانی برای خودش خواهد داشت _چند زبده استخدام خواهد کرد که داخل ان را به شکل زیبایی تزیین کنند_او ازادی کامل خواهد داشت که با هر که میخواهد رفت و امد کند میتواند مردها را به خانه اش دعوت کند و شب را با انها بگذراند برای نخستین بار در زنگی اش به راستی ازاد خواهد بود فکر خلسه اوری بود

ایو گفت:"الکس تو خیلی مهربانی اما من دلم میخواهد مدتی با خودم خلوت کنم"

الکساندرا به خواهرش نگریست و دلش عمیقا از این دوری به درد امد برای نخستین بار بود که انها از هم جدا میشدند"ما اغلب همدیگر را خواهیم دید اینطور نیست؟"

ایو وعده داد:"البته که خواهیم دید بیشتر از انچه فکرش را میکنی"

فصل۲۶

هنگامی که ایو به نیویورک بازگشت طبق انچه به او گفته شده بود اتاقی در یک هتل مرکز شهر گرفت یک ساعت بعد براد راجرز به او تلفن کرد

"ایو مادربزرگت به پاریس زنگ زد گویا مشکلی بین شما دو نفر پیش امده است"

ایو خنده کنان گفت:"مشکل مهمی نیست خانواده ما خانواده کوچکی است ـ"میخواست دفاع مشروحی از خودش را اغاز کند که ناگهان خطری را که در مسیرش قرار داشت تشخیص داد از حالا به بعد او بایستی خیلی احتیاط میکرد تا ان زمان

هرگز مجبور نشده بود به پول و نحوه ی امرار و معاشش فکر کند هیچ نمیدانست که میزان مقرری چه مبلغی است و برای نخستین بار در زندگیش احساس ترس کرد

براد پرسید:"بهت گفته در حال تنظیم وصیتنامه ی تازه ای است؟"

"بله در این باره اشاره ای کرد"ایو منرصد بود با خونسردی رفتار کند

"فکر میکنم بهتر است در این باره به طور حضوری گفت و گو کنیم ساعت سه بعدازظهر دو شنبه چطور است؟"

"بله خوب است براد"

"در دفتر من بسیار خوب؟"

"خواهم امد"

پنج دقیقه مانده به ساعت سه ایو وارد وارد ساختمان شرکت کروگر _برنت با مسئولیت محدود شد نگهبان مامور بازکردن در اسانسور و حتی متصدی اسانسور در کمال احترام با او برخورد کردند ایو اندیشید همه مرا میشناسند من یک عضو خانواده بلک ول هستم اسانسور او را به طبقه امور اداری برد و لحظاتی بعد ایو در دفتر براد رجرز نشسته بود

هنگامی که کیت به برادر تلفن زده بود که بگوید میخواهد ایو را از ارث محروم کند براد متحیر شده بود چرا که میدانست کیت چقدر به این یکی نوه اش علاقه مند است و چه نقشه هایی برای او در سر دارد براد نمیتوانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده است خوب این اصلا به او مربوز نبود اگر کین زمانی تصمیم بگیرد موضوع را به او بگوید خواهد گفت وظیفه ی او انجام دستورات کیت بود براد لحظه ای برای ان زن جوان و زیبایی که مقابلش نشسته بود احساس تاسف کرد زمانی که او برای نخستین بار کیت را دیده بود کیت چندان مسن تر از این دختر نبود و خود او هم جوان بود و حالا او یک احمق سپید مو بود و هنوز هم امیدوار بود که روزی کیت بلک ول پی ببرد کسی هست که وی را عمیقا و از ته دل دوست دارد

براد به ایو گفت:"من اوراقی نزد خودم دارم که تو باید امضا کنی پس بهتر است اول انها را مطالعه کنی و ـ"

"لازم نیست"

براد شروع به توضیح دادن کرد:"ایو مهم است که تو بعضی مسائل را کاملا درک کنی طبق وصیت نامه ی مادربزرگت تو وارث یک جساب سپره ی غیر قابل فسخ و قطعی هستی که موجودی ان متجاوز از ۵ میلیون دلار است مادربزرگت وصی

است بر طبق صلاحدید او این پول را میتوان هر زمانی بین سنین بیست و یک تا سی و پنج سالگی به تو پرداخت "براد گلویش را صاف کرد و افزود:"او اینطور تصمیم گرفته که این پول را وقتی تو سی و پنج ساله شدی به تو بدهند"

این گفته ی براد همچون کیشده ای بر صورت ایو نواخته شد

"از امروز یک مقرری هفتگی برابر با دویست و پنجاه دلار دریافت میکنی"

این غیر ممکن بود یک پیراهن خوب بیش از این مبلغ ارزش داشت اصلا امکان نداشت که او بتواند با ۲۵۰ دلار در هفته زندگی کند این کار را برای تحقیر او انجام داده بودند این جاور هم حتما با مادربزرگش در انجام این تحقیر همدست بوده است او پشت میز بزرگش نشسته لذت میبرد و به ریش او میخندید ایو میخواست ان وزنه ی کاغذ بزرگ از جنس برنز را که مقابل براد بود بردارد و بر سرش بکوبد تقریبا میتوانست صدای شکستن استخوان زیر دستش را بشنود

برد بی وقفه و یکنواخت حرف میزد:"تو به هیچ وجه حق نداری به طور اقساط یا با استفاده از تام بلک ول از فروشگاهی خرید کنی هرچیزی را که میخری باید پولش را تقدا بپردازی"

کابوس ایو بدر و هلناک تر میشد

"مطلب بعدی این است که اگر شایعه ی مفتضحانه ای در راطه با تو در روزنامه یا مجله ای _محلی یا خارجی_درج شود مقرری ماهیانه ات قطع خواهد شد ایا روشن است؟"

"بله"صدایش به نجوایی می مانست

"برای تو و خواهرت الکساندرا برای هرکدامتان ۵ میلیون دلار از بابت حق بیمه ی عمر مادربزرگتان در نظر گرفته شده بود از امروز صبح حق بیمه ی تو لغو شده است بعد از پایان سال اگر مادربزرگت از رفتارت راضی باشد مقرری هفتگی تو دو برابر میشود"براد مکثی کرد و سپس گف:"یک شرط دیگر هم باقی است"

مادر بزرگ میخواهد مرا از شست پایم در انظار عموم اویزان کند:"بله؟"

براد راجرز ناراحت به نظر میرسید:"ایو مادربزرگت دیگر نمیخواهد تو را ببیند"

اما پیرزن خرفت من یک بار دیگر میخواهم تو را ببینم میخواهم ببینم که با زجر میمیری

صدای باد همچون جریان ابی اندک قطره قطرهخ در حوضچه ی ذهن ایو فرو میفتاد "اکر مشکلی پیدا کردی به من تلفن

بزن مادربزرگت نمیخواهد تو به این ساختمان پا بگذاری یا به هر کدام از املاک خانوادگی سر بزنی"

باد سعی کرده بود بر سر این موضوع با کیت بحث کند تا او را منصرف سزاد:"خدای من کیت او نوه ی توست از گوشت و خونت است داری با او مثل یک بیمار جذامی رفتار میکنی"

"او یک بیمار جذامی هم است"

و بحث پایان یافته بود

د ران لحظه براد با ناراحتی گفت:"بسیار خوب فکر میکنم همه چیز را گفتم ایو ایا سوالی داری؟"

"نه"او کاملا جا خورده بود

"پس اگر میشود این اوراق را امضا کن..."

ده دقیقه بعد ایو دوباره در خیابان بود در کیفش چکی به مبلغ ۲۵۰ دلار داشت

صبح فردای ان روز ایو به یک دلال معاملات املاک تلفن زد و شروع به جست و جوی یک اپارتمان کرد در رویاهایش یک اپارتمان مجلل و زیبای روی بام را مجسم کرده بود که مشرف به پارک مرکزی شهر قرار داشت در و دیوار اتاق ها و اثاث ان به رنگ سفید به پارک مرکزی شهر قرار داشت در و دیوار اتاق ها و اثاث ان به رنگ سفید وب ا طرح امروزی بود و تراسی داشت که انجا میتوانست از مهمانانش پذیرایی کند اما واقعیت ضربه ی تکان دهنده ای بود به نظر میرسید که هیچ اپارتمان مجللی واقع در خیابان پارک برای کسی با در امد ۲۵۰ دلار در هفته وجود ندارد انچه وجود داشت یک سراچه ی کوچک کوچک در محله ی ایتالیای کوچک بود با کاناپه ای که به تخت خواب تبدلی میشد گوشه ای که دلال معاملات املاک ان را با بیان فریبنده اش "کتابخانه"نامیده بود یک اشپزخانه ی باز کوچک و یک حمام نقلی با کاشی های لکه دار و کثیف

ایو پرسید:"این ـــ این بهترین اپارتمانی است که دارید؟"

دلال با گستاخی گفت:"نه یک ویلای بیست اتاقه در محله ساتن پلیس دارم که نیم میلیون دلار مبلغ رهن ان است به علاوه ی هزیرنه ی نگهداری"

ایو در دلش گفت ای جانور لعنتی تو هم مرا دست انداخته ای

احساس یاست و حرمان واقعی تازه فردا بعد از ظهر هنگامی که ایو به ان سراچه نقل مکان کرد بر او چیره شد انجا مثل یک

زندان بود وسعت اتاق تعویض لباسش در خانه به اندازه ی کل این اپارتمان بود او به الکساندرا فکر کرد که در ان خانه بزرگ خیابان پنجم چه کیفی میکند خدای من چرا الکساندرا اتش نگرفت و نمرد؟کم مانده بود بمیرد!اگر مرده بود و ایو تنها وارث بود اوضاع حتما تفاوت میکرد مادر بزرگش جرات نمیکرد او را از ارث محروم کند

اما اگر کیت بلک ول فکر میند که ایو به ان اسانی از ارثش صرفنظر خواهد کرد پس معلوم است که نوه اش را نمیشناسد ایو اصلا قصد خواهد کرد پس معلوم است که نوه اش را نمیشناسد ایو اصلا قصد نداشت با ۲۵۰ دلار در هفته زندگی کند ۵ میلیون دلار پول به او تعلق داشت پولی که در بانک بود و ان عجوزه نفرت انگیز از او دریغ میکرد بایستی راهی وجود داشته باشد که دستم به ان پولها برسد ان راه را پیدا خواهم کرد

ان راه حل صبح روز بعد به ذهنش رسید

الوین سیگرام محترمانه پرسید:"دوشیزه بلک ول از دست من برای شما چه کاری ساخته است؟"او معاون بانک نشنال یونیون بود و در واقع اماده بود که تقریبا هر کاری انجام بدهد ایا بخت به او رو کرده بود و باعث شده بود این زن جوان نزد او بیاید؟اگر او میتوانست نقدینگی های شرکت کروگر _برنت را برای بانک خود به دست اورد به طوری که انها تمام یا حداقل بخشی از حساب هایشان را در انجا فعال تر کنند انگاه کار و بارش بسیار رونق میگرفت و به اوج میرسید

ایو توضیح داد:"در حساب سپرده ی من پولی به مبلغ پنج میلیون دلار وجود دارد اما به دلیل قوانین این حساب سپرده تا زمانی که من به سن سی و پنج سالگی برسم این پول قابل برداشت نیست"او لبخندی ماهرانه زد و گفت:"که این مدت خیلی طولانی است"

بانکدار تبسم کنان گفت:"در سن و سال شما حتما همینطور است شما نوزده سال دارید؟"

"بیست و یک سال"

"و بسیار زیبا هستید البته اگر جسارت نباشد دوشیزه بلک ول"

ایو با حالتی محجوب لبخند زد و گفت:"متشکرم اقای سیگرام"اسان تر از انی که فکر کرده بود به نظر میرسید این مرد یک احمق بود

سیگرام میتوانست نزدیکی عاطفی میان خود و ان دختر احساس کند مثل این که از من خوشش امده:"دقیقا چه کمکی از

دست ما ساخته است؟"

"خوب من داشتم از خودم میپرسیدم که ایا ممکن است از حساب سپرده ام کمی مساعد بگیرم میدانید من الان پیشتر به پول احتیاج دارم تا بعد ها نامزد کرده ام و میخواهم ازدواج کنم نامزدم مهندس عمران است و در اسراییل کار میکند و تا سه سال دیگر به کشورباز نمیگردد"

اقای سیگرام کمال همدردی را با او داشت "بله کاملا متوجه ام"قبلش به تندی و به طرزی وحشیانه میتپید البته او میتواند تقاضای این دختر را بپذیرد همیشه میشد پیشاپیش مبلغی از حساب های سرسپرده برداشت کرد و اگر این دختر را خشنود کند او هم بقیه اعضای خانواده بلک ول را نزدش میفرسد و سیگرام انها را هم خشنود خواهد کرد اوه که چقدر دوست دارد انها را از خود راضی گرداند پس از ان هیچ چیز نمیتواند از ترقی اش جلوگیری کند میتواند عضو هیات اجرایی بانک نشنال یونیون بشود و شاید روزی هم رییس ان شود و او همه این ها را به این دختر مو بور زیبا و جوان که ان سوی میز نشسته است مدیون خواهد بود

الوین سیگرام به ایو اطمینان خاطر داد:"اصلا مشکلی در بین نیست یک معامله ی ساده شما متوجه هستید که ما نمیتوانیم همه ی این مبلغ را به شما وام بهیم اما یقینا میتوانیم اجازه بدهیم که شما فعلا یک میلیون دلار به عنوان مثال بگیرید ایا این رضایت خاطرتان را جلب میکند؟"

ایو در حالی که سعی میکرد خوشحالی اش را بروز ندهد گفت:"بله کاملا"

"بسیار خوب اگر شما فقط مشخصات این حساب را به من بدهید"سیگرام یک قلم برداشت

"شما میتوانید با براد راجرز در شرکت کروگر _برنت صحبت کنید او همه اطلاعاتی را که احتیاج دارید در اختیارتان قرار خواهد داد"

"همین حالا به او تلفن میزنم"

ایو از حا برخاست:"چقدر تا گرفتن پول طول می کشد؟"

"بیشتر از یکی دو روز طول نمیکشد من شخصا انجام این کار را تسریع میکنم"

ایو دست زیبایش را در کمال ظرافت و زنانگی جلو اورد و گفت:"این نهایت لطفتان را میرساند"

به محض ان که ایو از دفتر خارج شد الوین سیگرام گوشی تلفن را برداشت:"شماره ی اقای براد راجرز در کروگر _برنت با مسئو.لیت محدود را برایم بگیرید"بر زبان اوردن نام شرکت لرزش دلپذیری در ستون فقراتش ایجاد کرد

دو روز بعد ایو به بانک بازگشت و به دفتر الوین سیگرام راهنمایی شد نخستین کلمات سیگرام چنین بود:"متاسفم که نمیتوانم به شما کمکی بکنم دو شیزه بلک ول"

ایو نمیتوانست انچه را میشنید باور کند:"من نمیفهمم شما گفتید این کار ساده ای است شما گفتید که ـــ"

"متاسفم من در جریان همه ی حقایق نبودم"

سیگرام گفت و گویش با براد راجرز را خوب به خاطر داشت:"بله یک حساب سپرده ۵ میلیون دلاری به نام ایو بلک ول وجود دارد بانک شما کاملا مجاز است که پیشاپیش هر مبلغی را که مایل است به این دختر خانم بدهد به هر حال فکر میکنم بد نباشد به شما هشدار بدهم که خانم کیست بلک ول این کار شما را عملی غیر دوستانه تلقی خواهد کرد"

نیازی نبود که براد راجرز عواقب این کار را بیان کند کروگر_برنت همه جا دوستان بانفوذی داشت و اگر ان دوستان پولهایشان را از ان بانک بیرون میکشیدند الیون سیگرام میدانست که بر سر شغلش خواهد امد

او خطاب به ایو تکرار کرد:"متاسفم هیچ کاری از دست من ساخته نیست"

ایو با درماندگی به او نگاه کرد نمیخواست بگذراد ان مرد بفهمد که با این تصمیم چه ضربه ی بزرگی به او میزند :"ببخشید که مزاحمتان شدم در نیویورک بانک زیاد است خداحافظ"

الوین سیگرام خطاب به ایو گفت:"دوشیزه بلک ول هیچ بانکی در نیا وجود ندارد که از این حساب سپرده یک شاهی به شما وام بدهد"

الکساندرا مات و متحیر بود در گذشته مادربزرگش به صدها طریق روشن ساخته بود که ایو را ترجیح میدهد اکنون یک شبه همه چیز عوض شده بود او میدانست که بین کیت و ایو یک پیشامد ناگوار رخ داده است اما اصلا نمیدانست ان پیشامد چه میتوانسته باشد

هر بار که الکساندرا سعی کرده بود این موضع را پیش بکشد مادربزرگش گفته بود:"چیزی نیست که راجع به ان بحث کنیم ایو خودش خواست این طور زندگی کند"

الکساندرا از دهان ایو هم نتوانسته بود چیزی بیرون بیاورد

کیت بلک ول حالا دیگر اوقات زیادی را با الکساندرا سپری میکرد الکساندرا به وجد امده بود او نه تنها مصاحب مادربزرگش بلکه به بخشی مهم از زندگی وی تبدیل شده بود مثل ان بود که مادر بزرگش برای نخستین بار او را میبیند الکساندرا به نحور عجیبی احساس میکرد که مادر بزرگش او را ارزیابی میکند

کیت نوه اش را برای نخستین بار میدید و از انجا که یک بار به تلخی فریب خورده بود اینک بسیار دقت میکرد تا خواهر دوقولی ایو را به درستی بشناسد و درباره ی او تصمیم بگیرد کیت هر لحظه که میتوانست با الکساندرا میگذراند او را میازمود از او سوال میکرد و به حرفهایش گوی میداد و در پایان راضی بود

شناختن الکساندرا کار اسانی نبود او شخصیتی منزوی و درون گرا داشت و بسیار خوددار تر از ایو بود الکساندرا از هوشی بسیار بالا برخوردار بود و مظلومیت و زیبایی اش او را بسیار عزیز و دوست داشتنی مینمود او همیشه پیشنهاد های بسیار زیادی برای رفتن به مهمانی ها و ضیافت های شام و سینما و تئاتر دریافت میکرد اما حالا این کیت بود که تصمیم میگرفت الکساندرا چه دعوت هایی را باید بپذیرد و کدام ها را باید در کند این امر که یک خواستگار ظاهری مناسب و اراسته داشته باشد کافی نبود _تقریبا کافی نبود انچه کیت به دنبالش میگشت مردی بود که قادر باشد به الکساندرا کمک کند امپراتوری کیت را برگرداند او در این باره هیچ چیز به الکساندرا نگفت هنگامی که کیت مردی مناسب برای نوه اش پیداکند انگاه برای گفتن همه چیز به اندازه ی کافی وقت خواهد داشت بعضی وقتها در لحظات تنهایی سحرگاهان هنگامی که کیت در خواب رفتن دچار مشکل میشد به این می انیدشید

ایو خوب کار میکرد ان مشاجره ی لفظی با مادربزرگش به غرور او چنان لطمه ای زده بود که برای مدت کوتاهی موضوعی خیلی مهم فراموش کرده بود فراوش کرده بود که به چشم مردها چقدر زیباست در نخستین ضیافتی که پس از سکونت در اپارتمان خودش به ان دعوت شد شماره تلفنش را به شش مرد داد _ که چهار نفر از انها متاهل بودند _ و در عرض ۲۴ ساعت از هر شش نفرشان خبر شنید از ان روز به بعد ایو فهمید که دیگر نباید نگران پول باشد او را هدیه باران کردند "جواهرات گرانبها ،تابلوهای نقاشی،و بیشتر اوقات پول نقد

"همین امروز یک قفسه ی دیواری مخصوص ظروف چینی سفارش دادم و چک مقرری ام هنوز به دستم نرسده عزیزم

میشود تو پولش را بدهی؟"

و ان مردان هرگز دست رد به سینه اش نمیزدند

هنگامی که ایو به مکان های عمومی میرفت همیشه دقت میکرد که با مردان مجرد برود مردان متاهل را بعد از ظهر ها در اپارتمانش ملاقات میکرد ایو بسیار مراقب بود که نامش از ستون شایعات روزنامه ها به دور بماند نه به خاطر این که نگران بود مقرری اش قطع شود بلکه به این دلیل که معتقد بود روزی مادربزرگش سینه خیز به سویش میاید کیت بلک ول به وارثی برای اداره ی کروگر_برنت احتیاج داشت ایو با غرور میگفت الکساندرا عرضه ی هیچ کاری را ندارد مگر ان که یک زن خانه دار احمق بشود

یک روز بعد ازظهر ایو در حالی که شماره ی جدید مجله شهر و کشو را ورق میزد چشمش به عکسی از الکساندرا افتاد که با مرد خوش قیافه ای میرقصد ایو به الکساندرا نگاه نمیکرد به ان مرد نگاه میکرد و تشخیص داد که اگر الکساندرا ازدواج کند و صاحب پسری بشود این امر فاجعه ای برای او و نقشه هایش خواهد بود

او برای مدتی طلانی به ان عکس نگریست

در مدت یک سال الکساندرا مرتبا به ایو تلفن زده و خواسته بود ناهار یا شامی با او صرف کند اما ایو همیشه بهانه ای اورده بود و از دیدار خواهرش سر باز زده بود اکنون ایو به این نتیجه رسید که وقت ان است که صحبتی با خواهرش بکند او الکساندرا را به اپارتمانش دعوت کرد

الکساندرا اپارتمان خواهرش را تا ان زمان زندیده بود و ایو خودش را اماده دلسوزی های وی کرده بود اما تنها چیزی که الکساندرا گفت این بود:"خیلی قشنگ است ایو واقعا جای دنج و راحتی است نه؟"

ایو لبخندی زد و گفت:"برای من مناسب است یک جای دنج و خلوت میخواستم"او انقدر جواهر و تابلوی نقاشی هدیه گرفته بود که با فروش انها میتوانتس به یک اپارتمان بزرگ تقل مکان کند اما کیت بود میبرد و حتما میپرسید که پولش را از کجا اورده است در حال حاضر اسم شب احتیاط بود

ایو پرسید:"مامانی چطور است؟"

"حالش خوب است"الکساندرا مکثی کرد و سپس گفت:"ایو من نمیدانم بین شما دو نفر چه پیش امد اما میدانی اگر کمکی از

دستم بر میاید که روابط میان شما بهبود پیدا کند میتوانم ـــ"

ایو اهی کشید و گفت:"مگر به تو نگفت؟"

"نه اصلا راجع به این موضوع حرفی نمیزند"

"سرزنشش نمیکنم ان زن بیچاره عزیز احتمالا به شدت احساس گناه میکند من یک دکتر جوان فوق العاده خوب را ملاقات کردم ما میخواستیم با هم ازدواج کنیم به هم عشق میورزیدیم مامانی فهمید به من گفت از خانه بیرون بروم گفت دیگر نمیخواهد مرا ببیند متاسفم مادربزرگمان اینقدر قدیمی فکر میکند الکس"

ایو حالت یاس را در چهره ی الکساندرا مشاهده کرد الکساندرا گفت:"وحشتناک است شما دو نفر باید پیش مامانی بروید من مطمئن هستم که او شما را ـــ"

"مرد مورد علاقه ام در یک سانحه ی هوایی کشته شد"

"اوه ایو چرا تا به حال چیزی در این مورد به من نگفته بودی؟"

"انقدر خجالتزده بودم که نمیتوانستیم به کسی چیزی بگویم حتی به تو"او دست خواهرش را فشرد و افزود:"و تو میدانی که من همه چیز را برایت تعریف میکنم"

"بگذار با مامانی صحبت کنم برایش توضیح خواهم داد که ـ"

"نه من ادم خیلی مغروری هستم به من قول بده که هرگز در این باره با او صحبت نکنی هرگز"

"اما من مطمئنم که او ـــ"

"قول بده"

الکساندرا اهی کشید و گفت:"بسیار خوب"

"حرفم را باور کن من اینجا خیلی خوشبخت هستم ان طور که دوست دارم زندگی میکنم این محشر است"

الکساندرا حلقه کرد و این طور سر به سرش گذاشت:"حالا من خیلی راجع به خودم صحبت کردم تو بگو ببینم در زنگیت چه میگذرد ایا تا به حال شاهزاده ی رویاهایت را ملاقات کرده ای یا نه؟شرط میبندم که ملاقاتش کرده ای"

"نه"

ایو چهره ی خواهرش را بررسی کرد ان چهره همانند تصویری از خود او در اینه بود و او مصمم بود ان را نابود کند "عزیزم پس بزودی ملاقاتش خواهی کرد"

"اما من عجله ای ندارم فکر میکنم وقت ان است که کار کنم و در امدی داشته باشم با مامانی راجع به ان صحبت کردم هفته ی اینده به دیدین رییس یک بنگاه ابلیغات میروم تا کاری به من واگذار کند"

انها در یک رستوران زیرزمینی کوچک نزدیک اپارتمان ایو ناهار خوردند و ایو اصرار کرد که صورتحساب را خودش پرداخت کند از خواهرش چیزی نمیخواست

هنگامی که همدیگر را برای خداحافظی در اغوش میگرفتند الکساندرا گفت:"ایو اگر به پول احتیاج داشتی ـــ"

"احمق نباش عزیز دلم من خیلی پول دارم"

الکساندرا اصرار کرد:"با وجود این اگر پولت کم امد همه ی پول من متعلق به توست لحظه ای درنگ نکن"

ایو به چشمان الکساندرا نگریست و گفت:"روی این حرف حساب میکنم"او تبسمی کرد و افزود:"اما در حال حاضر واقعا به پول احتیاج ندارم الکس"او به خرده های کیک نیازی نداشت قصد داشت همه ی کیک را برای خودب ردارد سوال مهم این بود چگونه میتوانست ان را به دست اورد؟

در ننسو یک مهمانی اخر هفته برگزار میشد

"ایو این مهمانی بدون تو صفایی ندارد همه دوستانت انجا جمع خواهند بود"

کسی که تلفن میزد نیتا لودویگ بود دختری که ایو از دوران تحصیلش در ان مدرسه سوییسی میشناخت

او میتوانست با چند مرد تازه اشنا شود گروه فعلی اشخاص ملال اورد و کسل کننده ای بودند

ایو گفن:"جالب به نظر میرسد باشد من هم خودم را میرسانم"

ان روز بعد از ظهر ایو یک دستبند زمرد نشان را که هفته ی قبل از یک کارمند بیمه ککه با داشتن همسر و سه فرزند دلباخته او شده بود گرفته بود او جعبه جواهراتش را برداشت و چند لباس تازه تابستانی از فروشگاه برد تیلور خرید و نیز یک بلیت رفت و برگشت به نسنو تهیه کرد صبح روز بعد سوار هواپیمایی به مقصد ننسو شد

بلک لودریک یک عمارت بزرگ و پروسعت واقع در ساحل دریا بود خانه اصلی سی اتاق داشت و کوچکترین اتاق بزرگتر از

سراسر اپارتمان او بود ایو توسط یک مستخدمه ی یونیفرم پوش به اتاقش هدایت شد ان مستخدمه هنگامی که ایو حمام میکرد لباس های او را از چمدان بیرون اود و در کمد اویزان کرد سپس ایو از پله ها پاییت رفت تا با سایر مهمانان دیدار کند شانزده نفر در اتاق پذیرایی بودند و همگی یک صفت مشترک داشتند همه ی انها ثروتمند بودند نیتا لودویگ طرفدار جدی کتب"پرندگان و دارای پرهای مشابه"بود این افراد در باره ی موضوعات یکسان احساسات متشابهی داشتند انها با هم راحت بودند چرا که با زبان یکسان و مشابه هم سخن میگفتند در بهترین مدرسه های شبانه روزی و در دانشکده ها درس خوانده بودند در املاک با شکوه زندگی میکردند در کشتیهای تفریحی زیبا به گردش روی اب میرفتند سوار جت های اختصاصی میشدند وب ا مشکلاتعدیده ی سالیانی روبه رو بودند یک نویسنده ستون شایعات روزنامه انها را گروه جت سوار نامیده بود ان جماعت را به ظاهر مسخره میکرد و در خفا با انان خوش میگذراند انها افراد ممتاز جامعه بودند معدود نخبگانی که توسط خدایان تبعیض گذار از بقیه جدا شده بودند بگذار بقیه مردم جهان فکر کنند که پول همه چیز را نمیتواند بخرد ان اشخاص مرفه بهتر میدانستند که پول برای انها زیبایی و عشق و شکوه و جلال و مکانی در بهشت را خریده بود و ایو به خاطر هوی و هوس یک پیرزن تنگ نظر از همه ی این نعمات محروم شده بود

ایو وارد اتاق پذیرایی شد و همچنان که به داخل قدم میگذاشت گفت و گوها قطع شد در اتاقی پر از زنان خوبرو او زیباترین بود نیتا دست او را گرفت و او را به اطراف برد تا با دوستان قدیمی اش احوالپرسی کند و نیز به انهایی که نمیشناخت معرفی شود ایو ملیح و دلنشین بود و هر مردی را با چشمان موشکاف خود مورد بررسی قرار میداد و هدف هایش را به طور حرفه ای شناسایی میکرد اکثر مردهای مسن تر متاهل بودند اما این مساله فقط کار ایو را اسان تر میکرد

یک مرد طاس که شلوار گشاد چهارخانه و پیراهن ورزشی با طرح گلدار هاوایی پوشیده بود به طرف او امد:"شرط میبندم تو از ان ادمهایی که بهت میگویند خیلی خوشگلی کلافه میشوی عزیزم"

یو لبخند گرمی به ان مرد زد و گفت:"من هرگز از این تعریف خسته نمیشوم اقای ــ؟"

"پیترسون مرا دن صدا بزن تو باید هنرپیشه ی هالیوودی بشوی"

"متاسفانه استعداد هنرپیشگی ندارم"

"شرط میبندم که در عوض در کارهای دیگر استعداد داری"

ایو لبخند اسرار امیزی تحویل مرد داد و گفت:"تا وقتی امتحانم نکنی نخواهی دانست دن اینطور نیست؟"

مرد لبهایش را تر کرد و گفت:"تنها به اینجا امده ای؟"

"بله"

"قایقم را در خلیج اسکله بسته ام شاید من و تو بتوانیم فردا به یک گردش کوچک روی دریا برویم"

ایو گفت:"عالی است"

مرد لبخندی زد و گفت:"نمیدانم چرا تا به حال همدیگر را ندیده بودیم من سالهاست که مادربزرگت کیت را میشناسم"

ایو لبخند را روی لبانش حفظ کرد اما برای حفظ ان تلاش فراوانی به خرج داد گفت:"مامانی زن مهربانی است فکر میکنم بهتر است به بقیه بپیوندیم"

"البته عزیزم"مرد چشمکی زد و افزود"فردا یادت نره"

از ان لحظه به بعد ان مرد دیگر نتوانست ایو را تنها بیابد ایو موقع نهار از مواجهه با او امتناع کرد و پس از خودن غذا یکی از اتوموبیل هایی را که در توقفگاه برای مهمانان نگه داری میشد قرض گرفت و با ان به شهر رفت از مقابل برج ریش سیاه و پارک ارداسترا که در ان فلامینگوهای رنگارنگ جلوه گری میکردند گذشت او کنا ساحل ایستاد تا قایق های ماهیگری را تماشا کند ماهیگیران صید خود شامل لاکپشت های بزرگ دریایی خرچنگهای درشت ماهی ها و صدفهای رنگی مارپیچ را که صیقل میدادند و به گردشگرها میفروختند از قایق ها تخلیه میکردند

خلیج ارام بود ودریا مثل یک تکه الماس میدرخشید ایو میتوانست قوس هلالی شکل ساحل جزیره ی "پاراداایز"را در ان سوی اب مشاهده کند قایقی موتوری اسکله را ترک میکرد و همچنان که قایق سرعت گرفت ناگهان هیکل انسانی که پشت قایق حرکت میکرد نمودار شد منظره ی خیره کننده و دیدنی بود ان مرد میله ای فلزی را که به بادبانی ابی محکم شده بود در دست داشت بدن باریک و بلندش در مقابل باد به اهتزاز در امده بود او روی یک تخته ی بادبانی موج سواری میکرد ایو منظره را تماشا میکرد و از دیدن ان مجذوب و مفتون شده بود قایق موتوری غرش کنان به طرف لنگرگاه امد و ان هیکل شناور در باد نزدیک تر میشد قایق به نزدیکی اسکله رسید دور تندی زد و ایو برای یک لحظه چهره ی زیبا و افتابسوخته ی ان مرد را دید و سپس او رفته بود

ان مرد پنج ساعت بعد به اتاق پذیرایی خانه ی نیتا لودویگ قدم گذاشت وایو احساس کرد که گویی با اشتیاق و میل مفرطش او را به آنجا کشانده است. می دانست که آن مرد سرانجام درآن محفل ظاهر خواهد شد او را از نزدیک حتی خوش قیافه تر بود. ۱۸۷سانتی متر قد داشت، اجزای چهره اش به مجسمه ای فوق العاده خوش تراش می مانست، و پوست آفتاب سوخته، چشمان مشکی و اندامی باریک و ورزیده داشت. هنگامی که می خندید، دندان های یکدست و سپیدش را به نمایش می گذاشت. همچنان که نیتا او را به ایو معرفی می کرد سرش را پایی آورد و لبخند ملیحی زد.

ایشان جورج ملیس هستند. ایو بلک ول را به حضورش معرفی می کنم.

جورج ملیس گفت: خدای من، تو به موزه ی لوور تعلق داری. صدایش گرفته و خشک و بم بود، و ته لهجه ای مبهم و نامشخص داشت. نیتا آمرانه گفت: عزیزم، همراه من بیا. می خواهم تو را به بقیه ی مهمان ها معرفی کنم.

جورج دستش را به نشانه ی بی اعتنایی درهوا تکان داد و گفت: زحمت نکش. با همان کسی که می خواستم آشنا شدم.

نیتا متفکرانه نگاهی به آن دو انداخت و گفت: که اینطور. بسیار خوب، اگر با من کاری داشتید صدایم بزنید. و از آنها دور شد.

ایو پرسید: با او بدرفتاری نکردی؟

مرد لبخندی زد و گفت: من مسؤول گفته ها و اعمالم نیستم. عاشق شده ام.

ایو خندید.

واقعاً می گویم. تو زیباترین زنی هستی که در عمرم دیده ام.

من هم درمورد تو همین فکر را کردم.

ایو اهمیتی نمی داد که آن مرد پول دارد یا نه، زیرا به شدت مسحورش شده بود. شیفتگی ایو به دلیل خصیصه ای بالاتر از زیبایی ظاهری او بود یک کشش دیوانه کننده، نوعی قدرت در او وجود داشت که ایو را به هیجان می آورد. هیچ مردی این چنین روی وی تأثیر نگذاشته بود. ایو پرسید: تو کی هستی؟

نیتا که بهت گفت. جورج ملیس.

ایو تکرار کرد: تو کی هستی؟

آه منظورت در معنای فلسفی آن است. من واقعی ام. متأسفم که چیز جالب توجهی ندارم که بگویم. من یونانی هستم.

خانواده ام در کار کشت و زیتون و چیزهای دیگر هستند.

خانواده ی ملیس! نشان غذایی ملیس را داخل هر مغازه یا سوپرمارکتی در آمریکا می یافتی.

ایو پرسید: آیا متأهل هستی؟

او لبخند زد: همیشه اینطور صریح هستی؟

نه.

متأهل نیستم.

این پاسخ، احساس نامنتظره ای به ایو بخشید. تنها دیدن آن مرد باعث شد که ایو بخواهد او را تصرف کند و از آن او شود.

چرا دیشب برای شام به اینجا نیامدی؟

حقیقت را بگویم؟

بله.

موضوع خیلی خصوصی است.

ایو منتظر ماند.

داشتم سعی می کردم زن جوانی را از خودکشی منصرف کنم. او این جمله را با لحنی سرد و بی احساس گفت، گویی چنین چیزی به کرات رخ می دهد.

امیدوارم موفق شده باشی.

فعلاً بله. امیدوارم تو از آن گروه اشخاص مایل به خودکشی نباشی.

نه، من هم امیدورام که تو نباشی.

جورج ملیس به صدای بلند خندید و گفت: دوستت دارم. واقعاً دوستت دارم. او بازوی ایو را گرفت و تماس دستش باعث شد ایو به خود بلرزد.

جورج درتمام طول شب درکنار ایو ماند و به نظر می رسید که به راستی به ایو علاقه مند شده است. دیگر به دیگران توجهی

نمی کرد. انگشتان کشیده و ظریفی دداشت که مرتباً کارهایی برای ایو انجام می دادند: برایش ن.شیدنی می اوردند، سیگار روشن می کردند، و درکمال ملایمت و ظرافت دستان اور ا وازش می کردند. بودن در جوار او دلپذیر بود، و ایو بی تاب بود تا بتواند با او صحبت کند و ناگفته ها را بگوید.

درست پس از نیمه شب، هنگامی که مهمانان شروع به رفتن به اتاق هایشان کردند، جورج ملیس پرسید: اتاق تو کدام یکی است؟

در انتهای راهروی شمالی.

جورج سرش را به علامت فهمیدن تکان داد، چشمان آراسته به مژگان بلندش را به چشمان ایو دوخته بود.

ایو به حمام رفت و پیراهن زیبایی پوشید. ساعت یک بامداد دستی آهسته به درخورد. اوب ا عجله به طرف در رفت و آن را گشود، و جورج ملیس به داخل قدم گذاشت.

وی آنجا ایستاده بود، چشم هایش از فرط تحسین می درخشید؛ ماتیا مو مجسمه ونوس جزیره میلو درکنار تو عفریته ای به نظر می آید.

ایو نجوا کرد: من امتیازی نسبت به او دارم. دو بازو دارم.

و ایو به طرف جورج ملیس رفت و دستانش را گرفت. بودن درکنار او باعث شده چیزی در وجودش منفجر شود. گفت: اوه!

جورج مردی بود با هیکلی قوی و خوش ترکیب.

ایو از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. جورج او را دوست داشت.

اما خوشی او لحظه ای بیش نینجامید زیرا که متوجه شد جورج فردی منحرف و دچار عقده ی دگر آزادی است.

ایو با تعجب نگاهش کرد: من- من-

و جورج محکم به دهانش زد. ایو با حیرت سرش را بالا آورد و به او خیره ماند. جورج درآن حال او را محکم تر زد، و اتاق جلوی چشمان ایو به گردش درآمد.

اوه، خواهش می کنم نزن.

جورج وحشیانه او را کتک می زد.

ایو ناله کرد: اوه، خواهش می کنم، دست بردار! و گرنه فریاد می زنم.جورج بازویش را محکم به پشت گردن ایو کوبید، و وی چیزی نمانده بود از هوش برود. خواست دهانش را باز کند، اما از وحشت آنچ ممکن بودآن مرد بر سرش بیاورد خاموش ماند. جورج فردی منحرف و کثیف بود.

ایو ملتمسانه گفت: اوه، خواهش می کنم، آزارم می دهی...درد غیر قابل تحمل بود.

ایو نجوا کرد: اوه، نه. بس کن! بس کن!

آخرین چیزی که ایو به خاطر می اورد فریادی حیوانی بود که از اعماق وجود جورج بیرون آمد و گویی در گوش های او منفجر شد.

هنگامی که ایو هشیاری اش را بازیافت و چشمانش را گشود، جورج ملیس لباس پوشیده روی صندلی نشسته بود و سیگاری دود می کرد. به طرف تخت آمد و پیشانی ایو را نوازش کرد. از لمس دست او ایو اخم کرد.

حالت چطوره، عزیزم؟

ایو سعی کرد از جا برخیزد، اما درد خیلی زیاد بود. احساس کرد اجزای وجودش از هم پاشیده اند. تو حیوان وحشی... صدایش به نجوای بی رمقی تبدیل شده بود.

جورج خندید: دست بر قضا با تو ملایم بودم.

ایو با نا باوری به او نگاه کرد.

جورج تبسم کنان گفت:بعضی وقتها خیلی خشن میشوم.و گیسوی ایو را دوباره نوازش کرد:اما تو را دوست دارم،بنابراین با تو مهربان بودم،عزیز دلم.به این وضع عادت خواهی کرد.قول میدهم. اگر در آن لحظه ایو اسلحه ای داشت،جورج را میکشت:تو دیوانه ای!

او مشاهد کرد برق شریرانه ای به چشمان جورج آمد،و دید که وی دستش را مشت کرد.در آن لحظه ایو دچار وحشت عجیبی شد.آن مرد حقیقتا دیوانه بود.

ایو بلافاصله گفت:دلخور نشو،شوخی کردم.فقط...فقط هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم.خواهش میکنم،برو.حالا میخواهم بخوابم.خواهش میکنم برو. جورج ملیس برای مدتی طولانی به او خیره مانده و سپس آرامش خود را بازیافت.از جا

برخاست و به طرف میز آرایش جایی که ایو جواهراتش را میگذاشت رفت.النگویی از جنی پلاتین و یک گردنبند الماس گرانقیمت در آنجا قرار داشت.او چنگی به گردنبند زد و آن را برداشت،نگاهش کرد،و آن را در جیبش گذاشت:این را به عنوان یادگاری کوچکی پیش خودم نگه میدارم. ایو میترسید دهانش را به اعتراض باز کند.

شب بخیر،عزیزم.و دوباره به طرف تخت آمد،خم شد و به ملایمت ایو را بوسید.

ایو صبر کرد تا برود،و بعد سینه خیز از تخت خارج شد،بدنش از درد میسوخت.هر قدمی که برمیداشت،عذابی بود.موقعی که در اتاقش را قفل کرد تازه احساس آسودگی نمود.مطمئن نبود بتواند خود را تا حمام برساند.روی تخت افتاد و صبر کرد تا آرام شود.نمیتوانست شدت خشمی را که احساس میکرد باور کند.جورج به طزر وحشتناک و سیمانه ای آزارش داده بود.از خودش میپرسید که نکند این بلا را سر همان دختری که میخواسته خودکشی کند هم آورده باشد.

هنگامی که ایو بالاخره خودش را کشان کشان به حمام رساند و در آینه نگاه کرد،مبهوت ماند.صورتش در جایی که جورج او را زده بود کبود بود و متورم شده بود،و یک چشمش از شدت ورم تقریبا بسته بود.شیر آب داغ را که باز کرد و وان را پر کرد و مثل حیوانی زخمی به داخل آن خزید،گذاشت که حرارت تسکین بخش آب درد و رنج را از وجودش بزداید.برای مدتی طولانی در وان دراز کشید و سرانجام هنگامی که آب دیگر گرمایی نداشت،از وان بیرون آمد و چند قدم برداشت.درد کم شده بود،اما هنوز آزاردهنده بود.ایو بقیه ساعات شب را بیدار در بستر ماند،وحشت داشت که مبادا جورج بازگردد.

روز بعد،هنگامی که ایو از خاوب بیدار شد،لکه های خون را روی ملافه دید.جورج باید تقاص این کار را پس میداد.او به طرف حمام رفت،آهسته راه میرفت و دوباره وان را از آب داغ پر کرد.ورم صورتش حالا بیشتر شده بود وکبودی ها حسابی پرنگ شده بودند.لیف حمامی را در آب سرد فرو برد و آن را روی گونه و چشمش گذاشت.سپس در وان دراز کشید،به جورج می اندیشید.چیز حیرت انگیزی در رفتار آن مرد وجود داشت که ربطی به جنون دگرآزاری اش نداشت.ناگهان فهمید که آن حالت اسرار آمیز چه بود،گردنبند.چرا جرج گردنبند را برداشته بود؟ دو ساعت پس از آن،ایو به طبقه پایین رفت تا برای صرف صبحانه به سایر مهمانان بپیوندد،گرچه اشتهایی نداشت.او به شدت احتیاج داشت تا با نیتا لودویگ صحبت کند.

نیتا پرسید:خدای من!چه بلایی سر صورتت آمده؟

ایو خنده اندوهناکی کرد و گفت:احمقانه ترین حادثه ممکن.نیمه های شب از جا برخاستم که به توالت بروم،و به خودم

زحمت روشن کردن چراغ را ندادم.مستقیما به یکی از درهای زیبای خانه تو برخورد کردم.

میخواهی نزد دکتر برویم که نگاهی به آن بیندازد؟ ایو به او اطمینان خاطر داد:چیز مهمی نیست.فقط یک کبودی کوچک است.ایو به اطراف نگاه کرد:جورج ملیس کجاست؟ بیرون رفته تا تنیس بازی کند.او یکی از بهترین بازیکن هاست.گفت به تو بگویم موقع ناهار ملاقاتت خواد کرد.عزیزم،فکر میکنم او واقعا تو را دوست دارد. ایو با حالتی بی تفاوت گفت:راجع به او برایم بگو.سابقه خانوادگی اش چیست؟ جورج؟او از خانواده ای یونانی است که جد اندر جدشان ثروتمند بوده اند.پسر ارشد است،و خیلی پول دارد.در یک شرکت کارگزاری اوراق بهادار نیویورک موسوم به هنسن و هنسن کار میکند. در حرفه خانوادگی فعالیت نمیکند؟ نه،حتما از زیتون بدش می آید.به هر حال،با ثروتی که خانواده ملیس دارد،او اصلا نیازی به کار کردن ندارد.فکر میکنم برای پر کردن ساعات روزش در آن شرکت کار میکند.نیتا خنده ای کرد و گفت:شبها که به اندازه کافی مشغله دارد. راست میگویی؟ عزیزم،جورج ملیس خوش قیافه ترین مرد مجرد در این اطراف است.دخترها با بی صبری میخواهند وجودشان ار تقدیم او کنند.همه آنها خودشان را خانم ملیس آینده تصور میکنند و قند در دلشان آب میشود.صادقانه بگویم،من هم اگر شوهر نداشتم،بدم نمی آمد زن او بشوم.جانور خوش اندام و فوق العده ای نیست؟ ایو گفت:چرا،فوق العاده است.

جورج ملیس به تراس به جایی که ایو تنها نشسته بود قدم گذاشت،بدن ایو برخلاف میل خودش از ترس تیر کشید.

او یکراست به طرف ایو آمد و گفت:صبح بخیر،ایو.حالت خوبه؟ احساس نگرانی واقعی در صورتش موج میزد.جورج به ملایمت گونه کبود ایو را لمس کرد و گفت:عزیزم،تو چقدر خوشگلی.او یک صندلی را جبو کشید و در حالی که صندلی را میان دو پایش قرار داده بود،مقابل وی نشست و به دریای زیبا که در زیر نور خورشید میدرخشید خیره ماند:آیا چیزی زیباتر از این دیده ای؟ مثل آن بود که شب گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است.ایو به صحبتهای جورج ملیس،که بی وقفه حرف میزد گوش میداد،و یک بار دیگر جذبه قوی آن مرد را احساس کرد.حتی پس از کابوسی که تجربه کرده بود،هنوز میتوانست گیرایی او را حس کند.این موضوع برایش توضیح ناپذیر بود.او به رب النوع های یونان باستان شباهت دارد.باید او را در موزه بگذارند.باید او را در آسایشگاه روانی بستری کنند.

جورج ملیس گفت:باید امشب به نیویورک برگردم.شماره تلفنت را به من بده تا با تو تماس بگیرم. ایو فوری گفت:من تازه

خانه ام را عوض کرده ام.هنوز خط تلفن نگرفته ام.تو شماره تلفنت را بده. جورج خندید:بسیار خوب،عزیزم.دیشب که خیلی بهت خوش گذشت،نه؟

ایو نمیتوانست چیزی را که میشنید باور کند.

جورج نجوا کرد:ایو،خیلی چیزها بلدم که باید به تو بیاموزم.

ایو با خودش عهد کرد،و من هم باید چیزی به تو بیاموزم،آقای ملیس.در نیویورک در شهری که مطبوعات رفت و امدهای اشخاص به اصطلاح مشهور و جالب توجه را به نحوی پایان ناپذیر و تحت پوشش قرار میدادند و توصیف میکردند دوررونی سر چشمه ی اطلاعات بود او با یک شخصیت برجسته و سرشناس ازدواج کرده و هنگامی که شوهرش او را به خاطر منشی ۲۱ ساله اش طلاق داده بود دورونی هالیستر ناچار شده بود کار کند اوو شغلی را انتخاب کرد که با استعداد های ذاتی اش خوب جور در می امد نویسنده ی ستون شایعات روزنامه شد زیرا همه ی کسانی را که درباره شان مقاله مینوشت میشناخت و از انجا که ان اشخاص معتقد بودند دوروتی فردی قابل اعتماد است عده کمی اسرارشان را از او پنهان میکردند

اگر کسی میتوانست چیزی درباره ی جورج ملیس به ایو بگوید او دوروش هالیستر بود ایو او را به صرف ناهار در رستوران لاپیرامید دعوت کرد هالیستر زنی سنگین وزن با صورتی چاق موهای سرخ رنگ شده ثدای لبند گوشخراش و خنده ای بود که به عرعر شباهت داشت تمام جواهراتی که به خودش اویخته بود بدلی بود

پس از سفارش دادن غذا ایو با حالتی بیتفاوت گفت:"هفته ی پیش به جزایر باهاما رفته بودم راستی که مکان فوق العاده ایست"

دوروتی هالیستر گفت:"اره خبر دارم از فهرست مهمانان شیتا لودویگ با اطلاعم مهمانی خوش گذشت؟"

ایو با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:"خیلی از دوستان قدیمی ام را در انجا ملاقات کردم مرد جالبی را هم دیدم به نام..."مکثی کرد با حالتی متفکر چینی به ابرو انداخت و ادامه داد:"جورج نمیدانم کی اها میلز بله یک نفر یونانی"

دوروتی هالیستر خندید خنده ای بلند و رعد اسا که مشتریان در سراسر رستوران شنیدن"ملیس عزیزم جورج ملیس"

"بله همینطور است ملیس ایا تو او را میشناسی؟"

"بله دیده امش وقتی دیدمش فکر کردم ممکن است به ستونی از نمک تبدیل شوم خدای من واقعا جذاب و تو دلبرو ست"

"دوروتی سابقه خانوادگی اش چیست؟"

دوروتی هالیستر به اطراف نگاهی کرد و سپس به جلو خم شد و اهسته گفت:"هیچکس این را نمیداند و تو هم به کسی نگو باشد؟جورج گوسفند سیاه و مطرود خانواده است افراد خانواده ی او در کار عده فروشی مواد غذایی هستند و خدا میداند انقدر ثروتمندند که در بیان نمیگنجد جورج قرار بود اداره ی حرفه ی خانوادگی را به دست گیرد اما اینطور که من شنیده ام انقدر دختر ها و پسر ها را مورد بی حرمتی قرار داده و حتی به گوسفندان بیچاره هم رحم نکرده که پدر و برادرهایش بالاخره طاقتشان طاق شد و او را از مملکتشان بیرون کردند"

ایو کلمه به کلمه ان سخنان را با دقت جذب میکرد

"انها حتی یک درخما به این پسر بیچاره کمک نکردند بنابراین او هم مجبور شد برای امرار معاش تن به کار بدهد"

از این گفته معلوم شد که چرا جورج گردنبند ایو را بداشته بود

"البته جورج نباید نگران باشد همین روزها با یک دختر بیوه ی ثروتمند ازدواج میکند"دوروتی نگاهی به ایو انداخت و پرسید:"عزیزم به او علاقه مند شده ای؟"

"راستش را بگویم نه"

اما ایو چیزی بیشتر از علاقه مند بود جورج ملیس همان کلیدی بود که او به دنبالش میگشت کلید بازکردن صندوقچه ی ثروت خانوادگی اش

صبح زود روز بعد، ایو به شرکت کارگزاری جورج همان جا که او کار می کرد تلفن زد. جورج بلافاصله صدای ایو را از پشت تلفن شناخت.

"ایو، با بی صبری منتظر تلفنت بودم. امشب می توانیم شام را با هم بخوریم و ..."

"نه، باشد برای فردا ناهار."

جورج مکثی کرد ، یکه خورده بود. گفت:" بسیار خوب. قرار بود ناهار فردا را با یک مشتری صرف کنم ، اما قرارم را با آن آقا به هم می زنم."

ایو باورش نمی شد که مشتری او یک آقا است. گفت:" به آپارتمان من بیا." و نشانی منزلش را به جورج داد :" ساعت

دوازده و نیم می بینمت."

"حتما خواهم آمد. "ایو می توانست رضایت متکبرانه ای را که در صدای او بود حس کند.جورج ملیس حتما غافلگیر می شد.

جورج سی دقیقه دیرتر آمد، و ایو متوجه شد که این هم از خصوصیات اخلاقی اوست. این بی ادبی از روی عمد نبود، بلکه نوعی بی تفاوتی بود ، لابد فکر می کرد مردم تا ابد منتظرش می شوند و هر بار که زحمتی به خودش بدهد و دست دراز کند می تواند از لذایذ زندگی بهره مند گردد.

با آن قیافه زیبا و دلپسند ، همه ی دنیا به او تعلق داشت. فقط اشکال کار در آن بود که او فقیر بود، و فقر نقطه ی آسیب پذیرش بود.

جورج به دوروبر آن آپارتمان کوچک نگاهی کرد، با حالتی کارشناسانه، ارزش محتویات آن را حدس می زد:"جای قشنگی است."

او با آغوش باز به سوی ایو آمد:" در تمام این مدت هر لحظه به تو فکر می کردم."

ایو از آغوش او جا خالی داد:" صبر کن ، جورج ، می خواهم چیزی به تو بگویم."

جورج چشمان سیاهش را به چشمان ایو دوخت:"بعدا راجع به آن صحبت خواهیم کرد."

"همین حالا باید صحبت کنیم." ایو آهسته و شمرده، حرف می زد:"اگر دوباره مثل دفعه قبل بخواهی به من دست درازی کنی ،می کشمت."

جورج به او نگاه کرد، لبخند روی لب هایش خشک شد :" این چه جور شوخی بی مزه ای است؟"

"شوخی نمی کنم. جدی می گویم. برایت یک پیشنهاد کاری دارم."

شگفتی و حیرت در چهره ی جورج نمایان شد:"برای یک گفت و گوی کاری مرا به اینجا احضار کردی؟"

"بله نمی دانم از کلاه گذاشتن سر آن پیرزن های احمق برای خرید سهام و اوراق قرضه چقدر پول می گیری، اما مطمئنم که پول زیادی گیرت نمی آید."

چهره جورح از خشم سیاه شد: نکند دیوانه شده ای؟ خانواده ی من..."خانواده ی تو ثروتمند است ... خودت نه. خانواده ی من هم ثروتمند است ... خودم نه. ما هر دو در یک قایق پارویی شکسته و سوراخ هستیم، عزیزم. من راهی بلدم که می

توانیم این قایق شکسته را به یک کشتی تفریحی تبدیل کنیم."

ایو آنجا ایستاده بود و او را تماشا می کرد که خشمی که در چهره اش بود جای خود را به کنجکاوی می داد.

"بهتر است به من بگویی راجع به چه صحبت می کنی."

"خیلی ساده است. من از یک ثروت فوق العاده زیاد محروم شده ام. خواهرم آلکساندرا محروم نشده است."

"این چه ربطی به من دارد؟"

"اگر تو با الکساندرا ازدواج کنی، آن ثروت مال تو... مال ما، خواهد شد."

"معذرت می خواهم. اصلا نمی توانم تحملش را بکنم که در بند ازدواج با کسی باشم."

ایو به او اطمینان خاطر داد:"دست بر قضا، این مشکل مهمی نیست، همیشه سوانحی برای خواهرم رخ داده است."

فصل ۲۷

نام بنگاه تبلیغات برکلی و متیوز، در صدر اسامی بنگاه های تبلیغات خیابان مدیسون قرار داشت. تعداد مشتریان و در آمد سالانه ی آنجا،از مجموع مشتریان و در آمد دویست بنگاه رقیب هم بیشتر بود، عمدتا به این دلیل که سفارش دهنده ی اصلی آن شرکت کروگر_ برتت با مسئولیت محدود، و دهها شکرت وابسته به آن در سراسر جهان بود.بیش از هفتاد و پنج کارمند حسابداری، کارمند رسیدگی به حق انحصاری چاپ و تکثیر ، مدیر خلاق ، عکاس، طراح، نقاش هنرمند و کارشناس مطبوعاتی فقط به خاطر انجام سفارش های شرکت کروگر _برتت، به تنهایی ، استخدام شده بودند.

بنابراین تعجبی نداشت که هنگامی که کیت بلک ول به آرون برکلی تلفن زد و از او خواست که اگر ممکن است شغلی در بنگاهش برای آلکساندرا بیابد، آن شغل بلافاصله برای وی پیدا شد. اگر کیت بلاک ول مایل بود، ممکن بود آلکساندرا را به سمت مدیر بنگاه هم برگزینند.

کیت به آرون برکلی گفت:" فکر می کنم و نوه ام مایل است طراح تبلیغات شود."

برکلی به کیت اطمینان خاطر داد که اتفاقا در قسمت ارائه سوژه های تبلیغاتی یک جای خالی وجود دارد و آلکساندرا هر وقت بخواهد می تواند کارش را شروع کند.

او دوشنبه ی هفته بعد سر کارش رفت.

معدودی از بنگاه های تبلیغات خیابان مدیسون عملا در خود خیابان مدیسون واقعند، اما بنگاه های برکلی و متیوز یک استثناء بود. آن بنگاه در یک ساختمان بزرگ و امروزی در نبش خیابان مدیسون و خیابان پنجاه و هفتم قرار داشت. دفاتر بنگاه هشت طبقه از ساختمان را اشغال کرده و چند طبقه دیگر هم برای مدتی طولانی اجاره شده بود.

آرون برکلی و شریکش نورمن متیوز برای آن که حقوق بیشتری به آلکساندرا بدهند، تصمیم گرفتند او را به جای یک کارمند جوان قسمت حق انحصاری چاپ و تکثیر که شش ماه قبل استخدام شده بود بگذارند و آن کارمند را اخراج کنند.این خبر فورا در شرکت پخش شد . هنگامی که کارکنان شرکت دریافتند که خانم جوانی که عذرش خواسته اند توسط نوه ی بزرگترین مشتری شرکت جایگزین شده است، دچار رنجش و عصبانیتی گسترده شدند. بدون آنکه حتی آلکساندرا را دیده باشند، به طور ضمنی توافق کردند بپذیرند که او یک دختر لوس و نازپرورده است و احتمالا برای جاسوسی نزد آنها فرستاده شده است.

هنگامی که آلکساندرا به کار دعوت شد، او را به دفتر بزرگ آراسته به اثاث شیک و امروزی آرون برکلی بردند.

در آنجا برکلی ومتیوز هر دو منتظرش بودند و به او خیر مقدم گفتند. دو شریک اصلا شباهتی به هم نداشتند برکلی قد بلند و لاغر بود و سری پوشیده از موهای سپید داشت. متیوز کوتاه قد و خپل و کاملا طاس بود. آنها دو وجه اشتراک داشتند: مردان مبلغ با استعدادی بودند که برخی از مشهورترین شعار های تبلیغاتی دهه ی گذشته را آفریده بودند، و علاوه بر آن کارفرماهایی به شدت مستبد و ظالم بودند آنها با کارکنانشان مثل اسرا رفتار می کردند، و آن کارکنان با وجود چنان رفتاری تنها به این دلیل در آنجا مانده بودند و کار می کردند، که هر کس که برای برکلی و متیوز کار کرده بود می توانست در هر بنگاه تبلیغاتی در جهان کار پیدا کند و ترقی نماید. آنجا محل تمرین و کارآموزی بود.

هنگام که الکساندرا وارد دفتر شد، لوکاس پینکرتن معاون شرکت هم در آنجا حضور داشت. او مردی متبسم با رفتاری خادمانه و چاپلوسانه، و چشمانی سرد و بی روح بود. پینکرتن از رؤسایش جوانتر بود، اما کم سنیش را با کینه توزی نسبت به

مردان و زنانی که برایش کار می کردند جبران میکرد.

آرون برکلی الکساندرا را به سوی یک مبل راحتی هدایت نمود و او را دعوت به نشستن کرد:" دوشیزه بلک ول، چی میل دارید؟ قهوه چای؟"

"متشکرم، چیزی نمی خواهم"

"بسیار خوب. شما قرار است به عنوان ارائه کننده ی طرح های تبلیغاتی در اینجا با ما کار کنید."

"واقعا ازتان ممنونم آقای برکلی، که این فرصت را به من دادید. می دانم که باید خیلی چیزها یاد بگیرم، اما خیلی سخت تلاش خواهم کرد."

تورمن متیوز فوری گفت:" لزومی به این کار نیست." بعد حرف خودش را اصلاح کرد:" منظورم این است که شما نمیتوانید برای کسب این طور تجارب عجله بکنید. هرچقدر بخواهید وقت دارید."

آرون برکلی افزود:" مطمئنم که در اینجا به شما خوش خواهد گذشت. شما با بهترین بروبچه های تبلیغات کار خواهید کرد."

یک ساعت بعد، الکساندرا با خود اندیشید، آنها ممکن است بهترین باشند، اما یقیناً صمیمانه ترین افراد نیستند. لوکاس پینکرتن اطراف را به الکساندرا نشان داده و او را به کارکنان معرفی کرده بود و در همه جا کارکنان رفتار سردی با او داشتند. به محض آنکه از حضورش آگاه میشدند یکدفعه و به سرعت کارهای دیگری پیدا می کردند و از او دور می شدند الکساندرا دلخوری آنها را احساس کرده بود، اما نمی دانست چه چیز باعث آن شده است. پینکرتن او را به اتاق کنفرانس پر از دود سیگار برد. در کنار یک دیوار قفسه ای بود که داخل آن پر از جوایز مربوط به بهترین و موفق ترین تبلیغات سال و جوایز بهترین کارگردان های هنری بود. دور یک میز، یک زن و دو مرد که هر سه آنها سیگاری های قهار بودند نشسته بودند. زن کوتاه قد و چاق با موهایی به رنگ زنگ فلز بود. مردها در اواسط سنین سی سالگی و رنگ پریده و نگران بودند.

پینکرتن گفت:" شما با این گروه مبتکر و خلاق کار خواهید کرد. آلیس کاپل، وینس بارنز، و مارتی برگیر ایشان دوشیزه بلک ول هستند."

آن سه نفر خیره به الکساندرا نگاه کردند.

پینکرتن گفت:" بسیار خوب شما را تنها می گذارم تا با هم آشنا شوید."

او رو به وینس بارتز کرد:" توقع دارم که فردا صبح طرح تازه مربوط به تبلیغ عطر روی میزم باشد. مراقب دوشیزه بلک ول باشید و هرچه لازم دارد در اختیارش بگذارید." و از آنجا رفت. وینس بارتز پرسید: "چی لازم داری؟"

این سؤال الکساندرا را غافلگیر کرد:" من – من فکر می کنم فقط لازم دارم کار تبلیغات را بیاموزم."

آلی کاپل با لبخند گفت: " خوب جایی آمدی، دوشیزه بلک ول ما داشتیم پرپر میزدیم که نقش معلم را بازی کنیم."

برگیمر گفت:"بس کن"

الکسندرا متحیر بود :" آیا کار خطایی انجام داده ام که شما را از خودم ناراحت کرده ام؟"

مارلی برگیمر پاسخ داد:" نه دوشیزه بلک ول. ما فقط اینجا خیلی تحت فشار هستیم. ما برای برنده شدن طرح تبلیغاتی یک عطر کار می کنیم و تا حالا آقای برکلی و آقای متیوز از کارمان راضی نبوده اند."

الکساندرا قول داد:"من سعی می کنم مزاحمتان نشوم."

آلیس کاپل گفت: "عالی است."

بقیه ساعات روز هم بهتر از این پیش نرفت. هیچ کس لبخند نمی زد یکیاز همکاران آنها بدون هیچ تو ضیحی به خاطر این لوس ننر ثروتمند اخراج شده بود و آنها می خواستند از این دختر انتقام بگیرند.

در پایان نخستین روز کار، آرون برکلی و نورمن متیوز به دفتر کوچکی که الکساندرا در آن مستقر شده بود آمدند تا اطینان حاصل کنند که او جایش راحت است. حالت و رفتار همکاران الکساندرا تغییری نکرده بود.

همه کارکنان بنگاه تبلیغات یکدیگر را با نام کوچک صدا می زدند – در مورد الکسادرا این طور نبود. او برای همه دوشیزه بلک ول بود.

خودش می گفت: "نام من الکساندرا است."

"بسیار خوب"

و دفعه بعد که صدایش می زدند، باز هم "دوشیزه بلک ول" می گفتند.

الکساندرا مشتاق یادگیری و مشارکت در اور بود. او در جلساتی که برای حل مشکلات برگزار می شد و مقابل هرکس یک

رایانه قرار داشت شرکت می کرد. در آنجا مسؤلان مربوط به حق انحصاری چاپ و تکثیر، عقاید نو و مبتکرانه ی خود را ابراز می کردند. او طراحان هنرمند را می دید که طرح هایشان را در رایانه طراحی می کردند. به حرف های لوکاس پینکرتن گوش می داد که طرح تازه تبلیغات عطر را که نزدش آورده بودند تا تصویب کند، پاره کرد و دور انداخت. وی مردی خبیث و بدجنس بود، و الکساندرا دلش برای آنها که زیردست آن مرد کار می کردند می سوخت. الکساندرا برای ملاقات با مدیران قسمت ها، دیدن مشتریان و شرکت در جلسات بررسی طرح ها و جلسات بحث پیرامون خط مشی شرکت، از طبقه ای به طبقه دیگر می رفت.

او دهانش را بسته نگه می داشت، گوش می داد و می آموخت. در پایان هفته اول کارش، احساس می کرد که حدود یک ماه است آنجاست. خسته به خانه بازمی گشت، و خستگی اش از شدت کار نبود بلکه از فشار و تنشی بود که به نظر می رسید حضورش در شرکت آفریده است.

هنگامی که کیت راجع به کارش از او جویا شد، الکساندرا پاسخ داد:" خوب است مامانی خیلی جالب است."

"مطمئنم که تو کارت را خوب انجام می دهی، الکس اگر به مشکلی برخورد کردی، فقط پیش آقای برکلی یا آقای متیوز برو."

و این آخرین کاری بود که الکسادرا قصد انجامش را داشت.

دوشنبه هفته آینده، الکساندرا در حالی که مصمم بود راه حلی برای مشکلش بیابد به محل کار رفت. برای استراحت و صرف قهوه صبح و عصر دقایقی پیش بینی شده بود و گفت و گو در آن مواقع راحت و عادی بود.

"شنیده ای چه اتفاقی در بنگاه تبلیغات نشنال مدیا افتاده؟ چد نفر از نامه های آنجا می خواستند توجه مردم را به سال خوبی که پشت سر گذاشته اند جلب کنند، بنابراین گزارش مالی شان را در روزنامه نیویورک تایمز با جوهر قرمز چاپ کردند!"

"تبلیغ بازرگانی خط هواپیمایی را به خاطر داری آیا می خواهید همسرانتان مجانی پرواز کنند؟ این یک تبلیغ موفق بود تا آن که شرکت هواپیمایی تقدیر نامه هایی برای همسران مشتریان فرستاد و سیلی از نامه دریافت کرد. در آن نامه ها زنان پرسیده بودند که شوهرانشان با چه کسانی همسفر بوده اند. آنها..."

الکساندرا به داخل قدم گذاشت و گفت و گوها قطع شد.

"دوشیزه بلک ول، قهوه میل دارید؟"

"ممنون خودم بر می دارم."

سکوت همچنان برقرار بود و در آن حال الکساندرا یک سکه ی بیست و پنج

سنتی در دستگاه انداخت تا قهوه اش را بگیرد. وقتی اتاق را ترک کرد، گفت و گو ها را از سرگرفته شد.

راجع به خراب شدن تبلیغ صابون خالی چیزی شنیده ای؟ آن بازیگر زیبا و فرشته صورتی که ازش تبلیغ صابون استفاده کرده بودند هنرپیشه ی فیلم های مستهجن از آب درآمد....

هنگام ظهر آلکساندرا به آلیس کاپل گفت: اگر برای ناهار قراری نداری، فکر می کنم می توانیم-

ببخشید با دوستم قرار ملاقات دارم.

آلکساندرا به وتیس بارتز نگاه کرد. او گفت: من هم مینطور.

او به مارتی برگیمر نگریست: من سرم خیلی شلوغ است.

آلکساندرا آن قدر عصبی بود که نتوانست ناهار بخورد. آنها طوری با او رفتار می کردند مثل این که بی ارزش و حقیر است، و او خیلی خشمگین شده بود. قصد نداشت تسلیم بشود. می خواست راهی برای دستیابی به آنها و دوست شدن با هکارانش بیابد، تا انها بفهمند که با وجودی که او بلک ول نام دارد، معذلک یکی از خودشان است. او درملاقات و جلسات می نشست و به حرفای آرون برکلی و نورمن متیوز و لوکاس پینکرتن گوش می داد و می شنید که چگونه آدم های با استهعدادی را که تنها سعی کرده بودند کارشان را به نحو احسن انجام بدهد به یاد فحش و استهزاء می گرفتند. آلکساندرا با کارمندان همدردی می کرد، اما کارمندان همدردی او وجود خودش را نمی خواستند.

آلکساندرا سه روز دیگر پیش از این که باز هم سعی کند صبر کرد. سپس به آلیس کابل گفت: شنیده ام این نزدیکی ها یک رستوران کوچک و عالی ایتالیایی هست که غذای-

ببخشید، من غذای ایتالیایی دوست ندارم.

او رو به وینس بارتز کرد و وی گفت: من رژیم دارم.

الکساندرا به مارتی برگیمر نگریست و به او گفت: می خواهم بروم غذای چینی بخورم.

صورت آلکساندرا از خشم گر گرفت. آنها نمی خواستند همراه او برنده شوند.

بسیار خوب، لعنت به آنها، لعنت به همه شان. هر چه تحمل کرده بود، بس بود. خیلی سعی کرده بود با آنها دوست شود، و هر بار او او را درکمال بی ادبی و گستاخی از خود رانده و دست رد به سینه اش زده بودند. کار کردن درانجا یک اشتباه بود. او شغل دیگری در شرکتی که مادربزرگش با ان ارتباطی نداشته باشدپیدا خواهد کرد. درپایان هفته از آن کار دست می کشد. آلکساندرا با دلخوری اندیشید، اما کاری می کنم که برای همیشه مرا به خاطر داشته باشید.

درساعت ۱/۰۰بعدازظهر روز پنج شنبه، همه به جز متصدی پذیرش که پشت دستگاه تلفن مرکزی می نشست، برای صرف ناهار از شرکت بیرون رفته بودند.

آلکساندرا جایی مخفی شد و درشرکت ماند. او دیده بود که دردفاتر رؤسا تلفن های داخلی وجود داشت که ارتباط قسمت های مختلف را برقرار می کرد. به این صورت که اگر رییسی می خواست با یک کارمند زیر دستش صحبت کند، کافی بود دگمه ای را روی دستگاه درجایی که نام کارمند مربوطه را وری کارت کوچکی نوشته بودند فشار دهد. آلکساندرا به دفاتر تهی از کارکنان آرون برکلی و نورمن متیوز و لوکاس پینکرتن خزید و ساعتی را به تعویض کارت ها سپری کرد. به این ترتیب اوایل همان بعدازظهر بود که لوکاس پینکرتن کلیدی را که ارتباط او را با بهترین نوسنده ی سورژه های تبلیغاتی برقرار می کرد فشرد و گفت: تن لشت را تکانی بده بیا اینجا، همین حالا!

برای لحظه ای، سکوتی حاکی از حیرت برقرار شد. سپس نعره ی نورمن متیوز به گوش رسید که گفت: چی گفتی؟

پینکرتن به دستگاه خیره شد، ماتش برده بود: آقای متیوز، شما هستید؟

معلومه که من هستم. تن لش خودت را تکان بده بیا اینجا ببینم. همین حالا!

دقیقه ای بعد، یکی از طراحان دکمه ی روی تلفن داخلی اش را فشار داد و گفت: یک طرح دارم که باید یه طبقه پایین بری.

صدای آرون برکلی همچون غرشی به گوش طراح رسید: تو چی گفتی؟

این آغاز جنجالی بزرگ بود. چهار ساعت طول کشید تا افتضاحی را که آلکساندرا به پا کرده بود درست کنند، و آن چهار ساعت بهترین اوقاتی بود که کارکنان بنگاه تبلیغات برکلی و متیوز درآن محل گذرانده بودند. انها هر بار که اتفاقی از این

دست رخ می داد، غریو شادی سر می دادند. به رؤسای شرکت تلفنی دستور داده می شد که مأموریت های پستی انجام بدهد. پادویی کنند، بروند بسته سیگاری بخرند و بیاورند و یک توالت شکسته را تعمیر کنند. آرون برکلی و تورمن متیوز و لوکاس پینکرتن فوراً شروع به تحقیق کردند و محل را زیر و ور نمودند. می خواستند بدانند مقصر کیست، اما هیچ کس چیزی نمی دانست.

تنها کسی که دیده بودآلکساندرا وارد دفاتر مختلف می شد فران بود، زنی که پشت دستگاه تلفن مرکزی می نشست، اما او بیشتر از آن که از آلکساندرا نفرت داشته باشد از رؤسایش متنفر بود بنابراین تنها چیزی که گفت این بود: من هیچ مس را ندیدم.

همان شب فران هنگامی که نزد وینس بارتز بود، پیشامد آن روز را با رفت و آمدهای آلکیاندرا مربوط دانست.

وینس روی تخت نشست و پرسید: دختر بلک ول این کار را کرد؟ من چقدر احمق بودم!

صبح روز بعد هنگامی که آلکساندرا به دفترش قدم می گذاشت، وینس بارتز، آلبس کاپل و مارتی برگیمر انجا منتظرش بودند. آنها خاموش بودند و خیره خیره نگاهش می کردند. آلکساندرا پرسید: مشکلی یش آمده؟

آلیس گفت: مشکلی پیش نیامده، آلکس. من و پسرها فقط می خواستیم ببینیم آیا ممکن است دعوت ما را به ناهار قبول کنی؟ ما آن رستوران خوب ایتالیایی نزدیک اینجا را می شناسیم....

wWw.98iA.Com

فصل۲۸

از زمانی که ایر بلک ول دختر خردسالی بود، همیشه از توانایی اش در بازیچه قرار دادن مردم آگاه بود. قبلا این همیشه برایش به منزله نوعی بازی بود اما اکنون بازی به شدت جدی شده بود. با او ناجوانمردانه رفتار شده بود، خواهر دسیسه باز و مادر بزرگ کینه توزش او را از ثروت بزرگی که به حق متعلق به او بود محروم کرده بودند. آنها بایستی به خاطر آنچه بر سر او آورده بودند تقاص پس می دادند و همین فکر چنان لذتی به ایو می بخشید که او به اوج سرمستی می رسید. زندگی آن دو اکنون در دستان او بود.

ایو نقشه اش را با دقت و احتیاط فراوان طرح ریزی کرد و هر حرکتی را کاملا پیش بینی نمود. در آغاز، جورج ملیس با اکراه با او همدست شده بود.

او بحث می کرد و می گفت: " یا عیسی مسیح. این کار خیلی خطرناک است. من دوست ندارم در کاری مثل این در گیر بشوم. می توانم هر چه پول می خواهم به آسانی بدست بیاورم."

ایو با تحقیر پرسید: " چطور؟ از طریق وقت گذرانی با تعداد زیادی زن چاق که موهایشان را آبی رنگ کرده اند؟ آیا می خواهی بقیه عمرت را اینطور بگذرانی؟ اگر کمی چاق بشوی و دور چشمهایت چروک بیفتد آن وقت چه خواهی کرد؟ نه، جورج، تو هرگز فرصتی به این خوبی به دست نخواهی آورد. اگر به حرف های من گوش بدهی من و تو می توانیم صاحب یکی از بزرگترین مجتمع های تولیدی دنیا بشویم. حرفم را شنیدی؟ صاحب آن شویم.

" از کجا می دانی که نقشه ایت قابل عملی شدن است؟"

" چون من در خصوص مادر بزرگ و خواهرم بهترین کارشناس هستم. حرفم را باور کن. این نقشه عملی شدنی است."

ایر گرچه مطمئن بودت اما او هم نگرانی هایی داشت و آ نگرانی ها در ارتباط با جورج ملیس بود. ایر می دانست که نقش خودش را خوب بازی خواهد کرد اما مطمئن نبود جورج هم قادر به ایفای نقش خود باشد. او شخصیتی متزلزل داشت. و در این مورد جایی برای اشتباه وجود نداشت. یک اشتباه کافر بود تا سراسر نقشه به هم بریزد.

اکنون ایر به جورج گفت: " تصمیمت را بگیر. با من هستی یا نیستی؟"

جورج برای مدتی طولانی به وی نگریست: " هستم." او به ایر نزدیکتر شد و ئستانش را نوازش کرد. صدایش گرفته بود. "

می خواهم در کارت باشم."

ایر که لرزشی سرتاپایش را فرا گرفته بود نجوا کرد" " بسیار خوب. اما این بار بایستی به میل من رفتار کنی."

از نظر ایر، جورج ادمی بود منحصر به فرد که وی سراسر عمرش نظیرش را ندیده بود. آدمی خطرناک و شرور اما همین نکته تنها بر شور ایر می افزود. او اکنون به راحتی قادر بود عنان اختیار جورج را به دست گیرد. او می دید که با سپری شدن هر لحظه بر دلخوری جورج افزوده می شود. جورج می خواست او را کتک بزند و در زیر مشت و لگد خرد و خمیرش کند اما جرات نمی کرد.

سپس ایر ناگهان با لحنی جدی گفت: " خوب دیگر باید بروی. بهتر است هر چه زودتر این کار را بکنی."

جورج در حالی که از فرط خشم و ناخرسندی می لرزید از جا برخاست.

ایو که او را آماده رفتن می شد. نظاره کرد، لبخندی شریرانه بر لبانش نقش بسته بود: " جورج، تو پسر خوبی بودی. آن است که پاداشت را دریافت کنی. می خواهم الکساندرا را دو دستی تقدیمت کنم."

یک شبه همه چیز برای الکساندرا تغییر کرد. آنچه قرار بود آخرین روز کارش در برکلی و متیوز باشد. به یک پیروزی برای او تبدیل شد. او از یک شخصیت مطرود به یک قهرمان مبدل گشت. اخبار مربوط به طرح شیطنت آمیز و با نمک او در سراسر خیابان مدیسون سیر می کرد.

وینس بارنز لبخند زنان گفت: " تو به افسانه زمانه ات تبدیل شده ای."

اکنون الکساندرا یکی از آنان بود.

الکساندرا از کارش لذت می برد بخصوص آن جلسات خلاقانه را که هر روز صبح تشکیل می شد دوست داشت. می دانست که این کاری نیست که بخواهد تا آخر عمرش انجام بدهد اما اصلا مطمئن نبود چه می خواهد. حداقل ده پیشنهاد ازدواج دریافت کرده بود، و حتی یکی دو نفر از خواستگاران را پسندیده بود و آن این که صرفا مرد مورد نظرش را نیافته بود.

صبح روز جمعه، ایو به الکساندرا تلفن زد تا او را به صرف ناهار دعوت کند. " یک رستوران فرانسوی هست که تازه باز شده. شنیده ام غذایش عالی است."

الکساندرا از این که خبری از خواهرش می شنید خوشحال بود. او خیلی نگران بود. الکساندرا دو یا سه بار در هفته به ایو

تلفن می زد اما ایو یا در خانه نبود یا سرش خیلی شلوغ بود و نمی توانست او را ببیند. بنابراین گرچه الکساندرا کاری داشت که باید در آن هنگام انجام می داد گفت: " خیلی دوست دارم ناهار را با تو بخورم."

آنجا رستورانی مجلل و گران قیمت بود و پیشخان نوشیدنی ها مالامال از مشتریان دائمی بود که منتظر خالی شدن یک میز بودند. ایو ناچار شده بود برای ذخیره میز از نام مادربزرگش استفاده کند. همین مایه رنجش او شده و به خود گفت: " فقط صبر کنید. روزی به من التماس خواهید کرد که در رستوران نفرت انگیزتان غذا بخورم. ایو تازه نشسته بود که الکساندرا از راه رسید. او همچنان که مباشر رستوران الکساندرا را به سوی میز هدایت می کرد خواهرش را تماشا کرد، و به نحو عجیبی احساس کرد خودش را می بیند که به میز نزدیک می شود.

او با بوسه بر گونه الکساندرا به خواهرش خوشامد گفت: " الکس، چقدر خوشگل شدی. کار به تو ساخته."

آنها غذا سفارش دادند و از وضع زندگی هم جویا شدند.

ایو پرسید: " کار چطور پیش می رود؟"

الکساندرا هر چه برایش رخ داده بود برای ایو تعریف کرد و ایو شرحی به دقت حک و اصلاح شده از زندگی خودش را به الکساندرا گفت. در وسط گفت و گویشان ایو سرش را بالا آورد. جورج ملیس آنجا ایستاده بود و به هر دوی آنها نگاه می کرد و برای لحظه ای فکرش پریشان بود. ایو فورا فهمید، خدای من، او نمی داند من کدام یکی هستم.

گفت: " جورج"

جورج با احساس آرامش به سمت او چرخید: "ایو"

ایو گفت: " چه غافلگیری دلپذیری" و با سر به الکساندرا اشاره کرد. " فکر نمی کنم تو خواهرم را دیده باشی. الکسی، آقای جورج ملیس را به تو معرفی می کنم."

جورج دست الکساندرا را گرفت و گفت : " از دیدن شما خوشوقتم." ایو به او گفته بود که خواهر دوقلویی دارد اما به مغزش خطور نکرده بود که آنها ممکن است دوقلوهای همسان باشند.

الکساندرا به جورج خیره شده بود، تحت تاثیر ظاهر زیبا و دلچسب او قرار گرفته بود.

آیو گفت: " پیش ما نمی نشینی؟"

" کاش می توانستم. متاسفانه قرار ملاقاتی دارم و دیرم شده است. شاید یک دفعه دیگر." او به الکساندرا ناه کرد و افزود:" و امیدوارم به زودی همدیگر را ببینیم."

آنها رفتن جورج را نگاه کردهند. الکساندرا گفت: " خدای بزرگ! او کی بود؟"

" اوه، او یکی از دوستان نینا لودویک است. من با او در مهمانی خانه نینا آشنا شدم."

" آیا من دیوانه شده ام یا او به همان زیبایی و جذابیتی است که من فکر می کنم؟"

ایو خندید: " البته من شخصا او را نمی پسندم اما به چشم بیشتر زن ها خیلی جذاب می آید."

" من هم همینطور فکر می کنم! ازدواج کرده؟"

" نه، اما دلیلش اینست که زن ها برای ازدواج با او پرپر نمی زنند، عزیزم جورج خیلی ثروتمند است. شاید بشود گفت که همه چیز دارد: ظاهر زیبا، پول، خانواده حسابی." و ایو به طرز ماهرانه ای موضوع صحبت را عوض کرد. هنگامی که ایو از پیشخدمت خواست صورتحساب غذا را بیاورد او گفت که آقای ملیس آن را پرداخته است.

الکساندرا نمی توانست لحظه ای به جورج ملیس فکر نکند.

عصر دوشنبهف ایو به الکساندرا تلفن کرد و گفت: " خوب، عزیزم، مثل اینکه خوب به هدف زده ای. جورج ملیس به من تلفن زد و شماره تلفن تو را از من خواست. آیا اشکالی ندارد شماره ات را به او بدهم؟"

چنان لبخند رضایتمندانه ای بر لبان آلکساندرا نشست که خودش هم شگفت زده شد: " مطمئنی که خودت علاقه ای به او نداری؟"

" الکس، همانطور که گفتم من قیافه او را نمی پسندم."

" پس اشکالی ندارد که شماره تلفنم را به او بدهی."

آنها چند دقیقه دیگر هم گفتگو کردند و ایو به مکالمه خاتمه داد. گوشی را پایین گذاشت و به جورج نگاه کرد که روی تخت در کنارش دراز کشیده بود. " خانم گفتند بله."

" کی به او تلفن کنم؟"

" هر وقت که گفتم."

الکساندرا سعی کرد فراموش کند که جورج ملیس قرار است به او تلفن بزند. اما هر چه بیشتر سعی می کرد جورج را از ذهنش خارج کند بیشتر به وی فکر می کرد. او هرگز مجذوب مردان بسیار خوش قیافه نشده بود، چرا که متوجه شده بود اکثر آنها بسیار خودخواه و خودمحور هستند اما به نظر الکساندرا جورج ملیس متفاوت از بقیه بود. کیفیتی مقهور کننده داشت. تنها سر دست او حالش را دگرگون کرده بود. به خودش گفت، تو دیوانه ای، تو آن مرد را فقط دو دقیقه دیده ای.

جورج در تمام طول آن هفته تلفن نزد، و احساسات الکساندرا از بی صبری به دلخوری و سپس به خشم تبدیل شد. با خود گفت، لعنت بر او. حتما کس دیگری را پیدا کرده. به جهنم.

هنگامی که در پایان هفته تلفن زنگ زد و الکساندرا صدای مردانه و گرفته او را شنید، خشمش به طرز جاویی به یکباره محو شد.

او گفت: " سلام، جورج ملیس هستم. موقعی که شما و خواهرتان در رستوران ناهار می خوردید ما همدیگر را مدت کوتاهی دیدیم. ایو گفت که اگر به شما تلفن بزنم ناراحت نمی شوید."

الکساندرا در حالی که سعی می کرد هیجانش را مخفی کند گفت: " او گفت که شاید شما به من تلفن بزنید. به هر حال ممنونم که آن روز ما را ناهار مهمان کردید."

" به افتخار شما باید ضیافتی بزرگ ترتیب بدهم. باید بنای یادبودی به افتخارتان بسازم."

الکساندرا خندید، از تملق گویی او لذت می برد.

" نمی دانم آیا به من افتخار می دهید که شبی با هم برای صرف شام بیرون برویم؟"

" چرا _ من _ بله. بسیار عالی است."

" فوق العاده است. اگر نه می گفتید حتما خودم را می کشتم."

الکساندرا گفت: " خواهش می کنم این کار را نکنید. از تنها غذا خوردن نفرت دارم."

" من هم همینطور. من یک رستوران کوچک خوب در خیابان مالیری می شناسم، به اسم ماتون. جای خیلی پر زرق و برقی نیست اما غذا _ "

الکساندرا با خوشحالی گفت: " رستوران ماتون. من آنجا را خیلی دوست دارم. آنجا رستوران مورد علاقه من است."

" آنجا را می شناسی؟" شگفتی و حیرت در صدایش موج می زد.

" اوه بله"

جورج نگاهی به ایو انداخت و خندید. ذهن خلاق ایو ستودنی بود. او جورج را به اختصار در جریان چیزهایی که آلکساندرا دوست داشت و آنچه از آن متنفر بود قرار داده بود. جورج هر چیزی را که می بایست درباره خواهر ایو بداند دانسته بود.

سرانجام موقعی که جورج گوشی را پایین گذاشت ایو اندیشید، بازی شروع شد.

آن شب، دلپذیرترین شب زندگی الکساندرا بود. یک ساعت پیش از ان که جورج ملیس به دنبالش بیاید، دوازده بادکنک صورتی رنگ با یک گل ارکیده متصل به هر یک از بادکنک ها برایش فرستاده شد. وجود الکساندرا مالامال از ترس شده بود، می ترسید مبادا تصوراتش باعث شود که توقعات زیاده از حد داشته باشد، اما به محض آنکه دوباره جورج ملیس را دید همه شک هایش برطرف شد و بار دیگر جاذبه مقهور کننده آن مرد را احساس کرد.

انها در خانه نوشیدنی نوشیدند و سس به رستوران رفتند.

جورج پرسید: " دوست داری به صورت غذاها نگاهی بیندازی، یا دلت می خواهد من برایت غذا سفارش بدهم؟ "

جورج همه خوراک های مورد علاقه الکساندرا را انتخاب کرد و الکساندرا این احساس عجیب را داشت که وی فکرش را می خواند. آنها رنشوی آب پز، خوراک گوشت گوساله ماتون که غذای مخصوص رستوران بود و موی فرشته که یک نوع ماکارونی ظریف بود، خوردند. سپس سالادی خوردند که جورج آن را با مهارت خاصی روی میز هم زد.

الکساندرا پرسید: " تو اشپزی بلدی؟"

" اه، آشپزی یکی از کارهای مورد علاقه من در زندگی است. مادرم یادم داده، او آشپز فئق العاده ای است."

" جورج، آیا به خانواده ات نزدیک هستی؟"

جورج لبخند زد و الکساندرا فکر کرد این زیباترین لبخندی است که به عمر خود دیده است.

جورج با سادگی گفت: " من یونانی هستم. بزرگترین فرزند خانواده ام و سه برادر و دو خواهر دارم و ما مثل یک روح در چند کالبد هستشم، هاله ای از نم چشمان زیبایش را پوشاند: " جدا شدن از آنها مشکل ترین کاری بود که در زندگی انجام دادم. پدر و برادرهایم به من التماس کردند پیششان بمانم. ما کسب و کار بزرگی داریم و آنها عقیده داشتند که وجود من

در آنجا ضروری است."

" پس چرا نماندی؟"

" شاید به نظر تو احمق باشم اما ترجیح دادم که با تلاش خودم به جایی برسم. همیشه قبول هدیه از طرف هر کسی برایم مشکل بوده و این تجارت خانوادگی هدیه ای است که از پدربزرگم به پدرم رسیده است. نه، من از پدرم چیزی قبول نمی کنم. بگذار سهم من به برادرهایم برسد."

الکساندرا در دلش او را به فراوانی ستود.

جورج با مهربانی افزود: " به علاوه، اگر من در یونان می ماندم که هرگز نمی توانستم تو را ملاقات کنم."

الکساندرا احساس کرد صورتش گر گرفته است: " تاکنون ازدواج نکرده ای؟"

جورج به مسخره گفت: " نه، عادت داشتم روزی یک بار نامزد کنم. اما در آخرین لحظه همیشه احساس می کردم یک جای کار ایراد دارد." او به جلو خم شد، لحن صدایش صادقانه و صمصمی بود:" الکساندرای زیبا، شاید فکر کنی من خیلی کهنه اندیش و امل هستم اما اگر روزی ازدواج کنم بدان که برای همیشه است. یک زن کافی است به شرطی که زن دلخواهم باشد."

الکساندرا آهسته گفت: " فکر می کنم این عقیده بسیار عالی باشد."

جورج ملیس پرسید:" و تو؟ آیا تا به حال عاشق شده ای؟"

" نه."

او گفت: " بدا به حال تو که عاشق نشده ای اما خوش به حال آن مردی که ..."

در آن لحظه پیشخدمت با دسر ظاهر شد. آلکساندرا دلش پر می زد که جورج جمله اش را تمام کند اما می ترسید این تقاضا را مطرح کند.

الکساندرا هرگز خودش را با کسی اینقدر راحت احساس نکرده بود. جورج ملیس چنان شیفته او به نظر می رسید که او دلش می خواست از کودکی اش، تمام زندگی اش و تجاربی که اندوخته بود برای وی تعریف کند.

جورج ملیس از بابت اینکه در مورد زن ها کارشناس است و زن ها را خوب می شناسد به خودش می بالید. او می دانست که

زنان زیبا معمولا احساس ناامنی می کنند چرا که مردها تنها زیبایی آنها را مورد توجه قرار می دهند و باعث می شوند زن خودش را بیشتر یک شی احساس کند تا یک انسان. هنگامی که جورج با زن زیبایی بود هرگز به زیبایی او اشاره ای نمی کرد بلکه کاری می کرد که زن احساس کند او به باطن و احساسات وی توجه دارد، مونس و همدمی است که در رویاهای وی شریک است. این روشی تازه و استثنایی برای الکساندرا بود. او درباره کیت و ایو برای جورج سخن گفت.

" خواهرت با تو و مادربزرگت زندگی نمی کند؟"

" نه، او _ ایو می خواست جدا زندگی کند."

الکساندرا نمی توانست حدس بزند که چرا جورج ملیس جذب خواهر او شده است. دلیلش هر چه بود الکساندرا سپاسگذار بود. موقع خوردن شام، متوجه شد که همه زنان آن رستوران از حضور جورج آگاهند، اما برای یک بار هم که شده جورج به اطراف نگاه نکرد و چشمانش را از الکساندرا برنداشت.

موقع صرف قهوه جورج گفت: " نمی دانم که موسیقی جاز دوست داری یا نه اما در محله سنت مارک باشگاهی هست که پنج نقطه نام دارد...."

" آنجا سیسیل تیلور می نوازد."

جورج با حیرت به الکساندرا نگاه کرد: " پس تو به آنجا رفته ای؟"

الکساندرا خندید: " بیشتر وقت ها می روم. من او را خیلی دوست دارم. واقعا عجیب است که ما چقدر هم سلیقه هستیم."

جورج به آرامی گفت : " مثل نوعی معجزه است."

انها سه آوای مسحور کننده سیسیل تیلور را گوش دادند، تکنوازی های طولانی که با ریتم های آهسته و تند در فضای سالن طنین انداز بود . انگشتان نوازنده ماهرانه روی کلید های پیانو حرکت می کرد و گاه آهسته و گاه چنان سریع روی کلیدها جا به جا می شد گویی روی آنها سر می خورد. آنها از آنجا به باشگاهی در خیابان بلیکر رفتند. آنجا مشتریان مشروب می نوشیدند، ذرت بو داده می خوردند، بازی پرتاب نیزه کوتاه دارت را انجام می دادند و به موسیقی دلنشین پیانو گوش می کردند. الکساندرا جورج را تماشا می کرد که با یکی از مشتریان دائمی برای نشانه گرفتن نیزه مسابقه می داد. جورج با چنان حرارت و دقتی بازی می کرد که تقریبا هراس آور بود. گرچه فقط یک سرگرمی بود، اما او طوری بازی می کرد گویی پای

مرگ یا زندگی در بین است. الکساندرا اندیشید، او مردی است که باید برنده شود.

ساعت ۲ بامداد بود که آنها باشگاه را ترک کردند و الکساندرا از این که شب رو به پایان بود اندوهگین بود.

جورج سوار اتومبیل رولزرویس با راننده ای که کرایه کرده بود و در کنار الکساندرا نشست. سخنی نمی گفت فقط به الکساندرا نگاه می کرد. شباهت چهره های آن دو خواهر حیرت آور بود. نمی دانم اندامشان هم یکسان است یا نه ... او الکساندرا را در آغوش خود مجسم کرد که از درد به خود می پیچد و فریاد می زند.

الکساندرا پرسید: " به چی فکر می کنی؟"

جورج روی از او برگرداند تا الکساندرا نتواند از چشمانش چیزی بخواند. " اگر بگویم حتما به من خواهی خندید."

" نمی خندم، قول می دهم."

" تازه اگر هم بخندی سرزنشت نمی کنم. فکر می کنم مردم مرا یک جوان خوشگذران بدانند. می دانی کسی که از هر لحظه زندگی لذت می برد. با کشتی تفریحی سفر می کند. مهمانی می رود و الی آخر."

" بله..."

جورج چشمانش را به او دوخت:" فکر می کنم تو همان زنی هستی که می توانی روند زندگیم را تغییر بدهی. برای همیشه."

الکساندرا احساس کرد ضربان نبضش تند شد. " من _ من نمی دانم چه بگوشم."

" خواهش می کنم چیزی نگو." لب های جورج خیلی نزدیک صورت او بود و او آماده بود. اما جورج حرکتی نکرد. ایو به وی هشدار داده بود، شب اول زیاد پیش نرو. اگر این کار را بکنی تو هم به صف طولانی عشاق سینه چاکی خواهی پیوست که پرپر می زدند تا به او و ثروتش دست پیدا کنند. الکساندرا بایستی حرکت اول را بکند.

. بنابراین جورج ملیس تنها دست الکساندرا را در دستش نگه داشت تا این که اتومبیل بسیار به نرمی و آهستگی مقابل عمارت با شکوه بلک ول توقف کرد. جورج الکساندرا را تا دم در خانه اش همراهی کرد. الکساندرا رو به وی کرد و گفت:" نمی دانی امشب چقدر به من خوش گذشت."

" برای من هم شب جادویی بود."

لبخند الکساندرا آنقدر زیبا و نورانی بود که می توانست خیابان را روشن کند. او نجوا کرد: " شب بخیر جورج" و داخل خانه

شد.

پانزده دقیقه بعد تلفن الکساندرا زنگ زد. " می دانی الان چه کار می کدم؟ به خانواده ام تلفن زدم. درباره زن فوق العاده ای که امشب با او بودم برایشان تعریف کردم. الکساندرای دوست داشتنی خوب بخوای."

هنگامی که جورج ملیس گوشی را پایین گذاشت اندیشید، بعد از آن که با هم ازدواج کردیم، به خانواده ام تلفن خواهم زد و به آنها خواهم گفت که همه شان به درک واصل شوند.

فصل ۲۹

الکساندرا به آ زودی ها خبری از جورج ملیس نشنید. نه آن روز ، نه روز بعد، و نه در بقیه روزهای آخر هفته. هر بار تلفن زنگ می زد او با عجله گوشی را بر می داشت اما همیشه ناامید می شد. نمی توانست پیش خود تصور کند که چه مشکلی پیش آمده است. مدام وقایع آن شب را در ذهن خود مرور می کرد: فکر می کنم تو همان زنی هستی که می توانی روند زندگیم را تغییر بدهی و من به پدر و مادر و برادرهایم تلفن زدم و درباره زن فوق العاده ای که امشب را با او گذراندم برایشان تعریف کردم. الکساندرا مثل آن که ذکر بگوید دلایل تلفن نزدن جورج را زیر لب می خواند.

بدون اینکه بخواهد به نحوی او را رنجانده است.

جورج از او خیلی خوشش آمده، می ترسیده عاشقش شود و تصمصم گرفته که دیگر هرگز او را نبیند.

پی برده ه الکساندرا زن مورد نظرش نیست.

دچار سانحه وحشتناکی شده و درمانده و بیچاره در بیمارستانی بستری است.

مرده است.

هنگامی که الکساندرا دیگر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند به ایو تلفن زد، خودش را مجبور کرد که دست کم به مدت یک دقیقه با خواهرش صحبت کند تا بتواند پس از آن با هیجان بپرسد: " ایو، اخیرا به طور اتفاقی چیز از جورج ملیس نشنیده ای؟"

" چرا، نه فکر می کردم تلفن می زند تا تو را به صرف شام دعوت کند."

" ما هفته پیش با هم شام خوردیم."

" و تو از آن موقع تا به حال خبری از او نشنیده ای؟"

" نه"

" حتما سرش شلوغ است."

الکساندرا اندیشید، هیچ کس سرش اینقدر شلوغ نمی شود. و به صدای بلند گفت: " بله، شاید."

" عزیزم جورج ملیس را فراموش کن. یک کانادایی خیلی خوش قیافه هست که دوست دارم با او آشنا شوی. صاحب یک شرکت هواپیمایی است و ..."

هنگامی که ایو گوشی را گذاشت به پشت صندلی تکیه داد، لبخند می زد. کاش مادربزرگش می دانست که او نقشه همه چیز را چقدر زیبا طرح کرده است.

الیس کایل پرسید:" هی، چه چیز مثل خوره به جانت افتاده است؟"

الکساندرا پاسخ داد: " متاسفم."

او در تمام طول آن روز صبح به همه بداخلاقی کرده و تشر زده بود. دقیقا دو هفته بود که از جورج ملیس خبری نشنیده بود و نه از دست وی بلکه از دست خودش عصبانی بود که نتوانسته بود وی را فراموش کند. جورج به او هیچ دینی نداشت. آنها غریبه هایی بودند که یک شب زیبا را با هم گذرانده بودند، و الکساندرا طوری رفتار می کرد که گویی توقع داشت جورج با او ازدواج کند. به خاطر خدا بس کن! جورج ملیس می توانست هر زنی را در جهان از ان خود کند. چه دلیلی داشت که او را بخواهد؟

حتی مادر بزرگش هم متوجه شدهب ود که الکساندرا چقد رتحریک پذیر شده است. " بچه جان تو را چه می شود؟ ایا در بنگاه تبلیغات از تو خیلی کار می کشند؟"

" نه، مامانی. فقط به این دلیل است که من _ من اخیرا خوب نمی خوابم."

وقتی می خوابید رویاهای ترسناکی درباره جورج ملیس می دید. لعنت بر او! کاش ایو هرگز جورج را به او معرفی نکرده بود.

بعد از ظهر فردای آن روز در دفتر، تلفنی که آن همه منتظرش بود به او شد. " آلکس؟ سلام، جورج ملیس هستم." مثل اینکه او آن صدای گرفته مردانه را در رویاهایش نشنیده بود.

" الکس، پشت خط هستی؟"

" بله، هستم." و وجودش از احساسات درهم و برهمی آکنده بود. نمی دانست بخندد یا بگرید. جورج بی فکر بود، خودخواه و خودپسند و الکساندرا اصلا اهمیتی نمی داد که باز هم او را ببیند یا نه. جورج معذرت خواهی کرد: " می خواستم زودتر بهت تلفن بزنم ولی درست همین چند دقیقه پیش از آتن برگشتم."

دل الکساندرا نرم شد:" تو به آتن رفته بودی؟"

" بله، آن شب را که با هم شام خوردیم به خاطر داری؟"

الکساندرا به خاطر داشت.

" صبح فردایش استیو برادرم به من تلفن کرد_ پدر دچار سکته قلبی شده بود."

" اوه! جورج." الکساندرا بابت آن همه فکر های وحشتناکی که راجع به جورج کرده بود احساس گناه کرد: " حالش چطور است؟"

" شکر خدا حالش خوب خواهد شد. اما من احساس می کردم وجودم هزار پاره می شود. به من التماس کرد به یونان برگردم و اداره حرفه خانوادگی را به دست گیرم."

" آیا می روی؟" نفس در سینه اش حبس شده بود.

"نه"

الکساندرا نفس راحتی از سینه بیرون داد.

" می دانم که جای من اینجاست. روز و ساعتی نبوده که بدون فکر کردن به تو بگذرانم. کی می توانم ببینمت."

" امشب برای شام برنامه ای ندرام."

جورج تقریبا وسوسه شدهب ود که نام یکی دیگر از رستوران های مورد علاقه الکساندرا را به زبان آورد. در عوض گفت: " عالی است. دوست داری کجا شام بخوریم؟"

" هر جا شد. برایم مهم نیست. دوست داری شام را در خانه ما بخوریم؟"

" نه" او هنوز آادگی ملاقات با کیت را نداشت. هر غلطی می کنی، فعلا از کیت بلک ول پرهیز کن. او بزرگترین مانع توست.

جورج به الکساندرا گفت: " ساعت هشت شب دنبالت می آیم."

الکساندرا گوشی را پایین گذاشت با آلیس کاپل، وینس بارتز و مارتی برگر روبوسی کرد و گفت: " با اجازه شما مرخص می شوم. می خواهم به آرایشگاه بروم. فردا صبح می بینمتان."

آنها ناظر بودند که او با عجله از دفتر خارج شد.

آلیس کاپل گفت: " پای مردی در میان است."

آنها در رستوران مکسولز پلام شام خوردند. پیشخدمت آنها را از مقابل پیشخوان مشروبات که نزدیک در ورودی و به شکل نعل بود و جلوی آن مشتری ها ازدحام کرده بودند عبور داد و به طبقه بالا به سالن غذا خوری برد. آنها سفارش غذا دادند.

جورج پرسید: " وقتی در سفر بودم آیا تو هم به من فکر می کردی؟"

" بله" الکساندرا احساس کرد که بایستی با این مرد کاملا صادق باشد _ مردی که اینقدر رک و صریح و بسیار آسیب پذیر بود. " وقتی از تو خبری نشنیدم فکر کردم مبادا اتفاق بدی برایت افتاده باشد. خیلی خیلی وحشت کردم. فکر نمی کنم می توانستم این بی خبری را یک روز دیگر تحمل کنم."

جورج اندیشید، آفرین بر ایو. ایو گفته بود تو کاریت نباشد. خودم به تو می گویم کی به او تلفن بزنی. برای نخستین بار جورج احساس کرد که این نقشه به راستی قابل اجراست. تا آن لحظه گذاشتهب ود که این طرح حاشیه ذهنش را مشغول کند اما فکر به دست آوردن ثروت بی حد وحصر بلک ول را خیلی جدی نگرفته بود و اصلا جرات نداشت آن را باور کند. این فقط نوعی بازی بود که او و ایو انجام داده بودند. حالا که به الکساندرا که آن سوی میز مقابل او نشسته بود نگاه می کرد و عشق و ستایشی را که از چشمانش می بارید می دید، دانست که این دیگر بازی نیست. الکساندرا متعلق به او بود. این نخستین مرحله نقشه بود. مراحل بعدی ممکن بود خطرناک باشند اما با کمک ایو او از پس آن بر می آمد.

ما تمام راه را با هم هستیم، جورج و همه چیز را با هم نصف خواهیم کرد.

جورج علاقه ای به داشتن شریک نداشت. موقعی که آنچه را که می خواهد به دست بیاورد و هنگامی که از شر الکساندرا

خلاص شود سپس حساب ایو را هم خواهد رسید. از این فکر لذت بی شائبه ای به او دست داد.

الکساندرا گفت: " چرا لبخند می زنی؟"

جورج دستش را روی دست الکساندرا گذاشت و لمس دست او الکساندرا را گرم کرد. " داشتم فکر می کردم چقدر خوب است که اینجا و با هم هستیم. کاش همه جا با هم باشیم." او دست در جیبش برد و یک جعبه جواهر از آن بیرون آورد: " از یونان چیزی برایت آوردم."

" اوه، جورج... "

" الکس بازش کن."

داخل جعبه یک گردنبند بسیار زیبای الماس نشان بود." چه زیباست."

این همان گردنبندی بود که جورج از ایو گرفته بود. ایو به او گفته بود می توانی این را به او هدیه بدهی. هرگز به گردن من ندیده.

" راستی که خیلی خجالتم دادی."

" قابل تو را ندارد. دوست دارم آنرا به گردنت بیندازی."

" من _ الکساندرا می لرزید. " متشکرم."

جورج به بشقاب غذای الکساندرا نگاه کرد. " هنوز که هیچی نخورده ای."

"گرسنه نیستم."

جورج دوباره به چشمان الکساندرا نگریست و ان پدیده آشنای فزونی گرفتن قدرت را در خود احساس کرد. این حالت تسلیم را در چشمان زنان بیشماری دیده بود. زنان زیبا، زنان زشت، زنان ثروتمند و زنان فقیر. جورج همه آنها را بازیچه خود قرار داده بود و از آنها استفاده کرده بود. به هر حال هر کدام چیزی داشتند که به او بدهند. اما این یکی قرار بود به او چیزی عطا کند که بیشتر از مجموع چیزهایی که از دیگران گرفته بود ارزش داشت.

صدای گرفته اش همچون دعوتی بود: " دوست داری چه کار کنی؟"

الکساندرا ساده و بی آلایش آن دعوت را پذیرفت : " می خواهم با تو باشم."

جورج ملیس حق داشت که به آپارتمانش ببالد. آن آپارتمان همچون گوهر با ارزشی بود که بسیار با سلیقه و به خرج انواع اقسام عشاق سپاسگذار تزیین شده بود. عشاقی که سعی داشتند با هدایای گرانقیمتشان عشق جورج را برای خود بخرند و موفق هم شده بودند، گرچه موفقیت آنها زودگذر بود.

الکساندرا گفت: " چه آپارتمان قشنگی."

جورج به طرف او رفت و آهسته او را طوری چرخاند که گردنبند الماس در نور ملایم اتاق بدرخشد. " عزیزم از قشنگی وجود توست که اینجا قشنگ به نظر می رسد."

و دستان او را ملایم نوازش کرد. دیوار ها و پرده ها و کف اتاق جورج به رنگ سایه های مختلف آبی و انابی با سلیقه و متناسب زندگی یک مرد در آن دیده می شد. در وسط اتاق یک تخت بزرگ دو نفره قرار داشت. جورج وقتی دوباره به آلکساندرا نگاه کرد متوجه شد که او می لرزد. "حالت خوبه؟"

" من _ من کمی عصبی هستم." الکساندرا می ترسید مبادا وی را از خودش ناامید سازد. نفس عمیقی کشید و به ورج نزدیک شد.

جورج به دختر مو طلایی زیبایی که پیش رویش قرار داشت نگریست و حرف های ایو را به خاطر آورد: بر خودت مسلط باش. اگر به الکساندرا اسیب برسانی ، اگر بفهمد که تو حقیقتا چه جانور نفرت انگیزی هستی دیگر هرگز او را نخواهی دید. فهمیدی؟ مشتت را برای انواع و اقسام عشاق دیگرت نگه دار.

و بنابراین جورج با ملایمت تمام با الکساندرا رفتار کرد. او از لحاظ ظاهری درست شبیه ایو بود: زیبا و متناسب. جورج میل شدیدی به کبود کردن آن چهره سفید و ظریف داشت. دلش می خواست کتکش بزند، گردنش را بفشارد، فریادش را به آسمان بلند کند. اگر به او آسیبی برسانی دیگر هرگز او را نخواهی دید.

آنها آنجا ایستاده بودند و به چشمان همدیگر نگاه می کردند و سپس جورج با ملایمت دستان الکساندرا را در دست گرفت و در گوشش کلمات عاشقانه نجوا کرد و به عشق خود اعتراف نمود. هنگامی که الکساندرا سرانجام آرام شد آهی کشید و گفت: " اوه، عزیزم، امیدوارم تو هم به اندازه من احساس عشق و علاقه کنی." جورج به دروغ گفت: " همین طور است."

الکساندرا او را محکم بغل کرده بود و می گریست، نمی دانست چرا گریه می کند. فقط می دانست که از بابت شکوه و

عظمت آن عشق سپاسگذار است.

جورج تسکینش داد: " بس کن، بس کن دیگر. همه چیز استثنایی و رویایی است."

و این طور هم بود.

ایو باید خیلی به او افتخار کند.

در هر رابطه عاشقانه ای سوتفاهم ها، حسادت ها و رنجش های کوچک وجود دارد اما در عشق میان جورج و آلکساندرا از هیچکدام از این ها اثری نبود. با تعلیمات محتاطانه ایو، جورج قادر بود ماهرانه روی هر احساس الکساندرا تاثیر بگذارد. او ترس ها، آرزوها، علایق و مایه های نفرت و بیزاری الکساندرا را می شناخت و همیشه آماده بود که دقیقا آنچه را که محبوبش نیاز داشت به وی بدهد. جورج می دانست چه چیز سبب خنده و چه چیز باعث گریه الکساندرا می شود. الکساندرا از لحظاتی که با هم می گذراندند فوق العاده خرسند بود اما جورج آن لحظات را کسالت آور و بیهوده می یافت. هنگامی که در کنار وی بود دلش می خواست وی را به شدت کتک بزند، فریادش را بشنود که طلب رحم و بخشایش می کند تا خودش آرامش یابد. اما می دانست که اگر این کار را بکند همه چیز خراب می شود. بر کسالت و ملال او دایما افزوده می شد و هر چه بیشتر به هم عشق می ورزیدند جورج از وی متنفر تر می شد.

مکان های خاصی وجود داشت که جورج ملیس می توانست آنجا تمدد اعصاب کند اما می دانست که بایستی بسیار محتاط باشد. گاهی وقت ها در ساعات دیر شب به یکی از هتل های دور افتاده واقع در وست ساید یا بوثری یا گرینویچ ویلیج سر میزد و با اشخاص تنها و تشنه محبت مصاحب می شد. او هرگز دوبار به یک هتل نمی رفت چون اگر می رفت به او خوشامد نمی گفتند. قربانیان او معمولا بیهوش یا نیمه هشیار در حالی که بدنشان به شدت مضروب شده و گاهی پوشیده از سوختگی های ایجاد شده با سیگار بود، پیدا می شدند.

جورج از آدم های خودآزار پرهیز می کرد. آنها از درد لذت می بردند و همین امر خوشی او راز ایل می کرد، نه، او بایستی بشنود که آنها ضجه

چه می کشند و برای عفو و بخشش التماس می کنند همانطور که پدرش وقتی او پسر کوچکی بود آنقدر او را کتک میزد که

ضجه بکشد وبرای بخشودگی به التماس بیفتد تنبیه پدرش برای کوچکترین قانون شکنی جورج کتک هایی بود که اغلب او را بیهوش بر جا میگذاشت وقتی که جورج هشت ساله بود و پدرش او و پسر همسایه را با هم دید آنقدر او را زد که خون از گوش ها و بینی اش جاری شد و برای آن که اطمینان حاصل کند که پسرش دیگر هرگز گرد گناه نخواهد گشت سیگار روشنی را روی پایین تنه جورج فشرد آن زخم بهبود پیدا کرد اما جراحت درونش چرکی شد و به صورت عقده ای درآمد.

جورج ملیس آن سرشت سرکش و آتشین اجدادش را در دوران یونان باستان را داشت نمی توانست این فکر را که کسی بر او مسلط باشد تحمل کند تحقیر خفت باری را که ایو بلک ول بر او روا داشته بود تنها به این دلیل تحمل میکرد که به وی احتیاج داشت اگر او ثروت خانواده بلک ول را به دست می آورد قصد داشت ایو را چنان مجازات کند که به او التماس کند هر چه زودتر وی را بکشد و از شکنجه نجاتش دهد ملاقات با ایو بهترین اتفاقی بود که در زندگی اش رخ داده بود جورج با خوشحالی اندیشید خوشا به حال من بدا به حال ایو.

آلکساندرا از این که جورج دقیقا می دانست چه گل هایی برایش بفرستد چه صفحه هایی برایش بخرد و چه کتاب هایی او را خشنود میکند پیوسته در شگفت می شد هنگامی که جورج او را به یک موزه برد از همان تابلوهایی که آلکساندرا می پسندید خوشش آمد این موضوع برای آلکساندرا اعجاب آور و توضیح ناپذیر بود که چطور سلیقه هایشان کاملا یکسان است او به دنبال عیبی در جورج ملیس میگشت و نمی توانست پیدا کند جورج بی عیب و نقص بود آلکساندرا بیش از پیش مشتاق می شد که کیت او را ببیند.

اما جورج همیشه بهانه ای برای اجتناب از ملاقات با کیت بلک ول پیدا میکرد.

–چرا عزیزم؟تو از او خوشت خواهد آمد به علاوه می خواهم تو را به او نشان بدهم تا ببیند چه دوست خوش قیافه ای دارم.

جورج با مظلومیت پسرانه ای گفت:

–مطمئن که او بانوی فوق العاده ای است ولی می ترسم فکر کند من مناسب تو نیستم.

–این مسخره است!

شرم و حیای جورج وی را تحت تاثیر قرار داد:

–مامانی عاشق تو خواهد شد.

جورج به آلکساندرا گفت:

-به زودی به زودی شهامت لازم را پیدا میکنم.

جورج شبی با ایو در این مورد صحبت کرد.

ایو درباره آن اندیشید و گفت:

-بسیار خوب تو که دیر یا زود بایستی این کار را انجام بدهی اما باید هر لحظه مراقب اعمال و گفتارت باشی کیت یک ماده سگ است یک ماده سگ زیرک او را به هیچ وجه دست کم نگیر اگر مشکوک بشود که دنبال چیزی هستی قلبت را از سینه بیرون خواهد کشید و به سگ هایش خواهد داد که بخورند.

جورج پرسید:

-برای چی به او احتیاج داریم؟

-چون اگر تو کاری بکنی که میان آلکساندرا و او شکر آب شود هر دوی ما از بازی خارج خواهیم شد.

آلکساندرا هرگز آن قدر عصبی نبود آنها برای نخستین بار می خواستند با هم شام بخورند جورج و کیت و خود او و آلکساندرا دعا میکرد که هیچ مشکلی پیش نیاید او بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دلش می خواست مادربزرگش و جورج از هم خوششان بیاید که مادربزرگش ببیند جورج چه شخص فوق العاده است و جورج قدر کیت بلک ول را بداند.

کیت هرگز نوه اش را اینقدر خوشحال ندیده بود آلکساندرا چند نفر از شایسته ترین مردان جوان دنیا را که مناسب همسری او بودند ملاقات کرده بود ولی هیچکدام از انها توجه او را جلب نکرده بودند کیت قصد داشت نگاه بسیار دقیقی به این مرد که قلب نوه اش را تسخیر کرده بود بیندازد خود او سال های متمادی راجع به شکارچیان

ثروت تجربه اندوخته بود و هیچ قصد نداشت اجازه بدهد که آلکساندرا در بند یکی از آنها گرفتار شود.

کیت با اشتیاق و بی صبری در انتظار ملاقات با آقای جورج ملیس بود این احساس را داشت که ان مرد تاکنون از دیدن وی اکراه داشته است و از خودش می پرسید چرا.

کیت شنید که زنگ در خانه به صدا در آمد و دقیقه ای بعد آلکساندرا در حالی که دست بیگانه ی بلند بالا و فوق العاده

خوش قیافه ای را گرفته بود و او را هدایت میکرد به اتاق پذیرایی آمد.

-مامانی اشان جورج ملیس هستند.

کیت گفت:

-بالاخره من من داشتم فکر میکردم شما از دیدن من امتناع میکنید آقای ملیس.

-برعکس خانم بلک ول نمی دانید چقدر من انتظار این لحظه را می کشیدم.

او می خواست بگوید:

"شما حتی زیباتر از آنی هستید که آلکس برایم تعریف کرده."

اما جلوی خودش را گرفت.

مراقب باش تملق بی تملق جورجو مثل این است که یک پرچم سرخ را به نشانه ی اعلان جنگ به سوی آن بانوی سالمند تکان بدهی.

پیشخدمت مردی داخل شد نوشیدنی تعارف کرد و آهسته از اتاق بیرون رفت.

-خواهش میکنم بنشینید آقای ملیس.

-متشکرم.

آلکساندرا کنار جورج روی کاناپه نشست و روبه روی مادر بزرگش قرار گرفت.

-این طور که شنیده ام شما و نوه ام مدتی است که با همدیگر معاشرت میکنید.

-باعث خوشوقتی من است بله.

کیت با چشمان خاکستری روشن خود جوجر را برانداز میکرد.

-به گفته ی آلکساندرا شما در استخدام یک شرکت کارگزار اوراق بهادار هستید.

-بله.

-صادقانه بگویم کمی به نظرم عجیب می رسد آقای ملیس که شما تصمیم گرفته اید یک کارمند حقوق بگیر باشید در حالی که می توانستید حرفه خانوادگی بسیار پر منفعت را سرپرستی کنید.

-مامانی من توضیح دادم که...

-آلکساندرا دوست دارم از دهان خود آقای ملیس بشنوم.

مودب باش اما به خاطر خدا زیادی در برابر او تعظیم و تکریم نکن اگر کوچکترین علامتی از ضعف به او نشان بدهی تو را تکه و پاره خواهد کرد.

-خانم بلک ول من عادت ندارم درباره ی زندگی خصوصی ام زیاد صحبت کنم.

جورج مکثی کرد مثل آن که تصمیمی گرفت.

-من مرد خیلی مستقلی هستم صدقه قبول نمیکنم اگر خودم شرکت ملیس و شرکت را بنیان گذاشته بودم امروز آن را اداره میکردم اما این شرکت توسط پدر بزرگم تاسیس شد و پدرم آن را به یک تجارت خیلی پر منفعت تبدیل کرد ان شرکت به من احتیاجی ندارد من سه برادر دارم که به خوبی قادر به اداره یامور هستند من ترجیح میدهم همان طور که شما ان را می نامید یک کارمند حقوق بگیر باشم تا زمانی که امکان پیدا کنم خودم شالوده ی شرکتی را بریزم و به آن افتخار کنم.

کیت سرش را به آرامی تکان داد این مرد اصلا آن کسی نبود که او توقع داشت او خودش را آماده ی رویارویی با یک جوان هرزه ی خوش گذران کرده بود یک شکارچی گنج از آن جور آدمهایی که از زمانی که کیت به خاطر داشت نوه هایش را دنبال کرده بودند این یکی متفاوت از بقیه به نظر می رسید و با وجود این چیزی پریشان کننده در وجود این پسر بود که کیت نمی توانست آن را شناسایی کند او خیلی ب یعیب و نقص به نظر می رسید.

-شنیده ام که خانواده ی ثروتمندی دارید.

تنها چیزی که کیت باید باور کند این است که تو خیلی پولدار و دیوانه وار عاشق آلکسی هستی بانزاکت و دلنشین باش تسلط بر اعصابت را حفظ کن و به این ترتیب موفق خواهی شد.

-البته که پول یک ضرورت است خانم بلک ول اما صدها چیز دیگر وجود دارد که نظر مرا بیشتر جلب میکند.

کیت ارزش شرکت ملیس و شرکت را جویا شده بود طبق گزارش موسسه دان و براد استریت ارزش ان شرکت متجاوز از سی میلیون دلار بود!

-آقای ملیس آیا به خانواده تان نزدیک هستید؟

چهره جورج از خوشحالی درخشید:

-شاید بیش از حد نزدیک.

او اجازه داد لبخندی روی لبهایش بنشیند

-ما ضرب المثلی در خانواده مان داریم خانم بلک ول وقتی که یکی از ما انگشتی را می برد همه ی ما دچار خونریزی می شویم مرتب با هم در تماس هستیم.

جورج بیش از سه سال بود که با هیچکدام از اعضای خانواده اش تماس نگرفته بود.

کیت از روی تایید سری تکان داد:

-چقدر عالی است که اعضای یک خانواده این طور به هم وابسته و نزدیک باشند.

او نگاهی به نوه اش کرد از چهره ی آلکساندرا ستایش و تحسین می بارید برای یک لحظه ی گذرا کیت به یاد خودش و دیوید در ان روزهای گذشته ی بسیار دور افتاد هنگامی که آن دو خیلی عاشق هم بودند گذشت سالها خاطرات پر مهر او از مرد محبوبش را کمرنگ نکرده بود.

لستر داخل اتاق شد:

-خانم شام آماده است.

گفت گوی سر میز شام عادی و پیش پا افتاده به نظر می رسید اما تمام سوالات کیت با منظور مطرح می شد جورج آماده پاسخ دادن به مهم ترین سوالی بود که موقع صرف شام از وی پرسیده شد.

-آقای ملیس آیا شما دوست دارید صاحب فرزند بشوید؟

کیت عاشق این است که نتیجه اش را ببیند....بیش از هر چیز دیگری در جهان مشتاق است.

جورج که ظاهرا غافلگیر شده بود به سوی کیت برگشت:دوست دارم صاحب فرزند شوم؟یک مرد بدون فرزندان پس و دخترش چیست؟متاسفانه باید بگویم که وقتی ازدواج بکنم همسر بیچاره ام سرش خیلی شلوغ خواهد شد در یونان ارزش یک مرد را با تعداد بچه هایی که به وجود اورده می سنجند.

کیت به خود گفت:

"خیلی صادق و بی ریا به نظر می رسد اما احتیاط به نظر می رسد اما احتیاط ضرری ندارد فردا از براد راجرز خواهم خواست وضعیت مالی او را بررسی کند.

الکساندرا پیش از رفتن به بستر به ایو تلفن زد او به ایو گفته بود که جورج ملیس برای صرف شام نزد آنها می آید.

ایو گفته بود:

-عزیزم با بی صبری منتظر شنیدن ماجرا هستم به محض این که جورج رفت باید به من تلفن بزنی یک گزارش کامل می خواهم.

و اکنون آلکساندرا گزارش می داد:

-فکر میکنم مامانی از او خیلی خوشش امده.

لرزشی خفیف ناشی از هیجان و رضایت به ایو دست داد:

-او چی گفت؟

-مامانی صد تا سوال خصوصی از جورج پرسید او هم خیلی عالی به همه ی سوال ها پاسخ داد.

پس درست رفتار کرده است.

-آه آیا شما دو پرنده ی عاشق می خواهید با هم ازدواج کنید؟

-من – ایو او که هنوز از من خواستگاری نکرده اما فکر میکنم که به زودی این کار را بکند.

ایو می توانست خوشبختی و سعادت را در صدای آلکساندرا حس کند.

-و مامانی موافقت خواهد کرد؟

-اوه مطمئنم که موافقت خواهد کرد او می خواهد وضعیت مالی جورج را بررسی کند اما البته مشکلی در کار نیست.

قلب ایو فرو ریخت.

آلکساندرا می گفت:

-می دانی که مامانی چقدر محتاط و مراقب است.

ایو آهسته گفتک

-بله می دانم.

کارشان تمام شده بود مگر انکه او هر چه سریع تر چاره ای می اندیشید.

ایو گفت:

-مرا بی خبر نگذار.

-بسیار خوب شب بخیر.

به محض آنکه ایو تلفن را قطع کرد شماره ی منزل جورج ملیس را گرفت او هنوز به خانه نرسیده بود هر ده دقیقه یک بار تلفن خانه جورج را می گرفت و هنگامی که سرانجام وی به تلفن پاسخ داد ایو گفت:

-می توانی به سرعت یک میلیون دلار پول فراهم کنی؟

-این چه مزخرفی است که میگویی؟

-کیت می خواهد وضعیت مالی تو را بررسی کند.

-او می داند که خانواده ی من چقدر ثروتمندند او ...

-من راجع به خانواده ات صحبت نمیکنم راجع به خودت حرف میزنم به تو گفتم که او احمق نیست.

سکوتی برقرار شد سپس جورج گفت:

-من از کجا یک میلیون دلار پول فراهم کنم؟

ایو به او گفت:

-من فکری دارم.

صبح روز بعد هنگامی که کیت وارد دفترش شد به معاونش گفت:

-از براد راجرز بخواه وضعیت مالی جورج ملیس را بررسی کند او در استخدام شرکت هنسن و هنسن است.

-آقای راجرز تا فردا خارج شهر تشریف دارند خانم بلک ول می شود تا ان موقع صبر کنید یا ...

-فردا هم خوب است.

در انتهای جنوبی مانهاتان در وال استریت جورج ملیس پشت میزش در شرکت کارگزاری اوراق بهادار هنسن وهنسن نشسته بود معاملات سهام در حال انجام بود و دفتر بزرگ صحنه ای پر از جنجال و هیاهو و جنب و جوش بود ۲۲۲ کارمند در دفتر مرکزی شرکت کار میکردند دلالان بورس تحلیل گرها حسابداران کارمندها و نمایندگان مشتری ها و هرکسی با سرعتی تب آلود کار میکرد مگر جورج ملیس او پشت میزش نشسته و مات و وحشتزده بود قرار بود دست به کاری بزند که در صورت ناکامی به زندان می افتاد اما اگر موفق می شد دنیایی از ان او بود.

-نمی خواهی گوشی تلفنت را برداری؟

یکی از همکارانش بالای سر او ایستاده بود و جورج متوجه شد که تلفنش مدتی است زنگ می زند می باید عادی رفتار میکرد و کاری نمیکرد که شک کسی را برانگیز گوشی تلفن را برداشت

-بفرمایید جورج ملیس هستم.

و لبخندی حاکی از سپاسگزاری به همکارش زد.

جورج ان روز صبح را به گرفتن سفارش های خرید و فروش سپری کرد اما فکرش پیرامون نقشه ایو برای دزدیدن یک میلیون دلار دور می زد جورج این کار ساده ای است تنها کاری که باید بکنی این است که برای یک شب تعدادی گواهی سهام از شرکت قرض کنی می توانی فردا صبح انها را بازگردانی و هیچ کس مطلع نخواهد شد.

هر شرکت کارگزاری سهام میلیون ها دلار به صورت سهام و اوراق قرضه داشت که برای آسایش و خاطر جمعی مشتریان در گاو صندوق های شرکت نگه داری می شد برخی از گواهی های سهام نام مالک را در خود داشتند اما بیشتر این گواهی ها به صورت سهام بی نام و با یک شماره ی رمز متعلق به "انجمن ایمنی همگن روندهای شناسایی" بودند که مالک را مشخص می کرد گواهی های سهام قابل نقد شدن نیستند اما جورج ملیس هم قصد نداشت انها را خرج کند او فکر دیگری داشت در شرکت هنسن و هنسن سهام در یک گاو صندوق برزگ در طبقه هفتم در یک منطقه حفاظت شده که یک مامور پلیس مسلح جلوی در قطور ان نگهبانی می داد نگهداری می شد آن در بزرگ را تنها می شد با یک کارت دستیابی پلاستیکی رمزدار باز کرد جورج ملیس ان کارت را نداشت اما می دانست چه کسی دارد.

هلن تاچر بیوه ی تنهایی در سن چهل و چند سالگی بود چهره ای مهربان و اندامی نسبتا متناسب داشت و آشپز زبده ای بود

به مدت بیست و سه سال متاهل بود و مرگ شوهرش خلایی در زندگی او ایجاد کرده بود هلن به مردی احتیاج داشت که از او مراقبت کند مشکلش این بود که اکثر زنانی که در شرکت هنسن و هنسن کار میکردند جوان تر از او بودند و کارمندان شرکت بیشتر نظرشان به انها جلب می شد هیچکس هلن را تحویل نمی گرفت.

او در قسمت حسابداری در طبقه ی بالای طبقه ای که جورج ملیس بود کار میکرد از نخستین باری که جورج را دیده بود پیش خود تصور کرده بود که جورج برایش شوهر مناسبی می شود پنج شش بار جورج را به خانه اش دعوت کرده بود تا شام دست پخت خودش را به تقدیم کند به قول خودش یک غذای خانگی و خوشمزه و اشاره کرده بود که نه تنها با شام بلکه هر طور بتواند وظیفه ی میزبانی را به جا می آورد اما جورج همیشه بهانه ای پیدا کرده و دعوت او را نپذیرفته بود در آن صبح بخصوص هنگام که زنگ تلفن هلن به صدا در امد و او گفت:

-قسمت حسابداری خانم تاچر صحبت میکند.

صدای جورج کلیس از آن سوی خط به گوشش رسید:

-هلن؟سلام من جورج هستم.

صدایش گرم و مهر آمیز بود و قلب هلن را به لرزه در آورد:

-جورج از دست من چه کاری برایت ساخته است؟

-می خواهم غافلگیرت کنم می شود پایین به دفتر من بیایی؟

-حالا؟

-بله.

-باید مرا ببخشی من در حال انجام....

-اوه اگر سرت خیلی شلوغ است عیبی ندارد صبر میکنم.

-نه نه من – من همین حالا به طبقه ی پایین می آیم.

تلفن جورج باز هم زنگ می زد اما بو به ان اعتنایی نکرد تعدادی کاغذ زیر بغلش گرفت و به طرف آسانسور ها رفت در حالی که به اطراف نگاه میکرد تا مطمئن شود کسی او را نمی بیند از مقابل آسانسورها گذشت و از پله های پشتی بالا رفت

وقتی که بهط بقه بالا رسید نگاه کرد تا اطمینان یابد که هلن دفترش را ترک کرده است سپس به طرزی خیلی عادی داخل دفتر هلن شد مثل آنکه آمجا کاری دارد اگر مچش را می گرفتند – اما جورج نمی توانست به این احتمال فکر کند- او کشوی وسطی را گشود می دانست که هلن کارت دستیابی به خزانه را در آن کشو نگه داری میکند کارت آنجا بود ان را برداشت و در جیبش گذاشت از دفتر خارج شد و به عجله از پله ها پایین امد وقتی که به میزش رسید هلن آنجا بود به اطراف نگاه میکرد تا او را بیابد.

جورج گفت:

-متاسفم با من کار داشتند مجبور شدم بروم.

-اوه اشکالی ندارد بگو با چه خبری می خواستی غافلگیرم کنی؟

جورج گفت:

-بسیار خوب یک پرنده ی کوچولو به من گفته که امروز روز تولدت است و من می خواهم امروز تو رابرای صرف ناهار بیرون ببرم.

جورج حالت تعجب توام با خوشحالی را در چهره ی هلن مشاهده کرد هلن ....

مردد بود حقیقت را به جورج بگوید یا نه.اگر می گفت که ان روز روز تولدش نیست قرار ناهار با او را از دست می داد.

گفت:

-واقعا خیلی لطف کردی خیلی دوست دارم ناهار را با تو بخورم.

جورج گفت:

-بسیار خوب پس ساعت یک بعد از ظهر در رستوران تونی می بینمت.

جورج می توانست تلفنی هم با او قرار بگذارد اما هلن تاچز آنقدر هیجان زده شده بود که نتوانست این کار او را زیر سوال ببرد جورج ناظر رفتن وی بود.

به محض آن که هلن رفت جورج وارد عمل شد پیش از بازگرداندن کارت دستیابی کارهای زیادی باید انجام می داد با آسانسور به طبقه هفتم و به طرف منطقه ی حفاظت شده رفت جایی که نگهبانی جلوی در بسته ی متشکل از شبکه آهنی

ایستاده بود جورج کارت پلاستیکی را وارد دستگاه کرد و در باز شد همچنان که داخل میشد نگهبان گفت:

-فکر نمیکنم قبلا شما رو اینجا دیده باشم.

ضربان قلب جورج تندتر شد تبسمی کرد و گفتک

-نه معمولا به اینجا نمی آیم اما یکی از مشتریانم ناگهان هوس کرده گواهی های سهامش را ببیند بنابراین بایستی آنها را از خزانه بیرون بیاورم امیدوارم تمام وقتم در ایت بعد از ظهر لعنتی به این کار نگذرد.

نگهبان از روی همدردی لبخندی زد و گفت:

-موفق باشید.

و جورج را تماشا کرد که وارد خزانه شد.

دیوارها و کف و سقف اتاق از بتون بود و اتاق نه متر در چهار و نیم متر وسعت داشت جورج به طرف قفسه های مخصوص پرونده ها که ضد حریق و حاوی سهام بودند رفت و کشو های پولادین را باز کرد داخل کشوها صدها گواهی وجود داشت که نمایانگر سهام هر شرکت و معاملات نیویورک و امریکا بود تعداد سهم هایی که توسط هر گواهی مشخص می شود روز برگه یگواهی چاپ شده و از یک تا یکصد هزار سهم متغیر است جورج کارشناسانه به سرعت به بررسی برگه ها پرداخت.او گواهی های چندین شرکت معتبر را که ارزش برابر یک میلیون دلار داشتند انتخاب کرد اوراق را در جیب بغلی کت خود پنهان کرد کشو را بست و به طرف نگهبان بازگشت.

نگهبان گفتک

-کارت را زود انجام دادی.

ورج سرش را با دلخوری تکان داد و گفت:

-رایانه شماره ها را اشتباه داده است بایستی فردا صبح به آن رسیدگی کنم.

نگهبان با همدردی گفتک

-امان از این رایانه های لعنتی حالا ببین چگونه همه ی مارا تباه خواهد کرد.

هنگامی که جورج پشت میزش بازگشت متوجه شد که خیس عرق است اما تا حالا که کار خوب پیش رفته است گوشی تلفن

را برداشت و به آلکساندرا تلفن زد.

گفت:

عزیزم امشب می خواهم به دیدن تو و مادربزرگت بیایم.

-جورج فکر میکردم امشب گرفتاری کاری داری.

-داشتم اما به بعد موکولش کردم می خواهم موضوع خیلی مهمی را به تو بگویم.

راس ساعت ۱ بعد از ظهر جورج در دفتر هلن تاچر بود و کارت دستیابی به اطلاعات کامپیوتری را در کشوی میز او قرار می داد در حالی که هلن در رستوران منتظرش بود جورج خیلی مایل بود که کارت را نزد خودش نگه دارد می ترسید مبادا دوباره به آن نیاز پیدا کند اما می دانست که هر کارتی که شب بازگردانده نشود صبح روز بعد توسط رایانه بی اعتبار می گردد ساعت یک و ده دقیقه جورج در حال صرف ناهار با هلن تاچر بود.

جورج دست هلن را در دستش گرفت و در حالی که با علاقه به او نگاه میکرد گفتک

-دلم می خواهد این کار را بیشتر انجام دهیم فردا هم وقت داری ناهار را با هم بخوریم؟

هلن با خوشحالی گفت:

-اوه بله جورج.

هنگامی که آن بعد از ظهر جورج ملیس از دفترش خارج می شد گواهی های سهامی به ارزش یک میلیون دلار با خود داشت.

او سر ساعت ۷ بعد از ظهر به خانه بلک ول رسید و به کتابخانه هدایت شد کیت و آلکساندرا آنجا منتظرش بودند.

جورج گفت:

-شب بخیر امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم اما باید با شما دو نفر صحبت میکردم.

رو به کیت کرد:

-می دانم که کمی قدیمی فکر میکنم خانم بلک ول اما می خواستم نوه تان را از شما خواستگاری کنم من آلکساندرا را دوست دارم و فکر میکنم او هم مرا دوست دارد اما اگر شما رضایت خود را اعلام کنید هر دو خوشحال می شویم .

او دست به جیب بغل کتش برد گواهی های سهام را بیرون آورد و روی میز مقابل کیت گذاشت:

-من به عنوان هدیه ی عروسی یک میلیون دلار به آلکساندرا تقدیم میکنم اما هر دوی ما به دعاهای خیر شما نیازمندیم.

کیت به گواهی های سهام که جورج با بی اعتنایی روی میز پراکنده ساخته بود نگاهی انداخت او همه ی ان شرکت ها را می شناخت آلکساندرا به طرف جورج آمد چشمانش می درخشید:

-اوه عزیزم!

او رو به مادربزرگش کرد چشمانش پرسشگر بودند:

-مامان بزرگ؟

کیت به آن دو که کنار هم ایستاده بودند نگریست به هیچ طریق نمی توانست به انها جواب منفی بدهد برای لحظه ای کوتاه به آنها غبطه خورد گفتک

-امیدوارم خوشبخت بشوی.

جورج خندید و به طرف کیت رفت:

-ممکن است؟

و گونه ی کیت را بوسید.

آنها به مدت دو ساعت با هیجان درباره ی نقشه های ازدواج صحبت کردند آلکساندرا گفتک

--مامانی من یک عروسی مفصل نمی خواهم ما مجبور نیستیم جشن مفصلی بگیریم.

جورج پاسخ داد:

-موافقم عشق یک موضوع خصوصی است.

در پایان تصمیم گرفتند مراسمی کوچک برگزار کنند و یک قاضی آنها را عقد کند.

کیت پرسید:

-پدرت هم برای مراسم عروسی می آید؟

جورج خندید:

-شما نمی توانید مانع آمدن او شوید پدرم سه برادرم و دو خواهرم خواهند آمد.

-با بی صبری منتظر ملاقاتشان هستم.

-مظمئنم که از انها خوشتان خواهد آمد.

سپس چشمانش به سوی آلکساندرا برگشت.

کیت آن شب خیلی تحت تاثیر قرار گرفت او به خاطر نوه اش خوشحال بود از این که آلکساندرا به مردی که ان همه دوستش دارد شوهر میکند خشنود بود کیت می اندیشید یادم باشد به براد راجرز بگویم برای تحقیق راجع به وضع مالی جورج به خودش زحمت بیهوده ندهد.

جورج پیش از رفتن هنگامی که با آلکساندرا تنها شد یکدفعه مثل این که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-فکر نمیکنم کهر درستی باشد که یک میلیون دلار اوراق بهادار را همینطور در خانه بگذاریم آنها را در صندوق امانات بانکم می گذارم.

آلکساندرا گفت:

-بله حتما همین کار را بکن.

جورج گواهی های سهام را برداشت و انها را دوباره در جیب کتش قرار داد.

صبح فردا جورج کار روز پیش را تکرار کرد در حالی که هلن تاچر برای دیدن او به طبقه پایین می آمد

"من یک هدیه کوچک برایت گرفته ام"

جورج در دفتر هلن بود وکارت دستیابی را برمیداشت او یک روسری طرح گوچی به هلن هدیه داد:

"یک هدیه تولد که کمی دیر تقدیم شد"

و قرار ناهارش را با او قطعی کرد این بار وارد شدن به خزانه شرکت آسان تر می نمود گواهی های سهام را در جایشان گذاشت کارت دستیابی را به صاحبش بازگرداند و در رستورانی که در نزدیکی شرکت بود هلن تاچر را ملاقات کرد.

هلن دست جورج را در دستش گرفت و گفت:

-جورج دوست داری امشب شام خوشمزه ای برای خودمان تدارک ببینم؟

و جورج پاسخ داد:

-هلن متاسفانه مقدور نیست من به زودی ازدواج میکنم.

سه روز قبل از آن که مراسم عروسی برگزار شود جوجر با چهره ای حاکی از رنجش و ناراحتی به خانه ی بلک ول آمد و گفت:

-خبر بدی دریافت کردم پدرم سکته قلبی کرد.

کیت گفت:

-اوه خیلی متاسفم الان حالش چطور است؟

-همه شب با خانواده تلفنی صحبت میکردم آنها فکر میکنند حال پدرم خوب می شود اما البته قادر به حضور در مراسم عروسی نخواهد بود.

آلکساندرا پیشنهاد کرد:

-برای ماه عسل به آتن برویم و آنها را می بینیم.

جورج گونه ی او را نوازش کرد و گفت:

-ماتیامو عزیز دلم من برای ماه عسلمان برنامه ی دیگری دارم دیدن خانواده جزو برنامه نیست فقط من و توایم.

مراسم عروسی در سالن پذیرایی عمارت با شکوه بلک ول برگزار شد کمتر از دوازده میهمان حضور داشتند و در میان انها وینس بارنز آلیس کاپل و مارتی برگیمر بودند آلکساندرا به مادربزرگش التماس کرده بود که اجازه دهد ایو در جشن عروسی حضور داشته باشد اما کیت سر سخت و انعطاف پذیر بود:

-خواهرت دیگر حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.

اشک در چشمان آلکساندرا حلقه بست:

-مامانی تو سنگدل شده ای من هر دوی شما را دوست دارم نمی شود او را ببخشی؟

برای لحظه ای کیت وسوسه شد کل ماجرای خصومت ایو با خواهرش و رفتار زشت و وقیحانه او را تعریف کند اما جلوی خودش را گرفت:

-من آن کاری را که به صلاح همه است انجام می دهم.

عکاس از مراسم عکس هایی گرفت و کیت شنید که جورج از عکاس می خواست تا از عکس ها تعدادی اضافه چاپ کند تا او برای خانواده اش بفرستد کیت با خود گفت چه مرد با ملاحظه ای است.

پس از مراسم بریدن کیک جورج در گوش آلکساندرا نجوا کرد:

-عزیزم من باید یک ساعتی غیبت کنم.

-مشکلی پیش آمده

-البته که نه اما تنها از این طریق توانستم دفتر را راضی کنم که برای ماه عسلمان به من مرخصی بدهند که قول بدهم کار یک مشتری کهم را زود انجام دهم خیلی دیر نخواهم کرد هواپیما ساعت پنج پرواز میکند.

آلکساندرا لبخند زد:

-پس زود برگرد.نمی خواهم بدون تو به سفر ماه عسلمان بروم.

هنگامی که جورج به آپارتمان ایو رسید او منتظرش بود لباس خواب نازکی بر تن داشت.

-جشن عروسی ات خوش گذشت عزیزم؟

-بله ممنون جشن کوچک اما باشکوهی بود بدون مشکلی برگزار شد.

-علتش را می دانی؟جورج به خاطر من بود که همه چیز خوب پیش رفت هرگز این را فراموش نکن.

جورج نگاهی به او کرد و آهسته گفت:

-فراموش نخواهم کرد.

-ما تا پایان راه شریک هم هستیم.

-البته.

ایو لبخندی زد و گفت:

-خوب خوب پس تو با خواهر کوچولوی من ازدواج کردی.

جورج نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-بله و باید زود برگردم.

ایو به او گفت:

–حالا نه.

–چرا نه؟

–چون شوهر خواهر عزیزم من از او مهم تر هستم.

فصل ۳۰

ایو ماه عسل را برنامه ریزی کرده بود گرچه پر هزینه بود اما به جورج گفت:

–در هیچ چیز نباید صرفه جویی کنی.

او سه قطعه جواهر را که از یکی از ستایشگران دست و دلبازش هدیه گرفته بود فروخت و پولش را به جورج داد.

جورج گفت:

–واقعا لطف داری ایو .من ...

–این پول را از تو پس خواهم گرفت.

ماه عسل یک سفر بی نظیر و رویایی بود جورج و آلکساندرا در هتل راندهیل واقع در خلیج مونتگو در شمال جامائیکا اقامت کردند سرسرای هتل ساختمانی کوچک و سفید بود که در وسط حدود بیست و چهار ویلای زیبا و اختصاصی قرار داشت ویلاها از بالای تپه ای به سمت پایین و به سوی دریای آبی و شفاف ادامه می یافتند خانواده ملیس ویلای نوئل کوآرد را در اختیار داشتند در انجا استخر شنای اختصاصی وجود داشت و مستخدمه ای اماده بود برایشان صبحانه درست کند تا آنها در یک اتاق غذا خوری رو باز میل کنند جورج یک قایق کوچک اجاره کرد و انها به قایق سواری و ماهیگیری رفتند شنا میکردند و مجله و کتاب می خواندن و با هم تخته نرد بازی میکردند و به هم عشق می ورزیدند آلکساندرا هرکاری که به ذهنش می رسید برای جلب رضایت جورج انجام می داد و از این که جورج خشنود به نظر می رسید بسیار خوشحال و هیجان زده بود.

روز پنجم ماه عسلشان جورج گفت:

-آلکس باید به خاطر یک مساله کاری با اتومبیل به شهر کینگستن بروم شرکت یک شعبه هم آنجا دارد و از من خواسته اند سری به آن بزنم.

آلکساندرا گفت:

-بسیار خوب من هم همراهت می آیم.

جورج اخمی کرد و گفت:

-عزیزم خیلی دوست داشتم بیایی اما من منتظر تلفنی از راه دور هستم تو باید اینجا بمانی و پیغام را دریافت کنی.

آلکساندرا با یاس گفت:

-نمی شود کارمند هتل آن پیغام را بگیرد؟

-نه چون خیلی مهم است و به انها هم نمی شود اعتماد کرد.

-بسیار خوب من اینجا می مانم.

جورج اتومبیلی کرایه کرد و به کینگستن رفت اوخر بعد از ظهر بود که به آنجا رسید خیابان های شهر پر از جماعت گردشگرانی با لباس های رنگارنگ بود که از کشتی های تفریحی پیاده شده و امده بودند تا از بازارهای موقتی دارای سقف های ساخته شده از کاه و بازارهای کوچک دیگر خرید کنند کینگستن شهر تجارت است چندین پالایشگاه انبار و بازارهای فروش ماهی دارد و بندرگاهش از همه سو جز یک طرف در خشکی محصور است همچنین شهر ساختمان های زیبای قدیمی و موزه ها و کتابخانه های عمومی است.

جورج به هیچ کدام از این چیزها علاقه نداشت وجودش مالامال از نیاز سرکوب شده ای بود که برای هفته ها در وجودش تلنبار شده بود و حالا باید ارضا می شد او به اولین میکده ای که دید رفت و با متصدی پیشخان نوشیدنی ها صحبت کرد پنج دقیقه بعد جورج با یک دختر سیاه پوست پانزده ساله در حال بالا رفتن از پله های یک هتل ارزان قیمت بود او به مدت دو ساعت با ان دختر بچه بود و هنگامی که ار اتاق بیرون آمد انجا را به تنهایی ترک کرد سوار اتومبیل شد و به طرف خلیج مونتگو راند آنجا آلکساندرا به او گفت که از آن تلفن ضروری که منتظرش بود هنوز خبری نشده است.

صبح روز بعد روزنامه های کینگستن گزارش کردند که یک گردشگر یک دختر فروش را به شدت مضروب و مجروح کرده است و نوشتند کن دختر در آستانه مرگ قرار دارد.

در شرکت هنسن و هنسن شرکای اصلی شرکت درباره ی جورج ملیس بحث میکردند تعدادی از مشتریات به خاطر بی مبالاتی جورج در نگه داری حساب اوراق بهادار از او شکایت کرده بودند شرکا چنین تصمیم گرفته بودند که او را اخراج کنند اما البته حالا در حال بررسی دوباره ی موضوع بودند.

یکی از شرکای اصلی شرکت گفت:

–او با یکی از نوه های کیت بلک ول ازواج کرده است این بعد تازه ای به مسئله می بخشد.

شریک دیگر اضافه کرد:

–بله یقینا همین طور است اگر ما بتوانیم بلک ول را مشتری خود کنیم...

حرص و آزی که در هوا موج می زد کم و بیش ملموس بود آنها تصمیم گرفتند فرصت دیگری به جورج ملیس بدهند.

هنگامی که آلکساندرا و جورج از سفر ماه عسلشان برگشتند کیت به انها گفت:

–می خواهم شما به این خانه نقل مکان کنید و نزد من باشید اینجا خانه ی خیلی بزرگی است و ما اصلا مزاحمتی برای هم فراهم نخواهیم کرد شما...

جورج به میان کلام کیت پرید و گفت: این نهایت لطف شما را می رساند، اما من فکر می کنم من و آلکس مکانی برای خودمان داشته باشیم.

او اصلا قصد نداشت با پیرزنی که که می خواست مرتباً در زندگی او کند و کاو کند و هر حرکتش را تحت نظر قرار بدهد، زیر یک سقف زندگی کند.

کیت پاسخ داد : متوجه هستم. در این صورت، اطفاً به من اجازه دهید خانه ای برای شما بخرم. این هدیه عروسی من به شما خواهد بود.

جورج بازوانش را دور بدن کیت حلقه کرد و او را در آغوش کشید: این کمال سخاوت شما را می رساند. صدایش از فرط

احساس گرفته بود: من و آلکس هدیه شما را با سپاس فراوان می پذیریم.

آلکساندرا گفت: ممنونم مامانی. ما دنبال خونه ای خواهیم گشت که خیلی از شما دور نباشد.

جورج موافقت کرد: درست است . می خواهیم به قدری نزدیک باشیم که مرتب به شما سر بزنیم. شما بانوی فوق العاده جذابی هستید، نمی توانیم شما را تنها بگذاریم، خودتان که بهتر می دانید!

هفته ای طول نکشید که آنها یک خانه ی زیبای قدیمی با نمای سنگ قهوه ای نزدیک خیابان پارک، به فاصله ی چند چهار راه از عمارت بلک ول یافتند. آنجا خانه ای قشنگ و سه طبقه بود؛ یک اتاق خواب بزرگ با سرویس کامل ، دو اتاق خواب مهمان ، استراحت گاه خدمه، یک آشپزخانه بزرگ قدیمی ، یک سالن غذا خوری که دیوار های آن با چوب تزیین شده بود، یک اتاق پذیرایی مجلل، و یک کتابخانه داشت.

جورج به الکساندرا گفت: عزیزم تو بایستی خودت اینجا را تزیین کنی. من گرفتار مشتری ها هستم. حقیقت این بود که او تقریبا وقتی را در دفترش نمی گذراند، و وقت بسیار کمی هم برای مشتریانش صرف می کرد. در عوض روزهایش را با مشغله های جالب تری پر می کرد. مرتبا تعداد زیادی گزارش مربوط به تعدی و تجاوز و ضرب و شتم افراد و اذیت و آزار زن های تنهایی که به میکده های خاص مجرد ها سر می زدند، به پلیس می رسید. خود قربانیان ، مهاجم را خوش قیافه و با فرهنگ ، دارا ی تبار خارجی، احتمالا لاتین ، توصیف می کردند و آنهایی که مایل بودند به عکس های بایگانی شده در اداره پلیس نگاهی بیاندازند، قادر به شناسایی فرد مهاجم از روی آن عکس ها نبودند.

ایو و جورج در حال صرف نهار در یک رستوران کوچک پایین شهر بودند. در آنجا احتمال اینکه آشنایی آنها را ببیند وجود نداشت. ایو گفت: باید بدون اینکه کیت بویی ببرد، آلکساندرا را وادار کنی وصیت نامه جدیدی تنظیم کند.

جورج جواب داد: چه جوری این کار را بکنم؟

ایو– به تو خواهم گفت، عزیزم...

شب بعد ، جورج با الکساندرا قرار گذاشت در رستوران پلزپر که یکی از بهترین رستوران های فرانسوی در نیویورک بود ، با هم شام بخورند. خودش حدود نیم ساعت دیرتر از وقتی که تعیین کرده بود ، در آنجا حاظر شد.

پی یر ژوردان، صاحب رستوران ، او را به سوی میزی که الکساندرا پشت آن نشسته بود و منتظر شوهرش بود ، هدایت کرد.

جورج که از نفس افتاده بود گفت: فرشته من ، مرا ببخش، پیش وکیلم بودم و می دانی که وکلا چه جور آدم هایی هستند. هر کاری را خیلی پیچیده می کنند. آلکساندرا پرسید: جورج، مشکلی پیش آمده؟

جورج– نه فقط وصیت نامه ام را تغییر دادم. او دست آلکساندرا را در دستانش گرفت و گفت: از حالا به بعد اگر اتفاقی برای من بیافتد، هر چه دارم متعلق به تو خواهد شد.

آلکساندرا– عزیزم من نمی خواهم...

جورج– اوه، اموال من قابل مقایسه با ثروت خانواده بلک ول نیست، اما زندگی راحتی برایت فراهم خواهم کرد.

آلکساندرا– هیچ اتفاقی برای تو نخواهد افتاد، هرگز.

جورج– البته که نه، آلکس. اما بعضی وقت ها زندگی بازی های مسخره ای دارد. رویارویی با این جور چیزها خوشایند نیست، بنابراین بهتر است از قبل برنامه ریزی کرد و آماده بود، تو اینطور فکر نمی کنی؟

آلکساندرا لحظه ای متفکرانه بر جای ماند: من هم باید وصیت نامه ام را عوض کنم، اینطور نیست؟

– برای چی؟ جورج متعجب به نظر می رسید.

– تو شوهر منی، هر چه دارم مال توست.

جورج دستش را از دست آلکساندرا خارج کرد و گفت: آلکس، من هیچ اهمیتی به پول تو نمی دهم.

–این را می دانم ، جورج . اما حق با تست. بهتر است به آینده اندیشید و آماده بود. چشمانش پر از اشک شد: می دانم که احمق هستم، اما آنقدر خوشبختم که نمی توانم این فکر را تحمل کنم که اتفاقی برای هر کدام از ما بیافتد. می خواهم تا ابد در کنار همدیگر باشیم.

جورج زیر لب گفت : من هم همینطور

– فردا با براد راجرز درباره عوض کردن وصیت نامه ام صحبت خواهم کرد. جورج با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر طور میلت هست عزیزم. سپس مثل آنکه فکری به نظرش رسیده باشد افزود: حالا که فکرش را می کنم شاید بهتر باشد وکیل من این کار را بکند. او با خانواده من آشنایی دارد و می تواند ترتیب همه چیز را بدهد.

– هر طور میل توست. مامانی فکر می کند... جورج گونه او را نوازش داد: بگذار در این خصوص چیزی به مادر بزرگت

نگوییم. گر چه من عاشق او هستم اما فکر نمی کنی بهتر باشد امر خصوصی مان را برای خودمان نگه داریم؟

– حق با توست عزیزم چیزی به مادر بزرگ نخاهم گفت. میشود از وکیلت قرار ملاقاتی برای فردا بگیری تا به دیدن او بروم؟

– یادم بیانداز که به او تلفن بزنم. فعلا که دارم از گرسنگی هلاک می شوم. چرا غذا را با خوراک خرچنگ آغاز نکنیم...؟

یک هفته بعد جورج برای دیدن ایو به آپارتمانش رفت.

ایو پرسید: آیا آلکس وصیت نامه تازه را امضا کرد؟

– امروز صبح. او سهمش از شرکت را هفته آینده در روز تولدش دریافت خواهد کرد.

هفته بعد، ۴۹ درصد از سهام شرکت کروگر– برنت با مسئولیت محدود به آلکسانرا منتقل شد. جورج تلفنی به ایو خبر داد.

ایو گفت: فوق العاده است! امشب پیش من بیا. می خواهیم جشن بگیریم.

– نمی دانم. کیت به افتخار آلکس جشن تولدی ترتیب داده است.

سکوتی برقرار شد. بعد کیت گفت: چه غذاهایی پذیرایی خواهند کرد؟

–من از کجا بدانم.

– سئوال کن. خط قطع شد.

چهل و پنج دقیقه بعد جورج دوباره به ایو تلفن زد و با بداخلاقی گفت: نمی دانم چرا تو به صورت غذاهای جشن علاقه داری ، تازه به مهمانی هم دعوت نشده ای، اما از قرار صدف ژان–ژاک ، شاتو بریان ، سالاد کاهو ، پنیر بری ، قهوه کاپوچینو ، و یک کیک تولد با بستنی مورد علاقه آلکس، موسوم به ناپولی پذیرایی خواهد شد، راضی شدی؟

– بله جورج امشب می بینمت

– نه ایو ممکن نیست من بتوانم در بروم آن هم درست وسط جشن تولد آلکس...

– یک بهانه ای جور کن

لعنت بر این روسپی! جورج گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به ساعت مچی اش نگاه کرد. لعنت بر همه چیز! او قرار ملاقاتی با یک مشتری مهم داشت که تا آن زمان دو بار وی را از سر خود باز کرده بود. اکنون هم دیرش شده بود. می

دانست که شرکای شرکت تنها به خاطر آن که او با خانواده بلک ول وصلت کرده است عذرش را نخواسته اند. او نمی توانست موقعیتش را به خطر اندازد. او تصویری بی عیب و نقص از خودش به آلکساندرا و کیت نشان داده بود و لازم بود که چیزی این تصویر را خدشه دار و ضایع نکند. به زودی به هیچکدام از آنها نیازی نخواهد داشت. او برای پدرش یک کارت عروسی فرستاده بود، پیرمرد حتی به خود زحمت جواب دادن نداده و یک کلمه هم به او تبریک نگفته بود. پدرش قبلا به او گفته بود دیگر نمی خواهم هرگز ببینمت. تو برای من مرده ای، فهمیدی؟ مرده ای. بسیار خوب ، حالا پدرش متعجب خواهد شد. پسر خطاکار دوباره به زندگی باز می گشت.

جشن بیست و یکمین سال تولد آلکساندرا ضیافتی باشکوه بود. چهل میهمان دعوت شده بودند. آلکساندرا از جورج خواسته بود چند نفر از دوستانش را دعوت کند اما وی با لحنی محجوب گفته بود: آلکس این میهمانی توست. بگذار فقط دوستان تو در آن شرکت داشته باشند. حقیقت این بود که جورج دوستی نداشت. او یک فرد تک رو بود و این را با افتخار به خودش می گفت. از نظر او ، آنهایی که به دیگران وابسته بودند آدم های ضعیفی بودند. او آلکساندرا را تماشا کرد که شمع های روی کیکش را فوت کرد و در دل آرزویی کرد. جورج می دانست که آن آرزو در ارتباط با خود اوست، و در دل گفت ، عزیزم بایستی برای عمری طولانی تر آرزو می کردی. جورج اعتراف کرد که آلکساندرا در آن شب فوق العاده زیبا شده است. او یک پیراهن بلند سپید از جنس شیفون به تن داشت، صندل های ظریف نقره ای پوشیده بود و گردن بندی مزین به نگین های الماس ، که هدیه ای از طرف کیت بود به گردن آویخته بود. آن سنگ های درشت و گلابی شکل به وسیله زنجیری از جنس طلای سفید به هم وصل شده بودند و در زیر نور شمع ها می درخشیدند. کیت به آن سنگ ها نگاه کرد و اندیشید، یادم می آید در اولین سالگرد عروسی مان ، دیوید آن گردنبند را به گردنم بست و به من گفت که چقدر دوستم دارد. و جورج اندیشید آن گردنبند بایستی دست کم صد و پنجاه هزار دلار بیارزد.

جورج در تمام مدت آن شب آگاه بود که چند نفر از دوستان آلکساندرا که زن بودند به او چشم دوخته اند و با لبخند او را به سوی خود می خوانند، موقع صحبت با او با نگاهشان نوازشش می کنند. جورج با تحقیر اندیشید، زنان هرزه هوسران. در شرایط دیگری او ممکن بود وسوسه بشود و خطر کند، اما نه با دوستان آلکساندرا. آنها ممکن بود جرأت نکنند به آلکساندرا گله کنند، اما همیشه این احتمال وجود داشت که به پلیس مراجعه کنند . نه ، همه چیز آنقدر عالی و بی دردسر پیش می رفت

که نبایستی کوچترین اشتباهی مرتکب می شد.

یک دقیقه مانده به ساعت ده ، جورج نزدیک تلفن ایستاد. وقتی که یک دقیقه بعد تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشت: بله بفرمایید

– آقای ملیس؟

– بله

– اینجا خدمات پاسخگویی به تلفن های شماست. از من خواسته بودید ساعت ده به شما تلفن کنم.

آلکساندرا نزدیک جورج ایستاده بود. جورج نگاهی به او انداخت و اخمی کرد: او کی تلفن زد؟

– آقای ملیس ، خودتان هستید؟

– بله

– گفته بودید ساعت ده به شما تلفن بزنم ، قربان.

حالا آلکساندرا کاملا در کنار او بود.

جورج در تلفن گفت: بسیار خوب ، به او بگویید الان راه می افتم. او را در باشگاه یان آمریکن ملاقات خواهم کرد.

جورج گوشی را محکم روی دستگاه تلفن کوبید.

– عزیزم چی شده؟

جورج رو به آلکساندرا کرد و گفت: یکی از آن شرکای احمق می خواهد به سنگاپور برود، ولی چند قرارداد را که باید با خودش ببرد در دفتر جا گذاشته است. بایستی آن قراردادها را بردارم و قبل از آن که هواپیمایش پرواز کند به دستش بدهم.

– حالا؟ صدای آلکساندرا مالامال از نومیدی بود: نمی شود کس دیگری این کار را بکند؟

جورج آهی کشید : من تنها فرد مورد اعتمادشان هستم. باور کن ، مثل اینکه من تنها آدم با عرضه در کل سازمان هستم. او بازوانش را دور بدن آلکساندرا حلقه کرد و افزود: عزیزم متأسفم . نگذار رفتن من میهمانی ات را خراب کند. تو با مهمانان خوش بگذران و من خیلی زود بر می گردم.

آلکساندرا به زور لبخندی زد: دلم برات تنگ می شود

آلکساندرا رفتن او را تماشا کرد، سپس به اطراف اتاق نگریست تا مطمئن شود که به مهمانان خوش می گذرد. از خودش پرسید در سالگرد تولدشان ایو چه می کند.

ایو در را گشود تا جورج داخل شود. گفت: خوب ، تونستی بیای. مرد بسیار باهوشی هستی.

– مدت زیادی نمی تونم بمانم ، ایو. آلکس...

ایو دست او را گرفت : بیا تو عزیزم . می خواهم غافلگیرت کنم. او جورج را به اتاق غذاخوری کوچک خود هدایت کرد. میز برای دو نفر با ظروف زیبای نقره و دستمال سفره های سفید چیده شده بود. شمع های روشن در وسط میز قرار داشت.

– اینها برای چیست؟

– جورج ، امشب جشن تولد من است.

جورج با بی حالی گفت: البته . من معذرت می خواهم که برایت هدیه ای نیاورده ام.

ایو گونه جورج را نوازش کرد و گفت: چرا آورده ای عشق من. آن را بعدا به من خواهی داد. بنشین.

جورج گفت: ممنونم ولی دیگر جا ندارم. شام مفصلی خورده ام.

– بنشین! لحن صدایش دیگر مهربان نبود. جورج به چشمان ایو نگریست و پشت میز نشست. شام شامل صدف ژان-ژاک ، شاتو بریان ، سالاد کاهو ، پنیر بری ، قهوه کاپوچینو، و یک کیک تولد با بستنی ناپولی بود.

ایو آن سوی میز مقابل او نشست و جورج را تماشا می کرد که به زور غذا را فرو می داد. به جرج گفت: من و آلکس در همه چیز با هم شریک بوده ایم. امشب من در شام تولد او شریک هستم. اما سال آینده فقط یکی از ما وجود خواهد داشت که تولدش را جشن بگیرد. عزیزم ، زمان آن فرا رسیده است که خواهرم دچار سانحه ای بشود و پس از آن مادر بزرگ پیر و بیچاره از فرط غصه دق خواهد کرد. جورج همه چیز مال ما خواهد شد. حالا به اتاقم بیا و هدیه تولدم را بده.

جورج از این لحظه وحشت داشت. او یک مرد بود . قوی و نیرومند و ایو بر او تسلط داشت و باعث می شد او خودش را نا توان احساس کند.

– عزیزم بیا اینجا. پسر کوچولو. تو از این کار لذت نمی بری، می دانی چرا؟ چون تو آدمی عجیب و غیر عادی هستی. تو زنها

را دوست نداری. اینطور نیست جورج؟ فقط از آزار دادنشان لذت می بری. می خواهی مرا کتک بزنی نه؟ بگو که دوست داری مرا بزنی.

– دوست دارم بکشمت.

ایو خندید: اما تو این کار را نخواهی کرد، چون تو هم به اندازه من دلت می خواهد صاحب شرکت بشوی. تو هرگز به من اسیب نمی رسانی جورج ، چون اگر برایم اتفاقی بیافتد ، یکی از دوستانم نامه ای دارد که آنرا به پلیس تحویل خواهد داد.

جورج حرفش را باور نکرد: تو داری بلوف می زنی.

ایو ناخن بلند و تیزش را روی سینه لخت جورج حرکت داد و با طعنه گفت: تنها از یک طریق می توانی بفهمی که بلوف می زنم یا نه، اینطور نیست؟

و ناگهان جورج دانست که ایو حقیقت را می گوید. فهمید که هرگز قادر نخواهد بود از شر آن زن خلاص شود! ایو همیشه حضور خواهد داشت تا به او طعنه بزند، او را اسیر خود کند. نمی توانست این فکر را تحمل کند که تا آخر عمرش محتاج لطف و مرحمت آن زن هرزه باشد. و در آن حال چیزی در درونش منفجر شد. پرده ای قرمز جلوی چشمانش را گرفت و از آن لحظه به بعد نمی دانست چه می کند.مثل آن بود که یک نفر خارج از وجودش به او فرمان می داد. همه چیز مثل فیلمی با دور آهسته اتفاق افتاد، او به خاطر داشت که به ایو حمله ور شد، فریادهای زجرآلود ایو در گوشش می پیچید. او محکم ، خیلی محکم به چیزی ضربه می زد، و این کار به طرزی توصیف ناپذیر عالی بود. عشق را آن طور که می خواست تجربه کرد و اندیشید، اوه ، چند وقت بود که آرزویش را داشتم. از جایی در دور دست، یک نفر فریاد می زد. پرده قرمز روی چشمانش کم کم به کنار رفت، و او به پایین نگاه کرد. ایو روی تخت افتاده بود و سرا پایش خون آلود بود. بینی اش له شده بود ،بدنش سراسر کبود و پوشیده از اثر سوختگی سیگار بود و چشمانش از فرط ورم بسته بود. آرواره اش شکسته بودو از گوشه دهانش ناله می کرد: بس کن ، بس کن ، بس کن...

جورج سرش را تکان داد تا چگونگی اوضاع را برای خودش روشن کند. هنگامی که واقعیت آن وضعیت بر او مسجل شد، ناگهان ترس وجودش را فرا گرفت. توجیه کاری که کرده بود از هیچ راهی امکان نداشت. او همه چیز را خراب کرده بود.

همه چیز! جورج به طرف ایو خم شد: ایو؟

ایو چشم ورم کرده اش را باز کرد: دکتر... یک ... دکتر... خبر کن. ادای هر کلمه برایش دردآلود بود: دکتر هارلی... جان هارلی.

تنها چیزی که جورج ملیس در تلفن گفت ، این بود: می شود همین الان به اینجا بیایید؟ ایو بلک ول دچار حادثه ای شده است.

هنگامی که دکتر جان هارلی وارد اتاق شد ، به ایو و تخت خون آلود و دیوارهایی که به آن خون پاشیده شده بود نگاهی کرد و گفت: اوه، خدای من! او نبض ایو را حس کرد و به طرف جورج برگشت: پلیس را خبر کن. به آنها بگو به آمبولانس احتیاج داریم.

ایو در میان هاله ای از درد نجوا کرد: جان...

جان روی تخت خم شد: حالت خوب خواهد شد. تو را به بیمارستان می رسانیم

ایو دستش را دراز کرد و دست دکتر را پیدا کرد: پلیس را خبر نکن...

– من ناچارم این واقعه را گزارش کنم. من...

بغض گلوی ایو را گرفته بود: نه ... پلیس خبر نکن...

دکتر به گونه لهیده، آرواره شکسته و جای سوختگی های ناشی از سیگار روی بدن او نگاهی کرد و گفت: سعی نکن حرف بزنی

درد کشنده بود، اما ایو به خاطر زندگی اش می جنگید: خواهش می کنم...

مدت درازی طول کشید تا کلمات را از دهانش خارج کند: محرمانه بماند... مادربزرگ هرگز نفهمد... مرا ببخش... نه... پلیس... خبر نکن... یک اتومبیل به من زد و ... فرار کرد... .

وقتی برای مشاجره نبود. دکتر هارلی به طرف تلفن رفت و شماره ای گرفت: الو ، من دکتر هارلی هستم. نشانی ایو را داد و گفت: می خواهم فوراً آمبولانسی به اینجا بفرستید. دکتر کیث وبستر را پیدا کنید و از او بخواهید که مرا در بیمارستان ملاقات کند. به او بگویید یک موقعیت اضطراری است. اتاق عمل را آماده کنید. او برای لحظه ای گوش داد، سپس گفت: یک حادثه اتومبیل ، راننده ای این خانم را مصدوم کرده و پا به فرار گذاشته است.او گوشی را محکم روی دستگاه کوبید.

جورج نفس راحتی کشید: ممنون دکتر

دکتر هارلی چرخید تا به شوهر آلکساندرا نگاه کند، انزجار در چشمانش موج می زد. معلوم بود جورج لباسش را با عجله به تن کرده است، در ضمن بند بند انگشتانش زخمی با پوستی ورآمده بود ، روی دست ها و صورتش هنوز لکه های خون دیده می شد. دکتر گفت: لازم نیست از من تشکر کنی. من این کار را به خاطر خانواده بلک ول می کنم. اما به یک شرط ؛ که تو موافقت کنی نزد یک روانپزشک بروی.

– من احتیاجی به ...

– پس الان پلیس خبر می کنم رذل پست فطرت. تو نباید همینطور آزاد بگردی. دکتر هارلی دوباره دست به گوشی تلفن برد.

– یک دقیقه صبر کن! . جورج همه چیز را به باد داده بود، فکر می کرد. او تقریباً همه چیز را به باد داده بود، اما حالا به شکلی معجزه آسا ، فرصت دیگری به او داده شده بود : بسیار خوب ، من به دیدن روانپزشک خواهم رفت. صدای آمبولانس از فاصله دور به گوششان رسید.

ایو احساس می کرد او را به سرعت در تونلی دراز پیش می برند ، و چراغ های رنگی خاموش و روشن می شود. احساس مس کرد بدنش سبک و در هوا معلق است و اندیشید ، اگر بخواهم می توانم پرواز کنم ، سعی کرد بازوانش را تکان دهد، اما چیزی آنرا سر جایشان نگه داشته بود. ایو چشمانش را گشود و دید که او را روی برانکاری با شتاب از راهرویی سفید عبور می دهند. دو مرد که چهره بند به صورت و کلاه سبز بر سر داشتند برانکار او را به جلو می راندند. ایو اندیشید ، دارم در فیلم بازی میکنم. سطرهایم را بلد نیستم. سطرهایم چه بودند؟ هنگامی که دوباره چشم هایش را گشود ، در اتاقی بزرگ و سفید روی تخت عمل بود. مرد ریز نقش و لاغراندامی در لباس سبز جراحی روی او خم شده بود: نام من کیث وبستر است . می خواهم عمل جراحی ات کنم.

ایو نجوا کرد : نمی خواهم زشت بشوم. حرف زدن برایش دشوار بود: تو رو خدا نگذار که من... زشت بشوم.

دکتر وبستر قول داد: به هیچ وجه . حالا می خواهم تو را به خواب ببرم فقط راحت باش و بدنت را شل کن. سپس به دکتر بیهوشی علامت داد.

جورج در حمام خانه ایو خودش را شست و خون را از بدنش پاک کرد ، اما وقتی به ساعت مچی اش نگاه کرد بر خودش لعنت فرستاد. ساعت سه بامداد بود. امیدوار بود که آلکساندرا خوابیده باشد ، اما موقعی که به اتاق پذیرایی خانه شان قدم گذاشت ، آلکساندرا منتظرش بود.

– عزیزم! داشتم دیوانه می دم! حالت خوب است؟

– خوبم آلکس

آلکساندرا به طرف جورج آمد و او را در آغوش گرفت: کم مانده بود به پلیس تلفن کنم. فکر کردم بلایی سرت آمده است.

جورج اندیشید ، آره حق داری

– قراردادها را تحویل دادی؟

– قراردادها؟ جورج ناگهان به خاطر آورد : اوه ، آن قراردادها را می گویی ، بله؛ تحویل دادم. مثل آنکه سالها از گفتن آن حرف گذشته بود، دروغی مربوط به گذشته ای دور.

– چرا اینقدر دیر کردی؟

جورج با چرب زبانی گفت: هواپیمایش تأخیر داشت. می خواست من نزدش بمانم. همه اش فکر می کردم تا چند دقیقه دیگر او سوار هواپیما می شود ، و با لاخره آنقدر دیر شد که فرصت نکردم به تو تلفن بزنم. متأسفم .

– اشکالی ندارد. حالا که آمدی.

جورج به ایو در حالیکه او را روی برانکار می بردند فکر کرد. او از میان دهان شکسته و کج و معوجش ناله کنان گفته بود: برو... به خانه... هیچ اتفاقی... نیفتاده. اما اگر ایو می مرد آن وقت چه می شد؟ وی را به جرم قتل دستگیر می کردند. اگر ایو زنده می ماند، همه چیز رو به راه می شد؛ همه چیز درست مثل سابق می شد

ایو او را می بخشید چرا که به او نیاز داشت.

جورج بقیه مدت شب را بیدار در بستر دراز کشید. به ایو و فریادها و التماس هایش برای طلب بخشایش فکر می کرد. احساس می کرد همچنان استخوان های ایو زیر ضربات مشت او خرد می شود ، و بوی پوست سوخته اش را استشمام می کرد، و در آن لحظه خیلی دوستش داشت.

این نهایت خوش اقبالی بود که جان هارلی توانشت خدمات کیث وبستر را برای ایو فراهم کند. دکتر وبستر یکی از زبده ترین جراحان پلاستیک جهان بود. او مطبی خصوصی در پارک اونیو و یک درمانگاه شخصی در جنوب مانهاتان داشت. در آن درمانگاه ، جراحی پلاستیک را به طور تخصصی روی کسانی انجام می داد که با بد شکلی های مادرزادی متولد شده بودند. اشخاصی که به درمانگاه او می آمدند هر چقدر استطاعت داشتند پول می پرداختند. دکتر وبستر به درمان ناشی از سوانح عادت داشت ، اما با نخستین نگاهش به چهره مصدوم و له شده ایو بلک ول تکان سختی خورد. او عکس هایی از ایو در مجلات دیده بود و حالا با مشاهده این که آن همه زیبایی را عمداً از بین برده بودند ، وجودش از خشم عمیقی لبریز گشت.

– جان چه کسی این بلا را سر ش آورده؟

– کیث ، اتومبیلی به او زد و فرار کرد.

کیث وبستر خرناسی کشید و گفت: و بعد هم راننده توقف کرد تا لختش کند و با سیگار روشنش پشت او را بسوزاند؟ حقیقت ماجرا چیست؟

– متأسفانه نمی توانم چیزی بگویم. می توانی اجزای چهره اش را به حالت قبل برگردانی؟

– جان ، کار من همین است که اجزای صورتش را به حالت قبل برگردانم.

حدود ظهر بود که سرانجام دکتر وستر به دستیارانش گفت: کارمان تمام شد. او را به بخش مراقبت های ویژه ببرید. در صورتی که کوچکترین مشکل پیش آمد حتماً به من تلفن بزنید.

عمل جراحی نه ساعت به طول انجامیده بود. ایو چهل و هشت ساعت پس از آن، از بخش مراقبت های ویژه خارج شد. جورج به بیمارستان رفت. باید ایو را می دید ، با او صحبت می کرد و مطمئن می شد که او قصد ندارد انتقام سختی از وی بگیرد.

جورج به پرستار بخش گفت: من وکیل دوشیزه بلک ول هستم. او خواسته است مرا ببیند. فقط چند دقیقه نزدش می مانم.

پرستار نگاهی به آن مرد خوش قیافه انداخت و گفت: قرار نیست این خانم ملاقات کننده ای داشته باشد ، اما فکر می کنم اشکالی نداشته باشد که شما داخل شوید.

ایو در اتاق خصوصی بود ، روی تخت به پشت دراز کشیده بود ، در نوارهای زخم بندی محصور بود و لوله هایی مثل زوایدی زشت به بدنش وصل بودند. تنها قسمت هایی از بدنش که قابل رؤیت بود چشمان و لب هایش بود.

– سلام ایو...

– جورج... صدایش نجوایی خش دار بود. جورج ناچار شد سرش را نزدیک ببرد و خم کند تا حرف های ایو را بشنود.

– به آلکس... چیزی گفتی؟

– نه ، البته که نه. جورج روی لبه تخت نشست: آمدم چون...

– می دانم برای چه آمده ای... ما... باز هم ... به کارمان ادامه خواهیم داد.

احساس آرامشی وصف ناپذیر به جورج دست داد: از این بابت متأسفم ، ایو واقعاً متأسفم ، من...

– به یک نفر بگو به آلکس تلفن بزند... و به او بگوید که من از شهر خارج شده ام... به سفر رفته ام... تا چند هفته دیگر ... بر می گردم.

– بسیار خوب

دو چشم به خون افتاده به بالا و به او نگاه کردند: جورج ... لطفی در حق من بکن.

– بله؟

– با زجر بمیر...

ایو به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد ، دکتر کیث وبستر در کنار تخت او بود.

– حالت چطور است؟. صدایش ملایم و تسکین بخش بود.

– خیلی خسته ام... چه بلاهایی... بر سرم آمده بود؟

دکتر وبستر مکثی کرد. عکس برداری با اشعه ایکس یک استخوان گونه شکسته و یک شکستگی همراه با ترکیدگی استخوان را نشان داده بود. استخوان گونه به داخل رفته و گود شده بود، که همین روی عضله شقیقه ای اثر گذاشته بود ، به طوری که ایو قادر نبود دهانش را بدون احساس درد باز و بسته کند. بینی اش شکسته بود. دودنده شکسته و سوختگی های عمیق ایجاد شده با سیگار روی پشتش و کف پاهایش وجود داشت.

ایو تکرار کرد: چه بلاهایی؟

دکتر وستر در کمال مهربانی و ملایمت گفت: یکی از استخوان های گونه ات شکسته بود. بینی ات شکسته بود. بستر

استخوانی که چشمت روی آن قرار می گیرد جا به جا شده بود. فشار روی عضله ای که دهان تو را باز و بسته می کند ، بود. سوختگی های سیگار روی بدنت فراوان بود. به همه این چیزها رسیدگی و از تو مراقبت شد.

ایو نجوا کرد: به من یک آینه بدهید.

این آخرین کاری بود که دکتر اجازه می داد. او تبسمی کرد و گفت: متأسفم ، هنوز کارمان تمام نشده است.

ایو می ترسید سئوال بعدی را بپرسد: بعد از اینکه نوار های زخم بندی برداشته شد ، چه قیافه ای... چه قیافه ای خواهم داشت؟

– کاملاً خوشحال و راضی خواهی شد. قیافه ات دقیقاً به همان شکل که قبل از سانحه بودی می شود.

– باورم نمی شود.

– خواهی دید. حالا آیا می خواهی به من بگویی چه اتفاقی افتاد؟ بایستی یک گزارش برای پلیس بنویسم.

سکوتی طولانی برقرار شد: یک کامیون به من زد.

دکتر کیث وبستر دوباره از خودش پرسید که چطور یک نفر توانسته است بکوشد آن زیبایی شکننده را تباه کند ، اما از مدت ها پیش از تعمق و اندیشیدن به اعمال غیر عادی نوع بشر و توانایی آدمیزاد در سنگدلی ، دست کشیده بود. او به ملایمت گفت: چه کسی این کار را کرد؟

– مک

– و نام خانوادگی اش چیست؟

– کامیون

دکتر وبستر از این سکوت توطئه آمیز در حیرت بود. اول جان هارلی ، اکنون ایو بلک ول.

کیث وبستر به ایو گفت: در مورد تهاجم های جنایی ، من از نظر قانونی ملزم هستم ورقه گزارشی را برای پلیس پر کنم.

ایو دستش را به سوی او دراز کرد و دست دکتر را فشرد و محکم نگه داشت: خواهش می کنم ، اگر مادربزرگ و یا خواهرم بفهمد ، این مسأله آنها را نابود خواهد کرد. اگر به پلیس گزارش بدهید... به روزنامه درز می کند. نباید... خواهش می کنم...

– من نمی توانم یک سانحه رانندگی شامل برخورد اتومبیل به تو و فرار راننده را گزارش کنم. خانم ها بدون لباس در خیابان

راه نمی روند.

– خواهش می کنم!

دکتر به پایین و به ایو نگاه کرد و دلش برای او به رحم آمد: گمان می کنم که پایت به چیزی گیر کرده و از بالای پله های خانه ات به پایین سقوط کرده ای.

ایو دست دکتر را محکمتر فشرد: این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد... .

دکتر وبستر آهی کشید: ولی این زاییده تخیل من است.

از آن پس دکتر وبستر هر روز از ایو عیادت می کرد ، بعضی وقت ها روزی دو یا سه بار بر بالین او می آمد و برایش گل و هدایای کوچک که از فروشگاه بیمارستان می خرید ، می آورد. هر روز ایو با دلهره از او می پرسید: من روز و شب اینجا دراز کشیده ام . چرا کسی کاری نمی کند؟

دکتر وبستر به او گفت: شریک من در راه درمان تو کار می کند.

– شریکت؟

– دست قادر طبیعت. زیر آن نوارهای زخم بندی که به نظر وحشتناک می رسد ، تو به طرز زیبایی بهبود پیدا می کنی.

هر چند روز یک بار دکتر پانسمان را بر می داشت و ایو را معاینه می کرد.

ایو التماس می کرد: یک آینه به من بدهید.

اما پاسخ دکتر همیشه یکسان بود: هنوز زود است.

دکتر تنها مصاحبی بود که ایو داشت ، و کم کم ایو با بی صبری منتظر آمدن و دیدن او می شد. وی مردی غیر جذاب ، کوچک و لاغر اندام با موهای کم پشت خاکستری و چشمان نزدیک بین قهوه ای بود ، دایماً پلک می زد. در حضور ایو بسیار خجول بود و همین ایو را سرگرم می کرد.

ایو پرسید: آیا تا به حال ازدواج کرده ای؟

– نه

– چرا نه؟

– من... من نمی دانم. حدس می زدم که شوهر خیلی خوبی نشوم. چون به خاطر فوریت های پزشکی دایماً به بیمارستان احضارم می کنند.

– اما حتماً دوست مونثی داری؟

دکتر وبستر سرخ شد: خوب ، میدانی...

ایو سر به سرش گذاشت: برایم تعریف کن

– من دوست مونثی که همیشه او را ببینم ندارم.

– شرط می بندم که همه پرستارها عاشقت هستند.

– نه ، متأسفانه من آدم خیلی عاشق پیشه ای نیستم.

ایو در دلش گفت ، بگو اصلاً نیستی . و با وجود این وقتی که درباره کیث وبستر با پرستارها و کار آموزهایی که به سراغش می آمدند تا اعمال مزاحمت گونه ای روی بدنش انجام دهند صحبت می کرد ؛ آنها طوری حرف می زدند مثل آنکه او نوعی فرمانروای بی چون و چرا است.

انترنی می گفت: این مرد با دست هایش معجزه می کند . کاری وجود ندارد که نتواند روی صورت انسان انجام بدهد.

آنها درباره عمل های جراحی او روی کودکان ناقص و بدشکل و جانیان صحبت می کردند ، اما هنگامی که ایو از کیث وبستر در این مورد سئوال کرد ، او موضوع را با گفتن این جمله خاتمه داد که : متأسفانه مردم دنیا از روی ظاهر افراد راجع به آنها قضاوت می کنند. من سعی می کنم به کسانی که با نقایص جسمانی زاده شده اند کمک کنم. این می تواند تحول بزرگی در زندگیشان ایجاد کند.

ایو از دکتر تعجب می کرد. او این کار را به خاطر پول یا شهرت انجام نمی داد ، بلکه انسانی حقیقتاً فداکار و ایثارگر بود. ایو هرگز کسی را مثل او ندیده بود ، و از خودش می پرسید چه چیز اینچنین مشوق این مرد است. اما این کنجکاوی بیهوده بود ، زیرا ایو هیچ علاقه ای به کیث وبستر نداشت ، بلکه علاقه اش فقط به خاطر کاری بود که دکتر می توانست برای او انجام بدهد.

پانزده روز پس از ان که ایو در بیمارستان پذیرفته شده بود ، او را به درمانگاهی خصوصی در شمال نیو یورک منتقل کردند.

دکتر وبستر به او اطمینان خاطر داد: اینجا راحت تر خواهی بود.

ایو می دانست که راه دکتر خیلی دورتر شده است ، و با وجود این کتر هر روز در درمانگاه حاضر می شد و به دیدن ایو می آمد. ایو پرسید: مگر بیمار دیگری نداری؟

– کسی مثل تو نه.

پنج هفته پس از ورود ایو به کلینیک، کیث وبستر نوارهای زخم بندی را برداشت. او سر ایو را از یک سمت به سمت دیگر چرخاندو پرسید: احساس درد می کنی؟

– نه

– سفتی؟

– نه

دکتر وبستر سرش را بالا آورد و به پرستار نگاه کرد: برای دوشیزه بلک ول آینه ای بیاورید.

ترسی ناگهانی وجود ایو را فرا گرفت. از هفته ها پیش آرزوکرده بود که به تصویرش در آینه بنگرد و اکنون که آن لحظه رسیده بود ، به شدت می ترسید. ایو صورت خودش را می خواست و نه چهره یک آدم بیگانه را. هنگامی که دکتر وبستر آینه را به دستش داد ، او با نا توانی گفت: می ترسم.

دکتر با مهربانی گفت: به خودت نگاه کن.

ایو آهسته آیینه را بالا آورد. یک معجزه بود ! هیچ تغییری و جود نداشت ، او چهره خودش را می دید. به دنبال جای زخم بهبود یافته گشت . اثری از آن نبود. اشک در چشمانش حلقه بست. سرش را بالا آورد و گفت: متشکرم و جلو آمد تا کیث وبستر را ببوسد. این قرار بود یک بوسه کوتاه حاکی از سپاسگذاری باشد ، اما دکتر خیلی حرارت به خرج داد. سپس خودش را کنار کشید ، ناگهان احساس شرم کرد و گفت: من... من خیلی خوشحالم که تو راضی هستی.

– راضیِ راضی ، همه درست می گفتند تو با دست هایت معجزه می کنی.

دکتر خجولانه گفت: نگاه کن و ببین روی چه چیز باید کار می کردم.

فصل ۳۱

جورج ملیس از آن حادثه به شدت یکه خورده بود. نزدیک بود همه چیزهایی را که آن طور از ته دل می خواست به باد دهد. جورج قبل از آن نمی دانست که به دست گرفتن اداره شرکت کروگر- برنت با مسئولیت محدود چقدر برایش مهم است. او قبلاً به امرار معاش از طریق هدایایی که زنان تنها به او می دادند قانع بود ، اما حالا با یک عضو خانواده بلک ول ازدواج کرده بود ، و شرکتی با ارزش تر از هر آنچه پدرش در زندگی به دست آورده بود در دسترسش قرار داشت. پاپا ، به من نگاه کن. من دوباره زنده شده ام. صاحب شرکتی بزرگتر از شرکت شما هستم. این دیگر یک بازی نبود.

او می دانست که برای به دست آوردن آنچه می خواست حاضر بود آدم بکشد.

جورج بیشترین تلاش خود را صرف خلق تصویر یک شوهر بسیار خوب کرده بود. او هر لحظه اش را با آلکساندرا می گذراند. آنها با هم صبحانه می خوردند. او آلکساندرا را برای صرف ناهار بیرون می برد و همیشه دقت می کرد که از اول شب در خانه باشد. در تعطیلات آخر هفته ، آنها به ویلای ساحلی متعلق به خانواده بلک ول در ایست همپتون در لانگ آیلند می رفتند ، یا با هواپیمای مسا ۶۲۰ شرکت ، عازم دارک هاربر می شدند. دارک هاربر ملک مورد علاقه جورج بود. او عاشق این خانه قدیمی و بزرگ ، با آن اثاث عتیقه زیبا و تابلوهای نقاشی گران بهایش بود. در آن اتاق های وسیع گردش می کرد و می اندیشید ، به زودی همه اینها مال من خواهد شد. چه احساس دلپذیر و شورانگیزی بود.

جورج همچنین داماد بسیار خوبی بود. او توجه و علاقه زیادی به کیت نشان می داد. کیت هشتاد و یک ساله ، رییس هیأت مدیره کروگر- برنت با مسئولیت محدود ، و زنی همچنان پر قدرت و سر زنده بود. جورج دقت می کرد که او و آلکساندرا هفته ای یکبار با کیت شام صرف کنند ، و هر چند روز یکبار به آن بانوی سالخورده تلفن می زد و با وی دوستانه به گفت و گو می پرداخت. او تصویر شوهری عاشق و دامادی مفتون و شیفته را به دقت از خودش ترسیم می کرد.

هیچ کس به او ظن نمی برد که دونفر را که آنقدر دوستشان داشته است را به قتل رسانده باشد.

خشنودی و رضایت جورج ملیس ناگهان توسط یک تماس تلفنی از سوی دکتر جان هارلی نقش بر آب شد.

- ترتیبی داده ام تو به دیدن روانپزشکی به نام دکتر پیتر تمپلتون بروی.

جورج با لحنی گرم و صمیمی و با چاپلوسی گفت: دکتر هارلی دیگر واقعاً لزومی به این کار نیست. من فکر می کنم...

– من اصلاً اهمیتی نمی دهم که تو چه فکر می کنی. ما با هم توافق کردیم. من کار تو را به پلیس گزارش نمی کنم ، و تو با یک روانپزشک مشاوره می کنی. اگر می خواهی آن توافق را زیر پا بگذاری...

جورج فوراً گفت: نه، نه، اگر شما می خواهید این کار را بکنم ، بسیار خوب ، من حرفی ندارم.

– شماره تلفن دکتر تمپلتون ، پنج- پنج-پنج-سه- یک- شش- یک است. او منتظر تلفن توست ، همین امروز . دکتر هارلی با غیظ تلفن را قطع کرد.

جورج با خشم اندیشید ، آدم مزاحم لعنتی. کاری ندارد جز آنکه در کارهای مردم دخالت کند. آخرین چیزی که ممکن بود در زندگی بخواهد این بود که وقتش را با دکتر مخ تلف کند ، اما نمی توانست خطر کند و تهدید دکتر هارلی را نادیده بگیرد. او به دکتر تمپلتون تلفن خواهد زد ، یکی دو بار به دیدنش خواهد رفت و قضیه خاتمه می یابد.

ایو به جورج در دفترش تلفن زد: به خانه برگشتم.

– بر گشتی...؟ با آن که می ترسید بپرسد ولی پرسید: حالت خوب شده؟

– خودت بیا و ببین ، امشب.

– برایم مشکل است که در بروم و پیش تو بیایم. آلکس و من...

– ساعت هشت شب.

جورج به سختی باورش می شد. ایو مقابلش ایستاده بود ، به همان زیبایی سابق بود. صورتش را از نزدیک ملاحظه کرد و نتوانست از بلاهای وحشتناکی که بر سرش آورده بود هیچ نشانه ای بیابد.

– این فوق العاده است! تو... تو قیافه ات دقیقاً مثل سابق است.

– بله من هنوز زیبا هستم ، اینطور نیست ، جورج؟ ایو تبسمی کرد ، تبسمی محیلانه، به آنچه در نظر داشت بر سر جورج بیاورد می اندیشید. جورج جانوری بیمار بود ، درست نبود زنده بماند. بایستی به خاطر آنچه بر سر او آورده بود تقاص شدیدی پس می داد ، اما هنوز زود بود. ایو هنوز به وی احتیاج داشت. آنها آنجا ایستاده بودندو به همدیگر لبخند می زدند.

– ایو ، نمی دانی چقدر متأسفم...

ایو دستش را بالا آورد و گفت: بگذار دیگر راجع به آن صحبت نکنیم. تمام شد. چیزی تغییر نکرده است.

اما جورج به خاطر می آورد که چیزی تغییر کرده بود. او گفت: هارلی به من تلفن زد. ترتیبی داده که به دیدن یک روانپزشک دیوانه بروم.

ایو سرش را به علامت نفی تکان داد: نه ، به او بگو که وقت این کار را نداری

– گفتم . اگر نروم ، او گزارش آن ... سانحه را به پلیس خواهد داد.

– لعنت بر او.

ایو آنجا ایستاده و غرق در فکر بود: او کیست؟

– روانپزشک را می گویی؟ یک نفر به اسم تمپلتون ، پیتر تمپلتون.

– نامش را شنیده ام. دکتر خوبی است.

– نگران نباش . من فقط پنجاه دقیقه روی کاناپه اش دراز می کشم و حرفی نمی زنم. اگر...

ایو دیگر گوش نمی داد. فکری به نظرش رسیده بود ، و در حال بررسی آن بود. او به جورج رو کرد : شاید این بهترین چیزی بود که می توانست اتفاق بیافتد.

پیتر تمپلتون در اواسط سنین سی سالگی بود. بیش از ۱۸۰ سانتی متر قد ، شانه های پهن ، چشمان آبی نافذ و صورتی با اجزای خوش تراش داشت، و صورتش را به دقت اصلاح می کرد. او بیشتر به یک بازیکن مهاجم فوتبال شباهت داشت تا یک پزشک. در آن لحظه ، او به یادداشتی که به برنامه زمان بندی شده اش الصاق شده بود با اخم می نگریست: جورج ملیس... داماد کیت بلک ول.

مشکلات ثروتمندان جاذبه ای برای پیتر تمپلتون نداشت ، در حالی که اکثر همکاران او خوشحال می شدند که بیمارانی از طبقه سرشناس جامعه داشته باشند. هنگامی که پیتر تمپلتون تازه کارش را شروع کرده بود ، تعدادی از این گونه بیماران به او مراجعه کردند ، اما او به سرعت دریافت که قادر به همدردی با آنان نیست. بیوه های مسن و ثروت مندان به مطب او می آمدند که از ته دل ضجه می کشیدند چون به یک رویداد اجتماعی دعوت نشده بودند ، سرمایه گذارانی بیمار او بودند که تهدید به خودکشی می کردند زیرا پولشان را در بازار سهام از دست داده بودند ، و بانوان پیر و چاقی که سرگرمی شان

سورچرانی و رفتن به تفریحگاه ها و چشمه های آب معدنی برای انجام تمرینات بدنی به منظور لاغرشدن بود. جهان پر از مشکلات بود ، و پیتر تمپلتون از مدت ها پیش به این نتیجه رسیده بود که اینها مشکلاتی نیست که او علاقه ای به حلشان داشته باشد.

پیتر تنها به دلیل احترامی که برای دکتر جان هارلی قایل بود، ملاقات با جورج ملیس را با اکراه پذیرفته بود. گفته بود: کاش او را به جای دیگری می فرستادی. برنامه من کاملاً پر است.

– پیتر این را لطفی بدان که در حق من می کنی.

– مشکلش چیست؟

– این مربوط به تخصص تو می شود. من یک دکتر روستایی هستم.

پیتر موافقت کرده بود: بسیار خوب . بگو به من تلفن بزند.

اکنون جرج آمده بود. دکتر تمپلتون دکمه تلفن داخلی روی میزش را فشرد: آقای ملیس را داخل بفرستید.

پیتر تمپلتون عکس هایی از جورج ملیس را در روزنامه ها و مجلات دیده بود ، اما انتظار نداشت آن حالت نشاط و شادابی تأثیر گذار را در او ببیند. ملیس تعبیر تازه ای به کلمه کاریسما به معنای جاذبه جادویی می بخشید.

آنها با هم دست دادند. پیتر گفت: بفرمایید بنشینید ، آقای ملیس.

جورج به کاناپه نگاه کرد: آنجا؟

– هر جا که راحتید.

جورج روی صندلی مقابل میز دکتر نشست. او به پیتر تمپلتون نگریست ولبخندی زد. ابتدا از فرا رسیدن آن لحظه خیلی وحشت داشت ، اما پس از صحبتش با ایو ، نظرش عوض شده بود. دکتر تمپلتون قرار بود متحد او و شاهدش باشد.

پیتر مردی را که مقابلش بود برانداز کرد. هنگامی که بیماران برای نخستین بار به دیدنش می آمدند ، همگی بی هیچ تفاوتی عصبی بودند. عده ای آن حالت را با تهور و شجاعت ظاهری می پو شاندند، بعضی خاموش یا پرحرف بودند و بقیه حالت تدافعی به خود می گرفتند. پیتر نمی توانست هیچ کدام از علایم عصبی بودن را در آن مرد شناسایی کند. برعکس به نظر می رسید که به او خوش می گذرد. پیتر اندیشید ، کنجکاو شدم.

– دکتر هارلی به من گفت که شما مشکلی دارید.

جورج آهی کشید: متأسفانه دو مشکل دارم.

– چرا راجع به این مشکلات برایم تعریف نمی کنید؟

– خیلی احساس شرم می کنم. به همین علت بود که من ... من اصرار داشتم شما را ببینم. جورج در صندلی اش به جلو خم شد و صمیمانه گفت: آقای دکتر ، من کاری کردم که هرگز در زندگی ام انجام نداده بودم. من زنی را کتک زدم.

پیتر گوش می داد.

– ما با هم مشاجره ای داشتیم و جلوی چشمان من تیره و تار شد ، و وقتی که به خودم آمدم ، متوجه شدم که ... او را کتک زده ام. صدایش کمی لرزید: وحشتناک بود.

ندای درونی پیتر تمپلتون به او خبر می داد که از همان لحظه پی برده است که مشکل جورج ملیس چیست. آن مرد از کتک زدن زن ها لذت می برد.

– آیا آن زن را که کتک زدید همسرتان بود؟

– خواهر خانمم بود.

پیتر گه گاه در روزنامه ها و مجلات چشمش به مقالاتی درباره دوقلو های بلک ول افتاده بود ، و آن هنگامی که آنها در رویداد های مربوط به امورخیریه یا مسائل اجتماعی ظاهر می شدند. پیتر به خاطر داشت ، که آنها دوقلو های همسان، و بسیار زیبا بودند. بنابراین این مرد خواهر زنش را کتک زده بود. پیتر این واقعه را کمی جالب یافت. همچنین به نظرش جالب آمد که جورج ملیس طوری حرف می زند گویی فقط یکی دو کشیده به آن زن زده است. اگر حقیقت ماجرا این گونه بود ، جان هارلی اصرار نمی کرد که وی جورج ملیس را ببیند.

– شما می گویید که او را کتک زدید ، به او آسیبی هم رساندید؟

– در واقع ، بد جوری به او آسیب رساندم. همانطور که گفتم آقای دکتر ، جلوی چشمانم تیره و تار شد. وقتی که حالم جا آمد... باورم نمی شد.

وقتی که حالم جا آمد. دفاع همیشگی. من این کار را نکردم. ضمیر ناخودآگاهم این کار را کرد.

– و آیا هیچ می دانید چه چیز باعث آن واکنش شد؟

– اخیراً من تحت تنش های روحی وحشتناکی بوده ام. پدرم به شدت بیمار است. او چند بار سکته قلبی کرده. من واقعاً نگران حالش هستم. افراد خانواده ما به هم خیلی وابسته اند.

– آیا پدرتان اینجاست؟

– او در یوتان زندگی می کند.

– شما گفتید دو مشکل دارید..

– بله همسرم آلکساندرا... . جورج خاموش شد.

– شما مشکل زناشویی دارید؟

– نه به آن صورتی که شما فکر می کنید. ما همدیگر را خیلی دوست داریم. موضوع فقط این است که... . جورج مکثی کرد. آلکساندرا اخیراً حال چندان خوشی ندارد.

– از نظر جسمانی؟

– از نظر روحی. او تمام مدت افسرده است. همه اش درباره خودکشی حرف می زند.

– آیا به پزشک مراجعه کرده؟

جورج تبسم اندوهناکی کرد: از رفتن پیش دکتر امتناع می کند.

پیتر اندیشید چه بد شد. دکتری که مطبش در خیابان پارک است از خالی کردن جیب پر از پول این مرفهان بی درد محروم مانده است. : آیا شما راجع به این موضوع با دکتر هارلی صحبت کرده اید؟

– نه

– از آنجا که او پزشک خانوادگی شماست ، پیشنهاد می کنم با او مشورت کنید. اگر لازم ببیند ، همسرتان را نزد روانپزشک خواهد فرستاد.

جورج ملیس با حالتی عصبی گفت: نه ، من نمی خواهم آلکساندرا احساس کند که پشت سرش حرف زده ام. می ترسم که دکتر هارلی...

مسأله ای نیست ، آقای ملیس . خودم به دکتر زنگ خواهم زد.

جورج بی مقدمه گفت: ایو ، دچار مشکل شده ایم ، یک مشکل بزرگ.

– چه اتفاقی افتاد؟

– من دقیقاً آن کاری را که تو گفتی کردم. گفتم که نگران آلکساندرا هستم ، چون او قصد خودکشی دارد.

– و؟

– آن پست فطرت می خواهد به جان هارلی تلفن بزند و موضوع را با او در میان بگذارد!

– اوه ، خدای من! نباید چنین چیزی اتفاق بیافتد.

ایو شروع به قدم زدن در اتاق کرد. ناگهان ایستاد: بسیار خوب ، من خودم به مشکل هارلی رسیدگی می کنم. آیا تو قرار ملاقات دیگری با تمپلتون داری؟

– بله

– حتماً برو.

صبح روز بعد ، ایو به دیدن دکتر هارلی در دفترش رفت. جان هارلی خانواده بلک ول را دوست داشت. او ناظر بزرگ شدن بچه ها بود ؛ شاهد مرگ غم انگیز ماریانه، حمله تونی به کیت، و سپردن تونی به یک آسایشگاه روانی بود. کیت خیلی زجر کشیده بود. و سپس آن اختلاف و جدایی میان کیت و ایو به وقوع پیوسته بود. دکتر هارلی نمی توانست حدس بزند. چه چیز باعث آن اختلاف بود ، اما این موضوع اصلاً ربطی به او نداشت. کار او این بود که اعضای خانواده را از نظر جسمانی تندرست نگه دارد.

هنگامی که ایو قدم به مطب دکتر نهاد ، دکتر هارلی نگاهی به او کرد و گفت: کیث وستر عجب کار خارق العاده ای انجام داده تنها نشانه آن واقعه ، جای زخمی کمی قرمز و خیلی مختصر بود که به سختی رؤیت می شد و روی پیشانی ایو قرار داشت. ایو گفت: دکتر وستر این جای زخم را یکی دو ماه دیگر بر خواهد داشت.

دکتر هارلی بازوی ایو را نوازش کرد: که باعث می شود تو باز هم زیباتر شوی ، ایو ، خیلی خوشحالم. دکتر به او اشاره کرد روی صندلی بنشیند: از دست من چه کاری ساخته است؟

– در مورد خودم نیست ، جان. در مورد آلکساندرا است.

دکتر هارلی اخمی کرد و گفت: او مشکلی دارد؟ مشکلی در رابطه با جورج؟

ایو فوراً گفت: اوه ، نه ، جورج رفتار خوبی با زنش دارد. در واقع جورج نگران اوست. این اواخر آلکس رفتار عجیبی دارد. خیلی افسرده است. همه اش از خودکشی حرف می زند.

دکتر هارلی نگاهی به ایو کرد و بی پرده گفت: من که باورم نمی شود. این به آلکساندرا نمی خورد.

– می دانم. خودم هم باورم نمی شد. بنابراین به دیدنش رفتم. از تغییر خلق و خویش جا خوردم. در حالت افسردگی عمیقی است. واقعاً نگرانش هستم ، جان. نمی توانم نزد مادربزرگ بروم و این موضوع را به او بگویم... برای همین است که پیش تو آمده ام. بایستی یک کاری بکنی. چشمانش از اشک تر شد.

– مادربزرگم را که از دست داده ام، دیگر نمی توانم از دست دادن خواهرم را تحمل کنم.

– چند وقت است که دچار این حالت است؟

– مطمئن نیستم. به او التماس کردم که درباره مشکلش با شما صحبت کند. اول قبول نکرد ، اما بالاخره قانعش کردم. شما باید به او کمک کنید.

– البته که کمکش خواهم کرد. به او بگو فردا صبح نزد من بیاید و سعی کن نگران نباشی، ایو. این روزها داروهای تازه معجزه می کنند.

دکتر هارلی او را تا در اتاقش مشایعت کرد. کاش کیت اینقدر سرسخت و یکدنده نبود. ایو چه دختر مهربانی بود.

هنگامی که ایو به آپارتمانش بازگشت ، زخم قرمز روی پیشانی را با دقت با شیر پاک کن پاک کرد.

صبح روز بعد ساعت ده ، منشی دکتر هارلی اعلام کرد: خانم جورج ملیس اینجا هستند، آقای دکتر.

– ایشان را به داخل بفرستید.

او آهسته راه می رفت ، حالتی نامطمئن داشت. رنگش پریده بود و زیر چشمانش حلقه های سیاه دیده می شد.

جان هارلی دست او را در دستش گرفت و گفت: آلکساندرا از دیدنت خوشحالم. حالا این حرف ها دیگر چیست که درباره مشکلات تو می شنوم؟

صدایش آهسته بود: جان ، از این که مزاحمت شدم احساس حماقت می کنم. مطمئنم که چیزیم نیست. اگر ایو اصرار نکرده بود ، هرگز به اینجا نمی آمدم. از نظر جسمی حالم خوب است.

– از نظر روحی چطور؟

او مکثی کرد ، سپس گفت: خیلی خوب نمی خوابم.

– دیگر چه؟

– حتماً فکر می کنی من آدم خود بیمار پنداری هستم... .

– من تو را بهتر از اینها می شناسم ، آلکساندرا.

او به پایین نگریست و گفت: تمام مدت افسرده هستم. به نوعی مضطرب و ... خسته ام. جورج خیلی تلاش می کند که خوشحالم کند و دائماً نقشه می کشد که چه کارهای جالبی را می توانیم با هم انجام بدهیم و به چه مکان های جالبی می توانیم برویم. مشکل این است که من اصلاً دوست ندارم کاری بکنم یا جایی بروم. همه چیز در نظرم خیلی... نا امید کننده است.

دکتر به هر کلمه او گوش می داد ، با دقت براندازش می کرد: دیگر چه؟

– من... من گاهی وقت ها فکر می کنم چه خوب است خودم را بکشم.

صدایش آنقدر آهسته بود که دیگر به سختی حرفش را می شنید. آلکساندرا سرش را بالا آورد و به دکتر نگاه کرد و گفت: آیا دارم دیوانه می شوم؟

دکتر سرش را به علامت منفی تکان داد: نه ، من که فکر نمی کنم تو داری دیوانه می شوی. آیا درباره آن هدونیا چیزی شنیده ای؟

آلکساندرا سرش را به علامت منفی تکان داد.

– این یه اختلال زیست شناختی است که نشانه هایی را که توصیف کردی ایجاد می کند. این ناراحتی کاملاً شایع است ، و دارو های تازه ای به بازار آمده که در درمان مؤثرند. این داروها هیچ گونه عوارض جانبی ندارند ، و بسیار مفیدند. می خواهم تو را معاینه کنم ، اما مطمئنم که ما هیچ مشکل جدی در تو پیدا نخوتهیم کرد.

هنگامی که معاینه به پایان رسید و آلکساندرا دوباره لباس پوشید ، دکتر هارلی گفت: می خواهم قرص ولبوترین برایت تجویز کنم. این قرص ، کشف تازه ای از داروهای ضد افسردگی است... یکی از آن داروهای جدید و اعجاب انگیز.

آلکساندرا با بی علاقه گی دکتر را که نسخه می نوشت تماشا کرد.

– می خواهم هفته آینده باز هم به اینجا بیایی. در طول این یک هفته ، اگر مشکلی داشتی به من تلفن بزن ، روز یا شب فرقی نمی کند. و نسخه را به دست آلکساندرا داد.

آلکساندرا گفت : ممنونم جان ، امیدوارم که این قرص ها آن کابوس را هم از بین ببرد.

– کدام کابوس؟

– اوه ، فکر می کنم برایت گفته باشم. هر شب فقط یک خواب می بینم. خواب می بینم در یک کشتی هستم و هوا توفانی استو می شنوم که دریا مرا صدار می زند. به طرف نرده کشتی می روم و به پایین نگاه می کنم و خودم را در آب می بینم، که در حال غرق شدن هستم... .

او از مطب دکتر هارلی خارج شد و به خیابان قدم گذاشت. به دیوار بیرونی ساختمان تکیه داد ، نفس های عمیق می کشید. ایو با سرخوشی اندیشبد ، موفق شدم. به من شک نبرد و نسخه را به دور انداخت.

wWw.98iA.Com

فصل ۳۲

کیت بلک ول خسته بود. جلسه خیلی طول کشیده بود. و به جانب میز گردهمایی ، به سه مرد و سه زن که از اعضای هیأت اجرایی بودن نگریست. همگی سرحال و با نشاط به نظر می رسیدند. کیت با خود گفت ، پس جلسه بیش از حد طول نکشیده است ، این منم که از سالها کار بی وقفه خسته شده ام. به زودی هشتاد و دو ساله خواهم شد. دارم پیر می شوم. این فکر او را افسرده کرد ، نه به دلیل آنکه از مردن می ترسید، بلکه به این سبب که هنوز آماده نبود. او تا زمانی که کروگر– برنت با مسئولیت محدود عضوی از خانواده بلک ول را به عنوان مدیر داشاته باشد ، خیال مردن نداشت. پس از آنکه به تلخی از ایو

نا امید شده بود ، کیت سعی کرده بود نقشه های آینده اش را در ارتباط با آلکساندرا طرح ریزی کند.

– مامانی ، می دانی که حاضرم هر کاری برایت بکنم. اما من علاقه ای به درگیر شدن در امور شرکت ندارم. جورج یک مدیر عالی برای شرکت خواهد شد... .

– آیا تو موافقی کیت؟ براد راجرز با او صحبت می کرد.

– این سئوال کیت را از خیالبافی هایش بیرون کشید ، و او با قیافه ای گناهکار به براد نگریست و گفت: متأسفم ، سئوالتان چه بود؟

– ما درباره ادغام شرکت دلکو صحبت می کنیم. با بردباری حرف می زد. براد راجرز نگران کیت بلک ول بود. در چند ماه اخیر ، کیت طی جلسات هیأت مدیره همواره در حال خیالبافی بوده و سپس درست هنگامی که براد راجرز به این نتیجه می رسید که کیت پیر شده و بایستی از عضویت در هیأت مدیره کناره گیری کند ، او با هوش و بصیرتی اعجاب انگیز ابراز عقیده می کرد و همه را به حیرت می انداخت که چرا خودشان به این فکر نیفتاده بودند. کیت زنی تحسین برانگیز بود. براد به مودت کوتاه مدتی که در گذشته ای دور با هم داشتند اندیشید و باز هم از خودش پرسید که چرا آنقدر ناگهانی خاتمه یافته بود.

این بار دومی بود که جورج ملیس نزد پیتر تمپلتون می رفت: آقای ملیس ، در گذشته شما خشونت زیادی وجود داشته است؟

جورج سرش را به علامت منفی تکان داد: نه. من از خشونت متنفرم.

آره ، همینطور یادداشت بردار ، دکتر عوضی. پزشک قانونی در این مورد از تو سئوال خواهد کرد.

– شما به من گفتید که پدر و مادرتان هرگز شما را تنبیه بدنی نمی کردند.

– بله همینطور است.

– یعنی می گویید که شما بچه سربزیری بودید؟

مراقب باش . مثل اینکه برایت تله گذاشته است: کم و بیش مطیع و سر به زیر ، اینطور فکر می کنم.

– چنین بچه ای هم معمولاً گاه به خاطر زیر پا گذاشتن قوانین دنیای بزرگسالان تنبیه می شود.

جورج تبسمی حاکی از بد دانستن و مردود شمردن بر لب آورد: فکر می کنم من هیچ قانونی را زیر پا نمی کذاشتم.

پیتر تمپلتون اندیشید ، دروغ می گوید. سئوال این است که چرا؟ چه چیز را پنهان می کند؟ او گفت و گویی را که پس از نخستین چلسه روانکاوی جورج ملیس ، با دکتر هارلی داشت ، به خاطر آود.

– جان او گفت که خواهر زنش را کتک زد ، و ... .

– کتک زد! صدای جان هارلی آکنده از رنجش و خشم بود: پیتر کارش مثل سلاخی بود. او استخوان گونه آن زن را له کرد ، بینی و سه دنده اش را شکست ، و پشت و کف پاهایش را با سیگار سوزاند.

پیتر تمپلتون احساس کرد موجی از انزجار سراپایش را فرا گرفت: در این باره چیزی به من نگفت.

دکتر هارلی فوراً گفت: معلوم است که چیزی نمی گوید. به او گفتم اگر به تو مراجعه نکند ، پلیس را در جریان خواهم گذاشت.

پیتر کلمات جورج را به خاطر آورد:خیلی احساس شرم می کنم. به همین علت اصرار داشتم شما را ببینم. پس او در این مورد هم دروغ گفته بود.

– ملیس به من گفت که همسرش از افسردگی رنج می برد ، و درباره خودکشی صحبت می کند.

– بله این را درست می گوید. آلکساندرا چند روز پیش به دیدن من آمد. من برایش ولبوترین تجویز کردم. خیلی نگرانش هستم. برداشت ذهنی تو از جورج ملیس چیست؟

پیتر آهسته گفت: هنوز نمی دانم ، ولی فکر می کنم آدم خطرناکی است.

دکتر کیث وستر قادر نبود فکر ایو بلک ول را از سرش خارج کند. آن زن مانند الهه ای از زیبایی بود ؛ غیر واقعی و دست نیافتنی. او صمیمی ، خونگرم ، سرزنده و اغوا کننده بود. در حالیکه دکتر خودش خجول و بی روح و کسل کننده بود. کیث وستر هنوز پسر بود و همسری اختیار نکرده بود ، زیرا هرگز به زنی برخورد نکرده بود که آنقدر بی قدر و منزلت باشد که بتواند همسر او شود. صرفنظر از کار و حرفه ، دکتر در امور شخصی اصلاً اعتماد به نفس نداشت. او در خانواده ای با یک مادر به شدت مستبد و سلطه جو و پدری ضعیف و بی لیاقت بزرگ شده بود. غریزه جنسی کیث وستر اندک بود ، و همان مقدار کم هم در کارش مستحیل شده بود. اما اکنون دکتر خواب ایو بلک ول را می دید ، و هنگامی که صبحدم رویاهایش را

به خاطر می آورد؛ شرمنده می شد. ایو کاملاً بهبود یافته بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که وی ایو را دوباره ببیند ، اما می دانست که باید او را ببیند.

دکتر به آپارتمان ایو تلفن زد: ایو ، من هستم ، کیث وستر . امیدوارم مزاحمت نشده باشم. من ... اه ... چند روز پیش یادت افتادم ، و ... فکر کردم حال و احوالت را جویا بشوم. خوب چطوری؟

– خوبم ، ممنون ، کیث. تو چطوری؟ در صدایش باز هم نشانی از شیطنت و دست انداختن دکتر وجود داشت.

دکتر گفت: من ... خوب. سکوتس برقرار شد. دکتر جسارت به خرج داد: احتمالاً سرت آنقدر شلوغ است که نمی توانی با من ناهار بخوری؟

ایو در دلش خندید. این دکتر چه مرد با نمک و کمرو و نازنینی بود. حتماً به او خوش می گذشت: کیث ، خیلی دوست دارم.

– راست می گویی؟ ایو می توانست حالت تعجب را در صدای کیث احساس کند: کی؟

– فردا چطور است؟

دکتر به سرعت و قبل از این که ایو تصمیمش را عععووض کند ، گگگفت: عالی است. پس قرارمان گذاشته شد.

ایو از آن ناهار بسیار لللذت برد. دکتر کیث وستر مثل یک پسر مدرسه ای کم سن و عاشق رفتار می کرد. او دستمال سفره اش را به زمین انداخت ، شرابش را روی رومیزی ریخت و گلدان گل روی میز را واژ گون ساخت. ایو در حالیکه او را تماشا می کرد ، با خوشی اندیشید ، آدم باورش نمی شود که او چه جراح حاذقی است.

هنگامی که خوردن غذا به پایان رسید ، کیث وستر خجولانه پرسید: می شود... می شود ما این کار را گه گاهی انجام بدهیم؟

ایو در حالیکه جلوی خنده اش را می گرفت ، پاسخ داد: بهتر است این کار را نکنیم ، کیث. من می ترسم عاشقت بشوم.

دکتر کاملاً سرخ شد ، نمی دانست چه بگوید.

ایو دست او را نوازش کرد: هرگز تو را فراموش نخواهم کرد.

دکتر دوباره دستش به گلدان گل روی میز خورد و آن را واژگون ساخت.

دکتر در رستوران بیمارستان ناهار می خورد که کیث وستر به او ملحق شد.

کیث گفت: جان ، قول می دهخم در این خصوص به کسی چیزی نگویم ، اما اگر تو به من حقیقت را بگویی ، که چه بلایی سر

ایو بلک ول آمد ، خیالم آسوده تر می شود.

هارلی درنگی کرد ، سپس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بسیار خوب. کار شوهر خواهرش ، جورج ملیس بود.

و کیث وبستر احساس کرد که اکنون در بخشی از دنیای رمزآلود ایو شریک است.

جورج ملیس بی تاب بود.: پول در دسترس است ، وصیت نامه هم عوض شده ... پس ما منتظر چه هستیم!

ایو روی کاناپه نشسته بود ، پاهای بلند و کشیده اش را زیر بدنش جمع کرده بود ، و جورج را که با بی تابی عرض و طول اتاق را می پیمود ، تماشا می کرد.

– ایو می خواهم قال قضیه کنده شود.

ایو اندیشید ، جورج کم کم تسلط بر اعصابش را از دست می دهد. جورج مثل یک مار افعی خطرناک بود. ایو یک بار مرتکب اشتباهی شد و او را بیش از حد برانگیخته و تحریک کرده بود ، و این نزدیک بود به قیمت زندگی اش تمام شود. دیگر نمی خواست این اشتباه را مرتکب شود.

ایو آهسته گفت: با تو موافقم . فکر می کنم وقتش فرا رسیده.

جورج از قدم زدن باز ایستاد: کی؟

– هفته آینده.

– جلسه روانکاوی تقریباً تمام شده بود و جورج ملیس یک کلمه راجع به همسرش نگفته بود. حالا ، ناگهان گفت: آقای دکتر تمپلتون ، من نگران آلکساندرا هستم. گویا افسردگی اش بدتر شده. دیشب همه اش درباره غرق شدن حرف میزد. نمی دانم چه بکنم.

– من با جان هارلی صحبت کردم. او برای همسرتان چند دارو تجویز کرده که فکر می کند به حالش مفید واقع شود.

جورج صادقانه گفت: آقای دکتر ، کاش چنین بشود. اگر بلایی سرش بیاید من چه بکنم؟

و پیتر تمپلتون ، که گوشش به واژه های ناگفته حساس بود ، این احساس نا خوشایند را داشت که شاهد یک خیمه شب بازی است. در این مرد خشونت مرگ باری وجود داشت: آقای ملیس ، شما روابط گذشته تان با زن ها را چگونه توصیف می کنید؟

جورج ملیس می دانست که آن سئوال به کجا منهی می شود: هرگز.

جوجه دکتر ، با تو که خوش رفتارم.: به شما که گفتم ، از اعمال خشونت بیزارم.

پیتر کار او مثل سلاخی بود. او استخوان گونه آن زن را له کرد ، بینی و سه دنده اش را شکست و پشت و کف پاهایش را با آتش سیگار سوزاند.

پیتر گفت: گاهی وقت ها ، اعمال خشونت برای بعضی از اشخاص یک راه حل ضروری محسوب می شود ، وسیله ای است برای خالی کردن عقده ها و آزاد کردن احساسات.

– منظورتان را می فهمم. خود من دوستی دارم که زنان بد نام را کتک می زند.

خود من دوستی دارم. یک علامت هشدار دهنده: راجع به دوستت برایم بگو.

– او از فواحش متنفر است. آنها همیشه سعی می کنند جیب های او را خالی کنند. بنا براین وقتی می خواهد از نزدشان برود ، کمی به خشونت متوسل می شود ... فقط برای اینکه درس عبرتی به آنها بدهد. جورج به چهره پیتر نگریست، اما هیچ حالتی دال بر مخالفت و تقبیح این کار ندید. جورج که شجاع تر شده بود ، به سخنانش ادامه داد: به خاطر می آورم که من و او با هم یکبار در جامایکا بودیم. یک فاحشه کوچک سیاه پوست او را به اتاق هتلی برد ، و پس از آن که حسابی از او دلربایی کرد ، گفت که پول بیشتری می خواهد. تبسمی کرد و ادامه داد: آن دوستم هم کتک مفصلی به او زد و حالش را جا آورد. شرط می بندم که آن دختر دیگر هرگز از این جور بازی ها سر کسی در نیاورد.

پیتر تمپلتون نتیجه گرفت ، این ملیس یک مجنون روانی است. بدون شک دوستی در کار نبود. او با غرور از خودش سخن می گفت، پشت یک شخصیت تغییر یافته پنهان شده بود. این مرد یک دیوانه قدرت نما و بسیار خطرناک بود.

پیتر نتیجه گرفت که بهتر است هر چه سریعتر گفت و گوی دیگری با جان هارلی داشته باشد.

دو مرد همدیگر را برای صرف نهار در باشگاه هاروارد ملاقات کردند. پیتر تمپلتون در موقعیت دشواری قرار داشت. او بدون آن که اصل محرمانه بودن روابط میان پزشک و بیمار را زیر پا بگذارد ، نیاز داشت که تمامی اطلاعات ممکن را راجع به جورج ملیس به دست آورد.

او از هارلی پرسید: درباره همسر جورج ملیس چه می توانی برایم بگویی؟

– آلکساندرا؟ دختری دوست داشتنی است. از وقتی که او و خواهرش نوزاد بودند ، من پزشک خانوادگی شان بوده ام. دکتر

هارلی آهسته خندید و افزود: درباره دوقلوهای همسان هر روز چیزهایی می شنویم ، اما تا آن دو تا را با هم نبینی هرگز نمی توانی معنی واقعی دوقلو بودن را درک کنی.

پیتر آهسته پرسید: آنها دوقلوهای همسان هستند؟

– هیچ کس نمی تواند آن دو را از هم تشخیص بدهد. از وقتی خیلی کوچک بودند عادت داشتند همه نوع شوخی و مسخره بازی را سر مردم در بیاورند. یادم می آید یک بار که ایو مریض بود و بایستی به او آمپول می زدم ، آنقدر بازی سرم در آوردند و گیجم کردند که آخر سر آمپول را به آلکساندرای بیچاره تزریق کردم. او جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و اضافه کرد: حیرت آور است. حالا هم که بزرگ شده اند ، من هنوز نمی توانم آنها را از هم تشخیص بدهم.

پیتر راجع به این حرف اندیشید و سپس گفت: تو گفتی که آلکساندرا نزدت آمد چون احساس می کرد امید به زندگی اش را از دست داده است؟

– بله همینطور است.

– جان ، از کجا مطمئنی که او آلکساندرا بود؟

– کار آسانی بود. ایو هنوز از جراحی پلاستیک به دنبال آن کتکی که جورج ملیس به او زد ، اثر زخم کوچکی روی پیشانی اش دارد.

عجب نشانه ای: که اینطور

– با ملیس چطور پیش می روی؟

پیتر مردد بود ، فکر می کرد تا چه حد می تواند بگوید: به روحش دست نیافته ام. پشت ظاهری متین مخفی شده است. می خواهم این ظاهر را در هم بشکنم.

– مراقب باش ، پیتر. اگر نظر مرا بخواهی ، این مرد دیوانه است. هارلی بار دیگر ایو را به خاطر آورد که غرق در خون در بستر افتاده بود.

پیتر پرسید: هر دو خواهر وارث ثروت بزرگی هستند ، اینطور نیست؟

اکنون نوبت جان هارلی بود که دچار تردید شود. او گفت: البته ، این یک مسأله خصوصی و خانوادگی است ، اما پاسخ خیر

است. مادر بزرگشان ایو را از ارث محروم کرد و حالا همه چیز به آلکساندرا می رسد.

آقای دکتر تمپلتون ، من نگران آلکساندرا هستم. به نظر می رسد افسردگی او بدتر شده. همه اش درباره غرق شدن حرف می زند. اگر بلایی به سرش بیاید ، من چه بکنم؟

به نظر پیتر تمپلتون چنین می رسید که همه چیز مثل تدارکات مرسوم برای انجام قتل است. فقط یک چیز جور در نمی آمد و آن اینکه جورج ملیس خودش وارث ثروت هنگفتی بود. دلیلی نداشت که او کسی را به خاطر پول بکشد. پیتر به خودش نهیب زد ، تو فکر و خیال بیخود می کنی.

زنی در دریایی سرد در حال غرق شدن بود ، و او سعی می کرد به سویش شنا کند ، اما امواج دریا خیلی بلند بودند ، و زن مرتباً زیر آب می رفت و بالا می آمد. او فریاد زد ، باز هم دست و پا بزن. دارم به سویت می آیم. او سعی کرد تندتر شنا کند ، اما بازوان و پاهایش سنگین شده بود ، و دید که زن دوباره به زیر آب رفت. هنگامی که به جایی که زن ناپدید شده بود رسید، به اطراف نگریست و یک کوسه سفید بسیار بزرگ را دید که دندان هایش را در بدن او فرو می برد. پیتر تمپلتون از خواب پرید. چراغ ها را روشن کرد و روی تخت نشست. به رویایش اندیشید.

صبح زود ، تمپلتون به کارآگاه ستوان نیک پاپاس تلفن کرد.

نیک پاپاس مردی غول پیکر بود ، ۱۹۰ سانتی متر قد و ۱۴۰ کیلو گرم وزن داشت. همان طور که تمام جانیان می توانستند شهادت بدهند ، ده گرم آن هم چربی نبود. ستوان پاپاس در دایره جنایی پلیس در حوزه" جوراب ابریشم" در مانهاتان خدمت می کرد. پیتر او را چند سال قبل در حالیکه به عنوان روانپزشک کارشناس در محاکمه ای جنایی شهادت می داد ملاقات کرده بود و او و پاپاس با هم دوست شده بودند. سرگرمی مورد علاقه پاپاس شطرنج بود و آنها ماهی یکبار همدیگر را می دیدند و با هم شطرنج بازی می کردند.

نیک تلفن را پاسخ داد: دایره جنایی پاپاس هستم.

– نیک من هستم پیتر

– دوست عزیزم! اسرار مغز آدمی چگونه است؟

– هنوز هم در تلاش هستم تا این اسرار را کشف کنم ، نیک . حال تینا چطور است؟

– عالی است . از دست من چه کاری ساخته است؟

– یک کمی اطلاعات احتیاج دارم. آیا هنوز هم با یونان در تماس هستی؟

پاپاس ناله کنان گفت: معلوم است که هستم! من آنجا صد نفر خویشاوند دارم ، و همه آنها به پول نیاز دارند. نکته احمقانه این است که من برایشان می فرستم. شاید تو بایستی مرا روان درمانی کنی؟

پیتر به او گفت: خیلی دیر شده ، امیدی به درمان تو نیست.

– این همان چیزی است که تینا به من می گوید. به چه اطلاعاتی نیاز داری؟

– آیا چیزی راجع به جورج ملیس شنیده ای؟

– خانواده تولید کننده مواد غذایی؟

– بله

– تا به حال سر و کارش به حوزه خدمت من نیافتاده ، اما می دانم کیست. راجع به او چه می خواهی بدانی؟

– می خواهم بدانم مال و منالی دارد یا نه.

– حتما! سر به سرم می گذاری. خانواده او ... .

– منظورم خودش است.

– پیتر راجع به آن تحقیق خواهم کرد ، اما وقتمان را تلف می کنیم. خانواده ملیس خیلی خیلی پولدار هستند.

– راستی اگر از کسی خواستی که از پدر جورج ملیس سئوال کند، به او بگو که به ملایمت این کار را انجام بدهد . پیرمرد چند بار سکته قلبی کرده است.

– بسیار خوب در تلگرامم این نکته را هم گوشزد می کنم.

پیتر رویایش را به خاطر آورد: نیک ، می شود به جای تلگرام تلفن بزنی؟ همین امروز؟

لحن پاپاس تغییر مشهودی کرد: پیتر ، موضوع مهمی است که می خواهی به من بگویی؟

– فعلاً چیزی ندارم که بگویم. فقط می خواهم حس کنجکاوی ام را ارضا کنم. پول تلفن به خارج از کشور را با من حساب کن.

– معلوم است که این کار را خواهم کرد... و تو هم مرا به صرف شام دعوت می کنی که بگویی موضوع از چه قرار است.

– بسیار خوب. پیتر گوشی تلفن را پایین گذاشت. حالش کمی بهتر شده بود.

کیت بلک ول احساس ناخوشی می کرد. او پشت میزش نشسته بود و با تلفن حرف می زد که حمله ای ناگهانی را احساس کرد. اتاق دور سرش شروع به چرخیدن کرد ، لبه میزش را محکم گرفت تا بعد از مدتی کم کم همه چیز مقابل چشمانش دوباره سر جایش برگشت و ثابت شد.

براد داخل دفتر شد. نگاهی به چهره رنگ پریده کیت کرد و پرسید: کیت ، حالت خوبه؟

کیت لبه میز را رها کرد: کمی دچار سرگیجه شدم. چیز مهمی نیست.

– آخرین باری که توسط پزشک معاینه شدی کی بود؟

– براد ، من برای انجام این کارهای بی فایده وقت ندارم.

– وقتی برایش پیدا کن. می خواهم به آنت بگویم تلفن بزند و از دکتر جان هارلی برایت وقت ملاقات بگیرد.

– لعنت بر شیطان ، براد. می شود اینقدر کولی بازی در نیاوری؟

– به دیدنش می روی؟

– اگر دست از سرم برداری، آره.

صبح فردا ، منشی پیتر تمپلتون گفت: کارآگاه پاپاس پشت خط یک تلفن هستند.

پیتر گوشی تلفن را برداشت: سلام ، نیک.

– دوست من ، فکر می کنم بهتر باشد من و تو کمی با هم صحبت کنیم.

پیتر ناگهان دچار اضطراب شد: با کسی راجع به ملیس حرف زدی؟

– من با خود ملیس صحبت کردم. اول از همه آن که هرگز در زندگی دچار سکته قلبی نشده است ، و دوم آن که گفت تا آنجا که به او مربوط می شود، پسرش جورج از نظر او مرده است. او چند سال پیش جورج را از ارث به کلی محروم کرد. وقتی علتش را پرسیدم ، پیرمرد گوشی را قطع کرد. بعد من به یکی از رفقای قدیمی ام در اداره پلیس آتن تلفن زدم. جورج ملیس شما واقعاً خوش بر و رو است. پلیس او را خوب می شناسد. او با لگد به جان دخترها و پسر های یونانی می افتاده ، و

آخرین قربانی او قبل از ترک یونان ، یک جوان پانزده ساله بوده است. آنها جنازه پسر را در هتلی پیدا کردند. و جنایت را به ملیس ربط دادند. پیرمرد رشوه کلانی داد ، پسرش جورجی را با اردنگی از یونان بیرون انداخت. خوب بگو ببینم این اطلاعات تو را راضی می کند؟

اطلاعات نه تنها پیتر را راضی کرد ، بلکه او را به وحشت انداخت: ممنون نیک ، یکی طلب تو.

– اوه ، نه ، رفیق. فکر می کنم مایل باشم این حسابم را همین حالا تسویه کنم. اگر پسر کج رفتار تو باز هم دسته گلی به آب داده است ، بهتر است به من بگویی.

– به موقعش می گویم ، نیک. سلام فراوان مرا به تینا برسان. و پیتر گوشی را پایین گذاشت. او باید راجع به خیلی چیزها فکر می کرد. جورج ملیس هنگام ظهر به مطبش می آمد.

دکتر جان هارلی در حال معاینه بیماری بود که منشی اش گفت: آقای دکتر ، خانم جورج ملیس به دیدن شما آمده است. از قبل وقت نگرفته است ، من به ایشان گفتم که برنامه شما...

جان هارلی گفت: از در بغلی او را راهنمایی کن و به اتاقم بیاورش.

صورت آلکساندرا رنگ پریده تر از دفعه پیش بود و سایه های زیر چشمانش تیره تر شده بود: متأسفم که اینطور مزاحمت شدم ، جان ، اما...

– اشکالی ندارد ، آلکساندرا . مشکل چیست؟

– همه چیز. من ... من احساس بدی دارم.

– قرص های ولبوترین را مرتب خورده ای؟

– بله

– و هنوز احساس افسردگی می کنی؟

آلکساندرا دست هایش را مشت کرده بود: این بدتر از افسردگی است. این مثل... من شدیداً احساس یأس می کنم که هیچ تسلطی بر هیچ چیز ندارم. دیگر خودم را هم نمی توانم تحمل کنم. می ترسم که ... که دست به کار وحتناکی بزنم.

دکتر با لحنی اطمینان بخش گفت: تو هیچ مشکل جسمانی نداری. حاضرم شهرتم را سر این حرف بگذارم. همه مشکلات

روحی است. میخواهم تو را با داروی دیگری درمان کنم ، ، این دارو خیلی مؤثر است. در عرض چند روز متوجه تغییری خواهی شد. دکتر نسخه ای نوشت و به دست او داد: اگر تا جمعه حالت بهتر نشد ، حتماً به من تلفن بزن. شاید تو را به یک روانپزشک معرفی کنم.

سی دقیقه بعد ، ایو به آپارتمانش بازگشت. در آنجا ، کرم کمرنگ زیر آرایش را از چهره اش برداشت و سیاهی های زیر چشمانش را با پنبه پاک کرد.

نبض کار به تدریج تندتر می شد.

جورج ملیس مقابل پیتر تمپلتون نشسته بود ، لبخند بر لب داشت و قیافه مطمئنی به خود گرفته بود.

– امروز چطورید؟

– خیلی بهترم ، آقای دکتر. می دانید ، این چند جلسه ای که با هم داشتیم خیلی به من کمک کرده است.

– راستی؟ به چه صورتی؟

– اوه ، این که کسی را داشته باشی که با او صحبت کنی. کلیسای کاتولیک هم بر همین اصل بنا شده است ، انطور نیست؟ اعتراف؟

– خوشحالم که احساس می کنید جلسات روانکاوی به شما کمک کرده است. حال همسرتان بهتر شده است؟

جورج اخمی کرد: متأسفانه نه. دوباره نزد دکتر هارلی رفته ، و با این حال بیشتر و بیشتر درباره خودکشی صحبت می کند. شاید او را برای مدتی به جایی دور از اینجا ببرم. فکر می کنم بایستی آب و هوایی تازه کند.

به نظر پیتر در آن کلمات احساس خطر شومی وجود داشت. آیا او اینها را خیال می کرد؟

پیتر با حالتی بی تفاوت گفت: یونان مکان خیلی خوبی برای استراحت است. آیا تا به حال او را به آنجا برده اید تا با خانواده تان آشنا شود؟

– هنوز نه. آنها با بیتابی منتظر ملاقات آلکس هستند. جورج خنده ای کرد و افزود: فقط مشکل در این است که هر بار من و پاپا به هم می رسیم ، او همه اش سعی می کند با آوردن دلیل و منطق مرا به بازگشت به یونان و به دست گرفتن کسب و کار خانوادگی ترغیب کند.

در آن لحظه ، پیتر دانست که آلکساندرا ملیس واقعاً در خطر است.

مدتی طولانی بعد از رفتن جورج ملیس ، پیتر تمپلتون در مطبش نشسته بود و یادداشت هایی را مرور می کرد. بالاخره دست به تلفن برد و شماره ای را گرفت.

– جان ، می خواهم لطفی در حقم بکنی. می شود پرس و جو کنی که جورج ملیس همسرش را برای ماه عسل به کجا برد؟

– همین حالا می توانم به تو بگویم . پیش از این که حرکت کنند ، ما به افتخارشان چند جام نوشیدیم. آنها به جامایکا رفتند. من دوستی دارم که روسپی ها را کتک می زند ... به خاطر می آورم که یک بار با هم به جامایکا رفته بودیم. یک فاحشه کوچک سیاه پوست او را به اتاق هتلی برد و پس از آن که حسابی از او دلربایی کرد ، گفت که پول بیشتری می خواهد... ان دوستم هم کتک مفصلی به او زد و حالش را جا آورد. شرط می بندم که آن دختر دیگر هرگز این بازی ها سر کسی در نیاورد.

با وجود این هنوز مدرکی وجود نداشت که به وسیله آن بتوانند ثابت کنند که جورج ملیس نقشه کشتن همسرش را کشیده است. جان هارلی با اطمینان گفته بود که آلکساندرا ملیس قصد خودکشی دارد. پیتر سعی کرد به خود بقبولاند این مشکل من نیست. اما می دانست که این مشکل اوست.

پیتر تمپلتون حتی در زمان تحصیل در مدرسه مجبور بود کار کند. پدرش سرایدار ساختمان یک آموزشگاه عالی در شهر کوچکی در نبراسکا بود ،ولی پیتر حتی با وجود اخذ کمک هزینه تحصیلی ، استطاعت آنرا نداشت که به یکی از دانشکده های پزشکی آیوی لیگ صاحب شأن و پرآوازه برود. او با نمرات عالی از دانشگاه نبراسکا فارغ التحصیل شد و برای گرفتن تخصص رشته روانپزشکی را برگزید. او از آغاز پزشک موفقی بود. راز موفقیتش در آن بود که مردم را به راستی دوست داشت ، مشکلات آنها برایش مهم بود. آلکساندرا بیمار او نبود ، با وجود این خودش را درگیر با مسائل آن زن احساس می کرد. وی قطعه گمشده یک بازی معما بود ، و دیدن آلکساندرا و چهره به چهره وی قرار گرفتن می توانست دکتر را درحل معما یاری دهد. دکتر پرونده جورج ملیس را از قفسه پرونده ها بیرون آورد ، شماره تلفن منزل او را پیدا کرد و به آلکساندرا ملیس تلفن زد. مستخدمی آلکساندرا را به پای تلفن فرا خواند.

– خانم ملیس ، نام من پیتر تمپلتون است. من ...

– اوه ، آقای دکتر ، شما را می شناسم. جورج راجع به شما برایم گفته است.

پیتر متعجب شد. او حتی حاضر بود شرط ببندد که جورج ملیس راجع به او چیزی به همسرش نگفته است: ممکن است همدیگر را ملاقات کنیم ، مثلاً برای صرف ناهار؟

– مسأله به جورج مربوط می شود؟ مشکلی پیش آمده؟

– نه ، چیزی نیست. فقط فکر کردم شاید بهتر باشد گفت و گویی با هم داشته باشیم.

– بله ، حتماً ، آقای دکتر تمپلتون.

آنها برای فردا قرار ملاقاتی با هم گذاشتند.

آنها پشت یک میز در گوشه ای از رستوران " قورباغه" نشسته بودند. از لحظه ای که آلکساندرا پا به آن رستوران گذاشته بود ، پیتر قادر نبود چشمانش را از او برگیرد. آلکساندرا لباس ساده ای پوشیده بود ، بلوز و دامن سفیدی که اندام زیبایش را به نمایش می گذاشت ، و یک ردیف مروارید هم به گردنش بسته بود. پیتر به دنبال علائم خستگی و افسردگی که دکتر هارلی متذکر شده بود در چهره وی گشت. اما هیچ نشانی دیده نمی شد. اگر هم آلکساندرا از نگاه خیره پیتر آگاه شده بود ، چیزی از خود بروز نداد.

– حال شوهرم خوب است ، مگر نه ، آقای تمپلتون؟

– بله. وضعیت بسی دشوارتر از آنی بود که پیتر پیش بینی کرده بود. او در مسیر بسیار باریکی گام بر می داشت. حق نداشت به حریم مقدس رابطه بیمار و پزشک تجاوز کند ، و با وجود این احساس می کرد که باید به آلکساندرا ملیس هشدار بدهد.

پس از سفارش غذا پیتر گفت: خانم ملیس ، آیا شوهرتان به شما گفته بود که به دیدار من می آید؟

– بله . او این اواخر تحت فشار روحی زیادی بوده است. شرکایش در شرکت کارگزاری اوراق بهادار جایی که جورج کار می کند ، مسئولیت بیشتر امور را به گردن او می گذارند. این را احتمالاً می دانید آقای دکتر ، که جورج خیلی با وجدان است.

باور کردنی نبود. آلکساندرا از حمله به خواهرش هیچ اطلاعی نداشت. چرا کسی به او چیزی نگفته بود؟

– جورج به من گفت که چقدر از این که می تواند مشکلاتش را پیش کسی مطرح کند خوشحال است. آلکساندرا لبخندی حاکی از سپاسگذاری به لب آورد و افزود: واقعاً خوشحالم که شما به او کمک می کنید.

– چقدر این زن معصوم و بی گناه بود! او به نحوی بارز شوهرش را می پرستید. انچه پیتر بایستی به او می گفت می توانست نابودش کند. چطور می توانست به وی اطلاع دهد که شوهرش یک دیوانه روانی است که یک جوان را به قتل رسانده ، از سوی خانواده اش طرد شده و اخیراً به طرز سبعانه ای خواهر زنش را کتک زده است؟ و در عین حال ، چطور می توانست این چیزها را نگوید؟

آلکساندرا ادامه داد: حتماً روانپزشک بودن حرفه خشنود کننده ای است. شما می توانید به خیلی ها کمک کنید.

پیتر با احتیاط گفت: ما بعضی وقت ها می توانیم کمک کنیم ، بعضی وقت ها هم نمی توانیم.

غذا را آوردند. آنها همانطور که غذا را می خوردند ، حرف می زدند و تفاهم دلچسبی میانشان وجود داشت. پیتر احساس کرد که خیلی از مصاحبت آن خانم مشعوف است. و ناگهان با ناراحتی پی برد که به جورج ملیس غبطه می خورد.

آلکساندرا سرانجام گفت: از این ناهار خیلی لذت بردم. اما آقای دکتر تمپلتون ، حتماً شما به دلیلی می خواستید مرا ببینید ، اینطور نیست؟

لحظه گفتن حقیقت فرا رسیده بود.

– در واقع ، بله. من...

پیتر دست از صحبت برداشت. کلماتی که اینک می خواست بگوید ، می توانست زندگی آلکساندرا را نابود سازد. او مصمم به این که شک هایش را برای آلکساندرا بگوید و به وی پیشنهاد کند که شوهرش را در مؤسسه ای تحت معالجه قرار دهند ، به دیدن آلکساندرا شتافته بود. اکنون که وی را دیده بود ، متوجه شده بود که این کار خیلی آسانی نیست. بار دیگر به کلمات جورج ملیس اندیشید: حال همسرم اصلاً خوب نشده. این موضوع خودکشی است که مرا نگران می کند. پیتر اندیشید که هرگز شخصی را خوشبخت تر و عادی تر از آن زن ندیده است. آیا این نتیجه داروهایی بود که می خورد؟ حداقل می توانست راجع به این موضوع از وی سئوال کند. گفت: جان هارلی به من گفت که شما دا...

و صدای جورج ملیس به گوشش رسید: عزیزم اینجا هستی! به خانه تلفن زدم و به من گفتند که تو اینجایی. او رو به پیتر کرد: آقای دکتر تمپلتون ، از دیدنتان خوشحالم. می شود به شما ملحق شوم؟ و فرصت از دست رفت. ایو پرسید: چرا دکتر می خواست آلکس را ملاقات کند؟

جورج گفت: هیچ نمی دانم. خدا را شکر که آلکس برایم پیغام گذاشته بود که اگر کارش داشتم کجا پیدایش کنم. قرار ملاقات با پیتر تمپلتون ، خدای من! با منتهای سرعت خودم را به آنجا رساندم!

– از این جریان هیچ خوشم نیامد.

– حرفم را باور کن. هیچ مشکلی در کار نیست. پس از ملاقات از آلکس پرس و جو کردم و او به من گفت که درباره هیچ چیز بخصوصی صحبت نکرده بودند.

– فکر می کنم بهتر باشد نقشه مان را به اجرا در آوریم. جورج ملیس از شنیدن این کلمات از دهان ایو ، دچار لرزشی لذت آور شد. مدت درازی بود که انتظار ین لحظه را می کشید. پرسید: کی؟

– حالا.

فصل۳۳

دوره های متناوب سرگیجه با وخامت بیشتری به سراغ کیت می آمد و همه چیز در ذهن او تدریج تیره و تار می شد. او پشت میزش می نشست ، به فکر ادغام شرکتی در کمپانی کروگر

– برنت می افتاد و ناگهان متوجه می شد که این ادغام ده سال پیش صورت گرفته است. این موضوع او را می ترساند. بالاخره به این نتیجه رسید که به نصیحت براد راجرز عمل کند و به دیدن جان هارلی برود. از آخرین باری که دکتر هارلی توانسته بود کیت بلک ول را به انجام معاینه پزشکی ترغیب کند مدت درازی گذشته بود ، و بنا براین دکتر از دیدار کیت کمال استفاده را برد. او به دقت کیت را معاینه کرد ، و وقتی معاینه اش تمام شد از وی خواست در اتاق مطب منتظرش بماند. فکار جان هاری آشفته بود. کیت بلک ول با وجود سنش کاملاً هوشیار و سرحال بود ، اما علائم نگران کننده ای در او دیده می شد. تصلب مشخص شرایین، علت سرگیجه های متناوب و ضعف حافظه اش بود. کیت می بایست سال ها پیش بازنشسته

می شد ، و معذالک با سماجت کار می کرد و حاظر نبود زمام امور را به کس دیگری بسپارد. دکتر اندیشید، من کی هستم که اظهار نظر بکنم؟ خودم هم باید سالها پیش بازنشسته می شدم. اکنون جان هارلی با در نظر گرفتن نتایج معاینات که پیش رویش بود گفت: کاش وضعیت تو را داشتم کیت. – جان ، بس کن این سفسطه ها را درد من چیست؟ – به طور عمده ، بالا بودن سن. کمی تصلب شراین هم داری ، و... – منظورت آرتریواسکلروز است؟ جان هارلی خنده کنان پرسید: اوه ، آیا واژه پزشکی برای آن همین است؟ هرچه که باشد ، تو به آن مبتلا شده ای. – خیلی بد است؟ – برای سن تو ، به نظرم کاملاً عادی است. همه این چیزها نسبی است – می شود دارویی به من بدهی که جلوی این سرگیجه های لعنتی را بگیرد؟ از این که در اتاقی پر از مرد غش کنم بیزارم. آبروی هم جنس های خودم را می برم. دکتر سرش را به علامت تأیید تکان داد: باشد ، عیبی ندارد ، دارو تجویز می کنم. راستی کیت، کی می خواهی بازنشسته شوی؟ – وقتی که پسر آلکساندرا اداره امور شرکت را به دست بگیرد. این دو دوست قدیمی که از سالها پیش همدیگر را می شناختند ، نگاه هایشان را از دو سوی میز به هم دوختند و یکدیگر را بررسی کردند. جان هارلی همیشه با کارهای کیت موافق نبود ،اما همیشه شجاعت او را ستوده بود. کیت مثل آنکه فکر دکتر را خوانده باشد آهی کشید و گفت: می دانی جان ، می دانی بزرگترین مایه یأس و دلسردی ام در زندگی چیست؟ ایو است. من واقعاً آن بچه را دوست داشتم. می خواستم دنیا را به او تقدیم کنم ف اما او هرگز به هیچکس غیر از خودش فکر نمی کرد. – کیت ، تو اشتباه می کنی. او خیلی تو را دوست دارد. – آره ، جان خودش ، خیلی دوستم دارد. – باور کن ، من این را می دانم. اخیراً او... . دکتر مجبور بود کلمات را با احتیاط انتخاب کند... دچار سانحه وحشتناکی شد. نزدیک بود بمیرد ، اما خوشبختانه جان سالم به در برد. قلب کیت فرو ریخت: چرا... چرا به من نگفتی؟ – او نگذاشت. آنقدر نگران حال تو بود و می ترسید از این خبر غصه بخوری ، که مرا قسم داد کلمه ای به احدی نگویم. – اوه ، خدای من. این نجوایی عذاب آلود بود: حالا... حالش خوب است؟ صدای کیت گرفته بود. – حالا حالش خوب است. کیت نشسته بود ، به روبرویش خیره شده بود: جان ممنونم که به من گفتی. ممنونم. – برایت نسخه ای می نویسم. قرص ها سرگیجه ات را برطرف خواهد کرد. وقتی که دکتر نوشتن نسخه را به پایان برد ، سرش را بالا آورد و به کیت نگریست. کیت بلک ول رفته بود. ایو در را گشود و با ناباوری مبهوت ماند. مادربزرگش مثل همیشه راست و با قامت استوار آنجا ایستاده بود ، و هیچ علامتی از ضعف و سستی در او دیده نمی شد. کیت پرسید: ممکن است داخل شوم؟ ایو یک قدم کنار گذاشت ، قادر نبود آنچه را رخ می داد

درک کند: البته. کیت داخل شد و به اطراف آپارتمان کوچک نگریست ، اما اظهار نظری راجع به آن نکرد: می شود بنشینم؟ – بله ، معذرت می خواهم. بله ، حتماً بنشینید. مرا ببخشید ... این واقعاً... چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟ چای ، قهوه ، چیز دیگر؟ – نه ، ممنون. حالت خوب است ، ایو؟ – بله. متشکرم. حالم خوب است. – همین الان از پیش دکتر جان می آیم. او به من گفت که تو دچار سانحه وحشتناکی شده بودی. ایو با احتیاط به مادربزرگش نگاه کرد ، مطمئن نبود چه حرف هایی از دهان مادربزرگش بیرون خواهد آمد: بله... – او گفت که تو... در آستانه مرگ بودی ، ولی نگذاشتی در این باره به من چیزی بگوید چون نمی خواستی نگرانم کنی. که اینطور . ایو حالا با لحن مطمئن تری گفت: بله ، مامانی....

– همین باعث می شود که من فکر کنم. صدای کیث ناگهان لرزید: که تو... که تو مرا دوست داری. ایو از سر آرامش فریاد زد: البته که دوستت دارم . همیشه دوستت داشته ام. و به گریه افتاد. لحظه ای بعد ایو در آغوش مادر بزرگش بود. کیت ایو را خیلی نزدیک به خود نگه داشته بود و لبانش را بر سر طلایی رنگی که روی پایش بود می فشرد. سپس نجوا کرد: چه پیرزن احمقی بودم. مرا می بخشی؟. کیت دستمال کتانی بیرون آورد و بینی اش را گرفت. گفت: خیلی نسبت به تو سختگیری کردم. آخ ، اگر اتفاقی برایت می افتاد. از غصه می مردم. ایو با مهربنی پشت دست مادربزرگش را که رگ های آبی آن بیرون زده بود ، نوازش کرد و گفت: حالم خوب است ، مامانی. اوضاعم روبه راه است. کیت از جا برخاسته بود ، اشک ها را از چشمانش پاک می کرد: پس بهتر است شروع تازه ای داشته باشیم ، خوب است؟. او دست های ایو را گرفت و نوه اش را از جا بلند کرد تا رو در رویش قرار گیرد: من خیلی کله شق و انعطاف ناپذیر بوده ام ، درست مثل پدرم. می خواهم جبران کنم. نخستین کاری که می خواهم بکنم این است که دوباره تو را به وصیت نامه ام ، به جایی که به آن تعلق داری باز گردانم. آنچه اتفاق می افتاد آنقدر خوب بود که نمی شد باور کرد!: من ... من به پول اهمیتی نمی دهم. فقط به شما اهمیت می دهم. – شما وارثان من هستید... تو و آلکساندرا . شما دو نفر همه کس من هستید، تنها کس و کاری که دارم. ایو گفت: زندگی من بد نمی گذرد. اما اگر ایم کار شما را خوشحال می کند... – بله ، خیلی خوشحالم می کند ، عزیزم. واقعاً خیلی خوشحالم می کند. کی می توانی دوباره به خانه نقل مکان کنی؟ او لحظظه ای مکث کرد وسپس گفت: فکر می کنم بهتر باشد من همین جا بمانم ، اما هر وقت مایل به دیدنم باشید به دیدنتان خواهم شتافت. اوه ، مامانی ، نمی دانی چقدر تنهابوده ام. کیت دست نوه اش را در دست گرفت و گفت: مرا می بخشی؟ ایو چشمانش را در چشمان مادربزرگش دوخت و موقرانه

گفت: البته که شمارا می بخشم. به محض آنکه کیت رفت ، ایو برای خودش یک لیولن مشروب اسکاچ و آب درست کرد و در کاناپه ولو شد تا آن صحنه باورنکردنی را که همین چند لحظه پیش رخ داده بود از نو در ذهنش زنده کند. می خواست از خوشحالی فریاد بزند. او و آلکساندرا اکنون تنها وارثان ثروت خانواده بلک ول بودند. از شر آلکساندرا به راحتی می توانست خلاص شود. اما این جورج ملیس بود که ایو را نگران می کرد.جورج ناگهان به افعی تبدیل شده بود. ایو به جورج گفت: تغییری در نقشه ها رخ داده. کیت مرا به وصیت نامه اش بازگردانده است. جورج که در حال روشن کردن سیگاری بود ، مکثی کرد و گفت: راستی؟ تبریک می گویم. – حالا اگر اتفاقی برای آلکساندرا بیفتد ، شبهه انگیز خواهد شد. بنابراین بعداً به حسابش خواهیم رسید ، وقتی که... – متأسفانه بعداً به درد من نمی خورد – منظورت چیست؟ – عزیزم ، من که احمق نیستم. اگر بلایی سر آلکساندرا بیاید ، من سهم او را به ارث خواهم برد. می خواهی مرا از میدان به در کنی ، نه؟ ایو شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: بگذار فکر کنیم که تو وضعیت را بیهوده بغرنج می کنی. می خواهم معامله ای با تو بکنم. آلکساندرا را طلاق بده ، و به محض آتکه من به پول رسیدم ، به تو مبلغی خواهم داد... جورج خندید: دستم انداخته ای. اما این کار خوب نیست. عزیز دلم. هیچ چیز تغییر نکرده است. من و آلکس برای جمعه شب در دارک هاربر با هم قرار ملاقات گذاشته ایم. می خواهم سر ان قرار حاظر شوم. آلکساندرا وقتی که اخبار راجع به ایو ومادر بزرگش را شنید غرق در خوشی و لذت شد. او گفت: خوب ، اعضای خانواده ما دوباره دور هم جمع می شوند. تلفن زنگ زد. – ایو ، امیدوارم که مزاحمت نشده باشم ، ایو. من هستم ، کیث وبستر. دکتر حالا هفته ای دو یا سه بار به ایو تلفن می زد. در ابتدا اشتیاق دکتر که توأم با ناشیگری بود ایو را سرگرم می کرد ، اما اخیراً تلفن های وی اسباب مزاحمت شده یود. ایو گفت: حالا نمی توانم با تو صحبت کنم. داشتم از در بیرون می رفتم. اوه. لحن صدایش توأم با عذرخواهی بود: پس زود حرفم را بگویم و مزاحمت نشوم. من دو بلیط برای نمایش اسب ها که هفته آینده برگزار می شود دارم. می دانم که تو عاشق اسبی ، و فکر کردم... – متأسفم . فکر می کنم هفته آینده در شهر نباشم. – که اینطور. ایو می توانست نومیدی را از صدای دکتر احساس کند. دکتر گفت: پس ، شاید هفته بعد از آن بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم. بلیت یک نمایش دیگر را تهیه می کنم.دوست داری کدام نمایش را ببینی؟ ایو با لحنی جدی گفت: همه شان را دیده ام. بایستی عجله کنم. او گوشی تلفن را پایین گذاشت. وقت آن بود که لباس بپوشد. اخیراً با روری مک کنا آشنا شده بود. این هنرپیشه مرد جوان را در یک نمایش دیده بود ، نمایشی که

در تماشا خانه ای خارج از منطقه برادوی روی صحنه رفته بود. روری پنج سال جوان تر از ایو بود ، و مثل یک اسب نر و حشی پر حرارت و خروشان بود. ایو به یاد ساعات خوبی که با او گذرانده بود افتاد و شور و شوق وجودش را به لرزه درآورد. با بی صبری انتظار اوقاتی پرهیجان را می کشید. جورج ملیس در راه بازگشت به خانه توقفی کرد تا برای آلکساندرا گل بخرد. خلق و خوی بسیار خوشی داشت گر چه بد شده بود که بانوی ساخورده ایو را به آن طرز غیرمنتظره به وصیت نامه اش بازگردانده بود ، اما این موضوع چیزی را عوض نمی کرد. پس از حادثه ای که برای آلکساندرا رخ می داد، جورج به حساب ایو می رسید. او همه چیز را تدارک دیده بود. روز جمعه ، آلکساندرا در دارک هاربر منتظرش بود. او در حال بوسیدن آلکساندرا از وی تقاضا کرده بود: فقط خودمان دو نفر باشیم عزیزم. همه مستخدم ها را مرخص کن. پیتر تمپلتون قادر نبود فکر آلکساندرا ملیس را از ذهنش خارج کند. کلمات جورج ملیس در گوش هایش طنین می افکند: شاید بهتر باشد او را به جایی دور از اینجا ببرم. فکر می کنم احتیاج دارد آب و هوایی تازه کند.غرایز پیتر به او می گفتند که جان آلکساندرا در خطر است، و با وجود این او برای وارد عمل شدن قدرتی نداشت. علیرغم ظن هایش نمی توانست نزد نیک پاپاس برود. مدرکی برای اثبات ادعایش نداشت. آن سوی شهر ، در دفاتر اجرایی شرکت کروگر- برنت با مسؤولیت محدود، کیت بلک ول وصیت نامه تازه ای را امضا می کرد ، و قسمت اعظم اموالش را برای دو نوه اش باقی می گذاشت. در شمال شهر نیویورک ، تونی بلک ول مقابل سه پایه ونقاشی اش در باغ آسایشگاه روانی ایستاده بود. تابلوی نقاشی شده روی سه پایه ، ترکیب درهم و برهمی از رنگها بود ، از آن جور نقاشی هایی که یک بچه بی استعداد می تواند بکشد. تونی قدمی به عقب برداشت تا به آن نگاه کند و باخونسردی لبخند زد. جمعه ساعت ۱۰:۵۷ صبح. در فرودگاه لاگاردیا، یک تاکسی درست مقابل پایانه مخصوص آمد و شد مسافران خطوط هوایی شرق توقف کرد و ایو بلک ول از آن پیاده شد. او یک اسکناس صد دلاری به راننده داد. راننده گفت: هی ، خانم. من پول خرد ندارم. اسکناس کوچک تری داری؟ – نه – پس باید بروید داخل و این اسکناس را خرد کنید. – وقت ندارم. بایستی سوار هواپیمایی به سوی واشنگتن بشوم. او به ساعت مچی اش که دارای نشان بوم و مرسیه بود نگاهی انداخت و تصمیمش را گرفت: به راننده سردرگم گفت: بقیه اش مال خودت. – ایو با عجله به طرف پایانه رفت. نیمه دوان به سوی در خروجی مخصوص سوارشدن به هواپیما که بر بالای آن تابلوی پرواز واشنگتن نصب شده بود ، رفت. ایو در حالی که از نفس افتاده بود ، گفت: بلیت رفت به سوی واشنگتن می خواهم. مرد به

ساعت بالای سرش نگریست و گفت: دو دقیقه پیش این پرواز را از دست دادید. هواپیما در حال بلند شدن از روی باند است. – من بایستی سوار آن هواپیما بشوم. با کسی قرار ملاقات دارم ... کاری از دست شما بر نمی آید؟ نزدیک بود از وحشت سکته کند. – خانم عزیز ، اینقدر سخت نگیرید. هواپیمای دیگری یک ساعت دیگر اینجا را به سوی واشنگتن ترک می کند. – خیلی دیر است... لعنت. مرد او را تماشا می کرد که تسلط بر اعصابش را باز می یافت. – بسیار خوب . صبر خواهم کرد. این اطراف قهوه خانه ای نیست؟ – نه ، خانم. پایین راهرو یک دستگاه خودکار فروش قهوه وجود دارد. – متشکرم. مرد ایو را از پشت سر نظاره کرد و اندیشید ، چه زن زیبایی . خوش به حال آن شخصی که او اینقدر برای دیدنش عجله دارد. جمعه ساعت ۲:۰۰ بعد از ظهر. آلکساندرا اندیشید این یک ماه عسل دوم است. فکر آن او را به هیجان می آورد. مستخدمه ها را مرخص کن ، می خواهم فقط ما دو نفر باشیم، فرشته من. آخر هفته خوشی را با هم سپری خواهیم کرد. و اکنون آلکساندرا خانه دارای سنگ قهوه ای را ترک می کرد ، عازم دارک هاربر برای ملاقات با جورج در آنجا بود. او دیرش شده بود ، ناهار ار با چند نفر از دوستانش صرف کرده بود و غذا خوردن بیشتر از آنچه پیش بینی کرده بود طول کشیده بود. او به مستخدمه اش گفت: من می روم، دوشنبه صبح باز می گردم. همچنان که آلکساندرا به در جلویی رسید ، تلفن زنگ زد. او به خود گفت ، دیرم شده ، بگذار تلفن زنگ بزند ، و با شتاب از در خارج شد.

جمعه ۷:۰۰ شب

جورج ملیس نقشه ایو را بارها و بارها بررسی کرده بود. در آن کوچکترین اشتباهی وجود نداشت. یک قایق موتوری در خلیج کوچک فیلبروک انتظار تو را می کشد. با آن به دارک هاربر برو و حواست باشد که کسی تو را نبیند. قایق را به قسمت عقب کورسر ببند. آلکساندرا را به گردشی روی آب زیر نور مهتاب خواهی برد. وقتی که به وسط دریا رسیدید ، هر کار که دلت می خواهد بکن، جورج ... فقط لکه های خون روی قایق بر جا نگذار. جنازه را از قایق به دریا بینداز، سوار لنج بشوو کورسر را همان طور شناور در وسط آب باقی بگذار. قایق را به خلیج فیلبروک برگردان ، سپس سوار کرجی لینکلن ویل شو و به دارک هاربر برگرد. با یک تاکسی به خانه بیا. بهانه ای جور کن که راننده را به خانه بکشانی به طوری که هر دوی شما متوجه شوید کورسر در اسکله نیست. وقتی که خبری از آلکساندرا نمی شود به پلیس تلفن خواهی زد. آنها هرگز جنازه آلکساندرا را پیدا نخواهند کرد. مد دریا آن را به وسط دریا خواهد برد. دو دکتر سرشناس شهادت خواهند داد که او احتمالاً

خودکشی کرده است.

جورج قایق موتوری را در خلیج کوچک فیلبروک پیدا کرد. طبق نقشه ، آن قایق انتظار او را می کشید.

جورج پهنای خلج را بدون روشن کردن چراغ های قایق پشت سر گذاشت ، از نور مهتاب برای راندن قایق بهره می گرفت. از مقابل چند قایق بسته شده بدون آن که شناخته شود گذشت ، و به اسکله ملک بلک ول رسید. موتور را خاموش کرد و طناب آن را محکم به کورسر که از آن قایق موتوری بزرگتر بود ، بست.

آلکساندرا با تلفن حرف می زد ، در اتاق پذیرایی منتظر جورج بود که وی از راه رسید. او به سوی جورج دست تکان داد ، دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و بدون صدا با حرکات لب گفت: ایو است. لحظه ای دیگر گوش کرد و سپس گفت: ایو من دیگر باید بروم. مرد دلبندم همین الان از راه رسید ، هفته آینده برای صرف ناهار می بینمت. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و شتابان به طرف جورج آمد و خودش را در آغوش او انداخت: عزیزم ، چه خوب که زود آمدی. خیلی خوشحالم.

– دلم برایت تنگ شد ، بنابراین کارهایم را زمین گذاشتم و آمدم.

آلکساندرا جورج را بوسید: دوستت دارم.

– من هم دوستت دارم ، ماتیامو. مستخدم ها را رد کردی؟

آلکساندرا لبخند زد: فقط ما دو نفر هستیم. حدس بزن چی؟ برایت موساکا درست کرده ام.

جورج بازوی همسرش را از پشت بلوز ابریشمی نوازش کرد و گفت: می دانی تمام بعد از ظهر در آن دفتر وحشتناک به چی فکر می کردم؟ این که با تو به قایقرانی بروم. باد خوبی می وزد. چرا یکی دو ساعتی بیرون نرویم و روی آب گردشی نکنیم؟

– هر طور میلت است. اما خوراک موساکای من...

جورج آلکساندرا را محکم در آغوش گرفت و گفت: شام می تواند منتظر بماند . من نمی توانم.

آلکساندرا خندید: خیلی خوب. می روم لباسم را عوض کنم. یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

– ببینم چه کسی زودتر لباسش را عوض می کند ، من یا تو.

جورج به طبقه بالا به طرف کمد لباس هایش رفت ، لباس هایش را از تن خارج کرد و به جای آنها یک شلوار گشاد راحت ، یک پولوور و یک جفت کفش مخصوص قایق سواری پوشید. حالا که زمانش فرا رسیده بود ، وجودش از احساس هیجان

راجع به آنچه در شرف وقوع بود آکنده بود ، احساسی که تا انفجار فاصله ای نداشت.

جورج صدای همسرش را شنید: عزیزم ، من آماده ام.

جورج برگشت. آلکساندرا در آستانه در ایستاده بود ، یک پولوور ، شلوار کشی مشکی و کفش های کتانی پوشیده بود. گیسوان بلند و طلایی اش را از پشت با یک روبان کوچک آبی بسته بود. جورج اندیشید ، خدای من ، چقدر خوشگل است! از این که چنین زن زیبایی را می خواست نابود کند ، لحظه ای احساس شرم کرد.

جورج به او گفت: من هم حاظرم.

آلکساندرا متوجه شد یک قایق موتوری به پشت قایق تفریحی بسته شده است ، و پرسید: عزیزم این برای چیست؟

جورج توضیح داد : جزیره کوچکی در انتهای خلیج هست که همیشه دلم می خواست در آن گردش کنم. ما با قایق موتوری به آنجا می رویم تا نگران برخورد کف کورسر به صخره ها نباشیم.

او طناب را باز کرد و آنها با نیروی موتور کورسر آهسته شروع به حرکت کردند. جورج دماغه قایق را در مسیر باد قرار داد تا بادبان را افراشته کند ، و قایق به سمت راست منحرف شد و سرعتش بیشتر و بیشتر گردید. باد در بادبان های بزرگ افتاد و کورسر را با سرعت به جلو راند. کورسر دریا را می شکافت. جورج به طرف وسط دریا پیش می رفت. همچنان که از منطقه موج شکن ها دور شدند ، باد نیرومندتر شد ، و قایق کج شد. نردبان نصب به قایق به زیر آب فرو رفت. آلکساندرا فریاد زد: باد چقدر خروشان و دوست داشتنی است. چقدر به من خوش می گذرد ، عزیزم.

جورج تبسمی کرد و گفت: به من هم همینطور.

جورج به نحوی عجیب احساس لذت می کرد که آلکساندرا خوشحال بود و می خواست خوشحال بمیرد. او افق را بررسی کرد تا مطمئن شود که قایقی در نزدیکی آنها نیست. تنها چراغ های محوی در دوردست نمایان بود. وقتش فرا رسیده بود.

او قایق را روی سیستم هدایت خودکار گذاشت ، نگاه دیگری به اطراف و به افق خالی انداخت و به طرف نرده بادپناه رفت ، قلبش از هیجان به شدت می تپید.

جورج صدا زد: آلکس بیا اینجا را نگاه کن.

آلکساندرا از آن سوی قایق به طرف جورج آمد و به آب سرد و تاریک که زیر پایشان در تلاطم بود نگریست.

- بیا پیش خودم. صدای جورج لحن آمرانه داشت.

آلکساندرا به طرف جورج آمدو جورج به چشمان او نگریست. بازوانش دور او حلقه شده بود ، او را در بر گرفته بود ، و احساس کرد که همسرش در آغوش او بی حال و سست شد. جورج عضلاتش را منقبض کرد و او را در هوا بلند کرد و به سوی نرده برد.

همسرش ناگهان با او به مبارزه برخاست: جورج!

او بدن همسرش را بالا برد و احساس کرد که همسرش می خواهد خودش را از چنگال او برهاند ، اما جورج خیلی قویتر بود. آلکساندرا تقریباً به بالای نرده رسیده بود ، وحشیانه با پاهایش لگد می زد ، و جورج آماده شد تا او را از پهلو به دریا بیندازد. در همان لحظه دردی بس سوزنده و ناگهانی در سینه اش احساس کرد. نخستین اندیشه اش این بود ، سکته کرده ام. دهانش را گشود تا سخنی بگوید اما خون از دهانش بیرون جهید. بازوانش را پایین آورد و با ناباوری به سینه اش نگریست. خون از زخم گشوده ای به بیرون می ریخت. سرش را بالا آورد و نگاه کرد ، او آنجا با کاردی خونین در دستش ایستاده بود و به جورج تبسم می کرد.

آخرین فکر جورج این بود ، ایو... .

فصل ۳۴

ساعت ده شب بود که آلکساندرا به خانه دارک هاربر رسید. او چندین بار سعی کرده بود تلفنی با جورج تماس بگیرد و خبر بدهد ، اما کسی جواب تلفن را نداده بود. امیدوار بود که جورج از دیر کردن او عصبانی نشده باشد. او به طرزی احمقانه دچار

اشتباه شده بود. اوایل همان بعد از ظهر ، هنگامی که آلکساندرا در حال ترک خانه به مقصد دارک هاربر بود ، تلفن زنگ زده بود. او اندیشیده بود ، دیرم شده ، بگذار تلفن زنگ بزند ، و از خانه خارج شده و به طرف اتومبیلش رفته بود. ولی مستخدمه دوان دوان دنبالش آمده بود.

– خانم ملیس! خواهرتان پشت خط هستند. می گویند کار فوری دارند.

وقتی که آلکساندرا گوشی تلفن را برداشت ، ایو گفت: عزیزم ، من در واشنگتن دی سی هستم. مشکل بدی پیدا کرده ام. باید تو را ببینم.

آلکساندرا فوراًگفت: البته ، من حالا به دارک هاربر می روم تا در آنجا جورج را ملاقات کنم ، اما دوشنبه صبح باز می گردم و...

– تا آن موقع نمی شود صبر کرد. ایو با درماندگی گفت: می شود در فردگاه لاگاردیا به دیدنم بیایی؟ من با هواپیمای پنج بعد از ظهر پرواز می کنم.

– دلم می خواهد ، ایو ، اما به جورج گفته ام...

– این یک موقعیت فوری و اضطراری است ، آلکس. اما ، البته ، اگر سرت خیلی شلوغ است...

– صبر کن! بسیار خوب. به فرودگاه می آیم.

– ممنون عزیزم . می دانستم که می توانم روی تو حساب کنم.

رویداد نادری بود که ایو از او تقاضای لطفی بکند ، بنابراین نمی توانست روی خواهرش را زمین بیندازد. می توانست با هواپیمای بعدی به جزیره برود. به دفتر جورج تلفن زد تا به او بگوید کمی معطل خواهد شد ، اما جورج آنجا نبود. برای منشی اش پیغام گذاشت. یک ساعت بعد سوار تاکسی شد و خودش را به موقع به فرودگاه لاگاردیا رساند تا هنگامی که هواپیمای ساعت پنج از مبدأ واشنگتن به زمین می نشیند ، او آنجا باشد. ایو جزو مسافران آن هواپیما نبود. آلکساندرا برای دو ساعت دیگر منتظر ماند ، و هنوز اثری از ایو نبود. او شماره تلفنی از ایو در واشنگتن نداشت. سرانجام ، از آنجا که کار دیگری از دستش بر نمی آمد سوار هواپیمایی به مقصد جزیره شد. اکنون که به خانه تپه سدر رسیده بود ، آن را تاریک می دید. جورج یقیناً تا آن زمان باید در خانه می بود.آلکساندرا از اتاقی به اتاق دیگر رفت و چراغ ها را روشن کردو

– جورج؟

هیچ اثری از شوهرش نبود. او به منزلش در مانهاتان تلفن زد. کلفت خانه گوشی را برداشت.

آلکساندرا پرسید: آقای ملیس آنجا هستند؟

– نه ، خانم ملیس. ایشان گفتند که شما دو نفر برای تعطیلات به مسافرت می روید.

– متشکرم ، مری. حتماً یک جایی معطل شده است.

غیبت جورج می بایست دلیلی منطقی می داشت. از قرار در آخرین دقیقه کاری پیش آمده بود ، و طبق معمول ، شرکا از وی خواسته بودند به آن رسیدگی کند. هر لحظه ممکن بود جورج از راه برسد. آلکساندرا شماره تلفن منزل ایو را گرفت.

او با پریشانی گفت: ایو! چه اتفاقی برایت افتاد؟

– چه اتفاقی برای تو افتاد؟ من در فرودگاه کندی منتظرت ماندم ، وقتی که اثری از تو ندیدم ...

– فرودگاه کندی؟ تو که گفتی فرودگاه لاگاردی.

– نه ، عزیزم ، فرودگاه کندی.

– اما... . دیگر مهم نبود. آلکساندرا گفت: معذرت می خواهم. حتماً اشتباه متوجه شدم. حالت خوب است؟

– حالا خوبم. ساعاتی جهنمی را پشت سر گذاشتم. به مردی دل باخته ام که یک شخصیت مهم سیاسی در واشنگتن است. او به طرزی جنون آمیز حسود است و ... . ایو خندید: نمی توانم پای تلفن وارد جزییات بشوم. شرکت تلفن خط تلفن هر دوی ما را قطع خواهد کرد. روز دوشنبه راجع به آن مفصلاً برایت خواهم گفت.

– بسیار خوب. و خیال آلکساندرا کاملاً راحت شد.

– آخر هفته خوبی داشته باشی. جورج کجاست؟

– اینجا که نیست. آلکساندرا سعی کرد حالت نگرانی را از صدایش بزداید: فکر می کنم گرفتار کاری شده و فرصت نکرده به من تلفن بزند.

– مطمئنم که به زودی خبری از او دریافت خواهی کرد. شب بخیر ، عزیزم.

– شب بخیر ، ایو.

آلکساندرا گوشی را سر جایش گذاشت و اندیشید ، چقدر خوب می شود که ایو هم شوهر خوبی پیدا کند. یک نفر به خوبی و مهربانی جورج. او به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت حدود یازده بود. حالا حتماً جورج فرصت پیدا می کرد که به او تلفن بزند. او گوشی تلفن را برداشت و شماره شرکت کارگذاری اوراق بهادار را گرفت. کسی گوشی را بر نمی داشت. به باشگاه جورج تلفن زد . نه ، آنها آقای ملیس را ندیده بودند. نیمه شب ، آلکساندرا به شدت نگران شد ، و ساعت یک بامداد در حالت وحشت کامل به سر می برد. نمی دانست چه کار بکند. این امکان وجود داشت که جورج با یک مشتری بیرون رفته باشد و به تلفن دسترسی نداشته باشد ، یا شاید بایستی با هواپیما به جایی می رفته و قادر نبوده است قبل از رفتنش آلکساندرا را بیابد. حتماً توضیح ساده ای وجود داشت. فکر کرد اگر به پلیس زنگ بزند ، و جورج داخل منزل بشود ، احساس حماقت خواهد کرد.

در ساعت دو بامداد ، سرانجام به اداره پلیس تلفن زد. در خود جزیره آیلزبورو قوای پلیسی وجود نداشت ، و نزدیکترین پاسگاه در والدوکانتی بود.

صدای خواب آلودی گفت: دفتر کلانتر والدوکانتی . گروهبان لمبرت.

– سلام ، من خانم جورج ملیس هستم و از خانه تپه سدر تلفن می زنم.

– بله ف خانم ملیس. صدا ناگهان هوشیار شد: از دست من چه خدمتی ساخته است؟

– راستش را بگویم ، مطمئن نیستم. آلکساندرا مردد ادامه داد: قرار بود من و شوهرم اول شب در این خانه همدیگر را ملاقات کنیم ، و او ... او هنوز پیدایش نشده است.

– که اینطور. در اینعبارت هم نوع مفاهیم ضمنی یافت می شد. تا آنجا که گروهبان می دانست ، ن که یک شوهر در ساعت دو بامداد هنوز به خانه بازنگشته باشد می توانست سه دلیل داشته باشد: زن های موطلایی ، زن های مو مشکی ، زن های مو قرمز.

گروهبان مدبرانه گفت: آیا ممکن است ایشان به خاطر کاری در جایی معطل شده باشد؟

– او... او معمولاً تلفن می زند.

– بسیار خوب ، می دانید که بعضی وقت ها چطور می شود ، خانم ملیس. بعضی وقت ها فرد در موقعیتی قرار می گیرد که

نمی تواند تلفن بزند. مطمئنم که به زودی از او با خبر خواهید شد.

حالا آلکساندرا واقعاً احساس حماقت می کرد. البته که از دست پلیس کاری ساخته نبود. او در جایی خوانده بود که یک نفر گمشده می بایست از بیست و چهار ساعت پیش ناپدید شده باشد پلیس جست و جو برای یافتن او را آغاز کند. و به خودش گفت ، بس کن به خاطر خدا ، جورج که ناپدید نشده است ، فقط تأخیر دارد.

آلکساندرا در تلفن گفت: بله ، کاملاً حق با شماست. متأسفم که مزاحمتان شدم.

– به هیچ وجه خانم ملیس. شرط می بندم که ایشان فردا صبح سوار بر قایق ساعت هفت به سوی شما خواهد آمد.

جورج سوار قایق ساعت هفت صبح یا قایق بعدی نبود. آلکساندرا دوباره به خانه مانهاتان تلفن زد. جورج آنجا هم نبود.

احساس وقوع یک فاجعه گلوی آلکساندرا را می فشرد. حتماً جورج دچار سانحه ای شده بود ، جایی در بیمارستانی بستری بود ، مصدوم شده یا فوت کرده بود. کاش آن مسئله اشتباه گرفتن فرودگاهها به خاطر ایو پیش نیامده بود.شاید جورج به خانه آمده و چون اثری از او ندیده بود ، رفته بود. اما در این صورت هم خیلی چیزها مبهم می ماند. حداقل بایستی یادداشتی برای آلکساندرا می نوشت. شاید موقع آمدنش به خانه دزد ها را غافلگیر کرده و مورد حمله آنان قرار گرفته یا توسط آنها ربوده شده است. آلکساندرا اتاق به اتاق خانه را زیر پا گذاشت ، به دنبال هر گونه سرنخ احتمالی می گشت. همه چیز دست نخورده بود. با اسکله رفت. کورسر آنجا بود ، محکم به اسکله بسته شده بود.

او دوباره به دفتر کلانتر والدوکانتی تلفن زد. ستوان فیلیپ اینگرم ، یک

افسر کار ازموده قوای پلیس با بیست سال سابقه خدمت، در حال انجام وظیفه در نوبت صبح بود. او خبر داشت که جرج ملیس همه شب در منزل بوده است. این موضوع اصلی گف و گوی ها در ان پاسگاه انتظامی در تمام طول صبح بود و اکثرا با الفاظ رکیک و خشن مردانه بازگو می شد.

اکنون به ستوان الکساندارا گفت: خانم ملیس، اصلا خبری از او دریافت نکرده اید؟ بسیار خوب. همین حالا خودم پیش شما می ایم.

او می داند که وقتش را هدر می دهد. شوهر دلبند ان خانم حتما در کوچه پس کوچه ای در ان اطراف به دنبال زنی بود. ستوان با چهره ای در هم کشیده اندیشید، اما وقتی که از خانه بلک ول کسی تلفن می زند، تمام روستاییان با عجله نزد انها

می شتابد. به هر حال این عضو خانواده بلک ول بانوی مودب و خوش برخوردی بود. ستوان طی سالها الکساندرا را چندبار ملاقات کرده بود.

او به گروهبان که پشت میز نشسته بود گفت: یک ساعت دیگر یا کمی دیرتر برمی گردم.

ستوان اینگرم به داستان الکساندرا گوش داد، خانه و اسکله را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که الکساندرا ملیس دچار مشکل شده است. جورج ملیس بایستی شب قبل همسرش را در راک هاربر ملاقات می کرد، اما خودش ار نشان نداده بود. در حالی که این مشکل ستوان اینگرم نبود، می دانست که ضرری هم به او نمی رساند که یه عضوی از خانواده بلک ول کمک کند. اینگرم به فرودگاه جزیره و پایانه قایق ها در لینکن ویل تلفن زد. جورج ملیس در عرض بیست و چهار ساعت گذشته از هیچکدام از این تسهیلات حمل و نقل استفاده نکرده بود. ستوان به الکساندرا گفت: شوهر شما به دارک هاربر نیامده است. و این چه سخن یاوه ای بود؟ چط.ر مردی می توانست اینطور غیبش زده باشد؟ از دیدگاه ستوان، هیچ مرد عاقلی زنی مثل الکساندرا را از روی قصد به حال خودش رها نمی کرد.

ما سر خواهیم زد به بیمارستان ها و مراکز.... ستوان جلوی خودش را گرفت: و سایر اماکن، و من اطلاعیه ای همراه با عکس او به عنوان گمشده به کلیه مراکز اجرایی مخابره خواهم کرد.

الکساندرا می کوشید که بر احساسش مسلط باشد. اما ستوان می دید که او برای این کار چه سخت تلاش می کند: متشکرم، ستوان نمی دانید چقدر از شما ممنون خواهم شد که هر اقدامی که لازم می دانید در این خصوص انجام بدهید.

ستوان اینگرم گفت: خواهش می کنم خانم، این وظیفه ماست.

هنگامی که اینگرم به کلانتری بازگشت، شروع به تلفن زدن به بیمارستان ها و سردخانه ها شد، پاسخ همگی منفی بود. هیچ گزارشی حاکی از تصادف و هیچ مصدومی به نام جورج ملیس در کار نبود. اقدام بعدی ستوان اینگرم تلفن زدن به یک دوست روزنامه نگار در بین کوریر بود. پس از ان، ستوان اطلاعیه ای در مورد فرد گمشده به همه مراکز اجرایی قانون مخابره کرد.

روزنامه هایی بعدازظهر ان روز داستانی بااین عنوان را در خود داشتند: شوهر وارث ثروتمند خانواده بلک ول مفقود شده است.

پیتر نمپلتون در وهله نخست جبر را از کارآگاه نیک بابا می شنید.

– بیشتر به خاطر می اوری که چند وقت پیش از من خوساتی سابقه جورج ملیس را برایت پیدا کنم؟

– بله....

– او خودش را مخفی کرده است.

– او چه کار کرده؟

– بله....

– او خودش را مخفی کرده است.

– او چه کار کرده؟

– ناپدید شده، با عجله فرار کرده، در رفته است.

نیک پایاس منتظر ماند تا پیتر ان خبر را کاملا درک کند.

– چیزی هم با خودش برده؟ پول، لباس، گذرنامه؟

– نوچ، بر طبق گزارش هایی که ما از مین کسب کرده ایم، اقای ملیس آب شده و در زمین فرو رفته است. تو دکتر این ادم دیوانه بودی. فکر می کنم در این مورد که چرا این یارو چنین کاری کرده است نظری داشته باشی.

پیتر صادقانه گفت: نیک، من هیچ نظری ندارم.

– اگر چیزی به نظرت رسید حتما به من تلفن بزن. موضوعی داغ برای تحقیق است.

پیتر قول داد: بله حتما تلفن خواهم زد.

سی دقیقه بعد، آلکساندرا به پیتر نمپلتون تلفن زد. پیتر می توانست از صدای زبر و وحشتزده آلکساندرا درک کند که وی در چه حالتی به سر می برد. من – جورج گم شد. خیچ کسی خبری از او ندارد. امیدوار بودم شاید به شما چیزی گفته باشد و در مورد برنامه اش سرنخی به شما داد باشد یا... نتوانست جمله اش را تمام کند.

– متاسفم خانم ملیس. او چیزی به من نگفت. نمی دانم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

– اوه.

پیتر در دل ارزو می کرد که کاش می توانست الکساندرا را به طریقی تسکین دهد. اگر چیزی به نظرم رسید به شما تلفن خواهم زد. کجا می توانم پیداتان کنم؟

– فعلا که در دارک هاربر هستم. اما امشب به نیویورک برمی گردم. در خانه مادربزرگم خواهم بود.

آلکساندرا نمی توانست فکر تنها بودن در خانه اش را تحمل کند. ان روز صبح او با کیت چند بار تلفنی صحبت کرده بود . کیت گفته بود: اوه عزیزم. مطمئنم که جای نگرانی نیست. احتمالا درگیر یک ماجرای تجاری است و فراموش کرده است راجع به ان به تو بگوید.

هیچ یک از ان دو چنین چیزی را باور نداشتند.

ایو داستان ناپدید شدن جورج را از تلویزیون تماشا کرد. عکس هایی از بیرون خانه تپه سدر، و تصاویری از الکساندرا و جورج پس ار مراسم عروسی شان نمایش داده شد. تصاویری نزدیک از صورت جورج نشان دادند که با چشم های گشاد شده به بالا نگاه می کرد. این تصویر ایو را کم و بیش به یاد نگاه جورح قبل از مردنش می انداخت.

گوینده اخبار گفت: هیچ گونه مدرکی حاکی از انجام جنایت و دسایس کثیف در دست نیست. هیچ تقاضایی برای باجگیری توسط ادم ربایی احتمالی مطرح نشده است. پلیس حدس می زند که جورج ملیس احتمالا در سانحه ای مصدوم و شاید دچار فراموشی شده است. ایو با رضایت لبخند زد.

انها هرگز جنازه را پیدا نخواهند کرد. جنازه جورج با جریان مد به اعماق دریا برده شده است. جورج بیچاره، او نقشه ایو را به خوبی پیگیری کرده بود. اما ایو نقشه را عوض کرده بود. ایو با هواپیما به مین رفته و در خلیج کوچک فیل بروک یک قایق موتوری اجاره کرده بود، تا برای دوستی نگه داری شود. سپس قایق موتوری دومی از یک اسکله نزدیک کرایه کرده و با ان به دارک هاربر رفته و در انجا منتظر جورج مانده بود و جورج تا لحظه مرگش اصلا به چیزی مشکوک نشده بود. ایو قبل از ان که قایق تفریحی مادربزرگش را به اسکله بازگرداند عرشه را به دقت تمیز کرده بود. پس از ان ، کار ساده ای بود که قایق موتوری کرایه شده برای جورج را با قایق موتوری خودش یدک بکشد و سپس ان را به ستون خاص خودش در اسکله ببندد، قایق موتوری خودش را بازگرداند و با هواپیما به نیویورک بازگردد و منتظر تلفنی بماند که می دانست الکساندرا به او خواهد کرد.

این یک جایت بی عیب و نقص بود. پلیس نام جورج را در فهرست اسامی افرادی که به طرز اسرارامیزی مفقود شده اند قرار می داد.

گوینده گفت: اخبار سایر نقاط... ایو تلویزیون را خاموش کرد. نمی خواست سر قرار ملاقاتش با روری مک گناه دیر حاضر شود.

ساعت شش صبح روز بعد، یک قایق ماهیگیری جسد جورج ملیس را که به موج شکنی در دهانه خلیج پنیسکات گیر کرده بود پیدا کرد. در اخبار اول صبح ان واقعه را سقوط اتفاقی در اب و غرق شدن گزارش کردند، اما همچنان که اطلاعات بیشتری به دست امد، مفهوم کلی داستان شروع به تغییر کرد. از دفتر پزشک قانونی خبر رسید که انچه در ابتدا گمان می کردند جای دندان های کوسه ها باشد، عملا زخم های چاقو بوده است. روزنامه های عصر عنوان درشت این اخبار را منتشر کردند: مگر اسرار امیز جورج ملیس احتمالا قتل بوده است...جسد جوان میلیونر در حالی که جای ضربات دشنه بر پیکرش بود پیدا شد.

ستوان اینگرام جداول جزر و مد مربوط به شب گذشته را بررسی می کرد. هنگامی که مطالعه اش به پایان رسید، در صندلی اش لم داد، چهر اش حالت سردرگمی داشت. جسد جورج ملیس اگر به موج شکن برخورد نکرده بود احتمالا به اعماق دریا کشانده می شد. انچه ستوان را به حیرت واداشته بود این بود که جنازه از جهت دارگ هاربر توسط جریان مد به نقطه ای که پیدا شده حمل شده بود؛ جایی که گفته می شد جورج ملیس اصلا در انجا حضور نداشته است.

کاراگاه نیک پاپاس با هواپیما به مین رفت تا با ستوان اینگرام صحبت کند. نیک گفت: فکر می کنم دایره من بتواند در این مورد به شما کمک کند. ما درباره جورج ملیس اطلاعات جالبی داریم. می دانیم این از اختیارات قانونی ما خارج است، اما اگر شما خوستار همکاری با ما باشید، خوشحال می شویم که به شما کمک کنیم. جناب ستوان.

بیست سال بود که ستوان اینگرم در دفتر کلانتر والدو کانتی خدمت می کرد و تنها ماجرای واقعا پرهیجانی که در ان مدت شاهد ان بود، هنگامی بود که یک گردشگر مست با تفنگش به سوی سر گوزن خشک شده ای نصب شده بر دیوار در یک فروشگاه محلی که در ان اجناس نادر و عجیب به فروش می رسید شلیک کرده بود. قتل جورج ملیس خبر صفحات اول روزنامه ها بود، و ستوان اینگرم احساس می کرد فرصتی نصیبش شده است تا شهرتی برای خودش کسب نماید. با کمی

خوش اقبالی، می توانست ترقی کند، و در اداره پلیس نیویورک، جایی که جنبش و تحرک واقعی در انجا نهفته بود، به عنوان کاراگاه شغلی بیابد. اکنون ستوان نگاهی به نیک پاپاس انداخت و زیر لب گفت: نمی دانم...

نیک پاپاس که گویی فکر ستوان را خوانده بود گفت: ما دنبال کسب شهرت برای خودمان نیستیم. برای کشف انگیزه قتل و شناسایی قاتل از هر سو به ما خیلی فشار خواهند اورد، و اگر ماجرا را هر چه زودتر روشن کنیم زندگی برای همه مان دلپذیر خواهد شد. من می توانم با دادن اطلاعاتی درباره گذشته جورج ملیس به شما، کار را اغاز کنم.

ستوان اینگرم پیش خود نتیجه گرفت که از این کار ضرری عایدش نمی شود: بسیار خوب، پیشنهاد شما را می پذیرم.

آلکساندرا در بستر بود، چند قرص مسکن خورده بود. در ذهنش به طرزی لجاجت امیز از پذیرفتن این حقیقت که جورج به قتل رسیده است خودداری می کرد. چطور ممکن است او به قتل رسیده باشد؟ هیچ دلیلی در این جهان وجود نداشت که کسی بخواهد او را بکشد. پلیس درباره جراحت هایی با چاقو سخن گفته بود. اما انها حتما اشتباه می کردند. حتما حادثه ای پیش امده بود و این جراحات به طور اتفاقی بر بدن جورج ایجاد شده بود. هیچ کس مرگ او را نمی خواست. هیچ کس مرگ او را نمی خواست....داروی خواب اوری که دکتر هارلی به الکساندرا داده بود بالاخره کار خودش را کرد و او به خواب رفت.

ایو از شنیدن خبر پیدا شدن جنازه جورج بسیار حیرت کرد. با خود اندیشید، خوب، زیاد هم بد نشد. الکساندرا تنها فرد مضنون است و او ان شب انجا، در جزیره بوده است.

کیت کنار ایو روی کاناپه اتاق نشیمن نشسته بود. ان اخبار، ضربه سخت و وحشتناکی به کیت وارد کرده بود.

او پرسید: اخر به چه دلیل جورج را به قتل رسانده اند؟

ایو اهی کشید و گفت: مامانی، نمی دانم. واقعا نمی دانم. دلم برای الکس بیچاره می سوزد.

ستوان اینگرم از متصدی ی قایق های لینکلن ویل – آیلزبورو سوال کرد: ایا شما می گویید نه اقا و نه خانم ملیس عصر جمعه با قایق دارک هاربر نرفتند؟

– فیل، انها رد نوبت من به انجا نرفته اند. و من از متصدی نوبت صبح هم سوال کردم. او هم انها را ندیده بود. انها بایستی با هواپیما رفته باشند.

– یک سوال دیگر، لو. ایا هیچ غریبه ای روز جمعه سوار قایق نشد؟

– لعنت، تو میدانی که ما در این موقع سال غریبه ای را به جزیره نمی بریم. در تابستان شاید چند نفر گردشگر بیاید اما در ماه نوامبر؟ لعنت بر این کاسبی؟

ستوان اینگرم سراغ رییس فرودگاه رفت تا با او صحبت کند: به یقین جورج ملیس ان شب با هواپیما به جزیره نرفته است، فیل. احتمالا قایق عازم جزیره شده است.

– لو گفت که او را ندیده است.

– خوب، چه می دانم با شنا که نرفته، رفته؟

– راجع به خانم ملیس چه می گویی؟

– بله. او با هواپیمای بیچ کرفت شخصی خود ساعت ده به اینجا امد. من پسرم چارلی را مامور کردم که او را با اتومبیل از فرودگاه به خانه سدر برساند.

– خانم ملیس چه حالی داشت؟

– خوب شد که پرسیدی. او مثل قطره ابی بود که روی بدنه داغ کتری بیفتد، فوق العاده عصبی بود. حتی پسرم متوجه حالتش شد. معمولا او ارام است. همیشه کلماتی دلنشین به هر کسی می گوید. با همه تعاریف و احوالپرسی می کند. اما ان شب خیلی عجله داشت.

– یک سوال دیگر. ایا در ان بعدازظهر یا شامگاه بخصوص، غریبه ای با هواپیما به جزیره امد؟ چهره ای نااشنا؟!

رییس فرودگاه سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نوچ. فقط مسافران همیشگی.

یک ساعت بعد ، ستوان اینگرم با تلفن در حال صحبت با نیک پاپاس بود. او به کاراگاه نیویورکی گفت: انچه تا به حال دریافته ام فقط باعث سردرگمی است. شب جمعه خانم ملیس با هواپیمای شخصی اش حوالی ساعت ده به فرودگاه رسیده است، اما شوهرش همراهش نبوده است. و شوهر با هواپیما یا قایق به جزیره نیامده است. در حقیقت، هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان بدهد او اصلا در ان شب به جزیره بوده است یا نه.

– مگر جزر و مد دریا.

– اره.

– و کسی که او را کشته احتمالا جسدش را از روی قایق به دریا پرتاب کرده است، فکر کرده که جریان مد جسد را به اعماق دریا خواهد بود به کورسر نگاهی انداخته ای؟

– بله نگاه کردم. هیچ نشانی از نزاع و یا لکه های خون دیده نمی شود.

– می خواهم یک کارشناس پزشکی قانونی را به انجا بیاورم . از نظر تو که اشکالی ندارد؟

– نه تا وقتی که تو توافق کوچکمان را به خاطر داشته باشی اشکالی ندارد.

– به خاطر خواهم داشت. فردا می بینمت.

صبح روز بعد ، نیک پاپاس و گروهی از کارشناسان از راه رسیدند. ستوان اینگرم انها را به اسکله بلک ول جایی که کورسر بسته شده بود، برد. دو ساعت بعد، کارشناس گفت: مثل این که جایزه بزرگ نصیب ما شد نیک. زیر نرده باد پناه چند قطره خون دیده می شود.

ان روز بعدازظهر ازمایشگاه پلیس اعلام کرد که لکه های خون با گروه خونی جورج ملیس مطابقت دارد.

حوزه انتظامی جوراب ابریشم مانهاتان شلوغ تر از همیشه بود. گروهی از معتادان که باید شب را در انجا می ماندند زندان بزرگتر را تا ظریفیت کامل پر کرده بودند، و سلول های کوچک مخصوص حبس تا علام حکم دادگاه هم پر از فواحش، افراد مست و متجاوزان جنسی بود. سر و صدا و بوی گند بدن انها توجه پیتر تمیلتون رو جلب کرد. در ان حال او از میان ان جنجال و سر و صدا به دفتر ستوان کارآگاه پاپاس راهنمایی می شد.

– سلام پیتر، چه خوب شد که سری هم به ما زدی.

نیک پاپاس در تلفن گفته بود: رفیق، تو داری چیزی را از من پنهان می کنی. قبل از ساعت شش در دفتر من باش. و گرنه گروهی از ماموران پلیس ضدشورش مان را سراغت می فرستم که تو را نزد ما بیاورند.

هنگامی که مامور همراه پیتر دفتر را ترک کرد پیتر پرسید:

– نیک، موضوع از چه قرار است؟ چه چیزی فکرت را مشغول کرده؟

– به تو می گویم که چه چیز فکرم را مشغول کرده. در این ماجرا یک نفر زیاده از حد زرنگ بوده است. می دانی ما چه یافته ایم؟ مردی در جزیره ای که هرگز به انجا نرفته، به قتل رسیده است.

– این چه حرف بی معنی است.

– برایم تعریف کن، رفیق. متصدی قایق ها و ان یارو که فرودگاه را اداره می کند هر دو قسم خوردند که در شبی که جوج ملیس ناپدید شد، اصلا او را ندیده اند. تنها وسیله دیگری که او می توانست توسط ان به دارک هاربر برود، یک قایق موتوری است. ما از همه کرایه دهندگان قایق موتوری در منطقه سوال کردیم. هیچ چیز عایدمان نشد.

– شاید او ان شب اصلا در دارک هاربر نبوده است.

– ازمایشگاه پزشک قانونی چیز دیگری می گوید. انها مدرکی یافته اند که به موجب ان ملیس در خانه بوده و کت و شوار محل کارش را از تن خارج کرده و لباس های قایقرانی را که موقع پیدا شدن جنازه اش به تن داشته پوشیده است.

– ایا او را در خانه کشته اند؟

– در قایق تفریحی خانواده بلک ول. جسدش را از روی عرشه به دریا انداخته اند. هر کسی این کار را کرده فکر کرده جریان اب جنازه را تا چین خواهد برد.

– چطور؟

نیک پاپاس دست قوی و عضلانی اش را بالا برد: فعلا نوبت من است. اجازه بده حرفم را تمام کنم. ملیس بیمار تو بود. بایستی درباره همسرش با تو صحبت کرده باشد.

– همسر ملیس چه ربطی به این ماجرا دارد؟

– همه جور ربط دارد. او اولین، دویمن و سومین فرد مظنون من است.

– تو دیوانه ای.

– هی، فکر کردم شما روانپزشک ها هرگز کلماتی مثل دیوانه را به کار نمی برید.

– نیک، چی باعث شده تو فکر کنی الکساندرا ملیس شوهرش را کشته.

– آلکساندرا انجا بوده، و انگیزه ای هم داشته است. او دیر وقت همان شب به جزیره رسیده، و این عذر و بهانه مسخره را اورده که دیر کردنش به خاطر ان بوده است که فرودگاه را برای دیدن خواهرش اشتباه گرفته است.

– خواهرش چه می گوید؟

– اجازه بده نفسی تازه کنم. توقع داری او چه می گوید؟ انها دو قلو هستند. ما می دانیم که جورج ملیس ان شب در خانه بوده، اما همسرش قسم می خورد که اصلا جورج را ندیده است. انجا خانه بزرگی است. پیتر، اما انقدر ها هم بزرگ نیست. مساله بعدی ان که خانم م همه مستخدم ها را در ان اخر هفته مرخص کرده است. وقتی که از او پرسیدم چرا این کار را کرده، جواب داد این فکر جورج بوده است. لبان جورج هم که البته ممهور شده است.

پیتر انجا نشسته و عمیقا فکر فرو رفته بود: شما گفتید که خانم ملیس انگیزه ای برای قتل داشته است. انگیزه اش چه بوده؟

– مثل ان که حافظه ات خیلی خوب نیست و همه چیز زود از یادت می رود. تو همان کسی هستی که مرا در مسیر صحیح قرار دادی. این خانم با یک ادم روانی ازدواج کرده، ادمی که هر کسی را که مظلوم گیر می اورده مورد سواستفاده جنسی قرار می داده و وی را به باد مشت و لگد می گرفته، و لابد زنش را هم حسابی کتک می زده است. بگذار بگویم که خانم ملیس به این نتیجه رسیده که دیگر بیش از این حوصله این کارهای شوهرش را ندارد. درخواست طلاق کرده ولی جورج گفته طلاقت نمی دهم. چرا باید طلاقش می داد؟ با هزار دوز و کلک خودش را به خانواده بلک ول متصل کرده است. خانم جرات نداشته شوهرش را به دادگاه بکشاند. چون رسوایی بزرگی برپا می شد. پس راه انتخاب دیگری نداشته و بایستی او را می کشته است. پاپاس در صندلی اش یله داد.

– از من چه می خواهی؟

– اصلاعات ده روز پیش با همسر ملیس ناهار خوردی. او دکمه روی ضبط را فشرد. حالا می خواهم حرف هایت را ضبط کنم. پیتر، به من درباره ان ملاقات نهار بگو. آلکساندرا ملیس چگونه رفتار کرد. ایا تحت فشار بود؟ عصبی؟ متشنج؟

– نیک، من هرگز بانوی خانه داری اسوده خاطرتر و خوشبخت تر از او ندیده ام.

نیک پاپاس نگاهی خیره به دکتر کرد و ضبط صورت را با حرکت تند انگشتش خاموش کرد: دوست من، مرا بازی نده، امروز صبح به دیدن دکتر جان هارلی رفته بودم. او برای الکساندرا ملیس داروهایی تجویز کرده بود تا مانع از اقدام وی به خودکشی شود، خدای من، حالا چه می گویی!

دکتر جان هارلی از ملاقاتش با ساوان پاپاس به شدت پریشان حال شده بود. کارآگاه مستقیما سر اصل مطلب رفته بود: ایا اخیرا خانم ملیس به خاطر مشکلات پزشکی با شما مشورت کرده بود؟

دکتر هارلی گفت: متاسفم. من حق ندارم درباره مسایل خصوصب بیمارانم با کسی صحبت کنم. متاسفانه کمکی از دست من برنمیاد.

– بسیار خوب. دکتر جان. درک می کنم شما دوستان قدیمی هستید. دویت دارید کل ماجرا را ارام و بی سر و صدا نگه دارید. از نظر من اشکالی ندارد.

کاراگاه به پا خواست.

– این یک مورد جنایی است. من یک ساعت دیگر با حکم کتبی برای ملاحظه پرونده خانم ملیس و جزییات ملاقات شما با ایشان بازخواهم گشت و هنگامی که اطلاعات را به دست اوردم، روزنامه ها را درجریان خواهم گذاشت.

دکتر هارلی او را برانداز می کرد.

– ما می توانیم به این کار اقدام کنیم، و یا این که شما چیزهایی را که من می خواهم بدانم همین حالا می گویید، و در عوض من هر کاری از دستم بربیاید برای جلوگیری از هیاهو و جنجال انجام خواهم داد. خوب چه می گویید؟

دکتر هارلی گفت: بفرمایید بنشینید.

نیک پاپاس نشست: الکساندرا اخیرا کمی مشکلات روحی پیدا کرده بود.

– چه نوع مشکلاتی؟

– او به شدت افسرده بود. دوباره اقدام به خودکشی کرده بود.

– ایا منظورش استفاده از چاقو بود؟

– نه. می گفت دایما خواب می بیند که رد اب غرق می شود. من برایش ولبوترین تجویز کردم. او دوباره نزد من امد و گفت احساس نمی کند این دارو در تغییر وضع روحی اش کمکی کرده باشد. و من نامی فنرین تجویز کردم. من نمی دانم که ایا این یکی دارو روی او موثر واقع شده یا نه.

نیک پاپاس انجا نشسته بود، در ذهنش وقایع را کنار هم قرار داد عاقبت سرش را بالا اورد و گفت: چیز دیگری هم هست؟

– همه اش همین بوده، جناب ستوان.

اما چیزهای بیشتری در کار بود، و وجدان جان هارلی را عذاب می داد او از بازگو کردن حمله ددمنشانه جورج ملیس به ایو

بلک ول عمدا خودداری کرده بود. بخشی از نگرانی اش از ان رو بود که وظیفه داشت در موقع بروز این حادثه ان را به پلیس گزارش کند اما نکرده بود، ولی عمدتاً به ان سبب حرفی نزده بود که می خواست از خانواده بلک ول حمایت کند. او از هیچ راهی نمی توانست بفهمد ایا بین حمله به ایو و قتل جورج ملیس ارتباطی وجود دارد یا نه، اما غرایزش به او می گفت که بهتر است این موضوع را برملا نکند . او قصد داشت برای حمایت از کیت بلک ول هرکاری که از دستش برمی امد انجام دهد.

پانزده دقیقه بعد، پس از ان که هارلی تصمیمش را گرفت، پرستاری به او گفت: اقای دکتر، دکتر کیث و وبستر پشت خط دو هستند.

مثل ان بود که وجدانش او را به این کار وامی داشت.

کیت وبستر گفت: جان، می خواستم امروز عصر به مطبت بیایم و تو را ببینم وقت داری؟

– وقتش را پیدا می کنم. چه ساعتی خواهی امد؟

– ساعت پنج بعدازظهر چطور است؟

– بسیار خوب کیت، ان موقع می بینمت.

بنابراین موضوع به این اسانی ها مسکوت گذاشته نخواهد شد.

ساعت پنج بعدازظهر جان هارلی کیت وبستر را در مطب خود راهنمایی کرد. مسروب میل داری؟

– نه متشکرم. حان. مشروب نمی نوشم. مرا ببخش که همین طوری مزاحمت شدم.

به نظر جان هارلی چنین می امد که هر بار که کیت وبستر را می دید، وی به خاطر چیزی از او عذرخواهی می کرد. ان مرد ریز اندام وارسته و متین چنین بود. همیشه بسیار مودب و مایل به خرسند ساختن همه از خود، مانند توله سگی که منتظر بود دست نوزاش بر سرش بکشند. برای جان هارلی شگفت انگیز بود که در ورای ان ظاهر نامطمئن و بیروح چنان جراح حاذقی وجود داشته باشد.

– کیت از دست من کاری ساخته است؟

کیت وبستر نفس عمیقی کشید و گفت: می خواستم درباره خودت که می دانی درباره ان کتکی که جورج ملیس به ایو بلک ول زد از تو سوال کنم.

– چه می خواهی بدانی؟

– می دانی که ایو نزدیک بود بمیرد.

– بله.

– خوب، این وقاعه هرگز به پلیس گزارش نشد. با توجه به اتفاقاتی که اخیرا رخ داده است، از خودم می پرسیدم که ایا نباید درباره ان واقعه چیزی به پلیس بگوییم.

پس ماجرا از این قرار بود. به نظر می رسید راهی برای خلاص شدن از این مشکل وجود نداشت.

– کیت تو بایستی کاری که صلاح می دانی بکنی.

کیت وبستر با دلخوری گفت: بله، می دانم. فقط موضوع این است که نمی خواهم هیچ کاری بکنم که باعث ازار و رنجش ایوبلک ول شود. او زن بسیار فوق العاده ای است.

دکتر هارلی محتاطانه او را نظاره می کرد: بله همین طور است.

کیت وبستر اهی کشید: جان مشکل من این است که اگر الان در این مورد سکوت کنم و پلیس بعدها بویی از ماجرا ببرد برای من خیلی بد خواهد شد.

دکتر هارلی اندیشید برای هردومان بد خواهد شد. برای گریز از ان بحث، طوری که انگار موضوع پیش پا افتاده ای است گفت: احتمالش خیلی کم است که پلیس چیزی بفهمد؟ اینطور نیست؟ ایو که یقیا هیچگاه در مورد ان مساله با کسی صحبت نکرده، و تو هم چهره او را بی عیب و نقص عمل کردی. صرفنظر از جای زخم کوچک، واقعا نمی شود حدس زد که چهره اش زمانی کاملاً از شکل افتاده باشد و تو ان را با جراحی پلاستیک این طور ماهرانه ترمیم کردی.

کیت وبستر چشمکی زد و پرسید: کدام جای زخم کوچک؟

– جای زخم قرمز رنگ روی پیشانی اش. او به من گفت که تو در نظر داری یکی دو ماه دیگر ان را برداری.

دکتر وبستر حالا تندتر چشمک زد. دکتر هارلی پیش خود گفت، حتما نوعی پرش عصبی است.

– من که یادم نمی – اخرین بار کی ایو را دیدی؟

– ایو حدود ده روز پیش به اینجا امد تا درباره مشکلی در رابطه با خواهرش صحبت کند. درواقع، ان جای زخم تنها نشانه ای

بود که توسط ان من توانستم تشخیص دهم او ایر است، نه الکساندرا، انها دوقلوهای همسان هستند. خودت که می دانی.

کیت وبستر اهسته سر تکان داد : بله، من عکس هایی از خواهر ایو در روزنامه ها دیده ام. شباهتشان اعجاب اور است. و تو می گویی تنها از این طریق جای زخم روی پیشانی ایو بعد از عملی که من انجام داده ام بود که توانستی انها را از هم تشخیص بدهی؟

– بله همین طور است.

دکتر ووبستر خاموش انجا نشسته بود، لب پایینی اش را می گزید. بالاخره گفت: شاید هنوط صلاح نباشد که من نزد پلیس بروم. می خواهم کمی بیشتر به این موضوع فکر کنم.

صادقانه بگویم کیت، فکر می کنم این کار عاقلانه ای باشد. انها دو دختر جوان و دوست داشتنی هستند. روزنامه ها اشاره کرده اند که پلیس فر می کند الکساندرا جورج را کشته است. این ممکن نیست. به خاطر دارم که وقتی انها دخترهای کوچولویی بودند.....

دکتر وبستر دیگر گوش نداد.

هنگامی که کیت وبستر مطب دکتر هارلی را ترک کرد، در افکار خویش غوطه ور بود. او حتم داشت که حتی کوچترین جای زخمی روی ان چهره زیبا بر جای نگذاشته بود. با وجود این، جان هارلی ان را دیده بود. این احتمال می رفت که صورت ایو در حادثه دیگری زخم برداشته باشد، اما اگر حادثه ای برایش رخ نداده بود پس چرا دروغ گفته بود؟ معلوم نبود.

وبستر این موضوع را از تمام زوایایش بررسی کرد، احتمالات مختلف را در نظر گرفت، و هنگامی که به نتیجه رسید، اندیشید، اگر حق با من باشد، این ماجرا مسیر زندگانی ام را کاملا عوض خواهد کرد....

صبح روز بعد، کیت وبستر به دکتر هارلی تلفن زد. او چنین سخن اغاز کرد: جان مرا ببخش که مزاحمت شدم. گفتی که ایو بلک ول نزدت امد تا.....

درباره ی خواهرش، آلکساندرا، با تو صحبت کند؟

بله، همینطور است.

آیا پس از دیدار ایو، آلکساندرا هم به دیدن تو آمده؟

بله، در واقع الکساندرا فردای آن روز به مطب من آمد چرا این سوال را می پرسی؟

فقط کنجکاو. می شود به من بگویی که خواهر ایو برای چه به دیدنت آمده؟

آلکساندرا دچار افسردگی شدیدی شده بود. ایو سعی می کرد به او کمک کند.

ایو از شوهر آکساندرا چنان کتکی خورده بود که در آستانه ی مرگ قرار گرفته بود. و حالا آن مرد به قتل رسیده و این آلکساندرا بود که مقصر شناخته می شد.

کِیث وِبستِر همیشه می دانست که خیلی باهوش نیست. در مدرسه مجبور بود خیلی زحمت بکشد تا بتواند به سختی در درسها نمره ی قبولی بگیرد. او موضوع دایمی شوخی های همکلاسی هایش بود. نه ورزشکار بود و نه شاگرد ممتاز، و در روابط اجتماعی بی دست و پا و بی لیاقت بود. نزدیک بود که برای همیشه حقیر و بی ارزش بماند. افراد خانواده ی خود او وقتی که فهمیدند کِیث وِبستِر برای تحصیل در دانشکده پزشکی پذیرفته شده است، بیش از هر کس دیگری شگفت زده شدند. هنگامی که وی تصمیم گرفت جراح بشود، نه همکلاسی هایش و نه استادانش امید نداشتند که او جراح موفقی بشود، چه رسد به اینکه جراحی سرشناس و بی رقیب شود. اما کِیث وِبستِر همه آنها را به حیرت آورد. استعدادی ذاتی در اعماق وجودش نهفته بود که کم از نبوغ نبود. او مثل مجسمه سازی بی همتا که معجزه ی خود را به عوض گل روی پوست و گوشت بدن انسان انجام می داد، و در مدت کوتاهی شهرتش در همه جا پراکنده شد. وی علیرغم موفقیت هایش، هرگاه قادر نبود خاطرات دوران کودکی اش را به فراموشی بسپارد. در درونش هنور پسر بچه ی کوچکی بود که باعث کسالت همگان می شد، همان کسی که دخترها مسخره اش می کردند.

هنگامی که سرانجام کِیث وفق شد با ایو تماس بگیرد، دستانش از فرط عرق خیس و لغزان شده بود. ایو با شنیدن اولین زنگ، تلفن را جواب داد:

روری، تو هستی؟ صدایش آهسته و شهوانی بود.

نه من هستم، کِیث وِبستِر

آه، سلام.

دکتر متوجه تغییر صدای او شد. پرسید:حالا چطور است ایو؟

خوبم.

دکتر می تواانست کلافگی و بی حوصلگی او را حس کند:می ـ می خواستم ببینمت.

من این روزها کسی رو نمی بینم. اگر روزنامه ها را خوانده باشی، می دانی که شوهر خواهرم به قتل رسیده است. من عزادارم.

دکتر دستهایش را به شلوارش مالید تا عرق نکند:ایو، به همین خاطر است که می خواهم ببینمت. اطلاعاتی دارم که تو بایستی از آن مطلع شوی.

چه جور اطلاعاتی؟

ترجیح می دهم در تلفن راجع به آن صحبت نکنم. او می توانست از لحن کلام ایو حدس بزند که مغز وی به کار افتاده است.

بسیار خوب. کی؟

اگر اشکالی ندارد، همین حالا.

سی دقیقه بعد، موقعی که کِیث به آپارتمان ایو رسید، ایو در را به رویش گشود و گفت: من سرم خیلی شلوغ است. برای چه می خواستی مرا ببینی؟

کِیث با لحنی حاکی از عذر خواهی گفت: درباره ی این، او یک پاکت قهوه ای را که محکم به دست گرفته بود گشود، و عکسی را بیرون آورد و با کمرویی به دست او داد.

ایو به عکس نگاه کرد، متحیر: خوب که چی؟

این عکس توست.

ایو با لحنی جدی گفت: بله می بینم منظورت از نشان دادن آن به من چیست؟

این عکس پس از عمل تو گرفته شده است.

خوب؟

ایو روی پیشانی ات جای زخمی نیست.

او تغییری را که در چهره ی ایو رخ دا ملاحظه کرد.

بنشین کِیث.

کِیث مقابل ایو روی لبه کاناپه نشست. نمی توانست نگاه خیره اشت را از روی او برگیرد. او به زنان زیبای فراوانی در جریان طبابت خود برخورده بود، اما ایو بلک ول به راستی محسورش کرده بود. دکتر کسی را همچون ایو ندیده بود.

فکر می کنم بهتر است به من بگویی این کارها برای چیست.

دکتر از ابتدا شروع کرد. درباره ی دیدارش با دکتر هارلی و درباره آن جای زخم اسرار آمیز گفت، و همان طور که سخن می گفت؛ به چشمان ایو چشم دوخته بود، اما هیچ حالت بخصوصی در آن چشم ها مشهود نبود.

هنگامی که کِیث وِبستِر سخنانش را تمام کرد، ایو گفت: نمی دانم تو چه فکری در سرداری، اما هر چه است بدان که وقتم را تلف می کنی. درباره آن جای زخم، من داشتم با خواهرم شوخی می کردم. به همین سادگی. حالا اگر تمام حرفهایت را زده ای ، لطفاً از اینجا برو که من خیلی کار دارم که باید انجام بدهم.

دکتر همانطور سر جایش نشسته بود: متاسفم که باعث رنجشت شدم فقط فکر کردم بیش از رفتن نزد پلیس، بایستی با تو صحبت کرده باشم. او متوجه شد که در آن حال توجه ایو را حقیقتاً به خود جلب کرده است.

آخر برای چه می خواهی نزد پلیس بروی؟

من موظفم که حمله جرج میلس به تو را گزارش بدهم. سپس آن مساله تو و آن جای زخم را هم باید متذکر شوم. من که چیزی دستگیرم نشده است، اما مطمئنم که تو می توانی موضوع را برای آنها توصیح بدهی.

ایو برای نحستین بار دچار وحشت عجیبی شد.این مرد ریز اندام بیچاره احمق که مقابلش نشسته بوداصلاً نمی دانس که موضوع واقعاً از چه قرار است، اما آنقدر می دانست که باعث شود پلیس بازچویی را آغاز کند.

جورج ملیس منظماً به آپارتمان او رفت و آمد می کرد. پلیس حتماً شاهدی می بافت که وی را دیده باشدایو درباره بودن در واشینگتن در شب قتل جورج دروغ گفته بود. هیچ مدرکی دال بر حضور در محل وقوع جرم نداشت. هگز فکر نکرده بود که به چنین مدرکی احتیاج پیدا کند. اگر پلیس می فهمید که جورج آنقدر او را کتک زده و مصدوم کرده بود که او در آستانه مرگ قرار گرفته بود، همین می توانست انگیزه ای برای ارتکاب قتل محسوب شود. کل نقشه برملا می شد. ایو باید این مرد

را ساکت می کرد.

چه می خواهی؟ پول؟

نه؟

او حالت رنجشی را که در چهره دکتر هویدا شد، مشاهده کرد. پس، چی؟

دکتر وِبستِر نگاهش را به قالی دوخت، چهره اش از خجالت سرخ شد:

من ـ من، از تو خوشم می آید، ایو. دلم نمی خواهد کوچکترین بلایی یرت بیاید.

ایو به زور لبخند زد: هیچ بلایی سر من نخواهد آمد کیث. من هیچ کار اشتباهی مرتکب نشده ام. حرفم را باور کن، هیچ کدام از اینها که گفتی هیچ ربطی به کشته شدن جورج ملیس ندارد. ایو دست دراز کرد ودست دکتر را گرفت:

اگر این موضوع را فراموش کنی واقعاً از تو ممنون می شوم. خوب؟

دکتر دست دیگرش را هم روی دست ایو گذاشت و آن را به گرمی فشرد:

دلم می خواهد، ایو. خیلی دلم می خواهد. اما روز شنبه پزشک قانونی پرس و جوی خود را آغاز کرد. من یک پزشکم. متاسفانه این وظیفه من استکه ئر آن تحقیق شهادت بدهم و هر چه را که می دانم به آنها بگویم.

دکتر حالت ترسی را که در چشمان ایو نمایان شد، دید.

تو مجبور نیستی این کار را بکنی!

کیث دست ایو را باز هم نوازش کرد: ایو من مجبورم. این وظیفه ای است که نسبت به آن سوگند یاد کرده ام. فقط یک راه وجو دارد که می تواند مرا از انجام این کار باز دارد. اوو ملاحظه کرد که ایو به سرعت در دام کلمات او جهید.

آن راه چیست؟

صدای دکتر خیلی ملایم و مهربان: یک شوهر را نمی توان مجبور کرد که علیه همسرش شهادت بدهد

فصل ۳۵

مراسم عروسی دو روز قبل از بازجوایی پزشک قانونی صورت گرفت. آنها توسط یک قاضی در دفتر خصوصی اش به عقد هم در آمدند. حتی فکر ازدواج کردن با کِیث وِبستِر باعث می شد که از شدت وحشت مو به تن ایو راست شود، اما راه انتخاب دیگری نداشت. آن احمق فکر می کند که من همسرش باقی خواهم ماند. به محض آن که بازجویی به پایان برسد، ایو عقد ازدواج را فسخ خواهد کرد و این پایان وحشت او خواهد بود.

ستوان کاراگاه نیک پاپاس مشکلی داشت او مطمئن بود که قاتل جرج مایس کرده است، اما مدرک برای اثبات آن اثبات آن نداشت. او در ارتباط با اعضای خانواده ی بلک ول با تو طئه سکوتی مواجه بود و نمی توانست آن تو طئه را در هم بکشند. این مشکل را با مافوقش سروان هارولد کُن در میان گذاشت. سروان کُن مامور پلیس زبده ای بود که سال ها در مناطق فقیرنشین دارای بالاترین میزان دزدی و جنایت خدمت کرده بود. وی کارش را از پایه ی سربازی شروع کرده تا به درجه سروانی رسیده بود.

کُن به آرامی به سخنان پاپاس گوش داد و گفت: این حرف ها همه اش باد هواست، نیک. تو کوچکتذین مدرکی نداری. در دادگاه به ما خواهند خندید.

ستوان پاپاس آهی کشید و گفت:می دانم. اما حق با من است. سستوان لحظه ای آنجا نشسته بود، فکر می کرد: اشکالی ندارد که با کیت بلک ول صحبت کنم؟

پروردگارا! برای چی؟

گشتی است برای پهن کردن تور ماهیگیری. او آن خانواده را رهبری می کند. شاید اطلاعات را دارد.

بایستی خیلی مراقب حرف زدنت باشی.

مراقب خواهم بود.

و اصلاً ناراحتش نکن، نیک. او بانوی سالخورده ای است.

نیک پاپاس گفت: بله، حواسم کاملاً جمع است.

ملاقات با کیت، همان روز بعد ازظهر در دفتر کیت بلک ول صورت گرفت. نیک پاپاس حدس می زد که کیت باید حدود هشتاد سال و اندی سن داشته باشد، اما او بسیار خوب مانده بود. کیت فقط کمی از رنج و عذابی را که یقیناً احساس می کرد،

ظاهر می ساخت. او مسایل شخصی اش را برای خودش نگه می داشت، ولی اکنون به ناچار شاهد آن بود که بود که نام بلک ول به موضوعی برای حدس و گمانه زنی مردم و رسوائی تبدیل شده است.

جناب ستوان، منشی من گفت که شما می خواستند به خاطر یک مساله بسیار ضروری مرا ببینید.

بله، خانم. فردا پزشک قانونی درباره ی مرگ جورج ملیس به تحقیق و بازجویی می پردازد. من بنا به دلایلی که دارم فکر می کنم نوه شما در این قتل دست داشته است.

کیت با سر سختی عجیبی گفت: من این را باور نمی کنم.

خواهش می کنم به حرف های من گوش بدهید، خانم بلک ول. هر تحقیق پلیسی با سوال و انگیزه شروع می شود. جورج ملیس یک شکارچی ثروت و یک دیوانه ی روانی دگرآزار بود. ستوان واکنش حاکی از حیرت را روی چهره ی کیت دید، اما باز هم ادامه دا: او با نوه شما ازدواج کرد و ناگهان متوجه شد که دست روی چه ثروت بزرگی گذاشت است. گمان می کنم آلکساندرا را خیلی کتک می زد و وقتی که آلکساندرا از او تقاضای طلاق کرد، تقاضایش را رد کرد. تنها راه آلکساندرا برای خلاص شدن از شر جورج، به قتل رساندن او بود.

کیت به کارآگاه خیره مانده بود، رنگ از صورتش پریده بود.

من برا ی حمایت از نظریه ام به دنبال مدرک مدرک گشتم. ما می انستم که جورج ملیس قبل از ناپدید شدنش در خانه ی تپه سدر بوده در خانه ی تپه سدر شده بوده است. برای رسیدن به دارک هاربر از سمت خشکی تنها دو وسیله وجود دارد ـ هواپیما یا قایق، بر طبق تحقیقات دفتر کلانتر محلی، جورج ملیس از هیچکدام از این وسایل استفاده نکرده است. من که به معجزه معتقد نیستن، و کر نمی کنم ملیس از آن جور آدم هایی بوده که می توانسته روی آب راه برود. تنها احتمالی که باقی می ماند این است که او از جای دیگر در ادامه ساحل سوار قایق شده باشد. من شروع به بررسی و سرزدن به مکان های کرایه ی قایق کردم و در گیلکی هاربر به نتیجه رسیدم. در ساعت چهار بعد از ظهر روزی که جورج ملیس به قتل رسیدم. در ساعت چهار بعد از ظهر روزی که جورج ملیس به قتل رسید، زنی یک قایق موتوری در آنجا کرایه کرد و گفت که کمی بعد دوستی سوار آن خواهد شد. آن زن پول نقد داد، اما باید قبض کرایه را هم امضا می کرد. او از نام سولانژ دونا استفاده کرد.

آیا این نام چیزی به خاطر تان می آورد؟

بله. او ـ معلم سرخانه بچه ها بود که در بچگی به آنها رسیدگی می کردسال ها قتل به فرانسه بازگشت.

پاپاس سری تکان داد، حالتی حاکی از رضایت برچهره داشت. کمی بالاتر در شمال ساحل همان زن قایق دومی اجازه کرد. سوار آن شد و سه ساعت بعد آن را برگرداند او دوباره با نام سولانژ دونا قبض را امضا کرد. من عکس آککساندرا را به هر دو متصدی قایق ها نشان دادم. هر دو گفتند خودش بوده است، اما کاملاً هم مطمئن نبودند، زیرا زنی که قایق ها را کرایه کرد مو سیاه بود.

پس چی باعث شد که شما فکر کنید ـ

خوی، او کلاه گیس سرش گذاشته.

کیت با سرسختی گفت: من هم فکر نمی کنم، خانم بلک ول. این کار خواهرش ایو بوده است.

کیت بلک ول مثل سنگ شده بود. کوچکترین تکانی نمی خورد.

آلکساندرا نمی تواند این کار را کرده باشد. من درباره فعالیت های او در روز قتل تحقیق کردم او اوایل روز را در نیویورک با دوستی گذراند، سپس از نیویورک مستقیماً به سمت جزیره پرواز است. به هیچ وجه امکان نداشته است که او بتواند آن دو قایق موتوری را کرایه کرده باشد. کارآگاه به جلو خم شد:

بنابراین، من می مانم و آن زن شبیه آلکساندرا که به نام سولانژ دونا قبض های کرایه را امضا کرده بود. او بدون شک ایو بود. من به دنبال انگیزه اش برای قتل گشتم. عکسی از جورج ملیس را به ساکنان مجتمع آپارتمانی که ایو در آن زندگی می کند نشان دادم، و معلوم شد که ملیس بازدید کننده ی دائمی آنجا بوده است. سرایدار ساختمان به من گفت که یک شب ملیس آنجا بوده، ایو از فرط کتک خوردن و مصدوم شدن به حال مرگ افتاده است. آیا این را می دانستند؟

نه. صدای کیت به نجوایی می مانست.

کار ملیس بود این جور کارها منطق با الگوی شخصیت او بود. و همین انگیزه ی ایو برای قتل را تشکیل داد ـ انتقام. ایو با حیله جورج را به دارک هاربر کشاند و او را به قتل رساند. کاراگاه به کیت نگریست، و از این که آن زن سالخورده را مورد سوء استفاده قرار داده بود احساس گناه شدیدی کرد. مدرک ایو برای اثبات عدم حضور در محل وقوع جنایت آن است که می گوید در آن روز در واشینگتن دی سی بوده است. او به راننده ی تاکسی ای که او را به فرودگاه برد یک اسکناس صد

دلاری داد تا راننده به طور قطع به یقین ایو را به خاطر بسپارد، و در خصوص از دست دادن هواپیما واشینگتن جنجالی به پا کرد. اما فکر نمی کنم که اصلاً به واشینگتن رفته باشد. به گمان من او یک کلاه گیس تیره بر سرگذشت و سوار بر هواپیمای تجاری به مین رفت، و در آنجا قایق ها را کرایه کرد. جورج ملیس را کشت، جسدش را از روی عرشه قایق موتوری جورج را با قایق خود یدک کشید و به اسکله قایق های کرایه بازگرداند، که در آن موقع دیگر اسکله تعطیل شده بود.

کیت برای مدتی طولانی به او نریست. سپس آهسته گفت: همه ی مدارکی که شما دارید بر مبنای قائن است، اینطور نیست؟

بله. کاراگاه آماده شد تا ضربه کاری را وارد کند: من احتیاج به مدرکی محکم برای پزشکی قانونی دارم. خانم بلک ول، شما نوه تان را بهتر از هر کس دیگری در جهان می شناسید. از شما می خواهم هر گونه اطلاعاتی را که فکر می کنندمی تواند به ما کمک کند به من بدهید.

کیت آرام آنجا نشسته بود و تصمیمش را گرفت. بالاخره گفت: فکر می کنم برای آن تحقیقات بتوانم اطلاعات مفیدی در اختیارتان قرار بدهم.

و قلب نیک پاپاس به تپش در آمد. او طی مدتی نسبتاً طولانی کوشش فراوانی کرده بود، و حالا این کوشش به نتیجه می رسید. خانم سالخورده می خواست همکاری کند. پاپاس بی اختیار به جلو خم شد: بله بفرمایید خانم بلک ول.

کیت با لحنی آهسته و شمرده چنین گفت:در روزی که جورج ملیس به قتل رسید، جناب ستوان، نوه ام ایو و من با هم در واشینگتن دی سی بودیم.

او آثار حیرت و تعجب را در چهره ی کاراگاه مشاهده کرد. کیت بلک ول در دلش گفت، تو آدم احمق. واقعاً فکر می کردی من یک عضو خانواده بلک ول را به عنوان قربانی تقدیم تو می کنم؟ که من اجازه می دهم مطبوعات با نام بلک ول سرگرم شوند و تفریح کنند، مثل رومی های باستان که گلادیاتورها را وسط میدان می انداختند تا شاهد دریده شدنشان باشند؟ نه من ایو را به روش خودم مجازات خواهم کرد.

رای صادره از سوی هیات پزشکی قانونی حاکی از مرگ جورج ملیس توسط مهاجم ناشناس بود.

در کمال تعجب و سپاس آلکساندرا، پیتر تمپلتون در جلسه ی تحقیق در دادگاه استان حضور داشت.

او به آلکساندرا گفت: وظیفه خودم دانستم که بیایم، فقط برای این که پشیمانی ام را ابراز کنم. به نظر پیتر، آلکساندرا را

برای صرف ناهار به رستوران کوچکی موسوم به خانه ی خرچنگ که مشرف به خلیج لینکن بود، برد.

پیتر گفت: وقتی اسن ماجرا به پاپان برسد، فکر می کنم خوب است تو به سفر بروی و برای از اینجا دور شوی.

آلکساندرا گفت: بله. ایو از من خواسته است با هم به سفر برویم.

چشمان آلکساندرااز فرط اندوه پُر از اشک شد: هنوز باورم نمی شود که جورج مرده است. می دانم که این اتفاق افتاده، اما هنوز برایم غزیز واقعی است.

طبیعت به این روش از فشار ضربه ی روحی می کاهد تا این که رنج و درد قابل تحمل بشود.

خیلی م انگیز است. او چه مرد خوبی بود. سرش را بالا آورد و به پیتر نگاه کرد: شما او را می شناختید، اوقاتی را با او می گذراندید. او با شما حرف می زد. آیا آدم فوق العاده ای نبود؟

پیتر آهسته گفت: چرا چرا آدم فوق العاده ای بود.

ایو گفت: کِیث، من طلاق توافقی می خواهم.

کِیث وِبستِر در حالی که به همسرش می نگریستاز فرط حیرت شروع به چشمک زدن کرد. آخر برای چه می خواهی از من طلاق بگیری؟

اوه، دست بردار، کِیث از ته دل که فکر نمی کنی من می خواهم همسر تو باقی بمانم، مگرنه؟

البته که اینطور فکر می کنم. ایو تو همسر منی.

تو دنبال چه هستی؟ ثروت خانواده ی بلک ول؟

عزیزم، من به پول احتیاج ندارم. خودم خیلی خوب پول در می آورم. هر چه بخواهی می توانم برایت فراهم کنم.

به تو گفتم که چه می خواهم طلاق.

کِیث سرش را با تاثر تکان داد و گفت:متاسفم که این خواسته ی تو را نمی توانم بر آورده کنم.

پس من خودم تقاضای طلاق خواهم کرد.

فکر نمی کنم این کار درستی باشد. می دانی، ایو، در حقیقت هیچ چیز تغییر نکرده است. پلیس نفهمیده که چه کسی شوهر خواهر تو را کشته، بتابرین پرونده ی این قتل هنوز باز است.می دانی که جنایت مشمول مرور زمان نمی شود اگر از من طلاق

بگیری، من هم مجبور می شوم... او دست هایش را با درماندگی بالا برد.

یک جور حرف می زنی مثل اینکه من او را کشته ام.

بله ایو، تو او را کشته ای.

لحن کلام ایو احقیر آمیز بود: تو از کجا می دانی؟

فقط به این دلیل بود که حاضر شدی با من ازدواج کنی.

ایو به او نگریست، انزجار از چهره اش می بارید: تو آدم رذلی هستی! چطور دلت می آید. با من اینطور رفتار کنی؟

خیلی ساده است. من عاشقت هستم.

ولی من از تو متنفرم. این را می فهمی؟ از تو بدم می آید!

کِیث با اندوه لبخند زد و گفت: خیلی دوستت دارم.

برنامه ی سفر با آلکساندرا منتفی شد. ایو به او گفت: من برای سفر ماه عسلم به باربادوس می روم.

رفتن به باربادوس، عقیده ی کِیث بود.

ایو با حالتی بیروح به کِیث با کمرویی گفت:من نمی آیم. فکر رفتن به ماه عسل با او نفرت آور بود.

کِیث با کمرویی گفت: اگر به سفر ماه عسل نرویم، برای مردم عجیب خواهد بود. ما که نمی خواهیم مردم سوالات ناجور از ما بپرسن، مگر نه عزیزم؟

تماس های الکساندرا با پیتر تمپلتون به تدریج بیشتر شد و حالا هفته ای یک بار برای صرف ناهار او را می دید. در آغاز، این دیدار ها به خاطر آن بود که آلکساندرا می خواست با دکتر تمپلتون درباره ی جورج صحب کند، هیچ کس دیگری نبود که بتواند راجع بع شوهرش با وی درددل کند. اما پس از چند ماه معاشرت،آلکساندرا نزد خودش اعتراف کرد که از مصاحبت پیتر تمپلتون بسیار لذت می برد. او فرد قابل اعتمادی بود و آلکساندرا به شدت به چنین فردی نیاز داشت. پیتر به زیر و بم و خلق و خوی وی حساس بود، و بسیار باهوش و خوش مشرب بود.

او به آلکساندرا گفت: وقتی که من کار آموز پزشکی بودم، روزی برای نخستین بار از طریق تلفنی که به منزلم شد، در یک هوای بسیار سرد زمستانی به بالین مریضی احضار شدم. بسیار پیرمرد نحیفی بود که به شدت سرفه می کرد. من خواستم که

صداهای سینه اش را با گوشی گوش کنم، اما از آنجا که نمی خواستم ناراحتشش کنم، تصمیم گرفتم اول گوشی ام را که به خاطر هوای بیرون سرد شده بود گرم کنم. در مدتی که گلئ و چشمان را معاینه می کردم، گوشی را روی رادیاتور شوقاژ گذاشتم. سپس گوشی پزشکی ام را برداشتم و آن را روی سینه ی پیرمرد قرار دادم. پیرمرد مثل گربه ی سوخته ای از تخت بیرون پرید. سرفه اش قطع شد، اما دو هفته ای طول کشید تا سوختگی سینه اش التیام پیدا کند.

آلکساندرا خندی. مدتها بود که نخندیده بود.

پیتر پرسید:می شود هفته آینده هم دیددارمان را تکرار کنیم؟

بله، حتماً.

سفر ماه عسل ایو بهتر از آنچه پیش بینی می کرد برگزار شد. کِیث به دلیل پوست سفید و حساسی که داشت، می پرسید به هوای آزاد و زیر تابش نور آفتاب قدم بگذارد، بنابراین ایو هر روز تنها به ساحل می رفت. او مدت زیادی تنها نمی ماند. توسط نجات غریق های عشق پیشه، بیکاره های ساحل، آدم های پولداربا اسم و رسم و جوان های عیاش و خوشگذران احاطه می شد. آن اوقات مثل سورچرانی در یک ضیافت بسیار عالی که انواع خوراک ها را پذیرایی کنند بود، و ایو هر روز غذای متفاوتی را برمی گزید. او از این ماجرایی خود لذتی دوگانه میبرد، زیرا می دانست که شوهرش در آپارتمانشان در طبقه ی بالای هتل منتظرش نشسته است و از دستش کاری برنمی آید. شوهرش مثل سگ کار می کرد، پول در می آورد و دودستی تقدیم او می کرد، مانند سگی جلوی پای ایو می نشست و زبانش را بیرونش می آورد و دمش را تکان می داد تا ایو دست نوازشی بر سرش بکشد. اگر ایو آرزویی می کرد، بلافاصله آن را برآورده می ساخت. ایو برای اهانت به او، خشمگین کردنش، و برای این که او را طوری از خودش منزجر گرداند که رهایش کند، هر کاری که از دستش برمی آمد انجام می داد. اما از عشق کِیث ذره ای کاسته نمی شد. فکر این که به کِیث اجازه بدهد با وی معاشقه کند حال ایو را به هم می زد، و وی خوشحال و سپاسگذار بود که تمایلات جنسی کیث اندک بود. کیت بلک ول اندیشید دیگر حسابی پیر شده ام سالهای زیادی سپری شده بود و آن سالها بسیار پر بار و موفقیت آمیز بود. شرکت کروگر برونت با مسئولیت محدود به دستی قوی در راس امورش احتیاج داشت نیازمند شخصی بود که خون بلک ول در رگ هایش جریان داشته باشد کیت با خود گفت بعد از رفتن من کسی نیست که اداره امور را به دست گیرد همه ان تلاش ها و برنامه ریزی ها و مبارزه ها به خاطر شرکت به باد

می رود آخر ان کوشش هاب رای چه بود برای این که روزی غریبه ها ریاست شرکت را به دست گیرند؟لعنت بر شیطان نمی توانم بگذارم چنین اتفاقی رخ بدهد. یک هفته پس از آن کیث و ایو از سفر ماه عسلشان بازگشتند کیث با پوزش خواهی گفت: –عزیزم متاسفم که بایستی سرکام برگردم برای تعداد زیادی عمل جراحی وقت تعیین کرده ام روزها بدون من که حوصله ات سر نمی رود؟ ایو خیلی تلاش کرد قیافه ای جدیه داشته باشد و نخندد: –سعی میکنم حوصله ام سر نرود. کیث هر روز صبح زود مدتها پیش از بیدار شدن ایو از خواب برمیخاست و از خانه خارج میشد و هنگامی که ایو به آشپزخانه می رفت می دید که وی قهوه درست کرده و همه یوسایل صبحانه را برایش روی میز چیده است کیث یک حساب بانکی به نام ایو افتتاح کرد و همیشه آن را پر از پول نگه می داشت ایو پول او را بی مهابا خرج میکرد کیث به خوشی ایو خوشحال بود ایو برای روری که تقریبا همه بعد از ظهرش را با او می گذراند جواهرات گرانبها می خرید روری خیلی کم کار میکرد او به ایو گله میکرد: –هر نقشی را که نمی توانم بپذیرم به اعتبار بازیگری ام لطمه میخورد. –عزیزم متوجه ام. –راستی متوجه هستی؟آخر تو آدم نادان درباره کار نمایش چه می دانی از وقتی که پا به دنیا گذاشته ای با قاشق نقره در دهان لعنتی ات غذا گذاشته اند. و ایو هدیه ای بسیار زیبا برای روری می خرید تا خشم وی را فرو بنشاند او کرایه ی خانه ی روری را می پرداخت و برای مصاحبه هایش برای پیدا کردن نقش لباس می خرید و پول شام هایی را که روری در رستوران های گران قیمت می خورد تا بلکه سینما گران مهم چهره ی او را ببینند و بپسندند پرداخت میکرد ایو می خواست بیست و چهار ساعت شبانه روز را با روری بگذراند اما به خاطر شوهرش نمی توانست شب ها ساعت هفت یا هشت به خانه باز میگشت و کیث را در آشپزخانه می دید که پیش بندی که روی ان نوشته شده بود آشپز را ببوس به خودش بسته بود و شام تدارک می دید او هرگز از ایو سوال نمیکرد کجا بوده است. در سول سال آتی آلکساندرا و پیتر تمپلتون بیشتر و بیشتر همدیگر را می دیدند پیتر هر بار که الکساندرا به دیدن پدرش در آسایشگاه روانی می رفت وی را همراهی میکرد بودن پیتر در کنار آلکساندرا به هر ترتیب تحمل درد را برای وی آسان تر می نمود. یک شب که پیتر برای به گردش بردن آلکساندرا به خانه ی او آمده و منتظر بود تا او از طبقه بالا بیاید کیت را ملاقات کرد کیت گفت: –پس شما دکتر هستید آره من یک دو جین دکتر را زیر خاک کرده ام و خودم هنوز زنده ام چیزی درباره ی تجارت سرت می شود؟ –نه زیاد خانم بلک ول. کیت پرسید: –جواز تاسیس بیمارستان داری؟ –نه کیت خرناسی کشید: –لعنت بر شیطان پس چیزی نمی دانی تو احتیاج به یک حسابرس خوب

داری ترتیب ملاقاتت را با حسابرس خودم خواهم داد اولین کاری که او خواهد کرد این است که جواز تاسیسی برایت درخواست کند و ... –ممنونم خانم بلک ول همینطور هم روزگارم بد نمی گذرد. کیت گفت: –شوهر من هم آدم لجباز و یکدنده ای بود او رو به آلکساندرا کرد و ادامه داد: –این آقا را یک شب برای شام به منزلمان دعوت کن شاید بتوانم او را سر عقل بیاورم. بیرون خانه پیتر گفت: –مادربزرگت از من بدش می آید. آلکساندرا خندید: –دست بر قضا تو را دوست دارد بایستی ببینی که مامانی با اشخاصی که ازشان خوشش نمی آید چطور رفتار میکند. –نمی دانم وقتی که به او بگویم که می خواهم با تو ازدواج بکنم چه احساسی پیدا خواهد کرد آلکس... و آلکساندرا سرش را بالا آورد و با خوشحالی به او نگریست –ما هر دو فوق العاده خوشحال خواهیم شد پیترا! کیت پیشرفت ماجرای عاشقانه ی آلکساندرا و پیتر تمپلتون را با کمال علاقه نظاره میکرد او پزشک جوان را دوست داشت و به این نتیجه رسیده بود که وی شوهر خوبی برای آلکساندرا می شود اما ته دلش هنوز هم به تجارت فکر میکرد اینک مقابل بخاری دیواری روبه هردوی انها نشسته بود. کیت به دروغ گفت: –باید به شما بگویم که این تصمیم شما حقیقتا غافلگیرم کرد همیشه آرزو داشتم آلکساندرا با یکی از روسای شرکت های تابعه ی خودمان ازدواج کند و سپس آن شخص اداره ی امور کروگر برونت را بر عهده بگیرد. –خانم بلک ول موضوع تجارت نیست من و آلکساندرا میخواهیم با هم ازدواج کنیم. کیت طوری که انگار وقفه ای در سخنانش پیش نیامده است ادامه داد: –از طرفی جنابعالی روانشناس هستید می دانید که مغز و احساسات آدمها چطور کار میکند احتمال آدم اهل مذاکره ای هستید دلم می خواهد که شما به امور شرکت بپردازید می توانید .. پیتر با سرسختی گفت: –نه من پزشک هستم علاقه ای به درگیر شدن در امور تجاری ندارم. کیت فورا گفت: –این که درگیر شدن در امور تجاری نیست ما درباره بغالی سر کوچه صحبت نمیکنیم شما به عضوی از خانواده تبدیل خواهید شد و من احتیاج دارم که یک نفر ... –متاسفم لحن کلام پیتر ختم آن بحث را اعلام میکرد: –من کاری با شرکت کروگر برونت ندارم شما بایستی کس دیگری را برای اداره انجا.... کیت به آلکساندرا گفت: –تو چه میگویی؟ –مامانی من میخواهم پیتر خوشحال باشد کیت با خشم به او نگریست: –ای ناسپاس نمک نشناس خودخواه هر دوی شما را می گویم. بعد آهی کشید: –آه بسیار خوب کسی چه می داند شاید روزی تصمیمتان را عوض کنید. و معصومانه افزود: –بچه دار که می شوید؟ پیتر خندید: –این یک موضوع خصوصی است من این احساس را دارم که شما خانم بلک ول دوست دارید دیگران را وادار کنید به میل شما رفتار کنند اما من و آلکس می خواهیم

به میل خودمان زندگی کنیم و بچه های ما هم اگر صاحب فرزندانی بشویم به میل خودشان زندگی خواهند کرد. کیت لبخند گرمی زدک –پیتر من هم چیزی غیر از این نمی خواهم من در همه عمرم به خودم نهیب زده ام که هیچ وقت در زندگی دیگران دخالت نکنم. دو ماه بعد هنگامی که آلکساندرا و پیتر از ماه عسلشان بازگشتند ،

الکساندرا حامله بود. موقعی که کیث این خبر راشنید،در دل گفت،خوب شد حتما پسر خواهد بود. ایو در بستر دراز کشیده بود و روری را که از حمام بیرون می آمد تماشا می کرد.روری هیکل زیبایی داشت،باریک اندام و ورزیده بود.ایو عاشق او بود اما روری آن اواخر توجه زیادی به وی نشان نمی-داد.ایو مظنون بود که شاید روری با زن-های دیگری هم مراوده داشته باشد،اما می-ترسید چنین سوالی از او بپرسد،می-ترسید چیزی بگوید که آتش خشمش راشعله ور کند. اکنون روری همانطور که روی لبه-ی تخت می-نشست ،انگشتانش را روی پوست ایو حرکت داد، ودرست زیر چشمانش را لمس کرد و گفت : "هی عزیزم، زیر چشم-هایت چروک افتاده،چه بامزه ."

این کلمات همچون دشنه-ای در قلب ایو فرو رفت، اختلاف سنشان را به یاد آورد و به این حقیقت اندیشید که خودش بیست وپنج سال داشت.آنها دوباره به هم عشق ورزیدند،اما این بار فکر ایو جای دیگری بود.

حدود ساعت نه بود که ایو به منزل رسید.کیث مشغول ریختن روغن روی تکه گوشت گوساله -ای بود که در فر طبخ می-شد. کیث گونه-ی ایو را بوسید :"سلام،عزیز جان. غذاهای مورد علاقه-ات را درست کردم .برای شام امشب ما --_ ".

"کیث،می-خواهم این چروک-ها رو بردارم."

کیث با چشمک زدن گفت: " کدام چروک-ها؟ "

ایو به ناحیه دور چشمانش اشاره کرد : " این-ها را. "

" عزیزم ،این-ها چروک-های خنده هستند. من که خیلی دوستشان دارم. "

ایو فریاد زد : " من ندارم ،از ای-ها متنفرم. "

" ایو،حرفم را باور کن اینها را نباید -_ "

" به خاطر خدا، شرشان را از سرم کم کن. مگر تو از راه عمل کردن و برداشتن همین چروک-ها امرار معاش نمی کنی؟ "

" بله، اما - _ بسیار خوب. " در حالی که می-خواست خشم ایو را فرو بنشاند گفت:" اگر باعث خوشحالیت می-شود،این کار را خواهم کرد ،عزیزم. "

" کی ؟ "

" شش هفته -ی دیگر .در حال حاضر برنامه-ام پر است _ "

ایو بلافاصله گفت: " من که یکی از آن بیمارهای نفرین شده-ات نیستم.من زن تو هستم.می-خواهم حالا این کارو بکنی – یعنی فردا. "

" درمانگاه روزهای شنبه بسته است. "

" خوب بازش کن! " چقدر این مرد احمق است خدایا،کی از شر او خلاص خواهد شد؟ ولی بالاخره خلاص خواهد شد.یک روزی و به زودی.

" یک دقیقه بیا به آن اتاق" او ایو را به اتاق تعویض لباس برد. ایو روی صندلی زیر نوری قوی نشست وکیث با دقت شروع به معاینه-ی صورتش کرد.در یک آن او از یک مرد ریز اندام خجول و بی دست وپا به یک جراح حاذق تغییر ماهیت داد، وایو می توانست این تغییر ماهیت را حس کند. ایو کار معجزه آسایی را که کیث روی صورت او انجام داده بود به خاطر داشت.شاید این عمل از نظر کیث غیر لازم بود اما اشتباه می-کرد.برای ایو امری حیاتی بود. حتی حتی فکر از دست دادن روری را نمی-توانست به سرش راه دهد.

کیث چراغ را خاموش کرد. به ایو اطمینان خاطر داد : " مشکلی نیست . این کار را فردا صبح خواهم کرد. "

صبح فردای آن شب،آن دو به درمانگاه رفتند.کیث به ایو گفت : "معمولا پرستاری دارم که به من کمک می-کند،اما در مورد عملی به این کوچکی،نیازی به پرستار نیست."

ایو تکه-ای از پوست گردنش را به زور به سمت خارج کشید و گفت: "موقع عمل،بدنیست فکری هم به حال این بکنی."

"به روی چشم،عزیزم.حالا می-خواهم چیزی به تو تزریق کنم که تو را به خواب ببرد تا احساس ناراحتی نکنی.نمی خواهم دلبند من ذره-ای درد بکشد."

ایو اورا تماشا کرد که سرنگی را از مایعی پرکرد وبا مهارت به او تزریق کرد،اگرهم درد می-کشید برایش مهم نبود.او این

کار را به خاطر روری می-کرد.روری عزیز،به اندام سفت وهمچون سنگ او وآن نگاه آتشین وقتی که تشنه-ی او بود اندیشید وبه خواب فرو رفت.

ایو بیدار شد،وخود را روی تخت اتاق پشتی کلینیک یافت.کیث روی یک صندلی نزدیک تخت نشسته بود.صدای ایو خواب آلود وگرفته بود : " عمل چطور پیش رفت ؟ "

کیث لبخند زد : " به زیبایی."

ایو سری تکان داد ودوباره به خواب رفت.

ããã

کمی بعد از آن موقعی که ایو از خواب بیدار شد،کیث آنجا بود : "ما نوارهای زخم بندی را برای چند روز دیگر روی صورتت باقی خواهیم گذاشت.تورا همین جا نگه می-دارم تا به خوبی ازت مراقبت شود. "

" بسیار خوب ."

کیث هر روز به ایو سر می-زد؛صورتش را معاینه می-کرد و سری تکان می-داد : " عالی است ."

" کی می-تونم خودم را در آینه نگاه کنم ؟ "

کیث با لحنی اطمینان بخش گفت : " تا جمعه همه-ی زخم-ها التیام پیدا خواهد کرد."

ایو به سرپرستار دستور داد که در کنار تخت او یک دستگاه تلفن با خط مستقیم بگذارند.نخستین تلفنی که زد به خانه-ی روری بود. روری پرسید : " سلام عزیزم ،کدام گوری هستی؟ خیلی می-خواهمت."

" من هم همین طور ،عزیزم من هنوز گرفتار همایش پزشکی لعنتی او که در فلوریدا برگزار می-شود هستم،اما هفته-ی آینده به نزد تو بازمی-گردم. "

"بهتر است تا هفته-ی دیگر خودت را برسانی."

"دلت برایم تنگ شده ؟ "

"خیلی زیاد ."

ایو زمزمه-هایی را از اتاق روری شنید" آیا کسی باتوست؟ "

"آره،مجلس عیاشی و میگساری کوچکی تشکیل داده -ایم."روری دوست داشت شوخی کند "باید بروم "تلفن قطع شد.

ایو به آلکساندرا تلفن زدوباکلافگی به سخنان پر از شور و هیجان آلکساندرا درباره-ی حاملگی-اش گوش داد.ایو به او گفت: " با بی صبری منتظر تولد نوزاد هستم. همیشه دلم می-خواست خاله بشوم . "

ایو به ندرت مادربزرگش را می دید.سردی روابطی بین آنها به وجود آمده بودکه ایو علتش را درک نمی-کرد.باخود اندیشید،باز هم دنبالم خواهد آمد.کیث هرگز درباره-ی چیزی نمی-پرسید،ویو هم اورا سرزنش نمی-کرد،چون کیث اصلا آدم نبود.شاید روزی ایو با روری وارد مذاکره بشود تا به او کمک کند که شر کیث را بکند.در این صورت روری برای ابد به او وابسته می-شد.برای ایو بسیار شگفت انگیز بود که با وجودی که هر روز به شوهرش خیانت می-کرد ،اونه مشکوک می-شد نه اهمیتی می-داد.بسیار خوب،خدا را شکر که کیث لااقل برای یک کار استعداد داشت.نوارهای زخم بندی روز جمعه باید از صورتش برداشته می-شد.

ایو روز جمعه صبح زود از خواب بیدار شد وبا بی صبری در انتظار آمدن کیث ماند.اوباگله مندی گفت: "نزدیک ظهر است کدام گوری بودی؟ " کیث باعذر خواهی گفت : " متاسفم عزیزم ، تمام مدت صبح در اتاق عمل بودم و _ "

" خیلی خوب ،من اصلا اهمیتی نمی-دهم که کجا بودی .این نوارهای زخم-بندی را از صورتم بردار.می-خواهم خودم را در آینه تماشا کنم. "

" بسیار خوب "

ایو روی تخت نشست وجنب نخورد ، ودر آن حال شوهرش نوارهای زخم بندی را با مهارت برید و از صورتش برداشت.کیث قدمی به عقب برداشت تا اورا برانداز کند،وایو می-توانست رضایت را در چشمان وی مشاهده کند." عالی شد . "

" یک آینه به من بده. "

کیث به سرعت از اتاق بیرون رفت و لحظه-ای بعد با یک آینه دستی بازگشت.بالبخندی پرغرور،آینه را به او تقدیم کرد.ایو آهسته آینه را بالا آورد وبه تصویر خود نگریست.

و فریادی ضجه آلود کشید .

کیت

۱۹۸۲

فصل ۳۶

به نظر کیت چنین می آمد که چرخ روزگار تندتر می چرخد،روزها با سرعت از پی هم سپری می شوند،برف زمستان آب می شود و بهار از راه می رسد و تابستان پایان می یابد و پاییز فرا می رسد.زمان آن قدر تند سپری می شود که فصل ها و سال ها در هم ادغام و یکی می شوند.او اکنون در اواخر سنین هشتاد سالگی اش بود.هشتاد و چند سال؟بعضی وقت ها سن دقیقش را فراموش میکرد.او می توانست با واقعیت پیر شدن روبرو شود ،اما نمی توانست پیری همراه با زشت و شلخته شدن را بپذیر،و با آن که رسیدگی به وضع ظاهرش به خوبی گذشته برایش بسیار شاق شده بود،اما از رسیدگی به وضع ظاهرش به خوبی گذشته برایش بسیار شاق شده بود،اما از آن غافل نبود.هر بار که به آینه می نگریست،زنی پاکیزه با قد و قامت برافراشته،مغرور و تسلیم ناپذیر را می دید.

او هنوز هر روز به دفترش میرفت،اما این تنها ظاهر سازی بود،نیرنگی بود برای دور کردن مرگ از خودش.در تمام جلسات هیات مدیره حضور میافت اما مسائل برایش به آن روشنی گذشته نبودند.به نظرش چنین می رسید که اطرافیانش خیلی به سرعت صحبت میکنند.پریشان کننده ترین موضوع برای کیت این بود که ذهنش او را فریب می داد.گذشته و حال دایما با هم مخلوط میشدند.جهان اودر حال انسداد بود،کوچک و کوچک تر میشد.

ریسمان که کیت نومیدانه به آن تمسک می جست تا زنده بماند و نیرویی که او را در زندگی به پیش می برد همانا ایمان راسخ و برخاسته از قلبش نسبت به این موضوع بود که سرانجام روزی یک نفر از اعضای خانواده اش بایستی مدیریت شرکت کروگر-برونت را بر عهده بگیرد.کیت هیچ قسد نداشت اجازه بدهد افراد بیگانه در راس آنچه که جیمی مک گریگور و مارگارت و او و دیوید سالیان دراز آن همه برایش زحمت کشیده و تلاش کرده بودند قرار بگیرند کیت دوبار به ایو امید بسته بود که بلکه عهده دار این مسئولیت شود اما ایو هر بار ناامیدش ساخته بود او یک قاتل از آب در آمده بود و

اکنون به زنی با قیافه ای بسیار زشت و کریه تبدیل شده بود کیت ضرورتی نمی دید که او را تنبیه یا مجازات کند یک بار او را دیده بود و بلایی که بر سرش امده بود بزرگترین مجازاتش بود.

روزی که ایو چهره اش را در آینه دید سعی کرد خودکشی کند او یک شیشه قرص خواب آور خورد اما کیث معده اش را شست و شو داد و او را به خانه بازگرداند و در انجه مثل پروانه دورش می چرخید و مواظبش بود هنگامی که کیث می باید به بیمارستان می رفت پرستارهایی به نوبت و روز و شب از ایو مراقبت میکردند.

ایو به همسرش التماس کرد:

-بگذار بمیرم.خواهش میکنم کیث!نمی خواهم با این قیافه زنده بمانم.

کیث به او گفت:

-حالا تو مال منی.و من همیشه دوستت خواهم داشت.

تصویر چهره ای که سابقا داشت در مغز ایو حک شده بود او کیث را تشویق کرد که پرستارها را مرخص کند نمی خواست کسی در اطرافش باشد که به او نگاه کند که به او خیره شود.

آلکساندرا بارها و بارها تلفن زد اما ایو از دیدن ولی خودداری کرد نامه ها و قبض ها بایستی همان طور پشت در گذاشته می شد تا او بعدا در را باز کند و آنها را بردارد چون نمی خواست کسی صورتش را ببیند تنها کسی که او را می دید کیث بود.حالا دیگر کیث تنها کسی بود که برایش مانده بود تنها پیوند او با دنیای خارج بود و ایو کم کم به وحشت افتاد که نکند کیث او را ترک کند که مبادا تنها و بی کس بماند و چیزی به جز زشتی اش-زشتی غیر قابل تحملش نداشته باشد.

کیث هر روز ساعت پنج صبح از خواب بر می خاست تا به بیمارستان یا درمانگاه برود و ایو همیشه زودتر از وی بیدار می شد تا برایش صبحانه درست کند او هر شب برای شوهرش شام می پخت و وقتی که کیث دیر می کرد وجودش از دلهره و تشویش آکنده می شد نکند زن دیگری پیدا کرده باشد؟نکند نزد او بازنگردد؟

هنگامی که صدای چرخیدن کلید را رد قفل می شنید با عجله به سوی در می رفت و در را برایش می گشود و در آغوشش می گرفت او را محکم در بغل می فشرد هرگز به او پیشنهاد معاشقه نمی کرد چرا که می ترسید کیث امتناع کند اما وقتی که کیث به او عشق می ورزید ایو احساس می کرد که شوهرش لطف و مرحمت بزرگی در حقش میکند.

روزی ایو با کمرویی پرسید:

-عزیزم آیا به اندازه ی کافی تنبیهم نکرده ای؟نمی شود صورتم را ترمیم کنی؟

کیث به او نگریست و با غرور گفت:

-این صورت دیگر ترمیم شدنی نیست.

همچنان که زمان می گذشت کیث پرتوقع تر و سخت گیرتر می شد آمرانه و با تحکم صحبت می کرد تا این که ایو کاملا و به طور تمام عیار برده ی او شد.دیگر همه ی خواسته های او را بی چون و چرا اجرا می کرد زشتی ایو وی را با پیوندی به قدرت و استحکام زنجیرهای آهنین به شوهرش وابسته می ساخت.

آلکساندرا و پیتر صاحب فرزندی شدند که رابرت نام گرفت او یک پسر باهوش و خوشگل بود رابرت کیت را به یاد کودکی تونی می انداخت اینک رابرت حدود هشت سال داشت ولی بزرگ نر و عاقل تر از سنش به نظر می رسید کیت اندیشید به راستی که بزرگ تر از سنش به نظر می رسد یک پسر واقعا با شخصیت است.

همه ی اعضا خانواده کارت های دعوتشان را یک روز دریافت کردند.در دعوتنامه امده بود:

"خانم بلک ول از شما تقاضا دارند با قدوم خود مجلس جشن نودمین سال زندگی ایشان را که در خانه تپه سدر واقع در دارک هاربر ایالت مین برگزار می شود مزین فرمایید تاریخ برگزاری جشن:

۲۴ سپتامبر ۱۹۸۲ ساعت هشت شب لباس رسمی."

هنگامی که کیث کارت دعوت را خواند به ایو نگریست و گفت:

-ما به این جشن خواهیم رفت.

-اوه نه من نمی آیم تو برو من می خواهم-

کیث گفت:

-ما با هم خواهیم رفت.

تونی بلک ول در باغ آسایشگاه بود نقاشی می کرد که رفیقش جلو آمد و گفت:

-تونی نامه ای برایت آمده.

تونی نامه را گشود و تبسم گنگی چهره اش را نورانی کرد او گفت:

-چه خوب شد من جشن های تولد را دوست دارم.

پیتر تمپلتون دعوتنامه را با دقت خواند و گفت:

-باورم نمی شود که این دختره بچه ی نود ساله شده است او هنوز فوق العاده است.

آلکساندرا موافقت کرد:

-آره درست می گویی.

و متفکرانه افزود:

-یک چیز بامزه برایت بگویم.رابرت هم کارت دعوتی جداگانه دریافت کرده که به نام خودش نوشته شده است.

فصل ۳۷

مهمانان ضیافت آن شب ، مدتی بود که توسط قایق و کشتی راهی منازل خود شده ، و اینک اعضای خانواده در اتاق مطالعه ی خانه تپه سدر گرد هم آمده بودند.کیت به یک یک کسانی که در اتاق بودند می نگریست و هر کدام را با وضوح فوق العاده ای می دید.تونی ، آن آدم خندان و به ظاهر خوش خلق که حیاتی نباتی را سپری میکرد ، کسی که سعی کرده بود او را بکشد ، پسری که زمانی مایه امید و دلخوشی اش در زندگی بود.ایو ، آنز نا قاتل ، زنی که اگر تخم شیطان در وجودش کاشته نشده بود می توانست دنیا را در دستان خود داشته باشد.کیشت اندیشید ، چقدر عجیب است که مجازات وحشتناک او به دست آن فرد حقیر کوچک و بردباری که با او ازدواج کرد ، صورت گرفت.و سپس آلکساندرا ، آلکساندرای زیبا و مهربان و دلسوز که غم انگیزترین مایه ی ناامیدی از بین همه ی انان بود.او خوشبختی خودش را بر مصلحت شرکت ترجیح داده بود.به شرکت کروگر برونت علاقه ای نداشت و شوهری برگزیده بود که او هم کاری به کار شرکت نداشت و مصرانه از دخالت در امور آن خودداری میکرد.خیانتکاران ، هر دوی آنها خیانتکار بودند.آیا تحمل همه ی مشقت های گذشته به خاطر هیچ و پوچ بود ؟ کیت به خو گفت ، نه.من اجازه نخواهم داد که ماجرا به این شکل پایان یابد.تلاشهای من به هدر نرفته است.من یک

امپراطوری غرور آمیز بنا نهاده ام.بیمارستانی در کیپ تاون به اسم من نامیده شده است.مدارس و کتابخانه های زیادی ساخته ام و به قوم باندا کمک کرده ام.سرش کم کم گیج می رفت.اتاق آهسته از اشباح پر می شد.جیمی مک گریگور و مارگارت – که آن قدر زیبا بود – و باندا ، که به او لبخند می زدند. و دیوید عزیز و بی همتا ، که بازوانش را برای او گشوده بود . کیت سرش را تکان داد تا تخیلات را از ذهنش پاک کند.او هنوز آمادگی مواجهه با هیچ کدام از آنها را نداشت.کیت اندیشید ، به زودی.به زودی.

عضو دیگری از خانواده هم در اتاق بود.کیت رو به نتیجه ی کوچک خوش قیافه اش کرد و گفت:

-عزیزم بیا اینجا پیش من.

رابرت به طرف او رفت و دستش را گرفت.

-مامانی جشن تولدت واقعا عالی بود.

-ممنونم رابرت.خوشحالم که به تو خوش گذشت.در مدرسه خوب درس می خوانی؟

-همه ی نمره هایم بالای ۱۷ است ، به نصیحت شما گوش دادم.شاگرد اول کلاسمان شدم.

کیت به پیتر نگاه کرد و گفت:

-به موقعش ، بایستی رابرت را به مدرسه وارتون بفرستید آنجا بهترین...

پیتر خندید:

-خدای من ، کیت ، عزیزم ، باز هم دست برنمیداری؟رابرت در رشته ای که دوست دارد تحصیل خواهد کرد.او رد رشته ی موسیقی استعدادی خارق العده دارد ، و می خواه سازنده ی آثار کلاسیک بشود.انتخاب با خودش است که به چه حرفه ای رو بیاورد و زندگی اش را چگونه بگذراند.

کیت آهی کشید و گفت:

-حق با توست.من یک زن سالخورده ی خرفت هستم و حق ندارم در زندگی کسی دخالت کنم.اگر او می خواهد موسیقیدان بشود ، پس باید بشود.

کیت چرخید و رو به پسرک کرد ، چشمانش از عشق می درخشید.

–رابرت ، عزیزم ، البته من هیچ قول ینمی توانم بدهم ، اما دوست دارم که به تو کمک کنم.کسی را می شناسم که دوست صمیم موسیقیدان بزرگ زوبین مهتا است.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com